

هزار و یک شب

ترجمه از الف لیل و لیل

مکتب

تبریز

# هزار و یک شب

ترجمه از الف لیله و لیلہ

۲۲۷۴۵

جلد اول



کتابت



مجله مخصوصا

دارنده کلامه خاور

در طهران بنال ۱۳۱۵ شمسی بیع کردید

از آغاز تأسیس کتابخانه خاور که دفتر کتب ادبی و افسانه‌های دلنبر خارجی مبادت شد در نظر بود که کتاب الف لیله نیز به نور طبع و نشر شود زیرا که این تألیف شیرین علاوه بر مباحث ادبی و فواید اخلاقی چون ارتباط کامل با ادبیات باستانی ایران داشت مطالعه آن برای هر فرد ایرانی سودمند و واجب بود؛ لکن بسبب آماده نبودن وسایل چاپ این خدمت بجهت تأخیر میافتاد تا اینکه امسال توفیق یار و وسایل شایسته مهیا گردید و این افسانه مشهور بنام هزار و یکشب در پنج جلد جلیه طبع آراسته آهه و از آرایش‌های دلپسند آن تصاویری است که از کارهای یکی از بانوان هنرمند روسی اقتباس شده است.

هتن کتاب موافق ترجمه عبداللطیف طسوجی است مگر در بعضی مواقع که با مقابله نسخ عربی اصلاحاتی لازم شد خاصه در مورد عباراتی که خالی از رکاکت نبود و تغییر آنها بطوری که لطمه باسناد حکایات نزنند لازم می نمود. در صحت طبع نهایت مراقبت مبذول شد فقط نکته که محتاج تذکرات است لفظ شهریار قهرمان این داستان است که همه جا شهر باز طبع شده و در این کتاب آن متاجت متن فارسی بوده که اسم این پادشاه را در اثر و در نظم به صورت ضبط نموده است.



باین که کتاب الف لیله اصلاً زاده افکار دانایان این سرزمین بوده و نزد عارف و عامی و خرد و بزرگ شهرت بسزا داشته و دارد هنوز کتر کسی از تاریخ تطوّر آن آگاه است از این جهت در نظر بود که مقدمه مبسوطی برای معرفی این تألیف برشته تحریر درآید لکن خوشبختانه استحضار حاصل شد که دانشمند معظم جناب آقای علی اصغر حکمت وزیر معارف و اوقاف در ۲۸ بهمن ۱۳۰۸ شمسی خطابه‌ای در خصوص این کتاب در انجمن ادبی ایران ایراد فرموده اند چون نگارش استادان ایشان ما را از هر تحقیقی بی نیاز میکرد از محضر شریفشان تقاضا شد که آن نسخه را بکتابخانه مرحمت کنند ایشان نظر بتوجهی که بیوسه بشرقون و علوم دارند تنها عین خطابه را فرستادند بلکه با وجود مشاغل کثیره شخصاً آنرا برای این مقصود مرور و اصلاح کردند این بنده لازم میدانم مراتب تشکر خود را باین وسیله تقدیم محضر محترمشان نماید.

محمد رضائی دارنده کلاله خاور

PJ  
۷۷۳۳۲  
۱۲۱۵  
۱۲۱۵  
۱۲۱۵

# الف لیلته و لیلته

نگارش علی اصغر حکمت

تحقیق و بحث ادبی و تاریخی

فهرست

- ۱ - اهمیت کتاب از لحاظ ادبی و تاریخی
- ۲ - تاریخ کتاب و مآخذ آن
- ۳ - حکایات - عدد آن - تقسیمات - مآخذ
- ۴ - وجه تسمیه
- ۵ - تعالیم الف لیله
- ۶ - نسخ خطی
- ۷ - ترجمه های بالسنه مختلفه
- ۸ - ترجمه الف لیله بفارسی
- ۹ - الف لیله منظوم

## بنام یزدان بخشنده مهربان

### ۱ - اهمیت تاریخی و ادبی

کتابی که بنام الف لیلۃ و لیلۃ در ادبیات شرق و غرب معروف شده یکی از کتابهای معدودی است که از ازمینه باستانی حکایت میکند و بهترین یادگار است که از آداب ملل قدیمه مشرق زمین باقی مانده و بیان اهمیت این کتاب هم از لحاظ تاریخی و هم از جنبه ادبی بیش از آنست که بتوان در مختصر زمانی که این بنده را مجال است حق موضوع را ادا کند و همی ترسم که با امداد شود و سخن نیم گفته ماند و بحقیقت هزار و یک شب باید که بتوان در این باب داد سخن داد لیکن آقایان محترم از این رهگذر نگران نباشند زیرا با آنکه شب زمستان است و موقع برای نقل گفتن مناسب معدک خاطر آقایان را بطول کلام نرنجانیده و از یاد داشتهای مطول بذکر مختصری اکتفا میکند .

\*\*\*

اگر این مجموعه قصص و حکایات نزد علما و دانشمندان قدر و قیمت دارد از آنروست که در خلال حکایات آن بسیاری از نکات تاریخی و دقائق ادبی و تعالیم لطیفه اخلاقی مندرج میباشد که دانای محقق را از آن فایده ها عاید میگردد و حقیقه کتابی که در دو هزار سال قبل بوجود آمده و از لطائف آداب ملل قدیمه شرق مانند هندوستان و ایران و عرب و ترک امتزاج یافته در مدینه های بزرگ مانند تمدن ساسانیان و اسلام و خلفای عباسی و فاطمی و اعقاب آنان نسل بعد نسل دست برده رفته است علی التحقیق از ادبیات آن ملل بهترین نماینده خواهد بود و کیست که حکایات منسوب بظلفارا در آن کتاب بخواند و از اوضاع

تمدن بغداد که عصر طلائی اسلام است هزاران نکته علمی استفاده نکند و همچنین از حکایات ملک عمر بن نعمان و فرزندان او شرکان وضوء المكان که حکایتی از قرون وسطای اسلامی و کشمکش سلاطین شرق قریب با قیصره بیزانطیه است نتایج تاریخی نبرد؟

خلاصه آنکه این کتاب از کیفیت زندگانی و طرق معاش و طرز معاشرت و منادمت و رزم و بزم و تجارت و زراعت در ممالک مختلفه آسیا و بالاخص شام و ایران و عزاوق و مصر و جزیره العرب بهترین تصویر و دقیق ترین عکسی است که بنظر خواننده عرضه میدارد . با وصف این احوال در ضمن حکایاتی که با ساده ترین زبان و نیکو ترین تعبیر ادا شده اخلاق مختلفه ابناء بشری را از حب یا بغض ، حسد یا فداکاری ، کرم یا بخل ، غت یا شره ، شجاعت یا جبن ، عدالت یا درازدستی را بخوبی مجسم میکند چنانکه در ضمن حکایت جوزر و برادرانش یا قصه ابوصیر و ابوقیر و یا داستان عبدالله فاضل والی بصره کاملاً مشهود میشود که یک شخص نماینده کرم و شجاعت و تقوی است و نسبت برادران خود انواع بخشش و فداکاری و عفو و علو همت را نشان میدهد و آنان در برابر او صورتی از بخل و حسد و دنائت و خساست میباشند که برخلاف برادر خود نیکی را ببدی پاداش داده و آنچه را که لازمه دنائت نفس و فساد اخلاقت مرتکب میشوند . و حکایاتی که در وصف جود و کرم از اسخیا بزرگ مانند حاتم طائی و معن بن زائده و برمکیان و عکرمه فیاض نقل شده بزرگتر شاهکاریست که در تجسم این صفت محموده انسانی بکار رفته است . همچنین حکایتی که در مناظره جاریه تودر با علما وضع شده و در آن به لباس قصه مباحث و نکات مختلفه راجع به فنون و علوم گوناگون از شعر

و ادب و فقه و حکمت و باختن نرد و شطرنج بحث شده است زیبا ترین اسلوبی است که در ذیل آن میتوان دقائق علوم و حقایق حکم را با زبان ساده عامیانه بیان کرد ( و این طرز حکایات علمی را بعد ها نویسندگان اسپانیول از ادبیات عرب اقتباس کردند ).

و نیز حکایات حکمت آمیز مانند داستان هفت وزیر یا قصه ملك جلیعاد و شماس وزیر و شاهزاده ورد خان همه مشحون از نصایح و مواظظ و حکم است که در آئین ملك داری و طریقه مملکت مداری از آثار حکماء هندوستان بدست رسیده و از حیث اهمیت در عرض کتاب کلیله و دمنه بشمار است .

و نیز حکایات غرامی و عشقی مانند حکایت شمس النهار و علی بن بکار یا حکایت جمیل غدیری بهترین نمونه و سر مشق فداکاری و تقانی در طریق عشق پاک و محبت بی آلابش میباشد که آثار عالیه از ادبیات عرب چه در اوان بدویت ، چه در زمان حضارت نشان میدهد و حکایاتی که از زهد و ترك دنیا و عزلت و دعوت با آخرت و ذکر مرگ در آنست مانند حکایت ملك الموت و پادشاه و اسکندر ذوالقرنین و مالك دینار و غلام و حجاج و مرد صالح و عمر خطاب و دو مرد جوان و مرد صالح و حداد و نیکو-کاران و پیغمبران بنی اسرائیل و امثال آن که در حدود هیجده حکایت است همه از کتب عرفا و فیلسوفان زمان در عصری که عرفان و حکمت همعنان علوم دینی و تجارت و کسب رونق گرفته است زیب صفحات این کتاب میباشد .

باری تأثیر بلیغ این حکایات و افسانه های قدیم شرقی که با زبان سحر و قلم فریبنده بیان شده بقدری بود که چون در قرن هجدهم با اروپا ترجمه و معرفی شد انقلابی عظیم در تاریخ ادبیات ایجاد کرد و کتاب

مذکور را در سر تا سر ممالك مغرب زمین معروف گردانید و بعد ها موضوع تفننات ادبی ادبا و نویسندگان اروپا گردید و هزاران تمثیل و حکایت و شعر از این کتاب اقتباس کردند و هنوز نیز در صحنه های سینما و تئاتر در اروپا و امریکا موضوعاتی که از این منبع ادب شرقی کسب شده موضوع تفریح و تعلیم و تربیت ملیونها بینندگان است .

## ۲ - تاریخ کتاب

آنچه از نوشتجات و آثار قدیمه و تتبعات علماء شرق شناس فرنگستان مستفاد میشود اینستکه در آغاز کتاب الف لیله قبل از دوره سلاطین فرس قدیم ( هخامنشی ) در هندوستان بظهور رسیده بعد ها در عهدی که ظاهراً قبل از اسکندر است بایران آمده و بلغت فارسی قدیم ترجمه گردید و بهزار افسانه نامیده شد سپس در قرن سوم هجری هنگامیکه در بغداد کتب علمی و ادبی از السنه مختلفه بعربی ترجمه و نقل میشد این کتاب نیز کسوت عربی پوشید و دیر زمانی در بغداد در دست اهل فضل و ادب دست بدست میگشت و از آثار ادبی عرب هم از عهد بدایت و هم در زمان حضارت حکایات و قصصی بر آن افزوده شد تا اینکه در قرن چهارم بعد از المتوکل عباسی که اهل علم و دانش از بغداد کتب و فضائل و علوم را باصقاع ممالک اسلامی حمل مینمودند این کتاب نیز منتقل بمصر شد و در قاهره بدست قصه سرایان و نقالان افتاد . در عهد سلاطین ممالیک مصری حکایت سرایان مصر بر آن کتاب افسانه های بسیار که بعضی از بافته های مصر و بعضی از ماخذ یهود بود افزودند

عاقبت الامر در قرن دهم هجری ( شانزدهم مسیحی ) کتاب مذکور جمع آوری و تدوین یافت و بصورت الف لیله و لیله کنونی در

آمده در قرن هجدهم اولین ترجمه فرانسوی آن بدست آنطوان گلان انجام گرفت و بارویا معرفی شد.

اثبات این سیر تاریخی یا بوسیله تبعیاتی است که در کتب قدیمه تاریخ بعمل آمده یا بواسطه تحقیقاتی است که در متن کتاب و نسبت به حکایات موجوده نموده اند.

اما پیدایش کتاب در هندوستان از آنجا معلوم میشود که :

اولاً - در حکایات قدیم هندوستان حکایاتی وجود دارد که از حیث سبک و اسلوب کاملاً شبیه بحکایات الف لیله میباشد چنانکه در کتاب قدیم هندی موسوم به کاتاساریت ساگارا<sup>۱</sup> سرگذشتی از غدرو خیانت زنان دو شاهزاده برادر و سفر یکی از آنها حکایت میکنند که بازمینه اساسی قصه الف لیله که عبارت از خیانت زنان شهریار و شاه زنان است کاملاً نظیر و شبیه میباشد<sup>۲</sup> همچنین شبیه بحکایت تاجری که زبان حیوانات میدانست و در صدر کتاب الف لیله نقل شده حکایات هندی موجود است. ثانیاً - طرز مندرج ساختن يك حکایت در ضمن حکایت دیگر از اختصاصات هندی است که در مهابهاراتا و سایر کتب هندی نظایر دارد و کلیله و دمنه نیز بهمین اسلوب تحریر شده است و در حکایات هندی معمولاً همین ترتیب جعل حکایت در حکایت دیگر باین طرز شروع می شود که گوینده بدیگری بطریق نصیحت میگوید: «اگر چنین کنی بتو آن روی خواهد داد که فلان . . . را روی داد.» شنونده میگوید: «چه بوده است آن حکایت.» سپس شخص نخستین در جواب شروع بحکایت جدید میکند. در الف لیله مانند کلیله و دمنه این اسلوب پیروی شده و همان عبارت که در عربی به «کیف ذلك» از اصل پهلوی ترجمه شده و

(۱) Katha Sarit Sagara (۲) رجوع شود به آنسیکلویدی اسلام صفحه ۲۵۶

در فارسی به «چه بوده است آن حکایت» نقل شده درست ترجمه تحت اللفظی جمله سانسکریت است: (کتام اتات<sup>۱</sup>) و ظاهر این عبارت از اعصار قدیمه در این کتاب باقیمانده و نسلاً بعد نسل تا اکنون در کسوت عربی بدست ما رسیده است<sup>۲</sup> کلیه حکایاتی که در صدر نسخ خطی و چاپی الف لیله دیده میشود اصل هندی بودن آنها بواسطه وجود نظایر مسلم است مانند حکایت مکر ماهی گیر و دو باره حبس کردن عفریت در خمره مسین که شبیه آن در حکایات مغولی موسوم به «ارجی بورجی خان» عیناً دیده میشود و معلوم میشود که مغولی آن از هندوستان گرفته شده. حکایت نزاع ما بین مار سیاه و مار سفید که اولی عفریتی است کریه و دومی ملکه است صبیح که باین صورت در آمده اند و کشته شدن مار سیاه بدست راهگفتری و پاداش دادن ملکه باو پاداشی نیکو نظیر آن در حکایات تاناری موجود است. و همچنین حکایت جنگ و جدال عفریت با دختر پادشاه که ساحره بود و مغلوب شدن عفریت در حکایات تاناری نظیر دارد: بعضی حکایات که از اصل فارسی هزار افسانه بوده و از هندی علیحده ترجمه شده است و بعدها به الف لیله الحاق گردیده عبارتند از: حکایات سندباد و هفت وزیر و همچنین حکایت ملك جلیعاد و وزیر شمس و شاهزاده ورد خان در آن دو حکایت کاملاً اسلوب هندی نمایان است که عبارت است از تأخیر انداختن حادثه معینی بواسطه گفتن قصص و حکایات و مخصوصاً حکایات و امثال از زبان حیوانات که اسلوب هندی است. و از این مقوله است حکایت چهل طوطی که در آن طوطی تا چهل شب زن صاحب خود را از رفتن نزد معشوق او بواسطه نقل قصه و مسامره طولانی مانع میشود تا روز چهارم که صاحب او میآید و مانع

(۱) Katham etat (۲) آنسیکلویدی اسلام صفحه ۲۵۷

از میان بر داشته میشود اصل این حکایت هندی نیز هنوز موجود و متداول است .

اما برای اثبات این نکته که این کتاب قبل از اسکندر بایران آمده چند سند معتبر وجود دارد :

اول کلام مسعودی است که در کتاب مروج الذهب که عبارت آن عیناً نقل میشود میگوید که :

« وقد ذكر كثير من الناس ممن له معرفة باخبارهم ان هذه الاخبار موضوعة مزخرفة مصنوعة نظمها من تقرب الملوك بروايتها وصال على اهل عصره بحفظها والمذاكرة بها وان سبها (اوسبيلها) سبيل كتب المنقولة الينا والمترجمة لنا من الفارسية والهندية والرومانية بل تأليفها مثل ما ذكر مثل كتاب هزار افسان و تفسير ذلك بالعربية الف خرافة والخرافة بالفارسية يقال لها افسانه والناس يسمون هذا الكتاب الف ليلة و هو خير- الملك والوزير وابنته و دايتها وهما شيرزاد و دينار زاد » بنا بر این در زمان مسعودی که در سنه ۳۴۶ یعنی درست هزار سال قبل وفات یافته است کتاب هزار افسانه وجود داشته و در قرنی که قبل از او بوده یعنی قرن سوم هجری کتاب مذکور از پهلوی بعربی ترجمه شده است .

بعد از مسعودی کتاب ابو الفرج بن اسحق ابن یعقوب الندیم الوراق البغدادی موسوم به الفهرست در دست است که در مقاله هشتم کتاب در ذکر کتب قصص و خرافات مینویسد :

« المقالة الثامنة - الفن الاول في اخبار الماسرين و اسماء الكتب المصنفة في الاسمار والخرافات اول من صنف الخرافات وجعل لها كتاباً و اودعها الخرائن و جعل بعض ذلك على السنة الحيوانات الفرس الاول ثم اغرق في ذلك ملوك الاشغانية ثم زاد ذلك واتسع في ايام ملوك الساسانية

و نقلته العرب الى اللغة العربية و تناولته الفصحاء والبلغا فهذبوه و تمقوه و صنفوا في معناه ما يشبهه فاوّل كتاب عمل في هذا المعنى كتاب هزار افسان و معناه الف خرافة و كان السبب في ذلك ان ملكاً من ملوكهم كان اذا تزوج امرئة و بات معها ليلة قتلها من الغد فنزّج بجارية من اولاد الملوك ممن لها عقل و دراية يقال لها شهر زاد فأما حصات معه ابتدئت تخرفه و تصل الحديث عند انقضاء الليل بما يحمل الملك على استبقائها و يسئها في الليلة الثانية عن تمام الحديث الى ان اتى عليها الف ليلة و هو مع ذلك يطأها الى ان رزقت منه ولداً اظهرته و اوقفته على حيلتها عايه فاستعقلها و مال اليها و استبقاها و كان للملك قهر عانة يقال لها دينار زاد فكانت موافقة لها على ذلك و قد قيل ان هذا الكتاب الف اجمنى ابنة بهمن و جاؤا فيه بخبر غير هذا .

در جای دیگر از آن کتاب از گفته محمد بن اسحاق مینویسد :

« ان اول من سمر بالليل الاسكندر و كان له قوم يضحكونه ويخرفونه لا يريدون ذلك اللذة و انما كان يريد الحفظ والحرس و استعمال لذلك بعده الملوك كتاب هزار افسان و يحتوي على الف ليلة و على دون المائتي سمر لان السمر ربما حدث به في عدة ليال و قدر ابته بتمامه دفعات و هو بالحقيقة كتاب غث بارد الحديث »

پس از آن اسامی کتب دیگر قصص و افسانه را نام میبرد که بعضی از آنها بعداً در متن الف ليلة اضافه و الحاق شده است .

از ابن عساکر ابن الندیم که در ۳۸۵ ق. وفات یافته معلوم میشود کتاب هزار افسان قبل از اسکندر کتاب مستقل موجودی بوده و میتوان گفت که بعض حکایات شاهنامه که جنبه قصه و خرافت دارد از آن کتاب نقل شده و برهان دیگر بر این معنی شعری است که فرهنگ جهانگیری

از قطران تبریزی نقل میکند و آن شعر اینست:

هزار و یک صفت از هفتخوان روئین دژ فرو شنیدم و خواندم من از هزار افسان  
کتاب مذکور تا قرن چهارم هجری وجود داشته و قطران شاعر  
آن را خواندم و حکایت هفتخوان روئین دژ را که در شاهنامه مفصلاً ذکر شده  
در آن کتاب دیده است.

در اینجا خالی از فایده نیست که بحث دقیق و تحقیق عمیق که  
دغوبه (Degoeje) شرق شناس هلندی در خصوص این کتاب نموده ذکر کنیم  
این عالم معتقد است که کتاب الف لیله با کتاب استر در توریة و قسمتی  
از کتاب شاهنامه از يك سر چشمه آب خورده و از بسیاری جهات با  
یکدیگر ارتباط کامل دارند و میتوان گفت همای شاهنامه و استر توریة  
و شهرزاد الف لیله شباهت کامل بیکدیگر داشته بلکه صاحب هویت واحد  
بوده اند. بیاناتی که عالم مذکور در این باب کرده و شواهدی را که ذکر می  
کند اینستکه:

اولاً - فردوسی هما دختر بهمن ( اردشیر دراز دست ) را که در  
اوستا نام برده شده است شهرزاد میخواند آنجا که میگوید:

یکی دختری بود نامش همای هنرمند و با دانش و یاک رای  
همی خواندندی و را شهرزاد ز گیتی بیدیدار او بود شاد

ثانیاً - مسعودی در مروج الذهب شهرزاد و دینارزاد را نام میبرد  
و بتفصیله او شهرزاد نام مادر هما بوده است و او را یهودی میدانند و در ذکر  
کیخسرو میگوید: « و قد کان حمل سبا یا بنی اسرائیل الی المشرق و تزوج  
منهن امرئة یقال لها دینارزاد فکان سبب رد بنی اسرائیل الی بیت المقدس  
و قیل ان دینارزاد اولدها لهراسب ابن گشتاسب » ( ج. ۱ ص ۱۱۰ )

(۱) رجوع شود بانسیکلوپدیای بریطانیکا The Thousand and one nights

و در ذکر بهمن میگوید: « و قیل ان ام بهمن کانت من بنی اسرائیل  
من ولد طالوت الملك وقد ... و قد قیل ان ام کورس کانت من بنی اسرائیل و  
کان دانیال الاصغر خاله. » ( ج ۱ ) و در ذکر همای میگوید: « تم ملک همای  
بنت بهمن و کانت تعرف بامها شهرزاد. طبری نیز استر را مادر بهمن دانسته  
و بهما نام شهرزاد میدهد.

ثالثاً - چنانکه قبلاً نقل کردیم ابن التمیم در الفهرست تالیف الفلیله  
را بهما نسبت داده و گفته است: « قد قیل ان هذا الكتاب الفلحمای  
ابنة بهمن ... »

رابعاً - در بعض اصول مابین اساس الفلیله و حکایت استر مشابهت  
تام است و وجه شباهت از این قرار است:

۱ - بنا بر کتاب استر زن پادشاه نافرمانی کرد و از این رو پادشاه  
او را طلاق داد. ( کتاب استر باب اول ) بنا بحکایت الف لیله زن پادشاه  
خیانت کرد و از آن رو پادشاه او را بقتل رسانید.

۲ - بنا به کتاب استر برای پادشاه دختران دوشیزه نیکو منظر از هر  
طرف و هر شب میآوردند ولیکن هر بامداد از را بخانه دوم زنان میبردند  
( کتاب استر باب ۲ : ۲ - ۱۴ ) بنا به الف لیله پادشاه هر شب دختری  
دوشیزه نیکو منظر گرفته و هر بامداد او را بقتل میرساند.

۳ - بنا بکتاب استر در آنمیان استر قلب پادشاه را جلب کرد و ملکه  
شد ( استر باب ۲ : ۱۷ )

بنا بالف لیله در آن میان شهرزاد قلب پادشاه را جلب کرد و ملکه شد.

۴ - بنا بکتاب استر ملکه جدید سبب شد که ابناء قوم خود را از  
غضب پادشاه و خطر قتل نجات دهد ( استر باب ۴ : ۵ )

بنا به الفلیله ملکه جدید سبب شد که دختران ابناء نوحوع در او



از غضب پادشاه و خطر قتل نجات دهد.

۵ - بنا به قول استر پدر خوانده استر (مردخا) وزیر پادشاه شد.  
(استر باب ۸ و ۹)

بنا به الف لیله پدر شهر زاد وزیر پادشاه بود.

۶ - بنا به کتاب استر استر با مستحفظ زنان پادشاه یار شد و بر آنچه او گفت عمل کرد تا در حضور پادشاه محبوب شد (استر باب ۲: ۹-۱۵)  
بنا به الف لیله شهر زاد بیاری و مصلحت اندیشی دینار زاد که بقول صاحب الفهرست قهرمانه یعنی مستحفظ اندرون و زنان شاه بود موفق بجلب قلب شاه گردید.

۷ - بنا بر روایت استر چون شب خواب از پادشاه رفت امر فرمود که کتاب تذکره تواریخ ایام را در حضور او بخوانند (استر باب ۶: ۱)  
بنا به الف لیله چون شب خواب از پادشاه رفت شهر زاد قصه سرائی آغاز کرد.

خامساً - این مطلب را نباید فراموش کرد که گرچه احشوروش پادشاه مذکور در کتاب استر را مورخین با گزر رس منطبق میکنند لیکن مورخین یهود مخصوصاً یوسفوس مورخ اسرائیلی آن پادشاه را همان اردشیر دراز دست میدانند.

سادساً - در نزد محققین مسلم است که کتاب استر یا در ایران نوشته شده یا مؤلف آن در ایران بوده و در حدود مائه سوم قبل از مسیح برشته تحریر در آمده و در عین حال مسلم است که کتاب هزار افسانه چنانکه صاحب الفهرست متعرض است قبل از زمان اسکندر در ایران تألیف شده پس تألیف هر دو کتاب در يك زمان بوده و بنا بر این از يك منبع تراوش کرده است. تا چه پایه تحقیقات و حدسیات دغویه منطبق

بر حقیقت باشد معلوم نیست ولی معلوم است که کتاب الف لیله با هزار افسانه فارسی و همچنین کتاب استر هر دو بر اساس کید و مکر زنان و حوادث و فتنی که از وجود آنان بابشرکت آنان صورت گرفته تألیف شده است.

علمائی که از اصل کتاب الف لیله بحث کرده اند همگی اصل شرقی (ایران و هند و عرب) را برای آن قائل شده و مخصوصاً سیلونستر دسامی Sylvestre de Sacy در کتاب Journ. des Savants معتقد است که این کتاب زائیده فکر عربی است لاغیر و در کلام مسعودی تردید کرده و بلیام لین William Lane انگلیسی نیز سخن او را تأیید نموده ولی بالاخره در نتیجه تبعات و تحقیقات فن هامر یورگشتال آلمانی Von Hammer-Purgstall و دغویه هلندی و استرپ Oestrup دانمارکی این قضیه چنانکه گفتیم محرز شده است که کتاب مذکور اصلاً در هند بظهور رسیده و سپس در زمان هخامنشیان بایران آمده و در مائه سوم هجری بعربی ترجمه شده و در حدود مائه پنجم بمصر رفته و بالاخره در آنجا بصورت فعلی در آمده است. در طول این ازمنه و در طی این اماکن دستخوش انواع تحوّل و تبدل بوده است و آنقدر صورت آنرا تغییر داده زیاده و نقصان و تکرار و تقلید در آن بعمل آورده اند که از اصل هندی و فارسی جز حکایات معدودی باقی نمانده و آن را یکی از فضلا بسبب تشبیه کرده است که دانه های آن مکرر تغییر یافته و از اصل آن جز رشته ای که آن دانه ها را بیکدیگر پیوسته چیزی باقی نمانده است. در میان علماء شرق شناس فقط بارون کارا Baron Carra de Vaux مؤلف متفکرین اسلام Les Penseurs de l'Islam تنها کسی است که برخلاف اصل آسیائی کتاب بحث نموده و سعی کرده که منبع این کتاب را بآثار ادبی یونان منتسب بدارد

ولی این عقیده چنانکه باید مقبول و مدلل نشده است و جز يك حكایت که در بعضی نسخ خطی الف لیله دیده شده ( حکایتی که مقدم هشتم برای سلطان بیبرس نقل میکند ) نظیر و موازی آن در آثار کلاسیک ( ادبیات یونان ) حکایت معروفی است از هرودت Hérodote موسوم به خزانه شاه رامپسینیت<sup>۱</sup>. و ازین که بگذریم نظایر مهمی که دقیقاً شبیه و موازی با یکی از حکایات الف لیله بشود بدست نمیآید و در این مورد واحد نیز ممکن است تصوّر کرد که از مشرق زمین بیونان سرایت کرده باشد.

بنا بر تحقیقات فوق حکایاتی که از اصل هندی هنوز در دستت غالباً حکایاتی است که از زبان حیوانات و بطور تمثیل سخن گفته یا حکایاتی که در ضمن آن برای اطالۀ کلام و وقت گذرانی حکایات دیگر مندرج است و عدد آن حکایات در نسخ فعلی الف لیله بالغ بر ۱۸ میشود که ظاهراً بعضی از آن در اصل نسخه هزار افسانه بوده و بعضی دیگر جدا گانه و مستقلاً ترجمه یافته و بعد ها بالف لیله الحاق شده. بطور حدس میتوان گفت حکایات ذیل از اصل هندی است.

۱ - حکایت ملك سندباد و شاهین ۲ - آدمی زاده با طیور و وحوش  
 ۳ - شبان و پارسا ۴ - مرغابیان و سنگپشت ۵ - روباه و گرگ ۶ - باز و  
 كبك ۷ - موش و سمور ۸ - کلاغ و کربه ۹ - روباه و کلاغ ۱۰ - موش  
 و كيك ۱۱ - شاهین و پرندگان ۱۲ - عقاب و گنجشك ۱۳ - خاریشت  
 و قمریها ۱۴ - بوزینه و دزد ۱۵ - مرد جولاه ۱۶ - گنجشك ۱۷ -  
 سندباد تا هفت وزیر ( پادشاه و پسر و کنیزك ) ۱۸ - ملك جلیعاد و وزیر  
 شماس و شاهزاده وردخان .

حکایاتی که در هزار افسانه پهلوی وجود داشته و ممکن است که

در ایران الحاق شده باشد غالباً حکایاتی است که از اجته و عفاربت و حوادث سحری سخن میگوید و در این حکایات چنانکه تحقیق کرده اند جتن و عفریت را وجود مستقلی نشان میدهد که تابع طلسم و یا نقش خاتم نمیشوند و حوادث عجیبه بعمل می آورند بعضی از آن جمله در نهایت قشنگی و زیبایی بافته شده و حتی علاوه بر ایجاد حس غرابت و اعجاب که منظور از قصه است از نکات و دقائق اخلاقی خالی نمیباشد و آنچه بنظر میرسد که از این مقوله است حکایات ذیل میباشد:

۱ - حکایت شهریار و برادرش شاه زمان که اصل حکایت الف لیله است و شاید که از اصل هندی اقتباس یا ترجمه شده باشد ۲ - گاو و خر ۳ - حکایت تاجر و عفریت ۴ - حکایت ماهی گیر ۵ - وزیر حیلت گر ۶ - برکه و ماهیان رنگا رنگ ۷ - ملك شهرمان و فرزندش قمرالزمان ۸ - ملك زاده و حکیم و اسب آبنوس ( نظیر این حکایت در ادبیات کلاسیک نیز دیده میشود ) ۹ - اردشیر و حیاة النفوس ( عین این حکایت در تلو حکایت تاج الملوك و سلیمان شاه و سیده دنیا تکرار شده ) ۱۰ - ملك بدر باسم و ملکه جوهره السمندل ۱۱ - سيف الملوك و بدیع الجمال ( این حکایت مشکوک است و میتواند بود که از ملحقات اخیرۀ مصر باشد ) ۱۲ - حسن زرگر بصری .

این نکته نیز نا گفته نماند همانگونه که در ادوار بعد از اسلام در بغداد و قاهره حکایات بسیار بر اصل فارسی هزار افسانه افزوده اند ممکن است بسیاری از حکایات قدیمه نیز حذف و در طول زمان محو و معدوم شده باشد.

در قرن سوم هجری که دارالخلافة بغداد مدینه العلم روی زمین بود و کتب علمی و ادبی و تألیفات نفیسه دانشمندان در آنجا جمع آوری

و ذخیره میشد از کتابهای افسانه و حکایات نیز عربی ترجمه کردند. مترجمین معروف که در این زمینه بعالم ادب خدمت کرده‌اند مانند عبد الله بن مقفع و جبلة بن سالم کتابهای متعدد از هندی و پهلوی به عربی ترجمه کردند. ابو الفرج محمد بن اسحق بن یعقوب الندیم الوراق البغدادی که در مائه چهارم اولین کتاب مجموعه آداب را تدوین کرده الفهرست نام نهاد بعضی از این مقوله کتب را نام میبرد از آن جمله است در فارسی: کلیله و دمنه - رستم و اسفندیار - بهرام شوین - شهرزاد و پرویز - کار نامه در سیره اردشیر بابکان - دارا و صنم طلا - بهرام و نرسی - خدای نامه - آئین نامه - کتاب تاج - کتاب نوشروان. و از هندی: سند باد کبیر و صغیر - یوزاسف و آداب الهند و غیره.

کتاب هزار افسانه نیز در عداد کتب مذکور در همان زمان ترجمه شده ولی از مترجم آن اسمی نیست و در همان قرن و قرن بعد که اوان عظمت و شکوه بغداد و هنگام آسایش و رفاهیت مردم آن بود و درباریان خلافت و وزراء و امراء و توانگران ارباب ذوق و اصحاب صنایع ظریفه را گرد خود جمع میکردند شعر و موسیقی رونقی بکمال یافت در همان زمان برای صرف وقت و تفتن و تفریح بافسانه سرائی و مسامره نیز اهتمامی خاص نمودند کسانی که حکایات عرب را که از جاهلیت و صدر اسلام باقی مانده و همچنین از حکایات اعاجم از هند و ایران آگاه بودند نزد ایشان منزلتی بکمال داشتند و در منازل و محافل و بزم های شبانه آنها را نزد خود میخواستند و حکایات آنها را ثبت میکردند.

ابن الندیم از مؤلفی نام میبرد موسوم به ابو عبدالله محمد بن عبدوس - الجهشیری که در همان زمان بتألیف کتابی در اسما و حکایات عرب و عجم و روم همت گماشت و قصه سرایان و نقالان را نزد خود حاضر آورد

و آنچه میگفتند ثبت میکرد تا آنکه چهار صد و هشتاد حکایت جمع آوری کرد و در صدد بود که آنها را بهزار حکایت برساند ولی اجل او را مهلت نداد. شك نیست که در آن میان غالب حکایات هزار افسانه نیز در بغداد نقل مجالس طرب و نقل محافل انس بوده وقتی که قرن چهارم بسر آمد این کتاب کسوت عربی پوشیده و حکایاتی چند از جاهلیت اعراب بدوی و خلفای اموی و دربار بغداد نیز بر آن مزید شده بود و نیز در همان زمان بود که تجار عرب از بندر گاه بصره کشتی رانده و در دریای عرب شرقاً و غرباً باطراف بحار عالم متفرق میشدند؛ از يك طرف در سواحل بحر الروم و از طرف دیگر در سواحل افریقا و جنوب هندوچین میرفتند و چون باز میگشتند از آن ممالک دور دست که مسافت هر يك تا بغداد سالیان دراز بود و از مردم آن که لسان و لباس و عادات و آداب گوناگون داشتند حکایتهای میگفتند و چون طبیعت بشری بالفطره مایل شنیدن حکایات عجیبه و نوادر غریبه است آنچه اهالی بغداد و بصره از سیاحان و تجار دریانورد میشنیدند کسوت اغراق پوشانیده و يك کلاغ را چهل کلاغ می گفتند بالاخره این حکایات بدست مسامرین و قصه سرایان بصره و بغداد میافتاد و آن را با عجایبی دیگر که از خود بر آن می افزودند قصه محافل طرب یا سمر لیلی انس قرار میدادند.

بهترین نمونه این قبیل حکایات که در آن عصر الحاق شده حکایت هفت سفر سند باد بحری است و حکایت بلده لبطه و همچنین حکایت اعزام (میلیسون) موسی بن نصیر و خمره های سلیمانی و مدینه نحاس است بعضی از عجایب که در مسافرتهاى سند باد ذکر شده مانند شکستین بیضه رخ و خوردن گوشت آن و تعاقب رخ کشتی مسافرین را و انداختن پینگ که در حکایت سند باد و حکایت عبدالرحمن مغربی هر دو نقل شده و

همچنین حکایت دوال پایان که در جزایر دور دست بودند و بر دوش آدمیان سوار شده و آنان را رهان میکردند در آن کتاب در ذیل حکایات دیگر مکرر ذکر شده است گویا این حکایات از زبان سیاحان زمان در بغداد معروف بوده و مسامرین در قصص مختلف آن را نقل میکردند.

حکایاتی که در این برهه از زمان بالف ليله الحاق شده از مد نظر اخلاق بهترین قسمت آن کتاب را تشکیل میدهد.

زمانی که حافظه شهر نشینان بغداد از نوادر اعمال شجاعانه و جوانمردی و فتوت اعراب جاهلیت و غرائب زهد و تقوی و فداکاری مسلمانان صدر اسلام پر بود و زمانی که مدنیت طلائی بغداد که از تعالیم شریفه اسلام و آثار علمی ملل همسایه آمیخته بود باوج کمال خود رسیده و خلفاء علم پرور مانند هرون الرشید و ماهون آثار پسندیده از عزت نفس و کرم اخلاق و احترام اهل علم از خود بروز میدادند و وزراء کریم مانند برمکیان دور و نزدیک را از خوان نعمت و سخاء خود بهره ور می داشتند هزاران واقعه و حادثه از دستگاه خلفا و وزرا در افواه عوام افتاده و آنها را حکایت سرایان بغداد در هر کوی و برزن نقل میکردند و از آن جمله در الفلیله حکایاتی بسیار در دست است که همه از کرم و شجاعت و شهامت و انفه اعراب قبل از اسلام و از زهد و تقوی و ترک دنیا و لذائذ آن در صدر اسلام و علم دوستی و سخاوت خلفاء بغداد و وزراء آنان حاکی میباشد و در آنان کم و بیش حکایاتی چند از طرب دوستی و خوش کنترانی که خرد خرد در دربار بغداد راه یافته بود دیده میشود. این مقوله حکایات که مجموعاً در حدود ۸۹ عدد بشمار میآید همگی مختصر و ساده ولی پر مغز و با معنی و دارای يك نکته اخلاقی میباشد و از این جمله است حکایات ذیل :

۱- حاتم طائی ۲- معن بن زائده ۳- هشام بن عبدالملک و

کودک ۴- بلدة لبطه ۵- ابراهیم بن مهدی ۶- عبدالله بن ابی قلابه ۷- اسحاق موصلی ۸- علی عجمی (مشکوک است) ۹- مرد زبال (مشکوک است) ۱۰- هرون الرشید و ابویوسف قاضی ۱۱- خالد بن عبدالله القسیری ۱۲- جعفر برمکی و باقلا فروش ۱۳- کرم یحیی برمکی ۱۴- مکتوب دروغین ۱۵- مرد دانشمند ۱۶- حبیر بن عمیر و سیده بدور ۱۷- مناظره شش تن کنیزکان ۱۸- هرون الرشید و کنیزک و ابونواس (؟) ۱۹- مردی که صحن طلا از سگان بگرفت ۲۰- ابراهیم بن مهدی و تاجر ۲۱- زن نیکو کار و دست بردن او ۲۲- عابد و مروارید ۲۳- ابو حسان زیادی و ودیمه ۲۴- مرد توانگری که فقیر شد ۲۵- مرد بغدادی که بطلب گنج بمصر رفت ۲۶- متوکل عباسی و جاریه محبوبه ۲۷- ابونواس و هرون ۲۸- مرد و کنیزک و عبدالرحمن معمر ۲۹- مرد عنبری عاشق پیشه ۳۰- متلمس شاعر و زن (؟) ۳۱- مصعب بن زبیر و عایشه ۳۲- مرد سقا و زوجه (؟) ۳۳- خسرو و شیرین و ماهی گیر ۳۴- یحیی برمکی و مرد فقیر ۳۵- جعفر بن موسی الهادی و محمد امین ۳۶- سعید بن سالم الباهلی و برامکه ۳۷- زن صالحه از بنی اسرائیل ۳۸- هرون الرشید و جعفر و بدوی ۳۹- عمر خطاب و جوانان ۴۰- هرون الرشید و ابن القاری ۴۱- هرون الرشید و فرزند زاهد (؟) ۴۲- عبدالرحمن المغربي الصینی (در نسخه دیگر عبدالله نوشته) ۴۳- هند بنت نعمان و عدی بن زید ۴۴- دعبل خزاعی و مسلم بن ولید ۴۵- اسحاق موصلی و تاجر ۴۶- قتیبه دختر ابی عبیده خزاعی ۴۷- دو عاشق در قبیل طی ۴۸- دیوانه در دیر هرقل ۴۹- عبدالملیح راهب ۵۰- عیسی بن رشید و کنیزک قره العین ۵۱- امین و کنیزک و ابراهیم بن مهدی ۵۲- بیماری متوکل و دوای او ۵۳- مناظره سیده المشایخ بغدادی

با یکی از فضلا ۵۴ - عجز خوش سیما ۵۵ - کنیزك مونس نام ۵۶ -  
 مناظره دو زن (؟) ۵۷ - جازیه دانشمند تو ۵۸ - پادشاه و مالك الموت  
 ۵۹ - ملك الموت و پادشاه ۶۰ - اسکندر ذوالقرنین ۶۱ - عدالت نوشیروان  
 ۶۲ - زن صالحه در بنی اسرائیل ۶۳ - زن صالحه در کعبه ۶۴ - مسالك  
 دینار و غلام سیاه ۶۵ - مرد نیکو کار در بنی اسرائیل ۶۶ - حجاج و  
 مرد صالح ۶۷ - مرد صالح و حداد ۶۸ - مرد عابد ۶۹ - عمر خطیب و  
 جوان مسلمان ۷۰ - ابراهیم خواص و دختر پادشاه ۷۱ - پیغمبر بنی  
 اسرائیل ۷۲ - ملاح نیکو کار ۷۳ - مرد نیکو کار در بنی اسرائیل ۷۴ -  
 ابوالحسن الدراج و ابی جعفر المجدوم ۷۵ - سند باد بحری و هفت سفر  
 آن (اصل این حکایت مشکوک است و نظائر دیگر در سایر السنه دارد  
 ولی مسلماً در اوان بحر پیمائی اعراب در سواحل هندوچین و آفریقا  
 این حکایت در بغداد تدوین شده است) ۷۶ - خمره های سلیمانی و مدینه  
 نحاس ۷۷ - عبدالله معترقیسی و عتبه بن الحباب ۷۸ - هند دختر نعمان  
 و حجاج ۷۹ - خزیمه بن بشر و عکرمه قیاض ۸۰ - یونس کاتب و  
 ولید بن سهل و لیعهد ۸۱ - هرون الرشید و دختر ك عرب ۸۲ - اصمعی  
 و سه دختر ۸۳ - ابواسحق ابراهیم موصلی و ابلیس ۸۴ - حکایت عشق  
 ابن عم جمیل غدیری ۸۵ - شکایت اعرابی از مروان حکم نزد معاویه  
 ۸۶ - حسین خلیع و هرون الرشید ۸۷ - ابواسحاق موصلی و اعمی و  
 کنیزك ۸۸ - ابواسحاق موصلی و جوان ۸۹ - المعتضد بالله و ابوالحسن  
 خراسانی.

بعد از آنکه در مائه سوّم هجری تخت خلافت بغداد از المتوکل  
 عباسی تهی گردید علما و دانشمندان که فرسوده مظالم ابن خلیفه ظاهر  
 پرست و متعصب بودند از بغداد باطراف ممالک اسلامی متفرق و پراکنده

شدند و در زیر بیرق سلاطین و امراء اسلام که در آن قرن در اصقاع مملکت  
 پهناور اسلام در هر گوشه رایتی بر افراشته و سلطنتهای مستقلی تشکیل  
 داده بودند مرفه گشتند آثار ادبی و ذخائر علمی بغداد را که در قرن سوّم  
 هجری در آن مدینه العلم ترجمه و تدوین و تألیف و تصنیف شده بود با  
 خود باطراف جهان بردند.

ترجمه هزار افسانه قدیم که آمیخته بحکایاتی چند از قول مسامرین  
 بغداد بود نیز از بغداد بمصر افتاد. از مطالعه که در حکایات الفلیله میشود  
 نام آخرین خلیفه که در آن ذکر شده المعتضد بالله است (خلیفه المعتضد  
 بالله و ابوالحسن خراسانی) این خلیفه در سنه ۲۸۹ هجری وفات یافته  
 و نیز در ضمن حکایات الفلیله در دو مورد اشاره بسنه هجری میشود:  
 ۱ - در ضمن حکایت مناظره سیده المشایخ واعظه بغدادی با یکی  
 از فضلا که بسال ۵۶۱ هجری اشاره شده است.

۲ - در بعضی نسخ الفلیله در ضمن حکایت احدب و دلاک پرسنخن  
 اشاره بسنه هجری کرده و میگوید در این سال که ۶۵۳ از هجرت گذشته  
 است مقریزی مورخ مصری نیز در حدود مائه هفتم (سیصد سال بعد از  
 مسعودی و ابن الندیم) از این کتاب نام میبرد پس از او ابوالمحاسن مورخ  
 مصری که در حدود ۱۴۷۰ مسیحی در مصر میزبسته در کتاب خود باحمد  
 دنف که پهلوان یکی از حکایات الفلیله است اشاره نموده است و از آن  
 معلوم میشود که نسخه الفلیله را در آن تاریخ خوانده است.

از دلایل فوق و باستناد ذکر اسامی ملوک ممالک مصر و بدلیل  
 ذکر اسامی مساجد و اماکنی که در قرن پنجم هجری در مصر وجود داشته  
 است همچو معلوم میشود که این کتاب در قرن ۱۶ مسیحی و ۱۰ هجری  
 در قاهره مصر تدوین کامل یافته و بصورت فعلی در آمده است حتی در نسخه

چاپ کلکنه (۱۸۱۴) و ترجمه فارسی الفلیله در ذیل حکایت غریب و عجیب و سهیم اللیل از توپ و تفنگ ذکر شده و این اختراع در اواخر قرن ۱۵ مسیحی (۱۴۸۳) در مصر معروف و مستعمل گردیده است. دغوبه هلندی بعضی تحقیقات دیگر نیز کرده است که نمیتوان گفت تا چه درجه منطبق بر حقیقت میباشد از آن جمله میگوید در حکایت اهل آن بلد که بصورت ماهیهای الوان مسخ شدند و برنگهای سفید و کبود و قرمز و زرد در آمدند این الوان کنایه از اصناف پیروان مذاهب مختلفه یعنی مسلمان و یهود و مسیحی و مجوس میباشد و این الوان منطبق میشود با آنچه در حدود ۱۳۰۱ مسیحی اتفاق افتاده که در آن تاریخ ملک ناصر محمد بن قلاون پادشاه مملوک مصری رعایا و اتباع خود را که از ملل متنوعه مرکب بودند امر فرمود که عمائم خود را بالوان اربعه مذکور در آورند.

بالاخره با مطالعه دلایل فوق معلوم میشود که حکایات بسیاری از بافته های مصر و ممالک غربی اسلام بالف لیله مزید شده و مخصوصاً از این سنخ است حکایاتی که از لحاظ ظرافت ادبی لطافت و دقت خاصی ندارد و پر از خرافات بی سروته و افسانه های عفاریت و اجنه است که بخشونت تعبیر موصوف میباشد و در عین حال دین اسلام را تعظیمی بی نهایت کرده و از یهود و مجوس و نصاری با تعصب خاصی مذمت کرده و آنان را جنایت کار و دزد و یا قاتل نشان میدهد و ازین مقوله است بسیاری از حکایات که بر خلاف آداب شریفه و عفاف نفس میباشد و مرد ادیب از مطالعه آن شرمسار میشود و نباید اشتباه کرد که در این حکایات گرچه منظره و محل وقوع آن را شهر بغداد و دربار خلیفه هرون الرشید نشان

(۱) رجوع شود بانسیکلوییدی بریطانیکا The Thousand and one nights

میدهد ولی بحقیقت منسوب بحکایات بغدادی نیست زیرا که مدنیت راقیه بغداد و وضعیت اجتماعی و ادبی آن بالاتر از آن است که این مقوله حکایات که به سقاه و بی سر و پایان منسوب است ابداع کند و پادشاه بزرگی چون خلیفه هرون الرشید را در درجه فرومایگان و او اباش قرار دهد؛ بالاتر دید این حکایات زائیده افکار جامعه مصری است که در تحت سلطنت مستبدانه ممالیک مصری در آن تاریخ درجات انحطاط و پستی اخلاق را می پیمود. طرز انشا و اسلوب کلام نسخ الفلیله و اشعار مندرجه در آن نیز دلیلی دیگر بر صحت این مدعاست چه عبارت آن دارای اسلوب و بلاغت نثر عربی قدیم نمیباشد و از طراوت و بلاغت عصر طلایی بغداد خالی است و از اشعار قدهاء عرب و جاهلیین و شعراء اموی نیز استشهاد نشده بلکه بکلام دارج و عربی متعارف و عوام سوقه مصری نزدیک است و اشعار آن نیز از قول متاخرین شعراء عصر عباسی است که غالباً در مواقع متشابه تکرار شده اند و از شعرانی که مستقلاً نام برده فقط ابو نواس و ابودلامه و ابن المعتز و اسحاق موصلی است. چون بعضی از حکایات مصری که اخیراً الحاق شده است ارتباطی با منابع یهودی دارد او سترپ مستشرق دانمارکی سعی کرده است که آنان را بدو قسمت تقسیم کند: يك دسته که از آداب عربی اقتباس شده و دسته دیگر که از نقالان یهودی نقل شده است و عدد آنها ۵۷ حکایت است و آنها ظاهراً عبارتند از حکایات ذیل:

۱- حمال و سه دختر ۲- دخترک مقتول ۳- گوز پشت و خیاط و یهودی و مباشر و نصرانی ۴- داستان نورالدین و انیس الجلیس (مشکوک است ممکن است از صنف بغدادی باشد) ۵- غانم و قوت القلوب ۶- ملک نعمان و فرزندانش (این حکایت ممکن است مستقلاً از شام تراوش کرده

(۱) رجوع شود بانسیکلوییدی اسلام صفحه ۲۵۸

- و بعدها در مصر الحاق شده باشد) ۷ - علی بن بگار و شمس النهار ۸ -  
 ناظم و یقظان ( این حکایت در ترجمه فارسی ذکر نشده ) ۹ - نعمت و نعیم  
 ۱۰ - علاء الدین ابوالشامات ( از منبع یهودی مصری است ) ۱۱ - هرون  
 الرشید و ابو محمد تنبل ( از منبع یهودی است ) ۱۲ - علی بن مجدالدین  
 ( این حکایت با حکایت علی نورالدین متشابه است و بلکه غالباً تکرار  
 الفاظ میباشد ) ۱۳ - مرد دزد ۱۴ - حکایت ولات ثلاثه مصر نزد ملک  
 ناصر محمد بن قلاون ۱۵ - دزد و صیرفی ۱۶ - دزد و علاء الدین والی  
 ۱۷ - وردان قصاب و زن و خرس ۱۸ - دختر پادشاه و بوزینه و مرد  
 ۱۹ - ورد الاکمام و انیس الوجود ۲۰ - برادر صاحب بدرالدین وزیر  
 ۲۱ - پسر و دختر که در یک دبستان بودند (؟) ۲۲ - هرون الرشید و  
 سیده زبیده ۲۳ - خلیفه و کنیزک و شعراء ۲۴ - هرون الرشید و سه  
 کنیز ۲۵ - آسیابان و زن او ۲۶ - ابله و خر ۲۷ - هرون الرشید و  
 زبیده و قاضی ۲۸ - خلیفه الحاکم بامرالله و تاجر ۲۹ - انوشیروان و  
 کنیزک ۳۰ - مکرزن باشوی ۳۱ - مامون و خراب کردن هرمان ۳۲ -  
 دزد و تاجر ۳۳ - هرون الرشید و فرزند زاهد او ( این حکایت مشکوک  
 است و شاید در بغداد تدوین شده باشد ) ۳۴ ، ۳۵ ، ۳۶ معلم کودکان  
 ۳۷ - پادشاه و زن او ۳۸ - علی مصری بازرگان ( از منبع یهودی است )  
 ۳۹ - مرد حاجی و عجوز ۴۰ - حاسب کریم الدین و ملکه ماران ( این  
 حکایت از مقوله حکایات مصری است که از منبع یهودی تراوش کرده )  
 ۴۱ - جوئز بن عمر و برادرانش ( از منبع یهودی مصری است ) ۴۲ -  
 غریب و عجیب و سهم الیل ۴۳ - ابی عامر بن مروان وزیر ملک ناصر  
 ۴۴ - دلیله محتاله و زینب نسابه ( از منبع یهودی مصری است ) ۴۵ -  
 سیف الملوک و بذیع الجمال ( اوسترب معتقد است که این حکایت از اصل

- فارسی هزار افسانه قدیم میباشد) ۴۶ - خلیفه صیاد و خلیفه هرون الرشید  
 ۴۷ - مسرور و زین المواصف ۴۸ - علی نورالدین و مریم زناربه ( بنا  
 حکایت علی شار منطبق و متشابه است و تکرار همان حکایت است ) ۴۹ -  
 مرد صعیدی و زن او ۵۰ - جوان بغدادی و کنیزک او ۵۱ - ابوصیر  
 صباغ و ابوقیر دلاک که ( در میان ماجقات مصر بهترین حکایتی است که دارای  
 ظرافت ادبی و تعلیم اخلاقی می باشد ) ۵۲ - عبدالله بری و عبدالله بخری  
 ( از مأخذ یهودی است ) ۵۳ - هرون الرشید و ابوالحسن عمانی ۵۴ -  
 ابراهیم فرزند خصیب پادشاه مصر ۵۵ - قمر الزمان و کوب الصباح و عمید  
 گوهری ( از مأخذ یهودی است ) ۵۶ - عبدالله فضل والی بصره ( از مأخذ  
 یهودی است ) ۵۷ - معروف پاره دوز ( از مأخذ یهودی است )

### ۳ - مؤلف الف لیله عربی

چنانکه گفتیم کتابی که بکسوت لغت عرب بنام الف لیله و لیله مطبوع  
 و متداول است در حدود قرن دهم هجری در مصر صورت تدوین و انتظام  
 یافته و نسخه‌ای که از روی آن آنطوان گلان فرانسوی ترجمه کرده است در  
 ۱۵۴۸ مسیحی وجود داشته و بنا بر آنچه ویلیام لین انگلیسی در ترجمه  
 که از الف لیله بزبان انگلیسی کرده است دقیقاً تحقیق نموده این مجموعه  
 مابین ۱۴۷۵ و ۱۵۶۵ م. جمع آوری شده است و مؤلف آن شخص  
 ادیب و نویسنده نبوده است که برای تألیف و تصنیف یک کتاب افسانه از  
 مد نظر ادبی اقدام کرده باشد بلکه مقال یا افسانه سرلانی بوده است که مقدار  
 کثیری حکایات و افسانه‌های مختلف در ذاکره داشته و با قوت بیان و سخنوری  
 تقریر میکرده و آنها را با ترجمه الف لیله که از بغداد بمصر افتاده بود  
 اضافه و مخلوط کرده است دلیل بر این مدعا آنست که: اولاً نسخ خطی

متعدد که از الف لیله موجود است همه از حیث انشاء و انتظام حکایات و نسق لیالی بایکدیگر اختلاف و تباین کلی دارند. ثانیاً اسلوب عبارت و طرز انشاء هر يك از آن حکایات نیز با یکدیگر مختلف است آنچه از مقوله حکایات قدیمه و ملحقات بغدادی است از حیث بلاغت و سلاست کلام و انسجام بر ملحقات مصری رجحان دارند. ثالثاً در ملحقات مصری بعضی کلمات موجود است مانند « یاساده » و « قال الراوی » که در ضمن کلام و تقریر گفته میشود و عیناً از اصل حکایت نقل و بکتاب انتقال یافته و بالاخره این کتاب در کشور مصر در عهد سلاطین مماليك بدست «راویان اخبار و ناقلان آثار و طوطیان شکر شکن شیرین گفتار» دست بدست میگشته و همه جا در آن تکرار و اضافه و الحاق راه می یافته تا آنکه بطبع رسیده و بصورت مطبوع ثابت و مستقر گردیده است.

#### ۴ - وجه تسمیه

اصل فارسی کتاب که موسوم به هزار افسانه بوده پس از آنکه عربی ترجمه شده بالف لیله نامیده شده است زیرا که مسعودی کتاب را باین نام میخواند آنجا که میگوید: « مثل کتاب هزار افسان » تفسیر ذلك بالعریبه الف خرافة والخرافة بالفارسیة یقال لها افسانه والناس یسمون هذا الكتاب الف لیله » با آنکه عدد حکایات و قصص آن بهزار نمیرسد ولی از آنجا که عدد هزار کنایه از کثرت است کتاب را ایرانیها بهزار افسانه و عربها بتقلید الف لیله نامیده اند خصوصاً اینکه مبیایستی هزار شب بر شهرزاد بگذرد تا از شوی خود سه طفل حاصل کند و علاقه او با طفل مانع از قتل مادر آنها گردد.

ظاهراً اسم الف لیله و لیله مستقلاً بر این کتاب در موقعی داده شده

است که آنرا اخیراً در مصر بصورت انتظام و تدوین در آورده اند و این اسم ممکن است برای جلب خاطر و جذب توجه باشد که جامع مصری بآن داده است اگرچه انتظام شبها و ترتیب حکایات و تقسیم آن لیالی در نسخ خطی مختلف است و ژیلد میستر Gildemeister عقیده دارد که تغییر اسم الف لیله بالف لیله ناشی از تنفری است که اهالی مشرق زمین خصوصاً اعراب باعداد تم : Nombre ronds دارند و اینگونه اعداد را نحس می شمارند (۱).

#### ۵ - تعالیم الف لیله و لیله

علاوه بر تفریح و فکاهه که مقصود اصلی از وضع قصص الف لیله میباشد حکایات مذکور متضمن تعالیمی چند است که از لحاظ اخلاقی اهمیت خاصی را واجد است و صرف نظر از ذکر آن نشاید کرد. این کتاب بطوری که گفتیم در طی ادوار مختلفه باستانی و اماکن متعدده تاریخی از آداب مللی که در آن خلط و آمیزش داشته رنگهای مختلف گرفته است و بنابراین دارای تعالیم قبیحه و مبادی حسنه هر دومی باشد هر دسته حکایات یادگار ملتی و اثر فکر جماعتی است، از اخلاق عمومی متداوله آن ملت و جماعت اشاراتی دارد اگرچه هر حکایتی بخودی خود واحدی است که يك نتیجه اخلاقی پسندیده یا ناپسند از آن اتخاذ میتوان کرد ولی من حیث المجموع مبادی چند را متضمن است که از مطالعه دسته اکثر یا مجموع حکایات و قصص استخراج میشود.

از جمله مبادی و تعالیمی که امروزه با مقایسه ترقی آداب چندین مستحسن نیست و بلکه بعضی از آن در نظر اخلاق عصری ناشایست و قبیح

(۱) رجوع شود به انسیکلوپیدی اسلام صفحه ۲۵۸



بنظر میرسد همانا تقبیح از اخلاق زنان و سوء ظن نسبت بجنس لطیف  
 میباشد چنانکه زمینه این حکایت که بر روی غدر و خیانت زنان دو شاهزاده  
 (شاه زمان و شهریار) وضع شده است این معنی را همه جا تکرار کرده  
 و از کید و مکر و بی وفائی و خیانت این جنس حکایتها گفته است ولی  
 آداب و علوم امروزه که مبتنی بر قاعده تربیت نسوان است مثبت این معنی  
 است که زن و مرد در استفاده از برکت دانش و از طفیل تربیت هر دو  
 یکسان هستند خلاق عالم هر دو جنس را مستعد اخلاق فاضله قرار داده  
 و بهره زنان را از لذایذ عالم و فوائد دانش مساوی با مردان مقرر فرموده  
 است تا بجائی که در تمدن غربی هم اکنون از همه بعضی امور مشکله اجتماعی را  
 بدست آنان تفویض کرده اند. ولی در آغاز تاریخ در هنگامی که اجتماع بشری  
 مراحل ابتدائی پیدایش و تشکیل را می پیمود بحکم تقدم طبیعی مرد بر  
 زن این طایفه را کوچکتر از آنچه در واقع و نفس الامر بودند قرار میداد  
 و حس خود خواهی و خود پسندی و غرور که از طبایع فطری انسان است  
 مردان را بر می انگیزت که جنس زنان را محکوم باطاعت عمیا و کورکورانه  
 کند. در حینى که برای خود انواع آزادی و تعدی و اعتساف را قائل و  
 مباح میداشت از قرینه خود انتظار میداشت که بوقا و پاك دامنی زیسته  
 و از حریم حرم تجاوز نکند.

کتاب الف لیله که یادگار قدیمترین اعصار تاریخ و زائیده افکار  
 ابتدائی بشری است بخوبی این معنی را متضمن است. هر چند در پاره از  
 حکایات مخصوصاً از ملحقیات بغدادی که در مدنیت راقیه اسلام بر این کتاب  
 افزوده شد، است حکایاتی چند از زنان پاك دامن و صالحه نقل میکند  
 که بهترین آنان عبارت است از حکایت زن نیکو کار و بریدن دست او یا  
 حکایات غرامی منقول از بنی عذره یا زنان صالحه بنی اسرائیل و امثال

آن که بهترین سر مشق صلاح و سداد و تقوی زنان را نشان میدهد ولی  
 چون عده این حکایات نسبتاً قلیل است در برابر حکایات متعدده که همه  
 حاکی از کید و غدر و بیوفائی زن نسبت بقربین اوست و زنی ندارد بعضی  
 ازین حکایات از حدود ادب و عفاف بحدی خارج شده است که در ملل  
 راقیه کتاب الف لیله را انحطاط کامل بخشوده و انتشار ترجمه های اصلی  
 آن کتاب را بعنوان اینکه برخلاف آئین عصمت و عفت است قانوناً ممنوع  
 داشته اند و اخیراً از نسخ جدید الطبع این گونه حکایات را حذف و با  
 تنقیح و تهذیب کرده اند سزاوار است که در زبان فارسی نیز اگر ترجمه  
 فصیح و بلیغ آن را بخواهند تجدید طبع کنند بلحاظ اخلاق از پاری از  
 آن حکایات صرف نظر کنند.

دیگر از تعالیم فاسده بعضی از حکایات این کتاب تشویق بعیش و  
 نوش و لهو و لعب است که آن را غایت قصوای حصّ بشری قرار داده است  
 بطوریکه خلیفه هرون الرشید را که مداول سعادت و مفهوم عزت است همه  
 جا در انواع لذائذ نفسانی و اقسام لذات جسمانی چنان مصور ساخته که  
 در دریای فسق و فجور و اعمال ناپسندیده از شرب مسکر و شهوت پرستی  
 مستغرق میباشد شك نیست که بیرون از خوردن و خفتن و خارج از  
 جهان مادی لذائذ و حظوظی معنوی از برای انسان نهفته است که از نظر  
 فلسفه لذت آن ابقی و اتم و اکمل است و در آداب بشری مؤلفات عرفان  
 و فلسفه اخلاق مشرق زمین بهترین داعی این مقصود جلیل و بزرگترین  
 منادی این کمال نفس انسانی میباشد و آنچه از این قبیل باشد در حکایات  
 الف لیله معدودی بیش نیست که دارای تعالیم لطیف و معانی بلند است مانند  
 حکایت خمره های سلیمانی و کتیبه هائی که هیئت اعزامی در مدینه نحاس  
 خوانده اند، و همچنین امثال حکمت آهیز از زبان وحوش و سباع و طیور و

بعضی حکایات از زهاد و عبّاد ولی این حکایات در قبایل سایر قصص که همه جا دعوت بعیش و نوش و تن بروری میکند مانند جواهر گران بهائی است که در ظرفی مملوّ از سنگ ریزه کم قیمت مخلوط کرده باشند.

از آثار شجاعت و جنگجوئی بااستثنای آنچه در حکایت ملك نعمان و فرزندان او شرکان و ضوءالمکان ذکر شده و بااستثنای حکایت مملو از جنگ نامه غریب و عجیب و سهیم اللیل در الفلیله کمتر حکایتی دیده میشود. در مشرق زمین برخلاف شاهنامه که کتاب مخصوص ملوک و امرا و مرزبانان بوده است کتاب الفلیله مخصوص طبقه سوم هیئت اجتماعیّه و عامّه و اهل سوق میباشد و به اخلاق و عادات (بورژوازی) بیشتر قرابت دارد حکایات عیّاران و طرّاران شهری مانند احمد دنف و حسن شومان که در سایه مهارت در دزدی و طراری از طرف سلطان بیاسبانی و حراست شهر مامور شدند منحصر و مخصوص باین کتاب است. از بسیاری آداب حمیده مانند وفا در حکایت عمر خطاب و جوانان، کرم در حکایت حاتم طیّ و معن زائده و عکرمه فیاض و یحیی برهکی، عدالت و ایثار نفس و جوانمردی در حکایات ابوصیر و ابوقیر و جوفیر و برادرانش و علاءالدین ابوالشامات، مشورت و سیاست مدن مانند حکایت پادشاه و پسر و کنیزک و وزراء سبعة و حکایت ملك جلیعاد و وزیر شماس و فرزندان آنان در این کتاب نقابسی توان یافت که آن را شائنی رفیع و مکاتبی بلند در آداب شرقی بخشوده است.

بالاخره یکی از تعالیم مهمه این کتاب دعوت بتفویض و تسلیم بقضا و قدر است. این اصل که در غالب کتب شرقی یافت میشود تا آن حد برای خوانندگان نافع و مستحسن است که منجر بلاقیدی و تن آسائی نشود و خواننده را از سعی و عمل که سنت ثابتّه عالم خلقت و تکلیف مؤکد انسانی

است باز ندارد. و مخصوصاً برای جوانان که در حدائث سن بخواندن کتب افسانه و قصص رغبتی کامل دارند قرائت الفلیله ازین مدنظر خالی از خطر نیست اگر چه حکایات مسافرین و سیاحان که در نتیجه کوشش و جدوجهد و تحمل آلام و شدائد دوباره از غربت بوطن بازگشته و پس از مقاسات گریت و انواع محن روی راحت و سعادت دیدند تا درجه جبران این معنی را میکنند و میتوان گفت سفرهای هفتگانه سند باد بحری که (روبنسون کروسوی) مشرق زمین است برای جوان بهترین سرمشق سعی و عمل می باشد که بداند تا رنج نبرد گنج نیابد و تا تحمل شدائد سفر نکند در حضر عزت نبیند آنجا که سند باد بحری بسند باد حتمال گفت «ای برادر بدانکه من این سعادت نیافتم مگر پس از رنجهای سخت و مرانگر که بسی رنجها برده ام و هفت سفر کرده ام.

«قدر الکدّ تکتسب المعالی و من طلب العلی سهر اللیالی  
 یفوس البحر من طلب اللثالی و یحظى بالسیاده و النوال  
 و من طلب العلی من غیر کدّ اضاع العمر فی طلب المحال»

### ۶- نسخ خطی و ترجمه و طبع الفلیله

محققین و کتاب شناسان اروپا که در خصوص الف لیله تحقیق و تدقیق کرده اند نسخ خطی الفلیله را که فعلاً در کتابخانه های اروپا وجود دارد به سه دسته تقسیم کرده اند: دسته اول نسخ قدیمه آسیائی که غالباً ناقص است و شامل حکایات صدر کتاب میباشد و این نسخ در ایران و بغداد استنسخ و تحریر شده. دسته دوم و سوم نسخی است که در مصر در ادوار اخیره نوشته شده است. اختلاف مابین نسخ خطی زیاد است ولی در حکایات صدر کتاب همه مشترک هستند و بعضی حکایات ملحقه مصری در بعضی نسخ وجود ندارد.

اخیراً شنیده شد که در روسیه نسخه خطی قدیمی از هزار افسانه بدست افتاده است ولی کتم و کیف این خبر هنوز محقق نگردیده. اولین ترجمه این کتاب بزبان فرانسه بتوسط انطوان گلان Antoine Gaulland در ۱۷۱۲ - ۱۷۱۴ اتفاق افتاده و ترجمه او این کتاب را در مغرب زمین مشهور و معروف کرد و تأثیرات عمده در تاریخ ادبی اروپا نمود ولی این ترجمه از لحاظ صحت مطالب و انطباق آن با اصل نواقصی و معایبی داشت تا اینکه ویلیام لین انگلیسی در ۱۸۴۰ ترجمه صحیحی از آن بلفظ انگلیسی انتشار داد که محتوی تحقیقات دراصل و مأخذ کتاب و متضمن یادداشتها و حواشی نافع بود بعد از او سر ریچارد بورتون Sir Richard Burton انگلیسی ۱۸۸۵ ترجمه دیگری کامل تر از نسخه ویلیام لین منتشر ساخت و بعد از او دو ترجمه آلمانی بتوسط Inselverlag و بفرانسوی بتوسط مسیو ماردروس Mardrus در ۱۸۹۹ منتشر گردید و تاریخ طبع نسخ اصلی عربی کتاب از این قرار است:

- ۱- طبع کلکته در چهار جلد ۱۸۴۲ - ۱۸۳۹ م
- ۲- طبع برساو در دوازده جلد در ۱۸۴۳ - ۱۸۳۵ م
- ۳- طبع بولاق مصر در چهار جلد در ۱۲۵۱ - ۱۸۶۳ م (که ظاهراً ترجمه فارسی اخیر از روی آن شده است)
- ۴- طبع قاهره
- ۵- طبع بیروت ۱۹۱۲ م

### ۷- الف لیله فارسی

پس از آنکه نسخه طبع بولاق منتشر گردیده است در حدود ۱۲۶۰ هجری در تبریز بترجمه فارسی آن اقدام شده و این ترجمه در حدود ۱۲۸۰ ق. بطبع رسیده و بطوریکه در مقدمه آن اشعار میشود در زمان محمد

شاه (صاحب اختیار کَل ممالک آذربایجان بهمن میرزا بهمن فرزند ولیعهد نایب السلطنه عباس میرزا) عبداللطیف طسوجی تبریزی را فرمودند که این نسخه بدیع را از تازی بیارسی در آورد و افصح الشعرا میرزا محمدعلی سروش اصفهانی را فرمودند بجای اشعار عربی شعر فارسی از کتب شعرا مناسب همان مقام نویسد و هر شعری که بقصه و حکایتی منوط و مربوط میباشد مضمون آنرا خود انشاء نماید.

این ترجمه در او ان سلطنت محمدشاه شروع شده و پس از ۱۲۶۴ ق. که وی وفات یافته و نوبت سلطنت بناصرالدین شاه رسیده است این خدمت پ پایان آمده.

قدیمترین نسخه خطی که از حیث نفاست خط و تصاویر و تذهیب بمنتهای کمال است نسخه ایست که در کتابخانه سلطنتی در تهران موجود میباشد و در مقدمه آن مینویسد: «کمترین کاتب حضرت السلطانی محمد حسین الطهرانی تحریر نمود ۱۲۶۹. و در پایان آن مینویسد: «بسر کاری و دستیاری خانه زاد دولت ابد مدت قاهره دوستعلی خان معیر الممالک این شش جلد کتاب مستطاب الف لیله که در مدت هفت سال تمام اتمام یافت و غیرت هشت روضه علیین و نگارخانه چین آمد صورت اختتام پذیرفته انجام گرفت ..... چاکر درگاه آسمان خرگاه رشیدالدین منشی بیکدلی بتحریر این چند کلمه پرداخت فی شهر محرم الحرام سنه ۱۲۶۷» از حیث فصاحت کلام و حسن تعبیر و سلاست سخن و کمال انسجام ترجمه الف لیله یکی از آثار بدیعه زبان فارسی است که در قرون اخیره بظهور پیوسته است و شاعر مذکور در فوق نیز در انتخاب اشعار و بنظم آوردن ابیات مناسب حسن سلیقه و کمال ذوق را بکار برده است و برای آنکه نمونه از نشر آن ترجمه بنظر آید بنقل یکی از حکایات بدیعه که متضمن

منفعت اخلاقی است ذیلاً مبادرت میرود:

«روایت کرده اند که در میان خلفای بنی عباس خلیفه دانا تر از مأمون نبود که جمیع علوم نیک بدانستی و اورادر هر هفته دیروزه مجلس مناظره علما منعقد میشد و فقیهان و متکلمان هر يك در مرتبه خویش مینشستند روزی مأمون با فقیهان و متکلمان نشسته بود مردی غریب که جامه سفید و کهن در برداشت بمجلس اندر آمد و یائین تر از همه بنشست فقیهان بسخن گفتن شروع کردند و بحال مسائل، مشكله اقدام نمودند و ایشان را عادت این بود که مسئله را باهل مجلس بکان بکان عرضه می داشتند و هر کدام از اهل مجلس را لطیفه یا تکنه بنظر میآمد آن را ذکر میکرد. پس مسئله را در آن روز بتمامت اهل مجلس عرضه داشتند تا نوبت بدان مرد غریب رسید آن مرد سخن گفتن آغاز کرد و جوابی بیکوتر از جواب فقیهان داد سخن او را خلیفه تصدیق کرد و بیسندید و فرمود بالانتر از آن مکانیکه نشسته بود بنشیند چون مسئله دوم طرح شد و نوبت سخن گفتن بدو رسید جوابی بهتر از جواب نخستین باز گفت مأمون فرمود که از آن مکان نیز بالانتر بنشیند تا اینکه نزدیک بخلیفه نشست چون مناظره بانجام رسید آب حاضر آورده دست بشستند و بمالطفت و مهربانی بیفزود و وعده انعام و احسانش بداد آنگاه مجلس شراب مهیا کردند ندیمان را بخواست و پیمانۀ شراب بگردش آوردند در حال بر پای خاست و گفت اگر خلیفه مرا اجازت دهد يك سخن بگویم خلیفه گفت هر چه خواهی بگویی آن مرد گفت بر خلیفه عیان شد که من امروز در مجلس پست ترین مردمان بودم و خلیفه زمان مرا بسبب اندک دانشی که از من بظهور آمد بخود نزدیک خواند و در درجه بلندم جای داد اکنون هم میخواهد که میانۀ من و اندک دانش جدائی افتد تا از عزت بذات و از کثرت بقلّت اندر آیم حاشا که

خلیفه جهان باین اندک دانشی که من دارم حسد ببرد از آنکه مرد چون شراب بنوشد عقل او زایل گردد و جهل بر او نزدیک شود و ادبش بیکسو رود و در چشم مردمان پست نماید از رای بلند خلیفه امید دارم که این گوهر گرانبها را از من باز نگیرد چون خلیفه مأمون این سخن بشنید او را مدحت گفت و در همان مرتبه بلندش بنشانند و بتوقیر و تعظیمش بیفزود و او را صد هزار درهم و خلعتی فاخر بخشود و بیوسته در مجلس مناظره او را بخود نزدیک می نشانند. و نیز برای نمونه از اشعار و نظم فارسی که مرحوم سروش انتخاب یا خود شخصاً انشا کرده است يك قطعه از حکایت علی نورالدین و کتیزك انیس الجلیس در اینجا آورده شد و ابتدا اصل عبارت از نسخه عربی و سپس ترجمه آن نقل میشود:

«ثم اذنه لما سمع الخلیفه قولها فی شعرها صعب علیه التفریق بینهما و عزّ علیه و قل للصبی یاسیدی ان هذه الجارية قد ذكرت فی شعرها انک عادت سیدها و من ملکها فخبیرنی انت من عادت و من له علیک طلب فقال نورالدین والله یا صیاد جری لی و اهذه الجارية حدیث عجیب و امر غریب لو کتب بالابر علی آماق البصر لکان عبرة لمن اعتبر فقال الخلیفه اما تحدّثنا بما جرى لك من حدیثك و تعرفنا بخبرك عسی ان یكون لك فیه فرج فان فرج الله قریب فقال نورالدین یا صیاد هل تسمع حدیثنا نظماً او نثرأ فقال الخلیفه النثر كلام والشعر نظام فاطرق نورالدین رأسه الی الارض و انشد بقول:

یا خلیلی اننی هجرت برقادی و همومی زادت لبعده بلادی  
 کان لپی والد علی شفق غاب عنی مجاور الاحقاد  
 فسات بعده علی امور صرت منها مفتت الاکباد  
 اشتری لی من الجواری خودا ذات حسن فیها تمام الرشاد

سمتها البیع اذ تر اید همی  
 و اذا مادعا علیه مناد  
 فلهدا اغتظت غیظاً شدیداً  
 فتردی ذاك اللئیم بغیظ  
 من همومی لکمه بیمنی  
 و من الخوف قد ایت لداری  
 امر الحاکم العظیم بمسکی  
 رامزاً لسی انسی اسیر بعیدا  
 فخر جنا من دارنا جنح لیل  
 لیس شیئی من الذخایر عندی  
 غیر ائی اعطیک محبوب قلبی

فارسی

علی بن خاقان خلیفه را که بلباس ماهیگیر بود گفت :

«همی بینم که از این کنیزک و عودنواختن او در طرب شدی خلیفه  
 گفت آری علی نورالدین گفت اگر ترا پسند افتاد کنیز را بتو هدیه کردم  
 هدیه خداوندان کرم که از بخششهای خویش بشیمان نشوند پس علی بن خاقان  
 بریای خاست و کنیزک را بخلیفه که بصورت صیاد بود بداد و گفت هدیه  
 از من بپذیر انیس الجلیس نظر بسوی او کرد و گفت یا سیدی :

دوری ز برت سخت بود سوختگان را  
 سختست جدائی بهم آموختگان را  
 علی چون این بشنید گفت :

در هجر تو مرگ هم نشینم بادا  
 منظور دو دیده آستینم بادا  
 گر بی تو بکام دل برآرم نفسی  
 یارب نفس باز پسینم بادا  
 خلیفه چون سخن ایشان بشنید از هم جدا کردن ایشان اورا سخت

دشوار آمد رو بعلی نورالدین کرده گفت ای خواجه مگر تو خیانتی کرده  
 یا غرامتی بر فعه تست و بدان سبب گریخته ؟ علی نورالدین گفت ای صیاد  
 حدیث خود را نظم گویم یا نثر خلیفه گفت کلام نثر سخن گفتن است و کلام  
 نظم در سخن پس نورالدین این ابیات انشاد نمود :

بشهر بصره مرا بود مهربان بدری  
 یکی کنیزک بهر نشاط من بخرید  
 ز رنگ چهره او خانه ام پراز گلبرگ  
 پدیر نماند و تمامی بکار او کرده  
 مرا کنیزک من گفت رو مرا بفروش  
 گرفته دست نگارین شدم سوی بازار  
 هزار مشتری از بهر او پدید آمد  
 در آن میانه یکی پیر بدگهر برخاست  
 چو یار خوش بدیدم روانه شد باغیر  
 بهر دو دست در آویختم بدواز رشک  
 بگوتم بزمین پیر دیو گوهر را  
 شدم بخانه بر اندیشه عدو کامد  
 چه گفت گفت که آن پیر ناسپاس کنون  
 امیر شهر بجس تو نیز فرمان داد  
 نماز شام بیرون آمدیم از بصره  
 همان کنیزک دلبنده دلفریب این است  
 بهدیه دادمش اینک ترا ایا صیاد

۸ - الف لیله منظوم

آخرین اثر الف لیله در زبان فارسی همانا نظم آن کتاب است که  
 ابوالفتح خان دهقان سامانی اصفهانی بتشویق سلیمان خان رکن الماک  
 شیرازی وزیر اصفهان که وزیری شعر دوست و شاعر پرور بوده است آنرا

بنظم آورده است و هزار دستايش نام نهاده و در ۱۳۱۳ هجری قمری بطبع رسیده و تاریخ آنرا گفته اند: «باغ گل داد طبع دهقان بلز» و شاعر در این کتاب التزام کرده است که اسامی روزها و ماهها را در ضمن هزار و يك شب بفارسی نام ببرد و هر يك را بییتی دو بنهایت لطیف افتتاح نموده چنانکه در شبانه دوم گوید:

شب دوّم چو آشکارا شد شه بر لعبت دلارا شد  
آن شب غصه سوز عیش اندوز بدشب دلفروز بهمین روز  
بوسه زد بر لبان هوش ربا گفت ای آفتاب ماه لقا  
بگشاخوش زهم لب شیرین کن تمام آن حکایت دوشین

## پایان

خوانندگان چند کلمه که در مقدمه سهو افتاده تصحیح فرمایند:

صفحه	سطر	خطا	صواب
ب	۲۱	تودر	تودد
پو	۲۰	مبلسبون	میسبون
کج	۹	پارای	پاره ای
لا	۱۰	۱۸۸۵	در ۱۸۸۵

## نونه از الف لیله منظوم

چون گهر سنج شد شب چل و پنج  
زلف سنبل عبیر افشان شد  
شاه خوش بی در آن شب دی مهر  
آخت تیغی به کشتش چالاک  
آنکه از جای جنت دنیا زاد  
ریخت از دیده اشک خون آلود  
شب مهر است و شاه بی مهر است  
خواهد از یار خویش کین کشدا  
خاصه یاری که لاله رخسار است  
گفت خواهد هزار دستان تغز  
شب دی مهر و نیمه ماه است  
ماه را خواهد او دو نیم کند  
بر کشیدست تیغ بر سوش  
آن غزال از غزل چو فارغ گشت  
گفت خندان بدو که ای گل رو  
قصه دوش را بر برسان  
چونکه از شاه این سخن سرزد  
گفت آنجا فسانه راه برید  
پسری دید شوخ و شهر آشوب  
کلرخ و مشکوی و مشکین خال  
رسته او را بنفشه از گل تر  
تیری او را ز غزه جستن کرد  
گفت کریبان چه میشود یارب  
لاله را توامان کنی با سرو  
دور سازی ز احدب شومم  
کی مرآت اب روی آن زشت است  
چشم زرگس بیافت عشوه و غنج  
حالت بدبلان پریشان شد  
شد بر شهرزاد نیکو چهر  
تا نهانش کند چو گل برخاک  
رفت بگرفت تیغ دل بر باد  
خواند این آتشین غزل را زود  
قاتل شهرزاد گلچهر است  
یار خود را کنی چنین کشدا  
بلبل آواز و کیک رفتار است  
همه حکمت تمام جوهر و مغز  
می ندانم چه بر سر شاه است  
دل خورشید بر ز بیم کند  
بی خبر از دو تیغ ابرویش  
خسرو چین ز خون او بگذشت  
بگشا لب چو بلبل خوش گو  
شکر افشان شو از بی دستان  
آن پری سوی داستان برزد  
که بسوی حسن عروس بدید  
کرده خورشید خیره از رخ خوب  
خود غزال و دو چشم مست غزال  
بسته بر گل دو دسته سنبل تر  
بر دلش تما به بر نشستن کرد  
که مرا جفت او کنی امشب  
کبک را آشنا کنی بتدرو  
نکنی همنشین آن بومم  
سرخ گل کی سزای انگشت است

ای خدا در نگر بچشم ترم  
 بخت او را بساز فرخنده  
 این بگفت و ز غم گریستن کرد  
 اندر آن حال احذب بد خو  
 تا که بوسی رباید از دقش  
 روی بر تافت سرو سیمین تن  
 زان حکایت بتان بخندیدند  
 شد ز کردار او حسن شادان  
 زان زر خوش عبار سیم تنان  
 بسرودند شادمان بحسن  
 کیست احذب عروس همسرتواست  
 چون حسن از بتان شنید چنین  
 از قضا اندر آن همایون شب  
 شدی از شومیش همی خاموش  
 در دل اینسان بگفتی از سرسوز  
 کن خمش شمع جان احذب را  
 زاغ را ره مده بکبک دری  
 پس از آن آن بتان سیمین تن  
 عذر او را بخواست احذب و گفت  
 حالیا وقت باز گشت بود  
 برو این جا دگر درنگ مکن  
 چون حسن این شنید رفت برون  
 اندر آن حال شد عیان غفرت  
 گفت بیرون در آمدن از چیست  
 حالی احذب برون شود از کاخ  
 عیش کن در بهشت با آن حور  
 گو بدان مه که شوهر تو منم

کن ترحم به حالت پدرم  
 پیش خلقت مساز شرمنده  
 در دلش برق آه جستن کرد  
 رفت در پیش آن بهشتی رو  
 نوشد آب حیات از دهنش  
 شد چو کبک دری به پیش حسن  
 در دل این قصه را پسندیدند  
 زر فشان شد بر آن پریزادان  
 بر شکفتند همچو یاسمنان  
 کای بد لها ز زلف بسته رسن  
 این چنین خورسزای خاورتواست  
 بر زد از لب تبسمی شیرین  
 شمع دادندی آنچه بر احذب  
 شاد گشتی هروس دیبا پوش  
 کای خدا اختر مرا بفروز  
 از قمر دور ساز غرب را  
 اهرمن را مساز جفت پری  
 همه بیرون شدند ماند حسن  
 که مرا بس دل از فرتو شکفت  
 هر که باید بجای خویش رود  
 جای بر اهل خانه تنگ مکن  
 غول پیش پری بماند درون  
 با حسن بر فروخت چون کبریت  
 آن بر پرو سزای احذب نیست  
 تو به پیش عروس رو گستاخ  
 همچو پروانه شاد شو زان نور  
 مخور انده که همسر تو منم

« نقل از صفحه ۶۷ هزار داستان دهقان سامانی »

عناقلان افسانه ها می آورند      تهرج در افسانه شان بس سرورند  
 هر لها گویند در افسانه ها      کنج میجو در همه ویرانه ها  
 (مثنوی مولوی)

### بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي جعل سير الماضين عبرة لمن اعتبر وتذكرة لمن اراد ان يتذكر والصلوة والسلام على محمد خير البشر وآله شفعا المحتر  
 اما بعد پوشیده نماناد که حکیمان را رسم و آیین چنین است که گاهی  
 بر رسم افسانه سخن گویند و گاهی از زبان دد و دام حدیث کنند و مقصود  
 از آن همه پند گفتن و حکمت آموختن است ولی این حیلت بکار برند که  
 عامه طباع را بگفته ایشان رغبت افتد و برای افسانه بخوانند و با سنی  
 یاد گیرند پس از آن در او تأمل کرده بذخایر نفیس حکمت و گنجهای  
 شایگان تجربت دست یابند چنانچه قدوة الادبا و زبدة الحكماء مؤلف الف  
 ليلة و ليله نیز بدین نمط سخن رانده و عجایبی چند از احوال پیشینیان  
 و غرایبی چند بعنوان افسانه از زیبات جانوران یاد کرده و اشعار نغز و  
 لطایف نیکو ایراد نموده که مطایباتش ندما را بکار آید و اشعارش ادب را  
 بلاغت افزاید و بدین سبب خاص و عام بخواندن و شنودنش رغبتی تمام  
 دارند اما چون فهم لغت غرب بارباب فضل و ادب اختصاص داشت و تازمان  
 دولت و عهد سلطنت محمد شاه غازی کسی بترجمه فارسی این کتاب بلاغت  
 نصاب نپرداخته بود که همه کس بهره یاب توانند شد بنابراین برادر بلند  
 اختر پادشاه بهمن میرزا بهین فرزند ولی عهد مغفور عباس میرزا.

آنکه با خسر و گیتی زد و سو هم گهر است مایهٔ مجد و نوازندهٔ اهل هنر است  
 پادشا زادهٔ عادل عضد دولت و دین که پسندیده خصالست و ستودم سیر است  
 بندهٔ ضعیف عبد اللطیف الطسوجی التبریزی را به پیشگاه خلائق پناه  
 خواسته فرمودند که این نسخهٔ بدیع را از تازی بفارسی که خوشترین  
 لغاتست بیاور و اصح الشعرا ابلغ الفصحاء ملك الکلام میرزا سروش را  
 فرمودند که بجای اشعار عربیه شعر فارسی از کتب شعرا مناسب همان  
 مقام بنویسد و هر شعری که بقصهٔ منوط و بحکایتی مربوط باشد مضمون  
 آنرا خود انشا نماید بندگان آستان کمر طاعت بر میان بسته خدمت را  
 آستین بر زدیم امید که بعون الله و توفیقه این خدمت بیایان رسد و پذیرفته  
 در گاه گردد.

در سنه ۱۲۶۱ هجری قمری در تبریز ترجمه شده

## آغاز داستان



## حکایت شهر باز و برادرش شاه زمان

چنین گویند که ملکی از ملوک آل ساسان سلطان جزایر هند و  
 چین بود و دو پسر دلیر و دانشمند داشت یکی را شهر باز و دیگری را شاه  
 زمان گفتندی شهر باز که برادر مهتر بود بداد و دلیری جهان بگرفت و شاه  
 زمان پادشاهی سمرقند داشت و هر دو بیست سال در مقرر سلطنت خود  
 بشادی گذاشتند پس از آن شهر باز آرزوی دیدار برادر کرده وزیر خود  
 را باحضر او فرمان داد وزیر برفت و پیغام بگذارد شاه زمان همان روز  
 خرگاه بیرون فرستاده روز دیگر مملکت بوزیر خود سپرد و با وزیر برادر  
 از شهر بیرون شد و در لشکر گاه فرود آمد شبانگاه یاد آمدش گوهری که  
 به هدیه برادر بر کزیده بود بر جای مانده با دوتن از مخلصان بشهر باز گشت  
 و بقصر اندر شد خاتون را دید که با غلامک زنکی در آغوش یکدیگر خفته اند  
 ستاره بچشم اندرش تیره شد در حال تیغ بر کشیده هر دو را بکشت و  
 بلشکر گاه باز گشت با ممدادان کوس رحیل بزدند همه روزه شاه زمان ازین



حادثه اندوهگین میرفت تا بدار الملك برادر رسید شهر باز بملاقات او بشتافت  
 و بدیدارش شاد گشته از هر سوی سخن میراند ولی شاه زمان را کردار غلام  
 و خاتون از خاطر بدر نمیرفت و پیوسته محزون و خاموش بود شهر باز  
 گمان کرد که خاموشی و حزن او را سبب دوری وطن و بیوفدانیست زبان از  
 گفتار در کشید و بحال خویشتنش گذاشت پس از چند روز گفت ای برادر  
 چونست که تمت نزار و گونهات زرد میشود شاه زمان گفت :

گر من ز غم حکایت آغاز کنم      با خود کج خلقی بغم ابلهز کنم  
 خون در دل من فسرده بینی ده توی      چون غنچه اگر من سر دل باز کنم  
 شهر باز گفت همان به که به نخجیر شویم شاید دل را نشاط بدید آید شاه  
 زمان گفت :

گر روی زمین تمام شادی گیرد      ما را نبود به نیم جو بهره از آن  
 شهر باز چون این بشنید خود به نخجیر شد و شاه زمان دو منظره که  
 بیاض نگر بستی ملول نشسته بود که ناگاه زن برادر با بیست کنیزک ماه  
 روی و بیست غلام زنگی بیاض شدند و تفریح کنان همی گشتند تا در کنار  
 حوض کمرها گشوده جامها بکنند خاتون آواز داد که یا مسعود غلامی  
 آمد گران بیکر و سیاه خاتون با او هم آغوش گشت پس از آن خاتون در زیر  
 غلام بخت چنانچه گفتی حوربست بزیر اندرو دیوی بزیر بر و هر  
 یکی از آن غلامان نیز با کنیزی بیامیختند و تاپسین در آمیزش و بوس و  
 کنار بودند.

زنگی گهران میان گلزار اندر      لب بر لب لعبتان فرخار اندر  
 گفتی که بگلشن اندرون زاغانند      برک گل سرخشان بمنقار اندر

چون شاه زمان حالت ایشان بدید با خود گفت که محنت من پیش  
 محنت برادر هیچ ننماید نشاید که ازین پس ملول شوم پس از آن ملالانش

نماند و بعیش و نوش و خور و خواب گرایید چون برادر از نخجیر باز گشت  
 دید که گونه زرد شاه زمان ارغوانی و تن نزارش توانا گشته شهر باز  
 شکفت مانده گفت مرا از حال خویش آگاهی ده که چرا پیش ازین تمت



کامته و گونهات زرد میشد و اکنون بر خلاف پیش تندست و شادانی

شاه زمان گفت سبب اندوه باز گویم ولی سبب شادی نیارم گفت پس ماجرای زن خویش و غلام زنگی و کشتن آن هر دو باز گفت شهر باز سبب شادی را مبالغت کرده سوگندش داد شاه زمان ناگزیر حکایت زن برادر و کنیزکان و غلامان حدیث کرد شهر باز گفت مرا بسی اعتماد بر خاتونست تا عیان نبینم باور نکتم تا هست عیان تکیه نشاید به خبر بر شاه زمان گفت به نخجیر ده روز فرمان ده و چنان باز نمای که بنخجیر همیروم چون لشکریان بنخجیر شوند تو باز ایست که آن چه من دیدم تو نیز به بینی شهر باز چنان کرد پس هر دو برادر در منظره نهفته بنشستند ساعتی نرفته بود که خاتون و کنیزکان و غلامان بیباغ اندر شدند و در کنار حوض بنشستند شهر باز آنچه از برادر شنیده بود بعیان بدید و با برادر گفت پس ازین ما را شهریاری نشاید آنگاه سر خویش گرفتند و راه بیابان در پیش چند شبانروز همی رفتند تا در ساحل عمان زیر درختی که در پیش چشمه بود لختی بر آسودند پس از آن عفریتی بلند و تاور صندوق آهنین بر سر از دریا بدر آمد ملک زادگان از بیم بغراز درخت شدند عفریت بکنار چشمه فرود آمده صندوق باز کرد و دختری ماه روی بدر آورده با او گفت :

ای پری روی آدمی پیکر رنج نقاش و آفت بتگر

که ترا شب زفاف از کنار داماد برده و دل بمهرت سپردم اما کنون تو یاس دار که مرا هنگام خوابت پس سراندر کنار دختر نهاده بخت و دختر را بر فراز درخت به ملک زادگان نظر افتاد سر عفریت را تر ملک بزمین گذاشت و ملک زادگان را فرود آمدن اشارت کرد و از عفریتشان ترسانید ملک زادگان فرود آمدند ماهروی ایشان را بخود دعوت کرد و از عفریت همی ترسانید تا اینکه از بیم جان دعوتش را اجابت کردند پس از آن دختر بند ابریشمین بدر آورد که پانصد و هفتاد انگشتی در آن بود گفت میدانید

که این انگشترها چیستند ملک زادگان گفتند لا والله دخترک گفت خداوندان اینها در پیش این عفریت با من آنچه شما کردید کرده انگشتری بیادگار سپردم اند شما نیز انگشتری بمن سپارید و بدانید که عفریت مرا در شب نخستین از بر داماد ربوده و در صندوق آهنین کرده در میان این دریای بی پایان پاس از من همیدارد غافلست از اینکه

ما را بدم پیر نگه نتوان داشت در خانه دلگیر نگه نتوان داشت

آنها که سر زلف چو زنجیر بود در خانه بزنجیر نگه نتوان داشت

ملک زادگان از دیدن این حالت و شنیدن این مقاتل شکفت ماندند

و گفتند داستان عفریت از قصه ما عجیب تر و محنتش بیشتر است و این

حادثه ما را سبب شکیبائی تواند بود پس بشهر خویش باز گشتند شاه زمان

تجرّد گزیده از علایق و خلایق دور همیزبست اما شهر باز خاتون و کنیزکان

و غلامان را عرضه شمشر و طعمه سگان کرد پس از آن هر شب با کره را

بزنی آورده با ممدادانش همی کشت و تا سه سال حال بدین منوال گذشت

مردم بستوه آمده دختران خود را برداشته هر يك بسوئی رفتند و در شهر

دختری نماند روزی ملک شهر باز با وزیر گفت دختر شایسته برای من بدید

آور وزیر آنچه جستجو کرد دختری نیافت از هلاک اندیشناک گشت و برای

خویش رفته ملول و غمین بنشست و او را در خانه دو دختر بود یکی شهرزاد

و دیگری دنیا زاد نام داشت شهرزاد دختر مهین دانا و پیش بین و از احوال

شعرا و ادبا و ظرفا و ملوک پیشین آگاه بود چون ملالت و حزن پدر

بدید از سبب آن باز پرسید و گفت :

بر دل غم روزگار تا کی داری بگذار جهان و هر چه در روی داری

بایار شرابی طلب ویای کلی در دست کنون که جرعه می داری

وزیر قصه بروی فرو خواند دختر گفت :

ای مبارک رای دستور ای مبارک پی وزیر  
 ملك خسرو را عمید و دولت او را مجیر  
 مرا بر ملك كاین کن یامن نیز کشته شوم و یا زنده مانم و بلا از دختران  
 مردم بگردانم وزیر گفت خود را بچنین مهلکه انداختن دور از صواب  
 و خلاف رأی اولوالبابست و مرا بیم از آنست که بر تو رسد آنچه بزین  
 دهقان رسید دختر گفت چونست حکایت زن دهقان



## حکایت دهقانی و خورش

وزیر گفت شنیده‌ام که دهقانی مال و رمه فراوان داشت و زیان  
 جانوران دانستی روزی بطویل رفت گاو را دید که نزدیک آخور خر  
 ایستاده و چشم بر علیق پاکش نهاده بخوابگاه خشکش رشک میبرد و  
 میگوید که گوارا باد بر تو این نعمت و راحت که من روز و شب در رنج و  
 تعب گاهی بشیار و گاهی بآسیاب گرداندن میگزارم و ترا کاری نیست  
 جز اینکه خواجه ساعتی ترا سوار شود و باز بسوی آخور بلز گرداند  
 ترا شب بهیش و طرب میرود ندانی که بر ما چه شب میرود

دراز گوش بیاسخ گفت فردا چون شیار افزار بگردنت نهند  
 بنصب و هرچه زنتد بر مخیز و آنچه بیشت آورند مغور چون روزی  
 دو بدینسان کنی از مشقت و رنج خلاص یابی اینها در گفتگو بودند و



خواجه گوش همیداد چون بامداد شد خادم طویل آمد گاو را دید که

قوتی نخورده و قوتی ندارد سستی گاو را بخواجه باز نمود خواجه گفت دراز گوش را کار فرما و شیار افزار بگردن او بنه خادم چنان کرد بهنگام شام که دراز گوش باز گشت گاو پیش آمده به نیکبهای اوسپاس گفت خریاسخی نداد و از گفته خود پشیمان بود روز دیگر باز خر را بشیار بستند وقت شام خر با تن فرسوده و گردن سوده باز گشت گاو بشکر گذاری پیش آمد دراز گوش با گاو گفت دانی که من ناصح مشفق توام از خواجه شنیدم که بخادم گفت فردا گاو را بصحرا ببر اگر سستی نماید بقصابش ده من بدلسوزی پندی گفتمت والسلام چون گاو اینرا بشنید رضا مندی کرد گفت فردا ناچار بشیار روم اینها در سخن بودند و خواجه گوش همیداد بامداد خواجه با خاتون بطویل آمده به خادم گفت امروز گاو را کار فرما چون گاو خواجه را بدید دم راست کرده بانگی زد و بر جستن گرفت خواجه در خنده شد و چندان بخندید که بر پشت افتاد خاتون سبب خنده باز پرسید خواجه گفت که ستری در اینست که فاش کردن توانم خاتون گفت ترا خنده بر منست چون خواجه خاتون را بسیار دوست میداشت گفت ای مونس جان از بهر خاطر تو من ستر خود را فاش کنم ولی پس از آن زنده نخواهم بود آنگاه خواجه فرزندان و پیوندان خود حاضر آورده وصیت بکزارد و از بهر وضو بیباغ اندر شد که سگی و خروسی و مرغان خانگی در آن باغ بودند خواجه شنید که سک با خروس میگوید و ای بر تو خداوند ما بسوی مرگ روانست و تو شادانی خروس پاسخ داد که خداوند ما کم خرد است از آنکه من پنجاه زن دارم و با هر کدام گاهی بنرمی و گاهی بدرستی مدارا میکنم خداوند ما يك زن بیش ندارد و نمیداند با او چگونه رفتار کند چرا شاخی چند از بن درخت بر نمیگیرد و خاتون را چندان نمیزند که با بمیرد یا توبه کند که راز های خواجه را باز نیرسد در حال خواجه شاخی چند از درخت بگرفت و خاتون را چندان

بزد که بیخود گشت چون بخود آمد معذرت خواسته استغفار کرد و پای خواجه را همی بوسید تا بروی بیخشود -  
 اکنون ای شهرزاد همی ترسم که بر تو از ملك آن رود که از دهقان بدین زن رفت شهرزاد گفت دست از طلب ندارم تا کام من بر آید  
 وزیر چون مبالغت او را بدین پایه دید برخاسته بیار گاه ملك رفت و پایه سر بر بوسیده از داستان دختر خویش آگاهش کرد اما شهرزاد خواهر کهنتر خود دنیا زاد را بنزد خود خوانده با او گفت که چون مرا پیش ملك برند من از تو درخواست کنم که تو را بخواهد چون حاضر آئی از من تمنای حدیث کن تا من حدیثی گویم شاید که بدان سبب از هلاك بر هم پس چون شب بر آمد دختر وزیر را بیار استند و بقصر ملكش بردند ملك شادان بحجله آمد و خواست که نقاب از روی دختر بر کشد شهرزاد گریستن آغاز کرد و گفت ای ملك خواهر کهنتری دارم که همواره مرا یار و غمگسار بوده اکنون همینخواهم که او را بخواهی که با او وداع بازیسین کنم ملك دنیا زاد را بخواست و با شهرزاد بخوابگاه اندر شد و بکارت از او برداشت پس از آن شهرزاد از تخت بزیر آمده در کنار خواهر بنشست دنیا زاد گفت ای خواهر من از بی خوابی برنج اندر طرفه حدیثی بر گو تا رنج بی خوابی از من ببرد شهرزاد گفت اگر ملك اجازت دهد باز گویم ملك را نیز خواب نمی برد و بشنودن حکایات رغبتی تمام داشت شهرزاد را اجازت حدیثی گفتن داد.



## شهرزاد در شب نخستین گفت حکایت بازرگان و عفریت

ای ملک جوان بخت شنیده ام بازرگانی سرد و گرم جهان دیده و تلخ و شیرین روزگار چشیده سفر بشهرهای دور و دریاها پر شور میکرد وقتی او را سفری پیش آمد از خانه بیرون شد و همیرفت تا از گرمی هوا مانده گشته بسایه درختی پناه برد که لختی برآماید چون برآسود قرصه نانی و چند دانه خرما از خرچینی که با خود داشت بدر آورده بخورد و تخم خرما بینداخت در حال عفریتی با تیغ برکشیده نمودار شد و گفت چون تخم خرما بینداختی بر سینه فرزند من آمد و همان لحظه بیجان شد اکنون ترا بقصاص او بایدم کشت بازرگان گفت ای جوانمرد عفریتان من مالی بی مر و چند پسر دارم اکنون که قصد کشتن من داری مهلت ده که بخانه باز گردم و مال بفرزندان بخش کرده و سینه های خود بگذارم و پس از سالی نزد تو آیم عفریت خواهش او را پذیرفت بازرگان بخانه بازگشت حال بفرزندان بخش کرده ماجرای خویش را چنانچه با عفریت رفته بود با

فرزندان و پیوندان بیان کرد چون سال بیابان آمد بهمان بیابان بازگشت و دریای درخت نشسته بر حال خود همی گریست که پیری پیدا شد و غزالی در زنجیر داشت بازرگان سلام داده پرسید که کیستی و تنها در مقام



عفریت از بهر چیستی بازرگان ماجرا باز گفت پیر را عجب آمد و برو

افسوس خورد و گفت ازین خطر نخواهی رستن پس در پهلوی بازرگان بنشست و گفت از اینجا بر نخیزم تا به بینم که انجام کار تو چون خواهد شد بازرگان بخوابیدن مشغول بود و همیگریست که پیری دیگر بادوسک سیاه در رسید و سلام داده پرسید که درین مقام چرا نشسته‌اید و بمکان عفریت از بهر چه دل بسته‌اید چون ایشان ماجرا باز گفتند هنوز نشسته بود که پیر استر سواری در رسید سلام کرده سبب بودن در آن مقام باز پرسید ایشان ماجرا بیان نمودند ناگه گری برخاست و از میان کرد همان عفریت با تیغ کشیده پدیدار شد و دست بازرگان بگرفت تا او را بکشد بازرگان بگریست و آن هر سه پیر نیز بر حال او گریان شدند پیر نخستین که غزال در زنجیر داشت برخاست و بر دست عفریت بوسه داده گفت ای امیر عفریتان مرا با این غزال طرفه حکایتی است آنرا باز گویم اگر ترا خوش آید از سه يك خون او در گذر عفریت گفت باز گوی.

## حکایت پیر و غزال



پیر گفت ای امیر عفریتان این غزال مرا دختر عم و سی سال با

من همدم بود فرزندی نیاورد کنیز کی گرفتم آن کنیز پسری بزاد چون پسر یازده ساله شد مرا سفری پیش آمد از بهر تجارت بشهر دیگر سفر کردم و دختر عم من که همین غزال است در خورد سالی ساحری آموخته بود پس کنیز و پسر مرا با جادوی گاو و گوساله کرده بشبان سپرده بود پس از چندی که من از سفر آمدم از کنیز و پسر جوینان شدم گفت کنیز بمرد و پسر بگریخت من ازین سخن گریان شدم و سالی اندوهگین بنشستم تا عید قربان در رسید به پیتش شبان فرستادم و گاوی فربه خواستم که قربانی کنم شبان گاوی فربه بیاورد که آن کنیز من بوده من آستین بر زده دامن بمیان محکم کردم و کاردی گرفتم که آنرا قربان کنم گاو بنالید و بگریست برو رحمت آوردم و خود نکشتم شبان را گفتم او را بکشت و پوست از او بر گرفت استخوانی دیدم بی گوشت از کشتن آن پشیمان شدم ولی پشیمانی من سود نداشت پس آنرا بشبان داده گفتم گوساله فربه از برای من بیاور شبان گوساله آورد که آن پسر من بود چون گوساله مرادید رسن پاره کرده پیش من آمد بر خاک غلطیده خروش کنان همی گریست من بدو رحمت آوردم و بشبان گفتم این را رها کن و گاو دیگر بیاور

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست دنیا زاد گفت ای خواهر چه خوش حدیث گفتی شهرزاد گفت اگر امروز ملک مرا نکشد شب آینده خوشتر ازین حدیث گویم ملک با خود گفت اینرا نمیشم تا باقی داستان بشنوم چون روز شد ملک بدیوان بر نشست آنروز تا بسین بکار مملکت مشغول بود وزیر همه روز منتظر گشته شدن دختر ایستاده هیچ خبر نشنود در عجب شد پس ملک از دیوان برخاسته بحرم سرای شد و با دختر وزیر بحدیث گفتن بنشست

### چون شب دویم بر آمد

در خوابگاه شدند و شهر باز از دختر وزیر تمتع برداشت پس از آن دختر وزیر از تخت پیر آمده در پای تخت بنشست دنیا زاد گفت ای خواهر حدیث بازرگان و عفریت را تمام کن شهرزاد گفت اگر ملک اجازت دهد باز گویم ملک جواز داد شهرزاد گفت ای ملک جوان بخت خداوند غزال بعفریت گفت ای امیر عفریتان چون گوساله بگریست و روی بخاک بمالید مرا بروی رحمت آمد باشبان گفتم که این گوساله رها کن -

همین غزال که دختر عم منست به پیش من ایستاده نظر میکرد و در کشتن گوساله همی کوشید و میگفت همین گوساله را بکش که گوساله ایست فربه ولی من کشتن گوساله را بخود هموار نکردم بشبان دادم شبان گوساله گرفته برفت روز دیگر شبان پیش من آمد و بشارت داده گفت مرا دختری است که در خورد سالی از بیز زالی ساحری آموخته بود چون من گوساله بخانه بردم آن دختر روی خود پوشیده بگریست پس از آن بخندید و گفت ای پدر چونست که مرد بیگانه بخانه همی آوری گفتم مرد کدام است و گریه و خنده تو از بهر چه بود گفت این گوساله بازرگان زاده است که زن پدرش او را با مادر او بجادوی گاو و گوساله کرده است و سبب خنده همین بود اما گریستم از برای این بود که مادر او را پدرش سر بریده ای امیر غفریتان چون این را از شبان بشنیدم از خانه بدر آمدم و از نشاط پای از سر نمی دانستم و همی رفتم تا بخانه شبان رسیدم دختر شبان بر من سلام داد و دست مرا بیوسید و بکناری ایستاد پس از آن همان گوساله پیش آمد و روی بر زمین مالیده برخاک غلطید من بادختر شبان گفتم آنچه ازین گوساله گفته راست است گفت آری این فرزند تو است گفتم اگر او را ازین رنج خلاص کنی چندان مان بر تو بقل کنم که بی نیاز شوی دختر تبسمی کرده گفت مرا بمال حاجتی نیست اما با من عهد کن که اگر من ازین گوساله سحر بردارم مرا بدو کابین کنی و اجازت دهی که بجادو کننده او جادو کنم و گرنه از بد او ایمن نخواهم بود گفتم خون دختر عم خود را بر تو حلال کردم آنچه دانی بکن پس طاسی بر از آب کرده و عزیمه بر آن خوانده بر گوساله پاشید فی الحال گوساله بصورت انسان بر آمد من او را در آغوش کشیده بچشمش بوسه دادم و دختر شبان

را بزنی او در آوردم او نیز دختر عم مرا بجادو غزالی کرد او همین غزالست بهر سو که میروم آنرا با خود میبرم چون با بیجار رسیدم بازرگان را در همین مکان دیده حکایت او را شنیدم بایستادم تا از انجام کار او آگاهی یابم



ای امیر غفریتان اینست حکایت من و این غزال

# حکایت پیر دوم و دو سگش



عزیزت گفت طرفه حدیثی است از سه يك خون او در گذشتم در آن دم پیر دوم خداوند سگان شکاری پیش آمد و گفت ای امیر عزیزتان این دو سگ برادران من بودند چون پدر من سیری شد سه هزار دینار زر بمیراث گذاشت من در دکانی به بیع و شری نشستم و برادر دیگرم بسفر رقت پس از سالی تهی دست باز آمد من او را بدکان برده هزار دینار سرمایه پندو دادم چند روزی با هم بودیم پس از آن هر دو برادر عزم سفر کردند و از من مهرهی خواستند من بسفر مایل نبودم عازم سفر نشدم رنج و زبان سفر را بایشان بنمودم ایشان نیز ترك سفر کردند شش سال بدان منوال هر يك جداگانه در دکانی بنشستیم پس از آن من نیز با ایشان موافقت کرده مایه بر شمر دیم شش هزار دینار بود من گفتم نیمه ازین بزیر خاک اندر پنهان داریم که اگر به بضاعت ما آسیبی روی دهد آنرا سرمایه کنیم و نیمه دیگر را از بهر تجارت برداریم تدبیر من ایشان را پسند افتاد بدانسان کردند که من بگفتم آنگاه سفر کرده بکشتی برنشستیم یکماه کشتی همیرا ندیدیم تا بشهری

بر رسیدیم متاع خود را بیهای گران فروختیم يك برده سود کردیم پس از آن بقصد سفر بکنار دریا شدیم دختری در آنجا دیدیم که جامه کهن در برداشت و با من گفت توالی با من نکوئی کنی و پاداش نیکو یابی گفتم آری با تو



نیکوئی کنم گفت مرا کابین کن و بشهر خود بیا برو رحمت آمد او را



بر گرفته بکشتی آوردم جامهای گرانبها بروی پوشانده در محل نیکو جایش  
 دادم و دل به مهرش بنهادم و از برادران برکنار شده شب و روز با او  
 سر می بردم برادران بر من رشک بردند و در مالم طمع کردند و بکشتنم  
 بهمان بستند هنگامیکه من با دختر خفته بودم مرا با او بدریا انداختند  
 آن دختر در حال غرقیتی شد و مرا برداشته بجزیره برد و ساعتی از من  
 پنهان گشته پس از آن پیش من آمد و گفت من از پیرانم که ایمان بر رسول  
 خدا آورده ام چون مهر تو اندر دلم جای گرفته بود بصورت آدمیان پیش  
 تو آمدم اکنون بدان که برادرانت را بمکافات بدکرداری بخواهم کشتن  
 مرا حدیث او عجب آمد او را از کشتن برادران منع کرده سوگندش دادم  
 و گفتم ایشان در هر حال برادر منند پس آن پیری مرا در رهروا  
 شد و بیک چشم برهم نهادن مرا بفراز خانه خود گذاشت من در بکشودم  
 و آن سه هزار دینار را که در زیر خاک پنهان بود بر گرفته بدکان بنشتم  
 هنگام شام که از دکان بخانه آمدم این دو سگ را بزنجیر دیدم چون اینها  
 را چشم بمن افتاد بردانم بیاویختند و اشک از چشم فرو ریختند و من  
 از حقیقه حال آگاه نبودم تا گاه آن دختر پیش آمده گفت ایشان برادران  
 تواند و تا ده سال بر اینصورت خواهند بود پس من این دو سگ را برداشته  
 همی گردانیدم که ده سال بانجام برسد و ایشان خلاص شوند چون بدین مقام  
 رسیدم ماجرای این جوان را شنیدم از اینجا در نکذتم تا بینم انجام کار  
 او بکجا خواهد رسید چون پیر سخن را بدینجا رسانید غریت گفت خوش  
 حدیثی گفتی از سه يك خون او در گذشتم

# حکایت پیر واستر



چون حدیث پیر دوم تمام شد پیر سیم خداوند استر بعفریت  
 گفت مرا نیز حکایتیست طرفه تر از حکایت هر دو اجازت ده تا  
 حدیث کنم اگر ترا پسند افتد از باقی خون جوان در گذر عفریت گفت  
 باز گو پیر گفت ای امیر عفریتان این استر زن من بود مرا سفری افتاد  
 یکسال در شهرها سفر کردم پس از یکسال باز گشته نیمه شب بود که بخانه  
 خویش در آمدم زن خود را دیدم که با غلامکی سیاه خفته است چون زن را  
 چشم بر من افتاد برخاسته کوزه آبی گرفت و افسونی برو دمیده بمن پاشید  
 من در حال سگی شدم مرا از خانه براند من از در بدر آمده در کوچه و  
 بازار همی رفتم تا بدکان قصابی رسیده استخوان خوردن گرفتم چون قصاب  
 خواست بخانه رود من نیز بر اثر او بشتافتم چون بخانه رسیدم دختر قصاب  
 مرا بدید روی از من نهان کرده گفت ای پدر چرا مرد بیگانه بخانه  
 آوردی قصاب گفت مرد بیگانه کدامست دختر گفت همین سگ مردیست

که زنت بجادوئی او را بدینصورت کرده و من میتوانم که او را بصورت  
نخست بازگردانم قصاب متمنی خلاصی من گشته سوگندش داد دختر کوزه  
آبی خواسته فحونی برود مید و بر من باشید من بصورت اصلی خویش برآمدم



دست ویای دختر را بیوسیدم و درخواست کردم که زن مرا بجادوئی

استری کند از آن آب اندکی بمن داده گفت چون زن خود را در خواب  
بینی این آب بر وی بیاش هر آنچه که خواهی همان گردد پس من آبر را  
گرفته بر او یاشیدم و خواستم که استری شود در حال استر گردید و آن  
استر اینست عفریت را حدیث او عجب آمد و از استر پرسید که اینحدیث  
راست است استر سر بجنبانید و باشارت بر صدق کلام او گواهی داد  
عفریت از غایت تعجب در طرب آمد و از باقی خون بازرگان در گذشت،  
چون شهرزاد قصه بدینجا رسانید بامداد شد و لب ازداستان فرو بست خواهر  
کهنرش دنیا زاد گفت ای خواهر ضرفه حکایتی گفتمی شهرزاد گفت اگر از هلاک برهم  
و ملک مرا نکشد در شب آینده حکایت صیاد که بسی خوشتر ازین حکایت است گویم  
ملک با خود گفت که طرفه حکایت میگوید اینرا نکشم تا باقی داستان بشنوم چون روز  
بر آمد ملک بدیوان نشست و کار مملکت بگذرانید وقت پسین از دیوان برخاسته  
بحرم سرای شد

## حکایت صیاد



شهرزاد گفت ای ملک جوان بخت صیاد سالخورده زنی با سه پسر  
داشت و بی چیز و بریشان روزگار بود همه روزه دام بر گرفته بکنار دریا

میرفت و چهار دفعه بیشتر دام در دریا نمیانداخت روزی دام برداشته بکنار دریا شد دام در آب انداخته ساعتی بایستاد پس از آن خواست که دام را بیرون آورد دید که سنگینست آنچه زور زد بدر آوردن نتوانست در کنار دریا میخی کوفته دام فرو بست و خود در آب افتاده غوطه خورد با توانائی تمام دام از آب بدر آورد دید که بدام اندر خریست مرده محزون گردید و گفت سبحان الله امروز عجب رزقی نصیب من شد پس دوباره دام در آب انداخت زمانی بایستاد چون خواست بیرونش آورد دید که سنگین تر از نخست است گمان کرد که ماهی بزرگت خود در آب فرو رفت بمشقت تمام بیرونش آورد دید که خمره بزرگت بر از ریگ و گل چون اینرا بدید بحزن اندر پیوسته گفت

فیض ازل بزور و زر از آمدی بدست آب خضر نصیبه اسکندر آمدی  
 پس خمره را بشکست و دام فشرده بدریا انداخت پس از زمانی دام بیرون کشیده دید که سفالی و شیشه شکسته بدام اندر است این بیت برخواند:  
 بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش بگرد کارها کرده به مصالح خویش  
 پس از آن سر بسوی آسمان کرده گفت خداوند من بیش از چهار دفعه دام در آب نمیاندازم و همین دفعه چهارم است پس نام خدا بر زبان و اندام دام در آب انداخت پس از زمانی خواست بیرون آورد دید که بسی سنگین است بند دام را بمیخ فرو بسته خود را بدریا انداخت بزور و توانائی دام را بیرون آورده دید که خمره ایست روئین که ارزیز بر سر آن ریخته بخاتم حضرت سلیمان علیه السلام مهرش کرده اند چون صیاد اینرا بدید ایساط و نشاطش روی داد و با خود گفت که سر این بیاید گشود پس کارد گرفته ارزیز از سر آن روئین خمره دور ساخت و آنرا سر نگون کرده بچنبانید که اگر چیزی در میان داشته باشد فرو ریزد دودی از آن

خمره بیرون آمده بسوی آسمان رفت صیاد را عجب آمد و حیران همی بود تا آنکه دود در یکجا جمع شد و از میان دود غفرتی بدر آمد که سر به ابر می سود چون صیاد او را بدید از غایت بیم بلرزید و آب اندر دهانش بخشید اما غفرت چون صیاد را بدید بیگانگی خدا و پیغمبری سلیمان زبان گشوده گفت ای پیغمبر خدا مرا مکش پس ازین سر از فرمان تو نه پیچم صیاد گفت ای غفرت اکنون آخر الزمانست و سلیمان هزار و هشتصد سالست سپری شده حکایت خویش باز گوی چون غفرت سخن صیاد بشنید گفت ای مرد آماده هر که باش صیاد گفت سزای من که ترا از چنین زندان رها کردم این خواهد بود غفرت گفت آری ترا از مرگ چاره نیست اکنون در خواه که ترا چگونه بکشم صیاد گفت گناه من چیست که باید ناچار گشته شوم غفرت گفت حکایت مرا بشنو صیاد گفت باز گوی ولکن سخن دراز مکن که نزدیکست از بیم جان از تنم جدا شود غفرت گفت که من و صخر الجن عصیان سلیمان کرده بخدای او ایمان نیاوردیم وزیر خود آصف بن برخیا را نزد من فرستاد او مرا پیش سلیمان برد از من پرستش و فرمان برداری خواستند من سر پیچی نمودم همین خمره روئین را بخواست و مرا در اینجا بزندان اندر کرده با ارزیز سر آن را بیندود و مهر کرده فرمود مرا بدین دریا انداختند هفتصد سال در قعر دریا بماندم و در دل داشتم که هر که مرا خلاص کند او را تا ابد از مال دنیا بی نیاز گردانم کسی مرا از آن ورطه خلاص نکرد هفتصد سال دیگر بماندم با خود گفتم هر که مرا رها کند گنجهای زمین را از بهر او بکشایم کسی مرا نرهاوند چهارصد سال دیگر بماندم با خود گفتم هر کس مرا برهاند او را بهر گونه که خود خواهد بکشم درین مقال بودم که تو مرا بیرون آورده مهر از خمره برداشتی اکنون باز گو که ترا چگونه بکشم چون صیاد این را بشنید بصیرت اندر شد و بگریست و او را سوگند داده بخشایش تمنا

کرد عفریت گفت بجز کشته شدن چاره نداری چون صیاد مرگرا عیان  
بدید گفت :



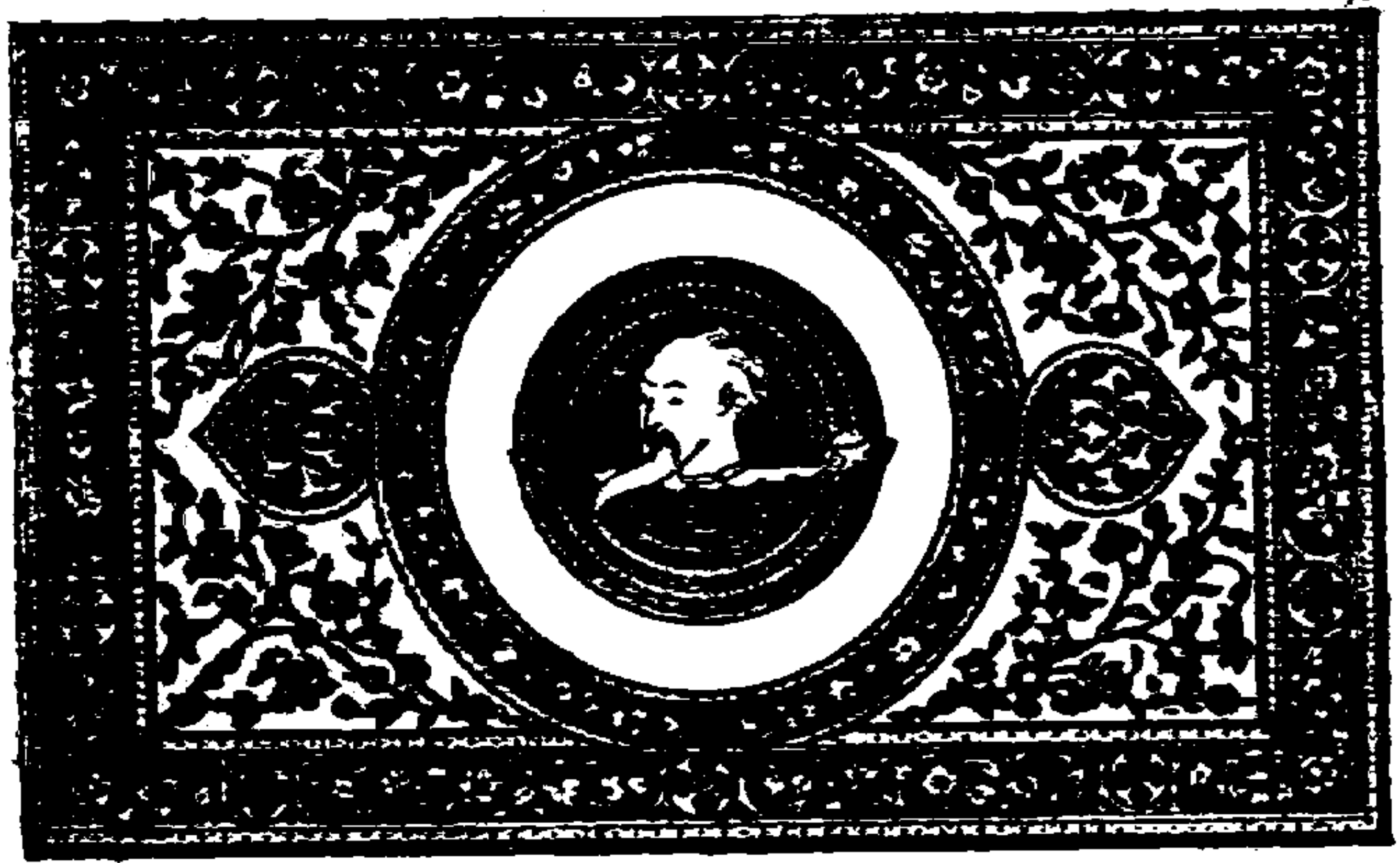
ای دوستی نموده و بیوسته دشمنی  
بر دوستی تو چو مرا بود اعتماد  
در شرط تو نبود که با من تو این کنی  
هرگز گمان نبردم بر تو که دشمنی

عفریت گفت در حیات طمع میند که بجز مرگ چاره نداری صیاد با خود  
گفت تو آدمی زاده هستی و این از جتیانست تو باید در هلاک این تدبیری  
کنی پس بعفریت گفت اکنون که مرا خواهی کشت ترا بنام خدای بزرگ  
سو کنند میدهم که راست بگو که تو با این هیکل بزرگ در بن خمره  
چه طور جا گرفته بودی عفریت گفت مگر ترا کمان اینست که من بخمره  
اندر نبودم صیاد گفت تا عیان نبینم باور نکنم .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون صیاد بعفریت گفت تا عیان نبینم باور نکنم .  
عفریت دودی گشته بر هوا بلند شد و بخمره اندر فرود آمد فی الحال  
صیاد مهر بر سر خمره گذاشته بانگ بر عفریت زد که بازگوی اکنون بانو  
چه کار کنم عفریت خواست که بیرون آید بدر آمدن نتوانست و دانست  
که صیاد او را در زندان کرده و مهر سلیمان نبی بر آن نهاده است پس  
صیاد روئین خمره را برگرفته بکنار دریا شد عفریت گفت چه خواهی  
کردن گفت ترا بدریا خواهم افکند که تا ابد در آنجا بمانی عفریت بنالید  
و گفت مهر از سر خمره بردار و مرا رها کن که بیاداش نیکو خواهی  
رسید صیاد گفت دروغ میگوئی و مثل من و تو مثل وزیر ملک یونان و  
حکیم رویان است



## حکایت ملك يونان و حکيم رويان

آن اين بوده که در زمين فرس و رويان ملكی بود ملك يونان  
گفتندی و در تن آن ملك ناخوشی برص بود که اطبا از معالجت  
آن عاجز داشتند روزی حکيمي سالخورده بآن شهر آمد که حکيم رويان  
نام داشت ولغت يونانی و فارسی و رومی و عربی و سود و زبان گياهها  
و برگ درختان نيك بدانستی پس حکيم چند روزی در آنجا بماند و  
شنيد که تن ملك برص دارد و اطبا در علاج آن عاجز شده اند برخاسته  
به پيش ملك يونان شد و زمين بوسيده طبيبی خود را بر ملك عرض نمود  
و گفت ای ملك شنیده ام که تنت را ناخوشی فرو گرفته و تاکنون علاج  
پذير نگشته من ميخواهم که معالجت کنم بی آنکه ترا شربت بخورانی و  
روغنی بمالم ملك يونان در عجب شد و گفت چگونه ميتوانی بی دارو و  
شربت معالجت نمودن و اگر چنین کنی ترا بی نیاز گردانم و آنچه که  
آرزو داری بر آورم اما چه روز و چه هنگام معالجه خواهی کرد ای حکيم  
درین کار بشتاب حکيم رويان زمين بوسيده بمنزل بازگشت و بمعالجت آماده  
شد روز دیگر به پيش ملك آمده گفت امروز با گوی و چوگان بمیدان همی

رو چوگان با گوی و چوگان بمیدان شد حکيم رويان پيش آمد و چوگان  
بر گرفته بملك داد و گفت چنین بگیر و بقوت بازو بر گوی بزنی تادست و  
تنت خوی کند و دارو بردست تو نفوذ کرده تنت را فرو خواهد گرفت آنگاه  
بخانه باز گشته به گرمابه شو و پس از گرمابه زمانی بخواب که بهبودی  
یابی و السلام در حال ملك يونان سوار گشته چوگان بکف گرفت و بر گوی  
همیزد تادست و تنش خوی کرد حکيم رويان دانست که دارو بر تن او  
نفوذ کرده گفت اکنون بخانه باز کرد و بگرمابه شو ملك بخانه رفته  
بگرمابه شد پس از شست و شوی از گرمابه بیرون آمده بخشید چون از  
خواب برخاست دید تنش از ناخوشی پاک گشته بسیم سفید همی ماند شادمان  
و خرسند گردید روز دیگر حکيم ببارگاہ شد و زمين بوسید و بطرف  
بساط ایستاده گفت :

تنت بنواز طبيبان نیازمند مباد      وجود نازک آزرده گزند مباد  
سلامت همه آفاق در سلامت تست      بهیچ حادثه شخص تو دردمند مباد  
حکيم شعر بانجام رسانید ملك بر پا خاسته او را در آغوش گرفت و در پهلوی  
خويشتن بنشاند پس از آن خوانهای طعام بنهادند و خوردنی بخوردند و  
تا پسین صحبت و منادمت بنشستند آنگاه ملك دوهزار دینار زر و هدیه  
های گران بها بحکيم داد حکيم بخانه بازگشت و ملك خرسند نشسته بگردار  
نيك حکيم سپاس همیگفت چون روز دیگر شد ملك بدیوان بر نشست و  
حکيم نیز ببارگاہ آمده زمين بوسید ملك او را در پهلوی خود جای داد  
چون حکيم خواست باز بگردد ملك هزار دینار زر با خلعتها و هدیه ها بدو  
داد ملك را با حکيم کار بدینجار سید و اما وزیر ملك مردی بخيل و بدخواه  
بود چون بخشتهای ملك يونان را بحکيم رويان بدید بدو رشک آورد و  
بدخواهی او در دل گرفت و به پیشگاه ملك يونان رفته زمين نیاز بوسه  
داد و گفت ای ملك بندگان در گاه را فرض است که ملك را از آنچه

بینند آگاه کنند و پندی را که سودمند است باز گویند ملك گفت پند بازگویی وزیر گفت پیشینیان گفته اند هر که در عاقبت کارها اندیشه نکند برنج اندر افتد من ملك را در طریق ناصواب می بینم که بر دشمن وبدخواه خویش چندین عطا و بخشش میکند و ازین کار بسی هراس دارم ملك چون این بشنید بهم برآمد ورنکش پریدن گرفت ازوزیر پرسید که بدخواه کیست وزیر گفت حکیم رویان دشمن جان ملك است ملك گفت چگونه بدخواه است که بی زحمت معالجت مرا از رنج چنان ناخوشی خلاص کرد اگر من او را انباز مملکت و پادشاهی خود کنم هنوز پاداش صد يك نیکوئی او نخواهد بود گمان دارم که تو این سخن را از رشك گفتی و همیخواهی که من او را کشته بشیمن شوم بدانسان که ملك سند باد پشیمان شد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب پنجم برآمد

شهرزاد گفت ای ملك جوان بخت



## حکایت ملك سند باد

وزیر گفت چونست حکایت ملك سند باد گفت شنیده ام که ملكی از ملوك پارس همیشه بنخجیر رفتی و تفرج داشتی و شاهینی داشت که دست پرورده خود بود و شب و روز آن را از خود دور نکردی و



طاسکی زرین از برای آن شاهین ساخته و در گردنش آویخته بود که هنگام

تشنگی آب از آن طاسک میخورد روزی ملک شاهین بدست گرفته باغلامان بنخجیر گاه شد و دام بگسترده غزالی بدام افتاد ملک گفت هر کسی که غزال از پیش او رد شود بخوام کشت سپاهیان غزال گرد آمدند غزال بسوی ملک بیامد و از بالای سر ملک بجست غلامان بیکدیگر نگاه کردند ملک با وزیر گفت چه میگویند گفت ای ملک تو گفته بودی که غزال از پیش هر کس بجهد او را بکشی اکنون غزال از پیش تو جسته ملک گفت از پی غزال خواهم رفت تا آنرا بدست آورم پس ملک از پی غزال بتاخت و شاهین بر سر غزال نشسته بچشمانش همیزد تا آنکه غزال کور کشت و گریختن نتوانست آنگاه ملک رسیده غزال را ذبح کرد و از قتر اکش بیاویخت و لکن بسیار تشنه شد بسایه درختی آمده دید که آبی قطره قطره از درخت همیچکد طاسرا از گردن شاهین بگرفت پر از آب کرده خواست بخورد شاهین پری بر طاسک زد و آب بریخت ملک دوباره طاس پر از آب کرد چنان یافت که شاهین تشنه است آب به پیش شاهین گذاشت شاهین بر طاسک زده آب بریخت ملک باز آن را پر از آب کرده به پیش اسب گذاشت شاهین بر زده آب بریخت ملک درخشم شد و گفت نه خود آب خوردی و نه من و نه اسب را گذاشتی که آب بخورد پس تیغ بر کشیده بر های شاهین را بینداخت شاهین باشارت بر ملک بنمود که بر فراز درخت نگاه کند ملک بفر از درخت نگاه کرده ماری دید که زهر از آن مار قطره قطره میچکید آنگاه از بریدن پرهاى شاهین پشیمان گشته و شاهین بدست گرفته بمقر خود باز کشت غزال را بخوانسالار سپرده خود بر تخت نشست و شاهین در دست داشت پس شاهین فریادی بر کشیده بمرد ملک پشیمان و محزون شد

چون ملک یونان حکایت بدینجا رسانید وزیر گفت ای ملک اگر نصیحت بپذیری برهی و گرنه هلاک شوی چنانچه وزیر پسر پادشاه حیلت کرده خود هلاک شد ملک گفت کدام است آن حکایت



## حکایت وزیر و پسر پادشاه

وزیر گفت شنیده‌ام که ملکی از ملوک پسی داشت پسرخواست که بنخجیر شود ملک وزیر را با او بفرستاد ایشان شکار همی کردند تا اینکه غزالی برسیدند وزیر گفت این غزال را بگیر ملک زاده اسب بتاخت او و غزال از دیده سپاهیان ناپدید شدند ملک زاده در بیابان بحیرت اندر بود نمیدانست کجا رود آنگاه دختری بدید کریان با او گفت کیستی و از بهر چه گریانی دختر گفت من دختر ملک هند بودم سوار گشته بنخجیر شدم مرا خواب در بود از اسب بزیر افتادم و راه بجائی ندانستم ملک زاده بدو رحمت آورد و او را برداشته بخانه زین گذاشت و همیرفت تا بجزیره‌ای برسید دختر از ملک زاده درخواست کرد که او را از زمین فرود آورد چون فرود آورد دید که غولی است بدشکل و مهیب و فرزندان خود را

پیش خود میخواند و میگوید که آدمی فریه از بهر خوردن آورد نام ملك زاده چون این بشنید دل بمرگ نهاد و از بیم جان بر خود بلرزید غول گفت چرا ترسانی آخر نه تو ملك زاده ای چرا بمال پدر از چنگ دشمن بدر



ندیروی ملك زاده گفت دشمن من از من جان همی خواهد نه زر غول

گفت چرا پناه از خدا نمیخواهی ملك زاده سر بآسمان کرده گفت آ من یجیب المضطر اذا دعاه اصرفه عنی انك علی ماشاء غول چون این بشنید از ملك زاده بکناری رفت ملك زاده به پیش پدر باز گشت و حدیث وزیر با پدر بیان کرد:

تو نیز ای ملك بگفته حکیم رویان دل بنهی در کشتن تو تدبیری کند و بزودی کشته شوی چنانکه در بهبودی تو تدبیر کرد و چو گمانی بدست تو داده ترا از برس خلاص نمود ملك یونان گفت راست گفتی که او چنانکه بآسانی مرا از برس خلاص کرد تواند که دسته گلی بمن دهد که من آن را بوئیده هلاك شوم اکنون باز گوی که رأی صواب کدام است وزیر گفت او را بکش و از شر او براحت اندر باش و پیش از آنکه او با تو کید کند تو حیلت برو تمام کن در حال ملك یونان حکیم رویان را بخواست حکیم رویان حاضر آمد و آستان ملك را بومه داد و گفت:

خدا بیکان جهاننا خدای یار تو باد      سعادت ابدی جفت روزگار تو باد  
بهر کجا که زنی تیغ دست دست تو باد      بهر کجا که نهی پای کار کار تو باد  
و باز بر خواند:

فخر کن بر همه شاهان که ترا شاید فخر آناز کن بر همه میران که ترا زبید ناز  
گوی فتح و ظفر اندر خم چو گان تو باد چون دل محمود اندر خم زلفین ایاز  
و باز گفت:

اندیشه بر قن سمنند ماند      آتش بسنان دیو بندت ماند  
چو رشید بهمت بلندت ماند      بیچیدن افعی بکمندت ماند

پس چون حکیم رویان ابیات بانجام رسانید ملك گفت دانی که از بهر چه خواستمت حکیم گفت لا یعلم الغیب الا الله ملك گفت ترا از بهر کشتن آورده ام حکیم ازین سخن در عجب شد و حیران مانده گفت بکدام گناه



مرا خواهی گشت ملك گفت تو جاسوسی و بقصد كشتن من آمده‌ای پیش از آنكه تو مرا بکشی من ترا بکشم آنکه ملك سیاف خواست و بکشتن حکیم اشارت فرمود حکیم گفت مرا مكش که خدا ترا نکشد ملك گفت تا ترا نکشم ایمن نتوانم زیست و همیترسم که با اندک چیزی مرا بکشی چنانکه چوگان بدست من داده مرا از برص خلاص کردی حکیم گفت ای ملك پاداش نیکوئی من نه اینست ملك گفت ناچار باید کشته شوی حکیم رویان هلاک خویشتن یقین کرده محزون شد و بگریست و از نیکوئیها که با ملك کرده بود پشیمان گشت و گفت :

فحظ وفاست در بنه آخر الزمان      هان ای حکیم پرده عزت بسازهان  
تو غافل و سپهر کشنده رقیب تو      فرزانه خفته و سگ دیوانه پاسبان  
آنکه سیاف پیش رفته شمشیر بر کشید و کشتن را دستوری خواست حکیم رویان بگریست و با ملك گفت :

ای بر سر خلق سایه عدل خدای      بخشودنیم بر من مسکین بختای  
پس از آن بگریست و گفت ای ملك پاداش من نه این بود تو مرا پاداش همیده چنانکه تهنک صیاد را ملك گفت چونست حکایت تهنک با صیاد حکیم گفت ای ملك در زیر تیغ چگونه توانم حدیث گفت تو از من در گذر و بفریبی من ببختی که خدایتعالی بخشندگان ببخشاید پس در آن هنگام یکی از خاصان پایه سریر ملك را بوسه داده گفت ای ملك از تو در گذر که ما گناهی از تو ندیده ایم ملك گفت اگر من او را نکشم خود کشته شوم از آنکه کسی که تواند چوگانی بدست من داده از ناخوشی برص نجاتم دهد این نیز میتواند که دسته گلی بمن دهد که من او را بوئیده هلاک شوم مرا گمان اینست که او جاسوسیست که بقصد کشتن من آمده بناچار او را باید گشت چون حکیم دانست که ناچار کشته خواهد شد گفت ای ملك

اکنون که بکشتنم آستین برزده مرا دستوری ده که بخانه خویش روم و



وصیت بگذارم و مرا کتابیست بر گزیده او را آورده بر تو هدیه کنم ملك گفت چگونه کتابیست حکیم گفت آن کتاب سودهای بسیار دارد کمتر سودش اینست که پس از آنکه سر بریده شود ملك آن کتاب را بکشد و

از صفحه دست چپ سه سطر بخواند آنگاه سر من در سخن آید و آنچه را  
 ملك سؤال کند پاسخ دهد ملك را این سخن عجب آمد و حکیم را بیاسبان  
 سپرده جواز رفتنش داد حکیم بخانه خویش رفته دو روز در خانه همی  
 بود روز سیم در پیشگاه ملك حاضر گشت کتابی کهن با مکمله در دست  
 داشت طبقی خواسته از آن مکمله اندکی دارو بطبق فرو ریخت و گفت  
 ای ملك این کتاب بگیر چون سر مرا ببرند بفرمای که در همین طبق نهاده  
 بدین دارو بیالایند که خویش باز ایستد آنگاه کتاب گشوده بدانسان که  
 گفتم سه سطر بخوان و از سر من آنچه خواهی سؤال کن ملك کتاب  
 بست و خواست که آنرا بکشد و ورقهای کتاب را بهم پیوسته یافت انگشت  
 بآب دهن تر کرده ورقی چند بگشود و بآسانی گشوده نمیشد چون نش  
 ورق بگشود بکتاب اندر خطی نیافت گفت ای حکیم خطی در کتاب ندیدم  
 حکیم گفت ورقی چند نیز بگردان ملك اوراق همی گشود تا اینکه زهری  
 که حکیم در کتاب بکار برده بود بر ملك کارگر آمد و فریادی بلند برآورد  
 حکیم رویان چون حالت ملك بدید گفت ای ملك نکست :

حذر کن ز دود درونهای ریش      که ریش درون عاقبت سر کند  
 بهم بر مکن تا توانی دلی      که آهی جهانی بهم بر کند  
 و هنوز حکیم ایات بانجام نرسانیده بود که ملك در گشت .

چون صیاد سخن بدینجا رسانید گفت ای عفریت بدان که اگر ملك  
 یونان قصد کشتن حکیم رویان نمیکرد خدایتعالی او را نمیکشت تو نیز ای  
 عفریت اگر نمیخواستی که مرا بکشی خدایتعالی ترا نمیکشت .

چون قصه بدینجا رسید پادشاه شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب ششم بر آمد

## باقی حکایت صیاد

شهرزادگفت ای ملك جوان بخت صیاد با عفریت گفت که چون تو قصد کشتن من  
 کرده بودی اکنون من ترا درین روئین خمره بزنندان اندر کنم و بدریا  
 بیفکنم عفریت چون این بشنید فریاد برآورده بنالید و صیاد را بنام بزرگ  
 خدا سوگند داد و گفت تو بد کرداری مرا پادشاه بد مده و چنان مکن  
 که امامه با عاتکه کرد صیاد گفت چگونه بوده است حکایت ایشان عفریت  
 گفت من چون توانم که بزنندان اندر حدیث کنم اگر مرا بیرون بیاوری  
 حکایت باز گویم صیاد گفت ناچار ترا بدریا افکنم که دیگر راه بیرون شدن  
 ندانی من پیش تو بسی بنالیدم و زاری کردم تو بر من رحمت نیاوردی و  
 همیخواستی که بیگناهم بکشی و پادشاه اینک من ترا از زندان بدر آوردم  
 تو در هلاک من همی کوشیدی اکنون بدان که ترا بدین دریا در افکنم و  
 بدینجا خانه کنم همه کس را از کردار بد تو بیاگاهانم و نگذارم که دیگر  
 کس ترا بدر آورد که تا ابد در همین جا بمانی و گونه گونه رنجها بیری  
 عفریت گفت اکنون وقت جوانمردی و مروءتست مرا رها کن من  
 نیز با تو پیمان بر بندم که هرگز با تو بدی نکنم و ترا از مردم بی نیاز  
 گردانم پس صیاد از عفریت پیمان بگرفت و به نام بزرگ خدا سوگندش  
 داده مهر از سر روئین خمره برداشت در حال دودی از خمره بیرون آمده  
 بر آسمان رفت پس از آن بجز بکجا جمع آمده عفریت شد زشت منظر و  
 پا به روئین خمره بزد و او را بدریا انداخت چون صیاد دید که عفریت خمره  
 بدریا افکند مرگ را آماده گشته با خود گفت که این علامت نیک نبود پس  
 از آن پیش عفریت بیامد و گفت ای امیر عفریتان تو پیمان بستنی و سوگند  
 یاد کردی که بامن بدی نکنی که خدایتعالی ترا پادشاه بد دهد آنگاه عفریت

بخندید و گفت ای صیاد از بی من بیا و صیاد دل بمرگ نهاده همیرفت تا بکوهی برسیدند بفر از کوه بر شده از آنجا به بیابان بی پایانی فرود آمدند و در آن بیابان بر که آبی بود غریت بر آن بر که بایستاد و صیاد را گفت دام باین بر که بینداز و ماهیان بگیر صیاد دید که در بر که ماهیان سرخ و سفید و زرد و کبود هستند او را عجب آمد و دام ببر که بینداخت پس از زمانی دام بیرون آورد چهار ماهی بچهار رنگ در دام یافت پس غریت باو گفت که ماهیانرا بنزد سلطان ببر که او ترا بی نیاز سازد و اگر گناهی از من رفت بیخشای و عذر مرا بپذیر که من هزار و هشتصد سال بدربیا اندر بوده ام و روی زمین را ندیده ام تو همه روز ازین بر که يك دفعه ماهی بگیر و السلام پس زمین شکافته شد و غریت بزمین فرو رفت و صیاد بشهر آمد و از سرگذشت خود با غریت در عجب بود پس بخانه بیامد ظرفی پر از آب کرده ماهیان در آن بینداخت و آن را چنانکه غریت آموخته بود برداشته بیار گاه ملك آمد و ماهیان را به پیشگاه ملك برد ملك چون بدان سان ماهیان ندیده بود از آن ماهیان در عجب مانده گفت این ماهیان بکنیز طبابخ بسپارید و آن کنیز را سه روز پیش ملك روم بهدیه فرستاده و هنوز چیزی نپخته بود چون ماهیان بکنیز سپردند وزیر بفرمان ملك چهارصد دینار زر بصاد بداد صیاد زرها بدامن کرده شادان و خرم بخانه خویش باز گشت اما کنیز طبابخ ماهیان را بتابه انداخته بر آتش بگذاشت تا یکسوی آنها سرخ گردید و آتش در زیر تابه همی سوزاند که دید دیوار مطبخ شکافته شد و دختری ماه روی بمطبخ درآمد که در خوبی چنان بود که شاعر گفته شاه را ماند که اندر صدره دیبا بود پنهان که اندر صدره دیبا بود زیبا بود عاشقانرا دل بدام غنبرین کرده است صید صید دل باید چو دام از غنبر سار بود هست دریای ملاححت روی او از بهر آنک غنبر و مرجان و لؤلؤ هر سه در دریای بود

گر بحکم طبع یغما رسم باشد ترك را آن صنم ترکت و دل در دست او یغما بود و در دست آن دختر شاخه خیزرانی بود آن شاخه را بر تابه زد و گفت ای ماهی آیادر عهد قدیم و بیمان درست خود هستی چون طبابخ این بدید بیهوش افتاد و دختر همان سخن مکرر میکرد تا اینکه ماهی سر بر داشته گفت آری آری پس از آن همه ماهیان سر برداشته گفتند:

اگر یگانه شوی با تو دل یگانه کنیم ز مهر و دوستی دیگران گرانه کنیم دخترک چون این بشنید تابه را سرنگون کرده از همانجا که در آمده بود بدر شد و شکاف دیوار بهم پیوست چون کنیز بیهوش آمد دید که ماهیان سوخته و تابه شده اند کنیز ملول نشسته بیخت خوبستن گریبان بود و میگفت شکست خوردن در جنگ نخست مبارک نباشد کنیز با خود گفته گوهی کرد که وزیر در رسید و ماهیان بخواست کنیز گریبان شد و چگونگی باز گفت وزیر را عجب آمد و صیاد را بخواست و گفت از آن ماهیان چهار دیگر بیآور صیاد بسوی بر که شتافت و دام بینداخت پس از زمانی دام بیرون کشید دید که چهار ماهی مانند همان ماهیان بدام اندرند ماهیان را پیش وزیر آورد وزیر آنها را بکنیزك بداد کنیز ماهیان بمطبخ آورده بتابه بینداخت در حال دیوار مطبخ شکافته همان دختر آفتاب روی بمطبخ اندر آمد و شاخه خیزران بر تابه زد و گفت ای ماهی در عهد قدیم و بیمان درست هستی ماهیان سر بر داشتند و همان بیت پیشین بخوانند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون ماهیان آن بیت بخوانند دختر تابه را سرنگون کرده از همانجا که در آمده بود بیرون گشت وزیر گفت این کاریست شکست از ملك نتوان پنهان داشت در حال برخاسته پیش ملك

آمد و ملك را از ماجرا آگاه گردانید ملك گفت من نیز باید به بینم پس صیاد را حاضر آورده بپیر که اش روان ساختند صیاد بسوی بر که شتافته در حال چهار ماهی بیاورد و ملك گفت چهار صد دینار زر ب صیاد بدادند پس ملك با وزیر گفت که در همین جا ماهیان بریان کن تا بعیان ببینم وزیر گفت تابه حاضر کردند و ماهیان بتابه انداختند هنوز يك روی آنها سرخ نشده بود که دیوار بشکافت غلامکی بیامد سیاه و چوبی اندر کف داشت با زبان فصیح گفت ای ماهی بعهد قدیم و پیمان محکم هستی ماهی سر بر داشته گفت آری آری و همان بیت پیشین بر خواند پس از آن غلامك تابه را با همان چوب سرنگون کرد و ماهیان هر چهار بسوختند و غلامك از همانجا که در آمده بود بیرون شد ملك گفت باید این راز بدانم در حال صیاد را بخواست و از مکان ماهیان جوین شد صیاد گفت از بر که ایست در پشت این کوه ملك گفت چند روزه مسافتست صیاد گفت ای ملك نیم ساعت بدانجا توان رفتن ملك را عجب آمد و همان ساعت سپاهیان و صیاد بیرون رفتند صیاد بعزیت لغت همیکرد و همیکفت :

ز بد اصل چشم بهی داشتن بود خاک بر دیده انباشتن  
 پس بفر از کوهی بر شدند و در بیابان بی پایان که در میان چهار کوه بود  
 فرود آمدند که ملك و سپاهیان در تمازت عمر آنجا را ندیده بودند پس  
 بکنار بر که رفته چهار رنگ ماهی در آنجا دیدند ملك بحیرت اندر ایستاده  
 از سپاهیان پرسید که تا اکنون این بر که را دیده بودید یا نه گفتند لا والله  
 ملك گفت دیگر بشهر بازگردم تا چگونگی این بر که و ماهیان بدانم آنگاه  
 سپاهیان را گفت فرود آمدند و وزیر را بخواست وزیر مرد دانشمند هشیار  
 بود پیش ملك آمده زمین ببوسید ملك گفت من همیخواهم که تنها نشسته  
 از چگونگی این بر که و ماهیان آن جوین شوم تو امیران سپاه را بسپار

که پیش من نیابند تا کسی بقصد من آگاه نشود وزیر چنان کرد که ملك  
 بفرمود چون شب در آمد ملك با تیغ بر کشیده بهر سو میگشت ناگاه از  
 دور یکی سیاهی بدید خرسند گردید نزدیک رفته قصری یافت از رخام و  
 مرمر که دو در آهنین داشت یکی از آن دو بسته و دیگری گشوده بود خرم  
 و شادان بنزدیک در ایستاده بنرمی در بکوفت آوازی نشنید بار قوم و سیم  
 در بکوفت جوابی نرسید در چهارمین کثرت بدرشتی در بگوید آوازی بر  
 نیامد دلیرانه بدهلز اندر شد فریادی بر کشید که ای ساکنان قصر مرد  
 راهگنر فقیرم توشه بمن دهید دوبار و سه بار سخن اعاده کرد جوابی نشنید  
 دل قوی داشته بمیان قصر در آمد در آنجا نیز کسی نیافت و لکن دید که  
 فرشها بدانجا گسترده و در آن میان حوضیست از بلور و بچهار گوشه آن  
 حوض شیرها از زر سرخست که از دهانشان در و کوه بجای آب همیریزد  
 ملك را بسی عجب آمد ولی افسوس میخورد که کسی نیافت از بر که و  
 ماهی آن باز پرسد پس در گوشه ای نشسته سر بگریبان فکرت برد و انگشت  
 حیرت بدندان گرفت ناگاه آوازی حزین شنید که باین شعر مترنم بود :

نه بر خلاص حبس ز بختم عنایتی <sup>نه</sup> در صلاح کار ز چرخم هدایتی  
 از حبس من بهر شهر اکنون مصیبتیست <sup>نه</sup> و ز حال من بهر جا اکنون روایتی  
 تا کی خورم بتلخی تا کی کشم برنج <sup>نه</sup> از دوست طعنه و ز دشمن شکایتی  
 ملك چون این آواز بشنید از جای برخاست و بدانسوی رفت پرده ای  
 دید آویخته چون پرده بر داشت در پشت پرده پسری دید ماهروی که بفر از  
 تختی که یکنراع جدا از زمین بر هوا ایستاده بود نشسته و آن پسر در  
 حسن و ملاححت چنان بود که شاعر گفته

چو آفتاب و مهست آن نگار سیمین بر <sup>نه</sup> گر آفتاب گل و ماه سنبل آرد بر  
 نهفته در گل و سنبل شکفته عارض او <sup>نه</sup> مه است در زره و آفتاب در چنبر

شکوفه را شکن زلف او شده است حجاب  $\star$  ستاره را گره جعد او شده است سپر  
بزیر هر گرهی توده توده از سنبل  $\star$  بزیر هر شکنی حلقه حلقه از عنبر



ملك را از دیدن آن جوان خرمی و انبساط روی داد و اما جوان ملول  
و محزون بود ملك سلام کرد او جواب باز گفت و از جای خویشتن بر

نخواست و از بر نخاستن عذر خواست ملك گفت ای جوان ازین بر که و  
ماهیان رنگین و ازین چهار کوه و این قصر و تنهایی خویشتن مرا آگاه  
کردان و باز گو که چرا بدینسان گریانی جوان چون این بشنید گریان  
شد و دامن خود را بیکسو کرد ملك دید که از ناف تا پهای سنگ و از ناف  
تا بسر بصورت بشر است



پس جوان گفت ماهیان این بر که حکایتی غریب دارند و آن اینست که  
پدرم پادشاه این شهر و نامش محمود صاحب جزایر السود بود هفتاد سال  
در ملك داری بزیمت پس از آن بمرد و مملکت بمن رسید دختر عم خود را  
بزنی آوردم و او مرا بسی دوست داشتی و بی من سفره نکستردی و خوردنی  
نخوردی پنجسال بدینمنوال گذشت روزی بگرما به اندر شد و بخوانسالار  
گفت که خوردنی از برای شام آماده کنند پس من بفراز تخت بسر شده  
خواستم بخسبم با دو گنیز گفتم که باد بمن بزنید یکی بزیر پا و دیگری  
ببالین من بنشستند و باد بمن همیزدند ولی مرا خواب نمیبرد و چشم بر  
هم نهاده بیدار بودم پس کنیزی که ببالین من نشسته بود با آن یکی گفت  
افسوس از جوانی خواجه که برن بد کردار دچار گشته و آندیکری گفت

الحق چنین زن نه شایسته خواجه ماست که هر شب بخوابگاه دیگران اندر است آن یکی گفت چرا خواجه ازو هیچ نمیبرد دیگری گفت خواجه از کردار او آگهی ندارد که او هر شب پاره‌ای بنگ بساغر شراب اندر کرده خواجه را بیهوش گرداند و خود بجای دیگر رود بامدادان باز آمده خواجه را بیهوش آورد چون من سخن کنیزکان بشنیدم باور نکردم تا دختر عثم از کرما به بدر آمد سفره گسترده خوردنی بخوردیم وزمانی بحديث اندر شدیم پس از آن شراب حاضر آوردند دختر عثم قدحی خورده قدحی دیگر بمن داد من چنان بنمودم که باده همیخورم اما به پنهانی ساغر بر بختم و بخشیدم شنیدم که میگفت بخسب که بر نخیزی پس بر خاسته جامه حریر و زرین پوشید و خوبستن بیاراست و در گنوده برفت من نیز از اثر او روان شدم و همیرفتم تا بدروازه شهر برسیدم سخنی گفت و فسونی خواند که من ندانستم در حال دروازه شهر گنوده شد و از شهر بدر شدیم و همیرفتم تا بحصاری برسیدیم دختر بخانه کلینی که در میان حصار بود برفت و من بفراز خانه بر شدم و دیده بر روزنه بنهادم دیدم که دخترک بغلام سیاهی سلام کرد و زمین بیوسید غلامک سر بر داشته باوتندی کرده گفت تا اکنون چرا دیر کردی که زنکیان در اینجا بودند و هر کدام معشوقه در کنار داشتند و باده همی گسارند چون تودر اینجا نبودی من باده ننوشیدم دختر گفت ای خواجه خود میدانی که مرا شوهرست اورا بسی ناخوش دارم و اگر پاس خاطر تو نبود من این شهر را زیر و زیر میکردم غلامک گفت ای روسبی دروغ میگوئی بجان زنکیان سوکنند که دیگر بسوی تو نگاه نکنم و دست بر تنت تنهم آمدن تو نزد من از روی میل نیست اگر ترا شهوت نجسید پیش من نخواهی آمد الغرض غلامک ازین سخنان میگفت و دختر بر پای ایستاده میگریست و میگفت ای

سرور دل و روشنائی دیده مرا بجز تو کسی نیست . اگر برانیم از در درآیم از در دیگر . القصه دختر چندان بگریست که غلامک بر او رحمت آورد و بنشستن جواز داد دختر خرم بنشست و باغلام گفت ای خواجه خوردنی و نوشیدنی همیخواهم غلامک گفت در آن کاسه گلین یاره گوشت موشی هست و در آن کوزه سفالین درد شرابی مانده آنها را بخور دختر برخاسته آنها را پیش نهاده بخورد و بنوشید و جامه بر کند بر روی بوریا و زیر کپنک در پهاوی غلام بخشید من از روزنه خانه ایشان را می دیدم و سخن ایشان میشنیدم آنگاه از فراز خانه بزیر آمده تیغ بر کشیدم و خواستم هر دو را بیکبار بکنم تیغ بگردن غلامک بیامد من گمان کردم که کشته شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت جوان جادو گشته با ملک گفت مرا کن این بود که غلامک کشته شد پس من از خانه بیرون آمده بقصر بشتافتم و در خوابگاه خویش بخشیدم چون بامداد شد دختر عثم خود را دیدم که کیوان بریده و جامه ماتم پوشیده پیش من آمد گفت دوش شنیدم که يك برادر مرا گزیده و برادر دیگرم از فراز بام بزیر افتاده و پدرم بچنگ دشمنان رفته هر سه مرده اند اکنون سزاست که من بعزا بنشینم و گریان و ملول باشم من گفتم هر آنچه خواهی بکن سالی بماتم داری و اندوه بنشست پس از سالی گفت باید بقصر اندر خانه بنا کنم و صورت قبری در آنجا بسازم و آنجا را بیت الاحزان نامیده بماتم داری بنشینم گفتم هر آنچه خواهی بکن پس خانه و صندوقی ساخت و غلامک را بدانجا بیاورد که او مرده بود ولی از آن زخم برنجوری همی زیست و سخن گفتن نمیتوانست پس دختر همه روزه بامداد و شام به بیت الاحزان اندر شده بزخم غلامک مرهم مینهاد و شربت و شراب باو همیخوراند تا اینکه روزی دختر بدانمکان رفت و

من نیز از بی او برقم دیدم که میخروشد و سینه و روی خود میخراشد  
و این ابیات همیخواند:

مرا خیال تو هر شب دهد امید وصال خوشا پیام وصال تو در زبان خیال  
میان بیم و امید اندرم که هست مرا <sup>ب</sup>بروز بیم فراق و شب امید وصال  
ترا گرامی چون دیده داشتم همه روز <sup>ب</sup>کنار من وطن خویش دانشی همسال  
چون این ابیات بر خواند من با تیغ بر کشیده پیش رقم و باو گفتم ای روسبی  
گفتار تو بگفتار آن زنان ماند که با مردان بیگانه عشق ورزند و با ایشان  
در آمیزند چون مرا دید که بقصد کشتن او تیغ بلند کرده ام دانست که  
غلامکرا نیز من بدانروز انداخته ام آنگاه سخنانی چند بگفت که من آنها  
را ندانستم و با من گفت افسون من نیمه ترا سنگ کند در حال من بدینسان  
شدم پس از آن بشهر و مردم شهر جادوی کرد چون بشهر اندر چهار گونه  
مردم بودند مسلم و نصاری و یهود و مجوس چهار گونه ماهیان شدند و شهر  
نیز بر که آبی شد و چهار جزیره چهار کوه شدند پس از آن همه روزه دختر  
به پیش من آمده مرا برهنه میسازد و با تازیانه چندان زند که خون از تن  
من برود آنگاه جامه پشمین بر من بیوشاند چون جوان این سخنان بگفت  
گریان شد و این دو بیت بر خواند:

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد آری دهد ولیک بخون جگر دهد  
ماعر خویش را بصوری گذاشتیم عمری دگر بیاید تا صبر بر دهد  
چون جوان ابیات بانجام رسانید ملک گفت ای جوان باندوه من بیفزودی  
باز گو که آن دختر کجاست جوان گفت باعداد و شامگاه بکنار صورت قبری  
که غلامک در آنجاست بیاید و هنگام رفتن پیش من آمده تن مرا بدانسان  
که گفتم از تازیانه نیلگون کند ملک چون سخنان او را بشنید گفت  
ای جوان بتو نیکبها و خوبها کنم که بس از من بدقتزها نگاشته در

زبانها بگویند پس ملک برخاست و بمقر خویش باز گشت روز دیگر  
هنگام شام تیغ بر گرفته بدانجائی که غلامک بود بیامد دید که قندیلها  
آویخته و شمعا بر افروخته و عود سوخته اند و زنگی بخوابگاه اندر  
خسبیده بود در حال تیغ بر کشیده غلامک را بکشت و بچاهش در افکند و  
جامهای او را پوشیده در خوابگاه او بخشید و تیغ بر کشیده در پهلوی  
خوابش بگذاشت چون ساعتی بگذشت دختر بقصر درآمد و پسر عم خود  
را برهنه کرده تازیانه بر او همیزد و او همینالید و میگفت بمن رحمت  
آور این حالتیکه من دارم مرا کافی است دختر ك گفت چرا تو رحم نکردی  
و معشوق مرا با آنروز نشاندی پس از آن دختر ك جامه پشمین بر او پوشانیده  
جامه حریر از روی او بیوشانید و بنزد غلام آمده ساغر شرابی پیش آورد  
و گریان گریان گفت ای خواجه ازین شراب جرعه بنوش و با من سخن  
بگو آنگاه این دو بیت بر خواند

ست پیماننا بیک ره دل ز ما برداشتی <sup>ب</sup>آخر ای بدعهد سنگین دل چرا برداشتی  
خاطر از مهر کسان برداشتم از بهر تو <sup>ب</sup>چون ترا گشتیم و تو خاطر ز ما برداشتی  
پس از آن بگریست و گفت یا سیدی با من سخن بگو پس ملک شبیه زبان  
زنگیان و مانند سخن گفتش حبشیان گفت آه آه سبحان الله چون دختر  
آواز او را بشنید از فرح و شادی بیهوش شد چون بهوش آمد گفت ای خواجه  
مرا امیدوار کردی آنگاه ملک با آواز حزین گفت ای روسبی با تو سخن  
گفتن نشاید دختر گفت سب چیست گفت از برای اینکه همه روزه شوهر  
خود را تازیانه میزنی و او را شکنجه میکنی فریاد و ناله او خواب بر من  
حرام گرفته و گرنه من صد باره از بیماری خلاص میشدم دختر گفت اگر  
تو اجازت دهی او را رها کنم ملک گفت او را رها کن و مراراحت بخش  
در حال دختر نزد پسر عم رفته طاسکی پر از آب کرد و افسونی بر او دمیده

بآن جوان بپاشید آن جوان بصورت نخست بر آمد دختر او را از قصر بیرون کرد و گفت دیگر باز مگرد و گرنه کشته میشوی آنگاه دختر بیت الاحزان در آمد و گفت ای خواجه بامن سخن بگو که پسر عم خود را از جادو خلاص کردم ملك گفت آنچه بایست کرد هنوز نکرده دختر گفت ای خواجه آن کدامست که نکرده ام ملك گفت این شهر و مردم این شهر را بصورت نخستین باز گردان که هر نیمه شب سر بر کرده مرا نفرین میکنند و بدین سبب من از بیماری خلاص نمیشوم دختر سخنان ملك می شنید و گمان میکرد که غلام با او سخن میگوید آنگاه برخاسته بنزد يك بر که آمد یاره از آب بر که برداشت .

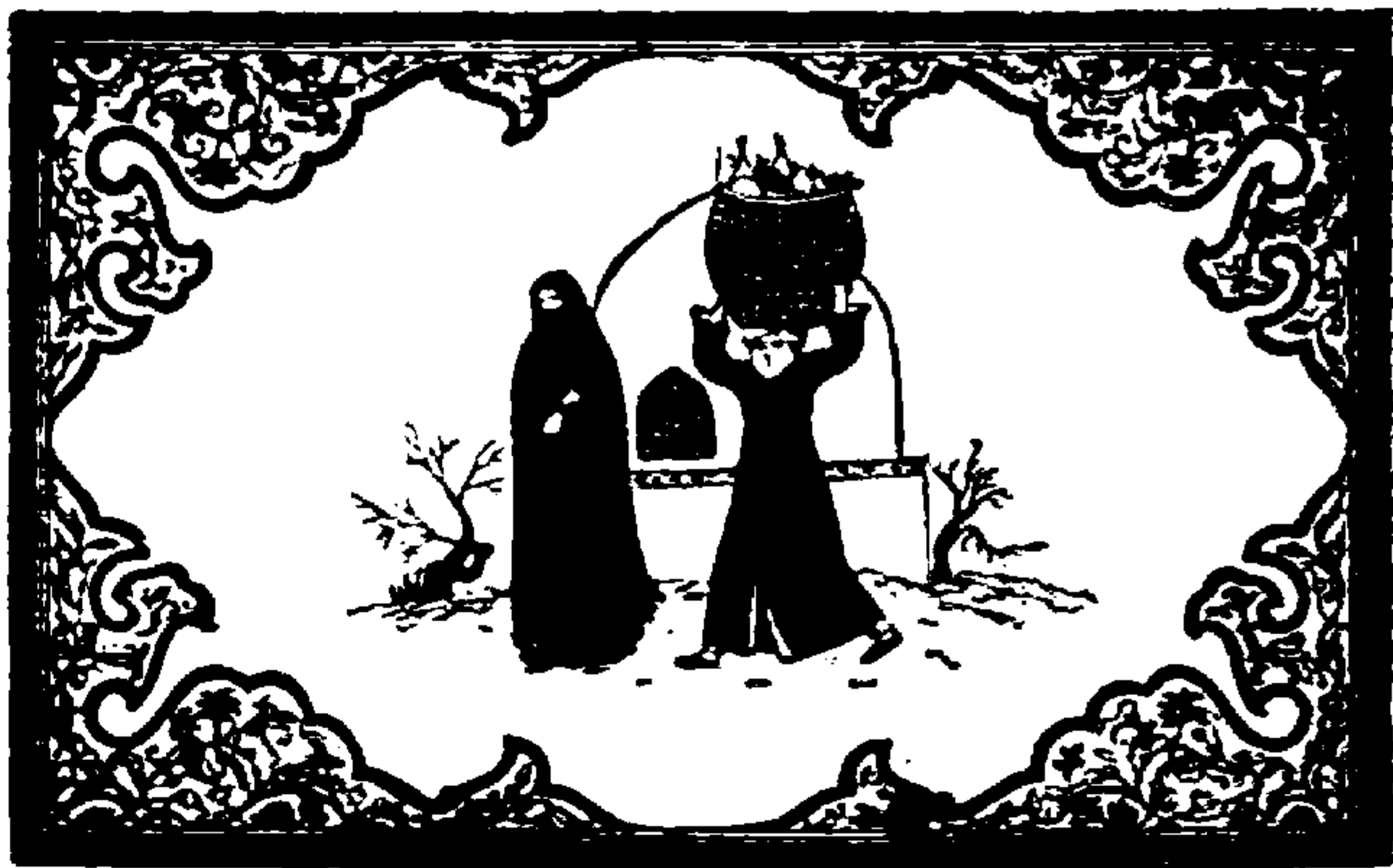
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب نهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت دختر یاره از آب بر که بر داشته فوننی بر او بدمید و آب به بر که بر فشاند در حال ماهیان بصورت آدمیان بر آمدند و بازار ها بصورت نخستین باز گشتند و کوهها جزیرها شدند پس از آن دختر بیت الاحزان بر آمد و کردار خویش بملك باز نمود ملك آهسته گفت نزد يكتر آئی دختر نزد يك آمده گفت ای خواجه

یایت بگذار تا بیوسم چون دست نمیدهد در آغوش در حال ملك تیغ بر سینه دختر زد دختر دو نیمه بیفتاد ملك برخاسته از خانه بیرون شد جوان را دید که بانتظار ملك ایستاده چون چشمش بر ملك افتاد شکر بجا آورد و دست و پای او را بوسه داد ملك نیز خلاصی او را تهنیت گفت و ازو سؤال کرد که اکنون در شهر خویش بسر میبری یا با من همی آئی جوان پاسخ داد تا جان دارم از تو جدا نخواهم شد پس جوان گفت ای ملك از اینجا تا شهر تو چه قدر مسافتست ملك گفت دو روز

راه است جوان گفت از اینجا تا شهر تو یکسال راه است ملك را تعجب زیاده شد ملكزاده بسیج راه سفر کرده با وزیر خود گفت که من قصد زیارت مگه معظمه دارم پس ملكزاده در موکب ملك یکسال همیرفتند تا شهر ملك برسیدند و سپاه و رعیت باستقبال ملك شتافته سم سمند ملك بوسیدند و سلامت او شادان شدند ملك بقصر اندر آمده بر تخت بنشست و صیاد را بخواست خلعتش داده شماره فرزندانش باز پرسید صیاد گفت پسری با دو دختر دارم ملك یکی از دختران او را برای خود و دیگری را از برای ملك زاده جادو گشته تزویج کرد و امارت لشکر پسر او سپرد و حکومت شهر ملكزاده و جزایر السود را بصیاد تفویض کرد و بکامرانی بسر بردند تا مرگ بدیشان در رسید و این حکایت عجیتر و خوشتر از حکایت حمال نیست و آن این بود که:



### حکایت حمال با دختران

در بغداد مرد عذبی بود حمالی میکرد روزی از روزها در بازار



ایستاده بود که دختری خداوند حسن و جمال پدید شد بدان سان که شاعر گفته :

مشك بازلف سیاهش نه سیاهت و نه خوش سرو با قد بلندش نه بلنداست و نه راست  
او سن سینه و نوشین لب و شیرین سخنت مشتری عارض و خورشید رخ و زهره لغات  
و با حمال گفت سید برداشته با من بیا حمال سید بگرفت و با دخترک  
همیرفتند تا بدکانی برسیدند دختر یکدینار در آورده مقداری زیتون خرید  
و بحمال گفت اینرا در سید بنه و با من بیا حمال زیتون در سید گذاشت  
و سید برداشته همیرفتند تا بدکانی دیگر برسیدند و آنجا سیب شامی و به  
عمانی و انگور حاجی و شقالوی دمشقی و لیموی مصری و ترنج سلطانی  
از هر یکی یکی بخرید و بحمال گفت اینها را برداشته با من بیا حمال  
آنها را نیز برداشته همیرفتند تا بدکان دیگر برسیدند دخترک قدری ربحان  
و اقحوان و یاسمین و شقایق خریده با حمال گفت اینها را بردار و با من  
بیا حمال آنها را نیز در سید نهاده با دخترک همیرفت تا بدکان قصابی برسیدند  
دخترک ده رطل گوشت خریده بحمال سپرد و همی رفتند تا بجلوای رسیدند  
دختر همه گونه حاوا بخرید و با حمال گفت اینها را در سید بنه حمال گفت  
اگر با من گفته بودی خری با خود آوردی که اینهمه بار گران بکشد دختر  
تبسمی کرده روان شده همیرفتند تا بازار عطاران رسیدند از عطریات از هر یکی  
یک شیشه خریده بحمال سپرد بعد از آن بدکان شمع برسیدند در رطل شمع  
کافوری خریده بحمال بداد حمال همه آنها را در سید گذاشته دلاله از  
پیش و حمال بدنبال همیرفتند تا بخانه محکم اساس بلند کریاسی رسیدند  
دلاله در بکوفت دختری نکور روی در بگشود حمال دید که دربان دختر ماه  
منظر سیمین بریست چنانکه شاعر گفته :

پرداخته از شیر دو گلنار سمن بوی انگیخته از قیر دو تعبانی سیه سار  
جمدش چو یکی هندوی عشق که برویش حلقه زده از گفر و شکیباشده زنار

حمال از دیدن او سست گشت و نزدیک شد که سید از دوشش بر زمین افتد  
با خود گفت امروز مبارکت فالم پس بخانه اندر شد دید که خداوند  
خانه دختر است از هر دو نیکوتر بفر از تختی بر نشسته و در خوب روئی  
چنانست که شاعر گفته :

نگار قند لب کور ابو در زلف سیصد چین چو او بیک بت نبیند کس بچین وقتند هارا اندر  
خمار چشم او تاهست زیر غمزه جادو شکنج زلف او تاهست گرد لاله زار اندر  
بود جانم بر آن هندو و زلف پر شکن خرسند بردهوشم بدان جادو دو چشم پر خمار اندر  
دختر از تخت بزیر آمد و گفت چرا این بیچاره را زیر بار گران داشته اید  
پس دخترکان با هم یار گشته بار از دوش حمال بزیر آوردند و سید را خالی  
کرده هر چیز را بجای خود گذاشتند و دو دینار بحمال داده گفتند بیرون  
شو حمال بحسن و جمال دخترکان نظر کرد و از اینکه مردی بخانه اندر  
نمود و همه گونه خوردنی و می و نقل آماده داشتند دل به بیرون نمی نهاد  
دختران گفتند چرا نمیروی اگر مزد کم گرفته یکدینار دیگر بستان حمال  
گفت نه والله ده برابر مزد خود گرفته ام ولیکن در کار شما بحیرت اندرم که  
شما بدینسان چرا نشسته اید و در میان شما از چه سبب مردی نیست تا  
با شما انس گیرد و زنان را بی مرد عیش بسی ناتمام است و گفته اند که  
سقف را چهار پایه باید تا دیر یابدا کنون شما سه تن هستید و از چهارمین  
تن ناچار است که مرد آزاده عاقل و سخن دان و راز پوش باشد دختران  
گفتند که ما را بیم است از اینکه راز خویشان بهر کس فاش کنیم و ما از گفته  
شاعر سر نپیمیم که گفته است :

نخست موعظه پیر مجلس این حرفست که از صاحب نا جنس احترام از کنید  
حمال گفت بجان شما سو کنند که من بسی امینم نیکیها بگویم و بدیها بیوشانم  
حتم که شهره شهرم به مشق ورزیدن منم که دیده نیالوده ام بید دیدن

بیر میبکده گفتم که چیست راه نجات بخواست جام می و گفت راز پوشیدن چون دختران سخن گفتن فصیح او را بدیدند باو گفتند تو میدانی مالی بسیار باین مجلس صرف کرده ایم اگر ترا زر نباشد نخواهیم گذاشت که در اینجا بنشینی و بر جمال صبیح و ملیح ما نظاره کنی مگر نشنیده ای محبت بی زر درد سر است و بعاشق بی مال اقبال نکند حمال گفت بخدا سوگند جز درمهایی که از شما گرفتم چیزی ندارم آنگاه دلاله گفت ای خواهران هر وقت نوبت بدورسد من بجای او غرامت کنم پس ایشان سخن دلاله پذیرفتند و حمال را بندیمی برگزیده پیاده گساری بنشستند آنگاه دلاله قرآبه پیش آورده پیاله بگرفت ساغری خود بنوشید و دو پیمانه بدریان و خداوندخانه و پیمانه ای بحمال بداد حمال ساغر بگرفت و این شعر بخواند شراب اهل کس و روی مه جبینان بین خلاف مذهب آنان جمال اینان بین و این بیت نیز بخواند:

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد  
 نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد  
 پس از خواندن شعر دست دخترکان ببوسید و قدح بنوشید قدحی دیگر  
 بر کرده در برابر خداوند خانه ایستاد و گفت ای خاتون من ترا مملوک  
 و خادم

من ایستاده ام اینک بخدمت مشغول مرا ازین چه که طاعت قبول یا نه قبول  
 خداوندخانه گفت بنوش که ترا گوارا باد حمال دست او را بوسه داد و گفت  
 نعیم روضه جنت بذوق آن نرسد که یار نوش کند باده و تو کوئی نوش  
 الغرض بمی کشیدن و غزل خواندن و رقص کردن همیگفرا افندند تا اینکه  
 مست شدند دلاله برخاسته جامه برکنده و خود را بحوضی که بمیان قصر  
 اندر بود در افکند و در آب شنا همیکرد تا اینکه شسته بیرون آمد و در کنار  
 حمال نشست و بعد دربان خود را شسته آمده بهلوی حمال نشست و در آخر

ساحب خانه خود را شسته و بهلوی او نشست و بشوخی و لهو مشغول شدند



چون قصه بدینجا رسید باعداد عدد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب دهم بر آمد

شهرزاد گفت ای ملکه جوانه بخت حمال دختر کاخ را بهلوی خود شسته دید

با ایشان شوخی و لهو مشغول شد ایشان بخندیدند و بمزاح او را همیزدند و چنگل همیگرفتند تا هنگام شام شد دخترکان گفتند اکنون وقت آنست که از خانه بیرون روی و زحمت بر ما کم کنی حمال گفت بیرون شدن جان از تن آسان تر است که خود از اینجا بدر شوم يك امشب نیز بگذارید در اینجا بمانم چون با امداد شود از پی کار خویش خواهم رفت دلاله گفت سهل باشد که يك امشب ایترآ نگاه داریم دو دختر دیگر گفتند بشرط آنکه هر چه بیند از سبب آن باز نپرسد و نپرسیده سخن نگوید حمال شرط پذیرفت پس گفتند که برخیز و آنچه بر طاق در نوشته اند بر خوان حمال برخاسته دید که نوشته اند از هر چه بینی سؤال مکن و تا نپرسند پاسخ مگو حمال با ایشان پیمان بسته بنشستند آنگاه دلاله برخاسته شمع بر افروخت و عود بسوخت و خوان کترده خوردنی بیاورد آنگاه در قصر کوفته شد دلاله برخاسته بدر آمد سه تن گدای يك چشم زنج تراشیده بر در یافت باز گشته با خواهران گفت که کوبندگان دوسه تنند که چشم چپ هر کدام نابینا و زنج شان تراشیده و هر یکی بصورتی هستند اگر بخانه اندر آیند حالتی دارند که مضحکه توانند بود پس آن دو دختر جواز دادند بشرط آنکه از هر چه بینند سؤال نکنند و نپرسیده سخن نگویند دلاله بیرون آمده با ایشان پیمان بست و ایشان را بخانه در آورد ایشان سلام کردند و با اجازت دختران بنشستند چون حمال را دیدند با هم گفتند که این هم بصورت ماست حمال این بشنید برآشت و بتندی گفت لب از تاروه بر بندید و هیچ مگوئید مگر آنچه بر طاق در نوشته بودند نخواندید دختران ازین سخن بخندیدند و گفتند که حمال با این سه تن گدا اسباب خنده و طرب امشب خواهند بود پس خوردنی بخوردند و بصحبت بنشستند و بعد از زمانی شراب حاضر آورده همیخوردند تا مست شدند حمال بگدایان

گفت ما را دمی مشغول کنید گدایان را شور در گرفت و آلت طرب بطلبیدند دلاله دف موصلی و عود عراقی و چنگ عجمی پیش آورد هر سه گدا بر پا خاستند هر یکی يك گونه آلت طرب بکف گرفته بنواختند و دختران نغمه همی برداختند و آوازهای مستانه و آواز چنگ و چغانه از خانه بلند میشد که تا آنکه دگر بار در کوفتند دلاله پشت در آمده در بکشود دید که سه تن بازرگانند و ایشان خلیفه هرون الرشید و جعفر برمکی و مسرور خادم بودند که بصورت بازرگانان همی گذشتند چون بدر خانه رسیدند و آواز چنگ و چغانه بشنیدند خلیفه گفت همیخواهم که سبب این حالت بدانم آنگاه مسرور را کوفتن در فرمود چون در کشوده شد جعفر گفت ما سه تن از بازرگانان طبرستانیم در پیش رفیقی مهمان بودیم اکنون که از مهمانی بازگشته ایم راه بمنزل ندانیم و وقتن بسوئی نتوانیم يك امشب بجا بدهید و منتی بر جان ما نهید چون دلاله ایشان را بصورت بازرگانان دید بازگشته خواهران را از ماجرا آگاه کرد و اجازت گرفته بازرگانان را بخانه اندر آورد چون بیامدند دختران برخاسته ایشان را در جایی نیکو بنشانند و گفتند بشرط اینکه از هر چه بینید سؤال مکنید و نپرسیده سخن مگوئید چون ایشان بنشستند دلاله برخاسته دور شراب از سر گرفت پیمانه پیش خلیفه آورد خلیفه گفت ما حاجی هستیم آنگاه دربان ظرفی از لیمو بشکر گذاخته آمیخته پاره یخ بر آن ریخته پیش خلیفه آورد خلیفه با خود گفت فردا پاداش نیکو باین دختر خواهم داد چون یاران پیاده گساری بنشستند و دور از هم بگذشت باده گساران از شراب ناب مست شدند دخترکان از خانه بدر آمده در کنار حوض ایستادند و حمال را پیش خود بخواندند حمال بنزد ایشان رفت دید که دوسگ سیاه در زنجیرند پس خداوند خانه برخاسته تازیانه بگرفت و بحمال گفت که یکی ازین دو سگ را پیش

من آور حمل زنجیر یکی از آن دو بر گرفته پیش برد و دختر تازیانه بر آن  
 سگ میزد و سگ هم میخروشید و همیگریست تا آنکه بازوان دختر بر سجده  
 و تازیانه بینداخت آنگاه سگ را در آغوش کشیده اشک از چشمانش پاك  
 کرد و برخسار و جبینش بوحه داد پس از آن بحمال گفت این را بجای  
 خود بازگردان و سگ دیگر را بیاور حمل چنان سگ کرد دختر بار دیگر  
 تازیانه بگرفت و با این سگ نیز چنان کرد که با آن یکی کرده بود خلیفه  
 از دیدن اینها در عجب شد و بجعفر اشارت کرد که چگونه باز پرس جعفر  
 با اشاره گفت سخن مگو پس از آن خداوند خانه بیامد و بفراز تختی بنشست  
 و دربان بر تخت جدا گانه نشست و دلاله بر پستو رفته همیانی حریر که  
 بند های ابریشمین سبز داشت بدر آورده و در پیش خداوند خانه ایستاده  
 همیان بگشود و عودی از همیان بدر آورده تار های آن استوار کرد و آن  
 را بنواخت و این ابیات بر خواند :

اگر زکوی تو بوئی بمن رحمان باد  
 اگر چه گرد بر انگیزی ز هستی من  
 تو تا بروی من ای نور دیده در بستی  
 خیال روی تو ام دیده میکند پر خون  
 نه در برابر چشمی نه غایب از نظری  
 و این ابیات نیز بر خواند

هزار جهد بکردم که سر عشق بیوشم  
 بهوش بودم از اول که دل بکس نیبارم  
 من رسیده دل آن به که در سماع نیایم  
 چون دختر این ابیات بشنید جامه بر تن دریده بیهوش افتاد و جامه از تن  
 او بیکسو رفته تنش نمودار شد اثر ضربت تازیانه در تن او پدید گشت خلیفه

چون جای تازیانه در تن او بدید شکفت ماند و خیره خیره بر او همی-  
 نگرست دربان برخاسته کلاب بر او بفشاند و او را بیهوش آورده جامه  
 بر او پوشانید خلیفه بجعفر گفت من تاب ندارم که لب از پرش بیندم و تا کار  
 این دختر و سبب جای تازیانه در تن او ندانم و از حقیقت این دو سگ  
 آگاه نشوم آرام نخواهم گرفت جعفر گفت خدا خلیفه را مؤید بدارد با ما  
 پیمان بسته اند که از آنچه ببینیم باز نپرسیم پس از آن دلاله برخاسته عود  
 بنواخت و این ابیات بر خواند :

دوش در حلقه ماقصه کیسوی تو بود \* تاد لب سخن از سلسله موی تو بود  
 دل که از ناوک مرگان تو در خون میگشت \* باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود  
 عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت \* فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود  
 من سرگشته هم از اهل سلامت بودم \* دام را هم شکن طره هندوی تو بود  
 چون دربان ابیات بشنید مانند دختر نخستین جامه بدرید و از خود برفت  
 دلاله برخاسته کلابش بفشاند و حله اش پوشانید پس از آن دختر نخستین  
 با دلاله گفت بخوان که يك آوازه بیش نمانده دلاله تارهای عود راست کرده  
 این ابیات بر خواند

خجسته حال آن عاشق که معشوقش پیر باشد نه چون من مانده تنها از رخ آن خوش پسر باشد  
 الا یا باد مشکین بو بدان معشوق مشکین مو بگو از من ترا گر بر سر کوش کنر باشد  
 ندانم در فراق چند باشم جفت نومیدی شب نومیدی عاشق همانا بی سحر باشد  
 چون دختر ابیات بشنید فریاد بزد و جامه دریده بیخود افتاد و در تن او  
 اثر ضربت تازیانه پدید شد گدایان گفتند که کاش ما بخرابه اندر خفته بدینجا  
 نمیکنیم خلیفه گفت مگر شما از اهل این خانه نیستید گفتند گمان هم  
 نداشتیم که بدینمکان بیائیم گویا خانه از این مرد است و اشاره بحمال کردند  
 حمال گفت بخدا سوگند من نیز اینخانه را جز امشب ندیده بودم آنگاه  
 گفتند که ما هفت تن مردیم و اینان سه تن زن بیش نیستند ما از حالت

ایشان باز پرسیم اگر برضا پاسخ ندهند بقره جواب از ایشان بگیریم و همگی  
 بر این شدند مگر جعفر که او گفت این رای ناصوابست ایشان را بحال  
 خود بگذارید که ما در نزد ایشان مهمانیم و با ما میمان بسته اند که سخن  
 نگوئیم اکنون از شب ساعتی بیش نمانده هر کس از ما بمقام خویش باز  
 خواهد گشت چون فردا شود قصه باز پرسیم خلیفه سخن جعفر نپایان برفته  
 گفت بیش از بن مجال صبر ندارم اکنون باید برسید و هیچکدام یارای  
 پرسیدن نداشتند قرعه بنام حمال زدند حمال برخاسته با خداوند خانه  
 گفت ای خاتون ترا بخدا سوگند میدهم که ما را از حالت این دو شک  
 خبر ده که عقوبت ایشان را سبب چیست و پس از عقوبت چرا ایشان را بوسیده  
 گریبان میشوی و باز گو که اثر ضربت تازیانه بر تن خواهرت چه سبب  
 دارد و ما را از تو سؤال همینست والسلام دختر گفت ایجماعت سخنی که  
 اینمرد گفت صحیح است یا نه همگی گفتند آری صحیح است مگر جعفر وزیر  
 که او سخن نکفت چون دختر این بشنید گفت ای مهمانان بد عهد ما را  
 رنجانیدید و ندانستید که هر کس سخن نسنجیده گوید برنج اندر افتد پس دختر  
 بانگی زد در حال هفت تن غلام با تیغ بر کشیده بدر آمدند دختر گفت که  
 این مهمانان پرگو را دست ببندید غلامان دست ایشان را بسته گفتند ای خاتون  
 جواز ده که اینهارا بکشیم دختر گفت بگذارید تا حدیث ایشان باز پرسم  
 آنگاه بکشتن جواز دهم حمال گفت ای خاتون مرا بگناه دیگران مکشید  
 این جمع گناه کارانند که سر زده بدین مکان آمدند ماشبی داشتیم خوش و  
 عیشی داشتیم تمام عیش بر ما حرام کردند پس حمال این بیت بر خواند:  
 امروز یار با ما در بند انتقام است جرم نکرده ای کاش دانستی کدام است  
 چون حمال این بیت بر خواند دختر بخندید

چون قصه بدینجا رسید باعداد شد و شهرزاد لب از دامتان فرو بست

## چون شب یازدهم بر آمد

شهرزاد گفت ای ملک جوان بخت دختر با آنمه خشم از گفته حال بخندید  
 و با آنجماعت گفت از زندگی شما ساعتی بیش نمانده هر کدام حکایت خود  
 باز گوئید پس از آن رو بگدایان کرده از ایشان سؤال کرد که شما سه تن  
 با هم برادرید گفتند نه بخدا ما فقیرانیم که جز امشب یکدیگر را ندیده  
 بودیم آنگاه با یکی از آن سه تن گدایان گفت آیا تو از مادر بیک چشم  
 بزای گفت نه من چشم داشتم و نابینائی من طرفه حکایتی دارد پس  
 دختر آن دو گدای دیگر حدیث باز پرسید ایشان نیز مانند گدای نخستین  
 جواب دادند و گفتند ما هر کدام از شهری هستیم و خوش حدیثی داریم  
 دختر گفت ایجماعت یک یک حکایت باز گوئید و سبب آمدن بدینمقام بیان  
 سازید نخست حمال پیش آمده گفت ای خاتون من مردی بودم حمال این  
 دلاله مرا بدینمکان آورد امروز در پیش شما بودم و با شما در میان گذشت  
 آنچه گذشت مرا حدیث همینست والسلام دختر گفت بند ازو برداشتند و  
 جواز رفتنش بداد حمال گفت تا حدیث یاران نشنوم نخواهم رفت



## حکایت گدای اول

پس از آن گدای نخستین پیش آمده گفت ایخانون بدان که سبب تراشیده شدن زنج و نایبنائی چشم من اینست که پدرم پادشاه شهری و عمم پادشاه شهر دیگر بود روزیکه مادر مرا بزاد زن عمم نیز پسری بزاد سالها بر این بگذشت هر دو بزرگ شدیم من بزیاارت عم رفتم پس عمم همه روزه میزبانی کردی و گونه گونه مهربانی بجا آوردی روزی با هم نشسته باده خوردیم و مت گشتیم پس عمم گفت حاجتی بتو دارم باید مخالفت نکنی من سوگند ها یاد کردم که مخالفت نکنم در حال برخاست و زمانی از من پنهان شد چون باز آمد دختری ماه منظر با خود بیاورد و با من گفت که این دختر را در فلان کورستان و فلان مکان سردابه اندر برده بانتظار من بنشینید من نتوانستم که مخالفت کنم دختر را برداشتم و بهمانجا بردم هنوز نشسته بودیم که پس عمم بیامد و کیسه که کج و تیشه در آن بود و طاسک آبی بیاورد و گوری را که در میان سردابه بود بشکافت و خاک و سنگ بیکسو ریخت تخته سنگی پیدا گشت و بزیر اندر در ریچه نردبانی پدید شد پس عمم بآن دختر اشارتی کرد در حال آن دختر از نردبان بزیر شد پس عمم روی بمن آورده گفت احسان بر من تمام کن گفتم هر چه گوئی چنان کنم گفت چون من از نردبان بزیر شوم سنگ بر در ریچه بینداز و خاک بر آن بریز پس از آن کج را با آب عجین کرده گور را کج اندود گردان بدانسان که کسی نداند که این گور شکافته است و بدانکه یکسال است من در اینمکان زحمت میبرم تا این مکان را آماده ساخته ام و حاجت من از تو همین بود این بگفت و از نردبان بزیر رفت من سنگ بدر ریچه باز گرداندم بدانسان کردم که سپرده بود آنکاه بقصر عم باز گشتم و عمم در نخجیر گاه بود آنشب را بمحنت و رنج بروز آوردم بامدادان با هزار پشیمانی از قصر بدر آمده بگورستان رفتم سر بگریبان حیرت بهرسو بگشتم از سردابه اثری نیافتم تا هفت روز همه روزه بجستجوی سردابه و گور بگورستان رفته سردابه راه نمیبردم از دوری

پس عم فرسوده گشتم و حزن بر من چیره شد ناچار از شهر بدر آمده بسوی پدر باز گشتم چون بدر و اژه شهر بدر رسیدم جمعی بر من گرد آمده مرا بگرفتند و بازوانم را بیستند من از اینحادثه حیران بودم یکی از ایشان بپدرم خدمت کرده و از من نعمت برده بود سر فرا گوشم آورده گفت وزیر و سپاهیان بدت باغی گشته او را کشته اند من از شنیدن آن قالب بیجان گشتم پس مرا به پیش وزیر بردند مرا با او کینه دیرینه در میان بود از اینکه مرا بکودکی به تیر و کمان رغبتی تمام بود روزی تیری بینداختم از قضا تیر بر چشم وزیر آمد و نایبنا شد ولی از بیم پدرم دم زدن نتوانست القصه وزیر چون مرا دست بسته دید بگشتم اشارت کرد من گفتم جهت بی سبب کشتن من چیست گفت گناه تو از همه بیشتر است و اشارت بر چشم خویش کرد من گفتم که این کار نه بعمد کردم گفت من بعمد خواهم کرد پس مرا پیش طلبید و بانگشت خویش چشم چپ من در آورد و مرا بغلامی سپرد که بیرون شهر برده بکشد با غلام بیرون رفتم دست و پای من به بند اندر بود خواست که چشمان مرا نیز بسته مرا بکشد من گریان گشته گفتم:

هرگز نبود از تو کمان جفا مرا      دیگر بکس نماید امید وفا مرا  
 چون غلام این بیت بشنید پاس احسان دیرین من بداشت و دست  
 و پای مرا گشود و گفت ازین سر زمین برو و مرا و خود را بهلاکت  
 مینداز که شاعر گفته :  
 بهر دیار که چشم خلق خوار شدی      سبک سفر کن از آنجا برو بجای دگر  
 درخت اگر متحرک شدی ز جای بجای      نه جور آره کشیدی و نی جفای تبر  
 چون از غلام این بشنیدم فرحناک شدم و نایبنائی را سهل انگاشتم  
 و بشهر عم بی سپر شدم به پیش عم رسیده ماجرای پدر را بیان کردم و آنچه

بر من رفته بود باز گفتم عمم گریان شد و گفت بمحنتم بیفزوی چندیست که پس رعمت ناپدید گشته پس چندان بگریست که بیهوش شد چون بیهوش آوردم ماجرای پسر عم را نهفتن نتوانسته راز باو آشکار کردم عمم را از



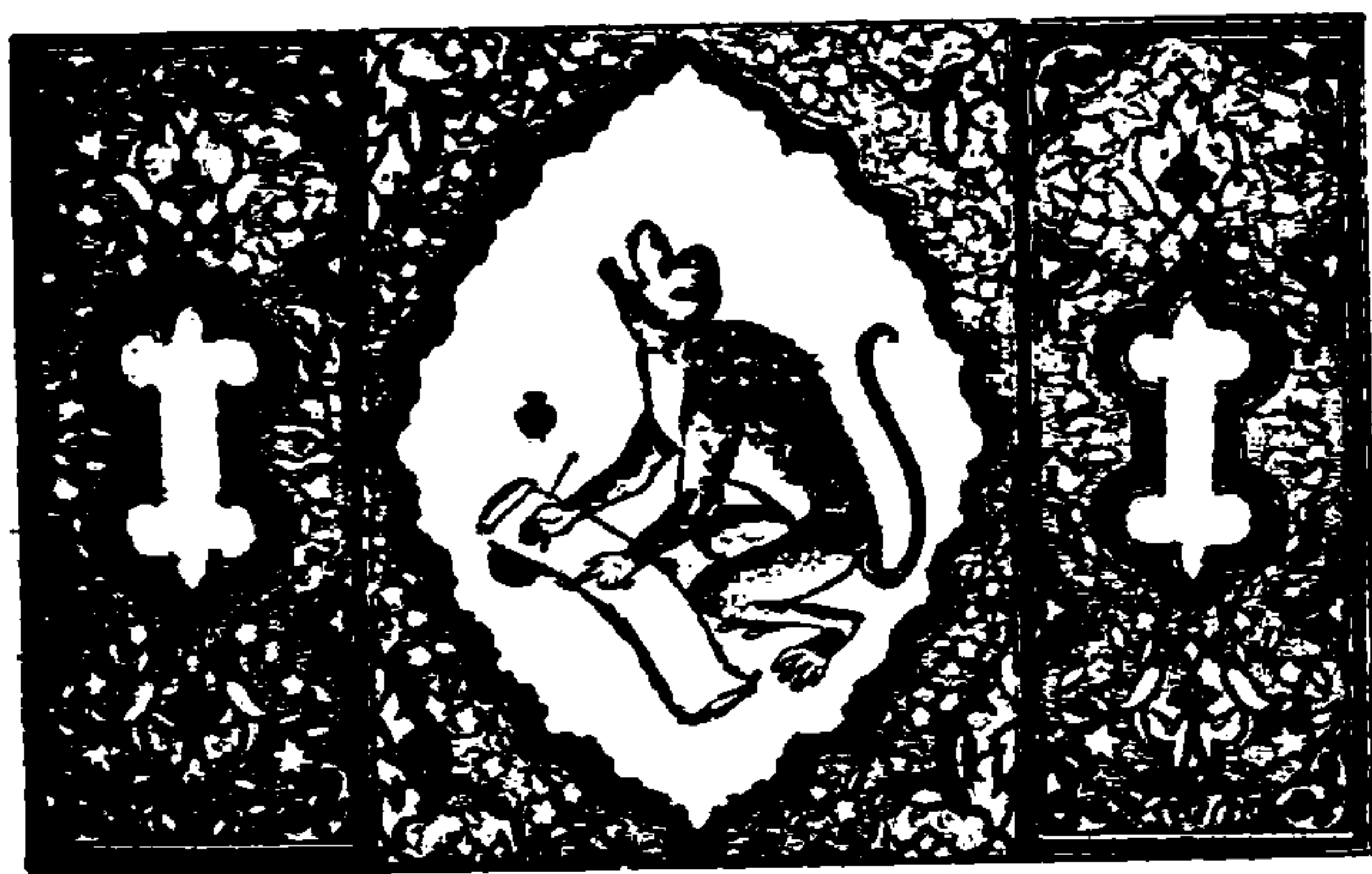
شنیدن حکایت انبساطی روی داد و گفت سردابه بمن باز نما در حال بر

خاسته بسوی کورستان رفتیم و سردابه را جستجو کرده بیافتیم آنگاه قبری را که سردابه اندر بود شکافته خاک بیکسومی کردم تا اینکه سنگ پدید شد سنگ از دریاچه برداشته از نردبان پنجاه پله بزیر رفتیم بفرآختائی برسیدیم که در آنجا خانهای چند بنا کرده و بهر خانه يك گونه خوردنی گرد آورده بودند و در گوشه آنمکان تختی دیدیم که پرده بر آن تخت فرو آویخته بودند بکنار تخت بر قسیم عمم پرده برداشته پسر را با همان دختر بفرآز تخت دیدیم که در آغوش هم خسبیده و چنان سوخته بودند که گویا بچاه اندر آتش زدند پس عمم خیو بر پسر بینداخت و لگد بر او بزد و گفت ای ناپاک مستوجب این و بیش ازینى این مکافات دنیاست و لعذاب الاخرة اشد و ابقی چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب دوازدهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت گدای ناینا گفت چون پسر عمم را بادختر بدانسان یافتیم محزون شدیم و مرا از گفتار و کردار عمم بس عجب آمد باو گفتم ای عم مگر سوختن ایشان بس نبود که تو نیز نفرین همیکنی و طعنه همیزنی عمم گفت ای فرزند این پسر در خورد سالی خواهر خود را دوست میداشت و من او را همیشه نهی میکردم و با خود میگفتم که هنوز طفل است چون برادر و خواهر هر دو بزرگ شدند با هم در آمیختند چون این را بشنیدم پسر را بیازردم و گفتم ازین کارها بر حذر باش و کاری مکن که تنگ و بدتای آورد و تا ابد بر زنتش مردمان بگرفتار شویم پس دختر را ازو دور و مستور داشتم و دختر نیز دوست دار او بود چون دیدند که من ایشان را از یکدیگر تهان همیدارم برهنموتی ابلیس این مکانرا ساخته همه گونه خوردنی درینمکان جمع آورده اند و در آن روزها که من بنخجیر رفته بودم فرصت یافته بدین مکان آمده اند اما خدایتعالی از کردار ایشان در خشم شده و

ایشان را بدینسان که دیدی سوخته است پس هر دو گریبان از نردبان بفراز آمده سنگ بر دریاچه بنهادیم و خاک بر آن ریختیم و محزون و غمین همی رفتیم که صدای طبل سپاهیان بلند شد و گردُسم اسپان جهان را فرو گرفت عثم از حادثه باز پرسید گفتند وزیر بر ادب او را کشته اکنون بدین شهر آمده چون عثم تاب مقاومت نداشت بمطاوعت پذیره شد من با خود گفتم اگر بار دیگر دستگیر شوم از دست وزیر جان نخواهم برد ناچار زنج تراشیدم و جامه کهن در بر کرده بقصد دار السلام از شهر بدر شدم که شاید کسی مرا بخلیفه برساند امشب بدین شهر رسیدم بجائی راه نبردم و بحیرت ایستادم بودم که این گدای يك چشم پدید شد من غریبی خود باو نمودم او گفت من نیز غریبم درین سخن بودیم که آن گدای دیگر برسد و گفت من نیز غریبم پس با هم یار گشته هر سه تن حیران همی گشتیم تا اینکه شب تاریك شد و پیشرونده مرا بدینجای پرخطر رهنمون گشت دختر گفت ازو بند برداشتند و اجازت رفتن بداد او گفت تا حدیث یاران نشنوم نخواهم رفت گدای دویم پیش آمده گفت :



## حکایت گدای دوم

ای خاتون من از مادر نابینا نزادم ولی نابینائی من طرفه حکایتیست و آن اینست که من پادشاه و پادشاه زاده ام در ده سالگی قرآن بهفت قرائت خواندم و همه علوم نيك دانستم و کلام ادبا و شعرا یاد گرفتم و باین سبب تربیت از همه کس افزونتر گردید و نام نیکم بزبانها افتاد و آوازه ادیبی و دبیریم گوشزد ملوک اقالیم شد پس ملك هند مرا بخواست که دختر خود را بمن تزویج کند پدرم کشتی کشتی هدیههای ملوکانه آماده ساخته مرا با تنی چند بکشتی بر نشاند یکماه کشتی همیراندیم تا بساحل رسیدیم خود براسب نشسته بار بر هیونان بستیم و همی رفتیم تا اینکه گردی برخاست پس از زمانی گرد بنشست و چند سوار پدیدار شدند چون نيك بدیدیم از راهزنان قبایل عرب بودند که اسپان ختلی در زیر و نیزه های خطی در کف داشتند بایشان معلوم کردیم که هدایا از سلطان هند و مانیز سفیریم گفتند که ما نه در فرمان ملك هند و نه در مملکت او هستیم پس سواران بما حمله کردند جمعی را بکشتند و بقیه السیف بگریختند من نیز زخمی منکر برداشته بگریختم و راه بجائی نمیدانستم بفراز کوهی بر شده در غاری جا گرفتم تا بامداد در آنجا بسر بردم پس بزیر آمده همبرقم تا بشهری آباد رسیدم از بس پیاده روی کرده سخت مانده بودم و گونه ام زرد شده بود بدکان خیاطی رسیده سلام گفتم با جبین کشاده سلام گفت و از مقصدم باز پرسید ماجرا بیان کردم غمین و محزون شد و گفت ای فرزند حکایت خویشان با کسی مگو مبادا از این قضیه باخبر گردد کسی که با پدرت کینه دیرینه داشته باشد پس خوردنی بیاورد و آنشب را با هم بسر بزدیم و تا سه روز بدینسان گذشت پس از آن خیاط از من پرسید که چه صنعت داری گفتم مردی حکیمم و همه علوم را نيك دانم گفت کالای تو درین شهر نارواست و بعلم و کتابت کسی مایل نیست نیشه و ربسمانی بدست آور و باخار کنان



بخار کنی مشغول شو و خویشتن بکسی شناسان که کشته میشوی پس تیشه و ریمان از برای من آماده ساخت و مرا با خار کنان صحرا فرستاد من همه روزه پشته هیزم آورده به نیم دینار می فروختم سالی بدینسان گذشت روزی صحرا رفته بجائی برسیدم که درختان کهن داشت و هیزم فراوان من تیشه بر گرفته یای درختی را همیکندم تا اینکه حلقه مسینه پدید شد خاک بر کنار کرده دیدم که حلقه بر تخته استوار است پس حلقه بگرفتم و تخته برداشتم نردبانی پدید آمد از نردبان بزیر رقم از آن در باندرون رفته دیدم قصری است محکم اساس و در قصر دختر است ماهروی چنانکه شاعر گفته :

بتی که حور بهشتی بدوشود مفتون عقیق او بر حیق بهشت شد معجون  
چو آهواست دوزلفش بدام ماندر است که دید آهوی سیمین و دام غالیه گون  
چون دختر را بر من نظر افتاد گفت تو از جنیانی یا از آدمیان گفتم از  
آدمیان گفت بدینمقام چگونه آمدی که من بیش از پنج سالست در ینمکان  
هستم روی آدمی زاد ندیده ام گفتم ای پری روی منت خدایرا که مرا  
بدینجا رسانید تا بیدار تو اندوه من ببرد

هر کجا تو با منی من خوشدم گر بود در قصر چاهی منزل  
پس ماجرای خویش بیان کردم بر احوال من گریان شد و گفت من نیز  
دختر پادشاه جزیره آبنوسم مرا پسر عتم بزنی بدادند در شب زفاف عفریتی  
مرا از کنار داماد بر بود و بدینمکان بیاورد و فرش لطیف در خانه و همه  
گونه خوردنی در اینجا آماده ساخت و بهره روزی یکشب بدینمقام آمده  
در کنار من می خسبد و بمن آموخته است که اگر کاری روی دهد باین دو  
سطری که بقبه نوشته اند دست بنهم چون دست بر آن خط نهم در حال عفریت  
پدید آید و اکنون چهارروز است که عفریت رفته پس از شش روز خواهد

آمد آیا سر آن داری که پنجروز در نزد من بسربری و بکروز پیش از آمدن  
عفریت بیرون روی گفتم آری منت پذیر هستم پس بر بروی فرحناک کشته  
بر یای خاست و مرا بگرما به برده جامه بر کند من نیز جامه بر کردم  
شربتی آورده بمن بنوشانید پس از آن طعام حاضر آورده بخوردیم و بحدیث  
در پیوستیم پس از آن با من گفت زمانی بخسب و من بنختم چون بیدار  
شدم دیدم یای من همیمالد پس بنشستم و بحدیث اندر شدیم گفت من  
بسی از تنهائی خویشتن ملول بودم منت خدایرا که ترا بدینجا رسانید  
هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله پیش  
باور از بخت ندارم که تو مهمان منی خیمه سلطنت آنگاه و فضای درویش  
چون ایات بشنیدم بر او سپاس گفتم و مهرش اندر دلم جای گرفت  
آنروز بعیش و طرب بسر بردیم و شب با هم بغنودیم :

شب که اول آن شب سماع بود و سرود میانه مستی و آخر امید بوس و کنار  
با ممداد گفتم ای شمسه خوبان میخوام که ترا از اینجا بیرون برم و  
ترا از آن عفریت برهانم تبسمی کرده گفت عفریت در هر ده شب شبی نزد  
من میآید و با من میخسبد و نه شب از آن تو خواهم بود گفتم همین ساعت  
این قبه بشکنم و این خطی که نوشته اند از هم فرو ریزم شاید که عفریت بیاید  
و من او را بکشم چون این بشنید گفت :

چه حاجتست که بدنام خون ما گردی زمانه ای و سپهری و روزگاری هست  
من بسخن او گوش نداشتی و قبه را بشکستم .

چون قبه بدینجا رسید با ممداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب سیزدهم بر آمد

شهرزاد گفت ای ملک جوان بخت آنماه روی گفت ای پسر بیرون شو  
و بر حذر باش که اینک عفریت در رسید من از غایت بیم کفش و تیشه را

فراموش کرده از نردبان بفرار شدم چون نگاه کردم دیدم که عفریتی  
 کریه الممظر بدر آمد و بادخترک گفت چه حادثه روی داده که مرا بدینسان  
 هراسان کردی دختر گفت جز اینکه آرزومند تو بودم چیزی روی نداده  
 عفریت گفت ای روسبی دروغ همی گوئی پس بچپ و راست نگاه کرده گفتش  
 و تیشه بدید گفت این مردو از آدمیانست دختر گفت که من تا اکنون آنها  
 را ندیده بودم شاید که تو از بیرون با خود آورده عفریت گفت ای مکاره  
 همیخواهی که با من کید کنی پس او را بچهارمیخ بسته تازیانه اش همیزد  
 که من ترسان و هراسان بیرون آمدم و از کرده پشیمان بودم و سراندر گریبان  
 حیرت داشتم چون پیش خیاط آمدم گفت دیشب کجا بودی که بانتظار تو  
 نخفتم من بمهربانی او شکر گذاردم و بمنزل خود در گوشه حیران نشسته  
 بودم که خیاط نزد من آمد و گفت مرد عجمی فرد که نشسته کفش و تیشه  
 تو با اوست و ترا همیخواهد و میگوید از برای نماز بامداد از خانه بیرون  
 شدم و این کفش و تیشه در راه مسجد یاقم و ندانستم از کیست کسی  
 مرا بیازار خیاطان رهنمون گشت و خیاطانم سوی تو راه نمودند اکنون  
 عجمی در دکان نشسته ترا همیخواهد چون این سخن بشنیدم گناه ام زرد  
 گشت و دلم طمیدن گرفت تا گاه زمین بشکافت عجمی پدیدار شد دیدم که  
 همان عفریتست که کفش و تیشه مرا برداشته از پی من روان گشته است  
 چون مرا بدید در حال مرا بر بود و بر هوا شد پس از ساعتی بر زمین  
 فرو رفت و از همان قصر بدر آمد دختر را دیدم برهنه و خون از تنش  
 جاریست عفریت گفت ای روسبی اینست عاشق تو دختر گفت من او را  
 بجز این دم ندیده بودم عفریت گفت پس از چندین عقوبت باز دروغ گفتی  
 اگر تو او را نمیشناسی این تیغ را بگیر و او را بکش او تیغ بر گرفته  
 نزد من آمد دید که خونابه از دیده ام همی چکد بر من رحمت آورده مرا

نکشت و تیغ بینداخت عفریت تیغ بمن داده گفت تو او را بکش تا خلاص  
 شوی من تیغ گرفته نزدیک رفتم دختر اشک از دیدگان برینت گفت  
 این همه رنج و محنت از تو بمن رسید چونست ترا بحال من و حمت نمی  
 آید من نیز تیغ بینداختم گفتم ای عفریت (چه مردی بود کز زنی کم بود)  
 بجائی که زن کشتن من روا نداند چگونه من او را بکشم هرگز نخواهمش  
 کشت عفریت گفت محبت و دوستی شما نه چندانست که یکدیگر را توانید  
 کشت پس خود تیغ بر گرفت و دست و پای او را از تن جدا کرد آنگاه  
 رو بمن کرده گفت ای آدمیزاد در شرع ما زن روسبی را بیاید کشت من  
 این دخترک را شب زفاف ربوده بودم و جز من کسی را نمیشناخت اکنون  
 بدانستم که جز من دیگری را شناخته او را کشتم اما از تو خیانتی بمن  
 پدید نگشته ترا نخواهم کشت و تن درست نیز نخواهی رفت خود باز گو  
 که ترا بچه صورت کنم من بسی لایه کردم و گفتم بر من ببخشای که خدا  
 بر تو ببخشد گفت سخن دراز مکن از کشتنت در گذشتم اما ناچار باید  
 بجادوئی بدیگر صورت کنم آنگاه مرا در ربوده بهوا شد و بر قلّه کوهی  
 فرود آمد منی خاک برداشت و فسونی بر آن دمیده بر من بیاشید در حال  
 بوزینه شدم چون خود را بدان صورت یاقم گریان و نالان از کوه بزم  
 آمده یکماه راه رفتم تا بکنار دریائی رسیدم جمعی دیدم که بر کشتی نشسته  
 و آهنگ راندن کشتی دارند من خود را بحیلتی چنانکه مردم ندیدند بکشتی  
 برفکندم یکروز خویشان پنهان داشتم چون مرا بدیدند یکی گفت که این  
 میشوم را بدید یا بیفکنید و دیگری شمشیری بدست ناخدا داده گفت او را  
 بکش من با دو دست در شمشیر آویخته سرشک از دیده برینت ناخدا را  
 بر من دل سوخت و گفت ای بازرگانان این بوزینه بمن پناه آورده کسی  
 او را نیازارد پس من در پیش ناخدا بماندم هر چه میگفت میدانستم

خدمت بجا میآوردم او نیز با من نیکی و احسان میکرد تا از کشتی بدر آمده بشهر بزرگی رسیدیم همانساعت خادمان سلطان آنشهر به پیش بازرگانان لوحی آورده گفتند هر کدام سطری درین لوح بنویسید من برخاسته لوح از دست ایشان بگرفتم ترسیدند که من لوح را بشکنم مرا بزدند و خواستند که لوح را از من بستانند من باشارت بنمودم که خط خواهم نوشت ناخدا گفت بسگذارید تا بنویسد که من او را بفرزندی پذیرفته ام چنین بوزینه دانشمند ندیده بودم من قلم گرفته بخط رقاع این ابیات نوشتم :

ای قلم دست خواجه را شانی که بدان دمت نامدار شوی  
 چون ترا دست خواجه بر دارد با همه عز و افتخار شوی  
 خلق را از هنر پیاده کنی چون برانگشت او سوار شوی  
 و باخط ریحانی این ابیات نیز نوشتم :

کلك از تو یافت مرتبت صد هزار تیغ تا کرد بر بنان عمید اجل کند  
 اورا دو شاخ بینی بیوسته بر یکی یکشاخ بر قضا و دگر شاخ بر قدر  
 یکشاخ بر ولی و دگر شاخ بر عدو زین بر ولی سعادت و زان بر عدو ضرر  
 و با خط ثلث این دو بیت نوشتم .

بر زائران تو بسغا کیسهای سیم بر شاعران تو بعبلا بدرهای زر  
 شاعر نواز و شعر شناسی و شعر خواه آری چنین بوند بزرگان مشهر  
 و با خط نستعلیق این شعر نوشتم :

ای بخداوندی که دیدار ترا عالم همی از سعادت هر زمانی مژده دیگر دهد  
 جز بعدل تو نیز دهیج مرغ اندر هوا مرغ را کوئی همی عدل تو بال و پر دهد  
 در صلاح دین و دنیا آفرین و شکر تو بهتر از بندیکه عالم بر سر منبر دهد  
 آنگاه لوح بخادمان دادم ایشان لوح بنزد سلطان بردند سلطان جز  
 خط من خط هیچکدام نپسندید و فرمود که خداوند این خط را خلعت

فاخر پوشانیده سواره پیش منش آورید خادمان بخندیدند ملك از خنده ایشان در خشم شد گفتند ما بخداوند خط میخندیم که او بوزینه معلم و حیوان لایعلم است ملك را عجب آمد و گفت این بوزینه را برای من بخرید و خلعت پوشانده سواره پیش منش آورید خادمان ملك آمده مرا از ناخدا بگرفتند و حله فاخر بر من پوشانیده پیش ملك بردند من زمین بیوسیدم جواز نشستم داد بدو زانو نشستم حاضران از ادب من در عجب شدند چون ملك باریافتگان را مرخص فرمود و بجز ملك و خواجه مرایان کسی نماند خوان بگتردند و همه گونه خوردنی بیاوردند ملك مرا اجازت چیز خوردن داد من برخاسته سه بار زمین بیوسیدم و بقدر کفایت خوردنی بخوردم چون خوان برداشتند من بکناری رفته دست شستم و قام و قرطاس بدست گرفته این ابیات نوشتم :

هرگز که کشیده است چنین بزم و چنین سور یاریده برو رحمت و افشاند برو نور  
 از دولت سلطان جهانست چنین بزم وز ضلعت سلطان جهانست چنین سور  
 یارب تو کنی جان و دل از دولت او شاد یارب تو کنی چشم بد از ضلعت او دور  
 پس دور از ملك بنشستم ملك را عجب آمد و شطرنج خواسته گفت

بیا تا شطرنج بیازیم من پیش رفته مهره فروچیدم و از پیاده و سواره صفها  
 بیاراستم بیدق براندم و اسبی تاخته فرزینی برداشتم ملك در حال شاه مات  
 شد دگر باره مهره ها بیاراستم ملك دوباره مغلوب گردیده حیران شد و  
 گفت که اگر این بوزینه از صنف بشر بودی گوی از همگنان در بودی پس  
 خواجه مرا را باحضر دختر خود بفرستاد چون دختر بیامد روی خود  
 بیوشید ملك گفت روی از که پوشیدی دختر گفت این بوزینه ملك زاده  
 است که جرجیس بن ابلیس این را باینصورت کرده ملك از من پرسید  
 این سخن راست یا نه من باشارت گفتم آری راست میگوید پس از آن  
 بگریستم ملك از دختر خود پرسید که تو جادو از که آموختی دختر گفت

از پیر زال جادو صد و هفتاد گونه جادو آموخته ام که پست ترین آنها اینست که سنگهای شهر ترا پشت کوه قاف ریخته مردمانش را ماهیان گردانم ملك گفت این جوان را خلاص کن که وزیر خود گردانم دختر ك انكشت قبول بردیده نهاد و کاردی بدست گرفته خطی بشکل دایره برکشید.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب چهاردهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت آن گدای یکچشم گفت ای خاتون چون دختر ملك با کارد دایره کشید طلسماتی بر آن نوشت و فسونی چند بخواند دیدیم که قصر تاریك گردید و غفریت پدیدار شد همگی هراسان گشتیم دختر ملك با او گفت لا اهلا ولا سهلا غفریت بصورت شیری پاسخ داد که ای خیانت کار چگونه عهد فراموش کردی و بیمان بشکستی آخر من و تو بیمان بر بسته بودیم که هیچیک دیگری را نیازاریم حال که تو خلاف کردی آماده باش پس دهان باز کرده مانند شیر بغرید دختر موئی از کیسوان فرو گرفته فسونی بر او دمید در حال شمشیر برنده شد و شیر را دو نیمه کرد سرشیر بصورت کژدمی شد دختر مار بزرگی گردید با هم در آویختند پس از آن کژدم بصورت عقابی شد دختر بصورت ککرکس بر آمد زمانی بجنگیدند غفریت گره شد سیاه دختر بصورت کرک بر آمد غفریت اناری شد و بر هوا بلند گشت و بر زمین بر آمده بشکست و دانه های آن بیاشید زمین قصر از دانه نار پر شد در حال دختر خروسی گردید و دانه ها را بر چید دانه از آن بسوی حوض رفت خروس خروسی بر آورده بال ویر همیزد و بمنقار خود اشارت همیکرد ما قصد او را نمیدانستیم تا اینکه آن یکدانه را بدید خواست که او را نیز بر باید دانه بحوض اندر افتاده ماهی شد دختر خویشان در آب افکنده نهنگ گردید با هم در آویختند و فریاد بلند کردند تا غفریت بدر آمده شعله

آتشی شد و از دهان و چشمان و بینی او آتش فرو میریخت دختر نیز خرمن آتشی گردید ما از بیم خواستیم که خود را بحوض در افکنیم پس آنها با هم در آویختند و آتش بیکدیگر همی افشاندند و شراره ایشان بعا میرسید ولی شراره دختر بی آزار بود پس شرری از غفریت بيك چشم من بر آمده چشم من نابینا شد و شرری بملك بر آمده ز نخدانش بسوخت و دندانهایش فرو ریخت و شراره دیگر بسینه خواجه سرای بر آمده در حال بمرد ما بهلاك خویش تن در دادیم و بتشویش اندر بودیم که گوینده گفت خفاك من کفر بدین سیدالبشر دیدیم که دختر ملك از میان آتش بدر آمده غفریت مثنی خاکستر گردید پس از آن دختر پیش من آمد و آب خواسته فسوی برودمید و بر من بیاشید بصورت نخست بر آمدم ولی يك چشم نداشتم پس دختر گفت ای پدر من نیز بخوادم مرد اگر آن يك دانه نار را پیش از آنکه بحوض اندر افتد روده بودم جان در میبردم و لکن از آن غفلت کردم از حکم تقدیر گزیری نباشد چون قضا آید طیب ابله شود دختر بگفتگو اندر بود که شرری بسینه اش بر آمد و بسوخت و در حال مثنی خاکستر شد همگی بحیرت در ماندند و من با خود میگفتم که کاش من میسوختم و چنین زیبا صنی را که با من این همه نیکوئی کرد بدینسان نمیدیدم چون ملك دختر خود را در آنحال بدید جامه بر تن بدرید زنان و کنیزان گریان شدند و ناله و خروش از همگان بلند شد و هفت روز بماتم بنشستیم پس از آن ملك خاکستر غفریت بر باد داد و بر بگر خاکستر دختر قبه ساخت و همه روزه بجه اندر شدیم همیکریست تا اینکه ملك را بیماری سخت روی داد پس از یکماه بهبودی بدید آمد مرا پیش خود خوانده گفت کاش روی نامبارك ترا تدبیر بودم که مرا بدین روز نشاندی و حسب هلاك دختر من شدی الحال ازین شهر بیرون شو من بگر مابه رفته زنج تراشیده و از شهر بیرون شدم

و نمیدانستم که بکدام سوی روم و درکار خویش حیران و سرگردان بودم و بمحنتهایی که روی داده بود همیگریستم و این ایات همیخواندم :

فریاد من از این فلک آینه کردار      کائینه بخت من ازو دارد زنگار  
آسیمه شدم هیچ ندانم چکنم من      عاجز شدم و کردم برعجز خود اقرار  
از گنبد دوار چنین خیره بمانم      بس کس که چنین خیره شد از گنبد دوار

بس کوه و هامون نور دیده بدار التلام شتافتم که شاید خلیفه را از حالت خویش بیاگاهانم چون بدینجا رسیدم گدای نخستین را دیدم که او نیز هماندم رسیده بود در گفتگو بودیم که گدای سیم برسد بایکدیگر یار گشته همیگشتیم که قدمار ما را باین مقام پر خطر رهنمون شد خداوند خانه گفت ازین هم بند بردارید چون بند برداشتند گفت تا حکایت یاران نشنوم نخواهم رفت

## حکایت گدای سوم

آنگاه گدای سیم پیش آمده گفت ای خاتون مرا حدیثیست عجبت از حدیث هر دو و آن اینست که من ملک زاده بودم چون پدرم بمرد من در مملکت بنشستم بعد و داد رعیت و سپاه خرسند داشتم ولی مرا بسفر دریا و تفرج جزیرها رغبت تمام بود روزی برای تفرج ده کشتی ترتیب داده توشه یکماهه بکشتیها بنهادم و بکشتی نشسته بیست روز در دریا تفرج کردیم تا بجزیره رسیدیم دو روز در آنجا مانده باز بکشتی بنشستیم بیست روز دیگر کشتی برانندیم شبی از شبها بادهای مخالف وزیدن گرفت و تا هنگام بامداد دریا بتلاطم بود چون روز بر آمد باد بنشست و کشتی آرام گرفت ولی دگر گونه آنها بدیدیم ناخدا بفراز کشتی بر شد و باحالت دگرگون بزیر آمده دستار بر زمین انداخت و طپانچه بر روی خود زد و گریان شد سبب آن سوال کردیم گفت که آماده هلاک شوید گفتیم ای ناخدا سبب بیان کن

گفت ای ملک چون بفراز کشتی بر شدم از دور سیاهی نمایان بود گاهی سیاه و گاهی سپید مینمود من دانستم که آن کوه مقناطیست و یازده روز است که کشتی به بیراهه آمده کشتی ما دیگر ره سلامت نخواهد برد و هنگام بامداد بکوه مقناطیس خواهیم رسید و آنکوه کشتی را بسوی خویش کشد و آنچه که میخ آهنین بکشتی اندر است از کشتی پیرا کند و بر کوه بچسبد و ای ملک بفراز کوه قبه است مسین و بفراز قبه صورتی براسب مسین سوار است و نیزه مسینه در کف دارد و لوح ارزیز از گردن او آویخته و طلسماتی بر لوح نقش کرده اند تا آن سوار بر آن اسب نشسته هر کشتی که بدینمکان آید بشکند چاره نیست جز اینکه سوار از اسب بیفتد چون ناخدا این سخنان گفت گریان گشتیم و تن بهلاکت سپردیم چون بامداد شد بکوه رسیدیم میخهای کشتی پیرا کنده شد هر یک بسنگی بچسبید و تخته ها شکسته از هم یاشیدند جمعی از ما غرق شدند و جمعی خلاص یافتند من هم بر تخته چسبیدم موج مرا بدان کوه رسانید بفراز کوه بر شدم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

## چون شب پانزدهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت گدای سیم گفت ای خاتون من بفراز کوه بر شدم و سلامت خویش شکر گذاردم و بمیان قبه رفته در آنجا بخفتم از هانفی شنیدم که گفت ای فلان چون از خواب بر خیزی خوابگاه خویش بکن و کمائی با سه تیر که طلسمها بر آن تیرها نوشته اند در آن مکان پدید آید آنها را بیرون بیاور و آن سوار را که بفراز قبه است با تیر بزن تا از هم فرو ریزد و مردم ازین بلیت برهند و چون سوار را بزنی او بدریا افتد تو کمان را در جایی که بود در زیر خاک پنهان کن هر وقت که بدینسان کنی آب دریا بلند گشته با سر کوه یکسان شود آنگاه زورقی پیش تو آید و در

آن زورق شخصی بینی با او بزورق بنشین که بده روز ترا بکنار دریابرساند  
آنجا نیز کسی را خواهی یافت که ترا بشهر خود برساند ولی درین دهر روز  
که بزورق نشسته نام خدا بزبان مبر پس من شادان از خواب برخاستم و



بدانسان که هاتف گفته بود گرم و ده روز در زورق بودم که جزیره نمایان

شد من از غایت خورسندی تکبیر و تهلیل گفتم در حال آنشخص مرا از  
زورق بدریا افکند من شنا کرده خود را بجزیره رساندم آنشب را در همانجا  
بخسیدم بامداد بر خاستم ولی راه بجائی نمیدانستم و حیران بهر سو  
میرفتم و گریان بودم و نجات از خدایتعالی همی خواستم که یکی کشتی  
پدید شد از بیم بفراز درخت بر شدم چون کشتی بساحل در رسید ده تن  
غلام از کشتی بدرآمده در میان جزیره زمین را بکندند و خاک بکنار کردند  
طبقی چوبین پدید شد طبق بر داشتند دری گشوده شد آنگاه بکشتی باز  
گشته نان و خربزه و آرد و روغن و عدل و کوسفند از کشتی بدر آورده  
بدانجا بردند پس از آن غلامان بدر آمدند و جامهای نیکو بدر آوردند و در  
میان ایشان پیری بود سالخورده و بلند بالا که از غایت پیری نزار گشته و  
دست پسر ماه روی مشکین موئی در دست داشت و همیرفتند تا از دیده  
نهان گشتند من از درخت بزیر آمده خاک از روی دریچه بر کنار کردم  
و طبق چوبین برداشتم دریچه پدید آمد از آنجا باندرون شدم و از نردبانی  
بزیر رفتم و بفراخنائی رسیدم که از آنجا دری بیاغی گشوده میشد و از  
آن باغ دری دیگر گشوده میشد تا سی و سه باغ و در همه آنها درختان  
بارور و گلهای رنگین چندان بود که در وصف سخندان نمیآید و در آخرین  
باغ دری دیگر باقم بسته چون در کشودم اسبی دیدم زین کرده نزدیک  
رفته بر اسب نشستم اسب بر هوا شد و مرا بفراز خانه گذاشته دم خویش  
بر يك چشم من بزد در حال چشم نابینا شد و اسب از من ناپدید گردید  
من از فراز خانه بزیر آمده ده تن جوان برهنه دیدم من از ایشان اجازت  
نشستن خواستم مرا منع کردند از پیش ایشان غمین و گریان بدر آمده  
شبانروز راه میسپردم تا بدارالسلام رسیدم و بگرما به اندر شدم زنج بتراشیدم  
و بصورت گدایان بر آمده در شهر بغداد میگذشتم که این دو گدا را دیدم

بایشان سلام کردم و غریبی خویش بنمودم ایشان گفتند ما نیز غریبیم پس سه تن یار گشته بدین مقام گذارمان افتاد و سبب نایبانی يك چشم من این بود دختر گفت بند ازین هم بر دارید پس از آن دختر روی بخلیفه و جعفر و سرور آورده گفت شما نیز سر گذشت خویش را بیاف کنیید جعفر گفت در وقت آمدن گفتیم که ما بازرگانان طبرستانیم از مهمانی بازرگانی بازگشته راه منزل کم کرده بودیم دختر چون سخن جعفر بشنید و ادب او بدید گفت شما را یکدیگر بخشیدم پس همگی بیرون آمدند خلیفه گدایان را بجعفر سپرد که از آنها پذیرائی کند و خود بمقر خویش بازگشت چون روز برآمد خلیفه بر تخت نشسته سه دختر و سه تن گدا و آن دو سگ را بخواست چون ایشان را حاضر آوردند خلیفه بدختران فرمود چونکه از ما در گذشتید ما نیز بیاداش آن از شما در گذشتیم اگر مرا نشناختید اکنون بشناسید که هارون الرشیدم و بجز راستی سخن نگوئید دختران گفتند ای خلیفه ما طرفه حدیثی داریم.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.



حکایت بانو با دو سگش

### چون شب شانزدهم بر آمد

شهرزاد گفت ای ملک جوان بخت بزرگترین دختران پیش آمده زمین بیوسید و گفت من طرفه حکایتی دارم و آن اینست که این دو سگ خواهران پدري منند و من مهتر خواهرانم چون پدر ما بمرد پنج هزار دینار زر بمیراث گذاشت خواهران من جهیز گرفته هر کدام بشوهری رفتند پس از چندی شوهران تقدینه ایشان بستند و کالا خریده بازرگان بیازرگانی بر رفتند چهار سال بغربت اندر بسر بردند و سرمایه تلف کردند شوهران از ایشان دست برداشته بر رفتند و ایشان بصورت در بوزگان پیش من آمدند از بسکه بی سامان بودند من بزحمت ایشان را بشناختم و از حالت ایشان باز پرسیدم گفتند قصه باز گفتن سودی ندارد سر نوشت این بوده است من ایشان را بگرمايه فرستاده جامعه بیوشاندم و ایشان را ببزرگی برگزیدم گفتم من خواسته بی شمر دارم همه مال از آن من و شمامت پس همه روزه در نیکی و احسان بایشان میافزودم تا سالی بر این بگذشت ایشان از مال من مالی اندوخته گفتند که ما را شوی باید گفتم مرد خوب بجهان اندر نایبست شما شوهر گرفتید و آزمودید دیگر بار شوی کردن سودی ندارد ایشان سخن پذیرفتند من از مال خویش جهیز گرفته ایشان را شوهر بدادم هر کدام با شوهر بر رفتند پس از چندی شوهرها ایشان را فریب داده آنچه که داشتند بستند و ایشان را بسفر برده در میان راه از ایشان دست برداشته بر رفتند ایشان برهنه بازگشته پیش من آمدند و عذر خواسته ایشان بستند که دیگر نام شوهر بزبان نیاورند من عذر پذیرفته بیش از پیش بایشان احسان می کردم تا اینکه سالی بر این بگذشت و من کالای فرون خریده بقصد بصره بکشتی نشستم و خانه بایشان سپردم ایشان گفتند ما طاقت جدائی تو نداریم من ایشان را نیز با خود بکشتی نشانده

شبانروز همیرفتیم تا اینکه ناخدا غفلت کرد و کشتی از راه بدر شد پس از چند روز شهری پدید گشت از ناخدا پرسیدیم که این کدام شهر است گفت نمیشناسم و تمامی عمر در دریا کشتی رانده ام و هرگز این شهر را ندیده بودم اکنون که بدینجا آمده ایم شما کالای خویش بشهر برده بفروشید اگر خریدار نباشد دو روز برآسوده توشه بگیرید پس از آن کشتی بسوی مقصد برانیم پس ناخدا بر خواسته بشهر رفت در حال بازگردیده گفت برخیزید و بشهر آئید و قدرت خدا تعالی را به بینید آنگاه ما بشهر رفته دیدیم که مردم شهر همگی سنگ سیاه شده زر و سیم و دیگر کالای مردم جابجا مانده است ما را عجب آمد همه از یکدیگر جدا گشته از بهر تفرج شهر بهر کوی و برزن برقتیم و من بسوی قصر ملك بشتافتم در آنجا دیدم که همه ظروف از زر و سیم است و ملك را بفراز تخت دیدم که وزرا و خادمان و سیاهیان به پیش او ایستاده همگی سنگ بودند و گوهرهای درخشان بر آن تخت بود که چون ستارگان بر تو همیدادند پس بحرم سرای رفته ملکه را دیدم که تاج مکمل و عقد مرصع و قلاده گوهر نشان و جامهای زرین او بحال خود بودند ولی ملکه سنگی سیاه شده بود در آنجا دری یافتم از در بدرون شدم و از در بانی که در آنجا بود فراز رفته ایوانی دیدم که فرشهای حریر و استبرق بانجا گسترده بودند و تختی مرصع با در و گوهر در صدر ایوان دیدم که گوهرهای درخشان تر از ماه تابان بر آن تخت بود پس از آن بجای دیگر رفته عجایب بسیار دیدم که از دیدن آنها بد هشت اندر شدم و حیران همیگشتم تا شب در آمد خواستم از قصر بدر آیم راه نشناختم در مکانی که تخت بر آن بود بنختم چون نیمی از شب برفت آواز تلاوت قرآن شنیدم در حال برخاسته بدانسو رفتم عبادتگاهی یافتم که قندیل آویخته و شمعها سوخته و سجاده گسترده اند و جوانی

نیکو شمایل در آنجا بتلاوت مشغولست مرا از آن جوان عجب آمد که چگونه مردم شهر بجز این جوان همگی سنگ سیاهند پس نزدیک آن جوان رفته سلامش دادم رد سلام کرد گفتم پرسشی از تو خواهم کرد و بدین قرآن که همیخوانی سوگندت میدهم که برستی یا سخ ده آنجوان تبسمی کرده گفت نخست تو بازگو که بدینمقام چگونه آمدی من ماجرای خویش بیان کردم و از احوال مردم شهر پرسیدم مصحف برهم نهاد و مرا پیش خود خوانده بنشانند دیدم که آن پسر در نکوئی چنانست که شاعر گفته:

پری چهره بتی عیار و دلبر      نکار سرو قد ماه منظر  
اگر آندر چو نودانست کردن      درود از جان من بر جان آند  
اگر بت کر جو توبت بر نگارد      مریزاد آن خجسته دست بتگر

من تیر محبت او خورده دل بمهرش سپردم و از حکایت مردم شهر باز پرسیدم گفت پدر من ملك شهر بود و او همانست که بفراز تخت سنگ شده و مادرم همان بود که بحر مسرای اندر بدیدی پدر و مادرم و مردم شهر ستایش پروردگار نکردند و آتش همی پرستیدند و بماء و هور سوگند یاد میکردند و لکن در خانه ما پیرزنی بود خدا پرست که دین خود آشکار نمیکرد و پدرم باعانت و پا کدامن او اعتماد تمام داشت و مرا بدو سپرد که تربیت داده احکام دین مجوسم بیاموزد او احکام دین اسلام و تلاوت قرآن بمن بیاموخت من نیز دین خود پوشیده میداشتم تا اینکه مردم در کفر طغیان کردند روزی از هاتفی شنیدیم که گفت ای مردمان این شهر از پرستش آتش باز گردید و خدا زای پرستید مردم ترسیدند و به پیش ملك آمدند پدرم گفت از آواز هاتف ترسید و از دین پدران برنگردید مردمان بسخن ملك اعتماد کردند سالی بهمین منوال آتش پرستیدند چون سال دوم برآمد همان آواز نخستین بشنیدند و از کردار ناصواب خویش بازنگشتند



سال سیم باز آواز بشنیدند از کفر باز نکشند خشم خدایتعالی ایشان را  
 فرو گرفت همه سنگ سیاه شدند و از آن روزی که اینحادثه روی داده من  
 بنماز و روزه و تلاوت عمر میگذارم و از تنهایی بس ملولم من گفتم در  
 بغداد حکیمان و دانشمندان هستند اگر تو بدانجا روی علم بیندوزی و  
 حکمت بیاموزی و من نیز از کنیزکان تو خواهم بودن بدانکه من هم  
 بزرگ نبار و خداوند غلام و کنیزم و کشتی کشتی کالای قیمتی با خود  
 آورده ام قضا کشتی ما را بدینسوی کشاید تا من و تو یکدیگر را به بینیم  
 پس من او را ببغداد ترغیب کردم او خواهش من پذیرفت .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .

### چون شب هفدهم بر آمد

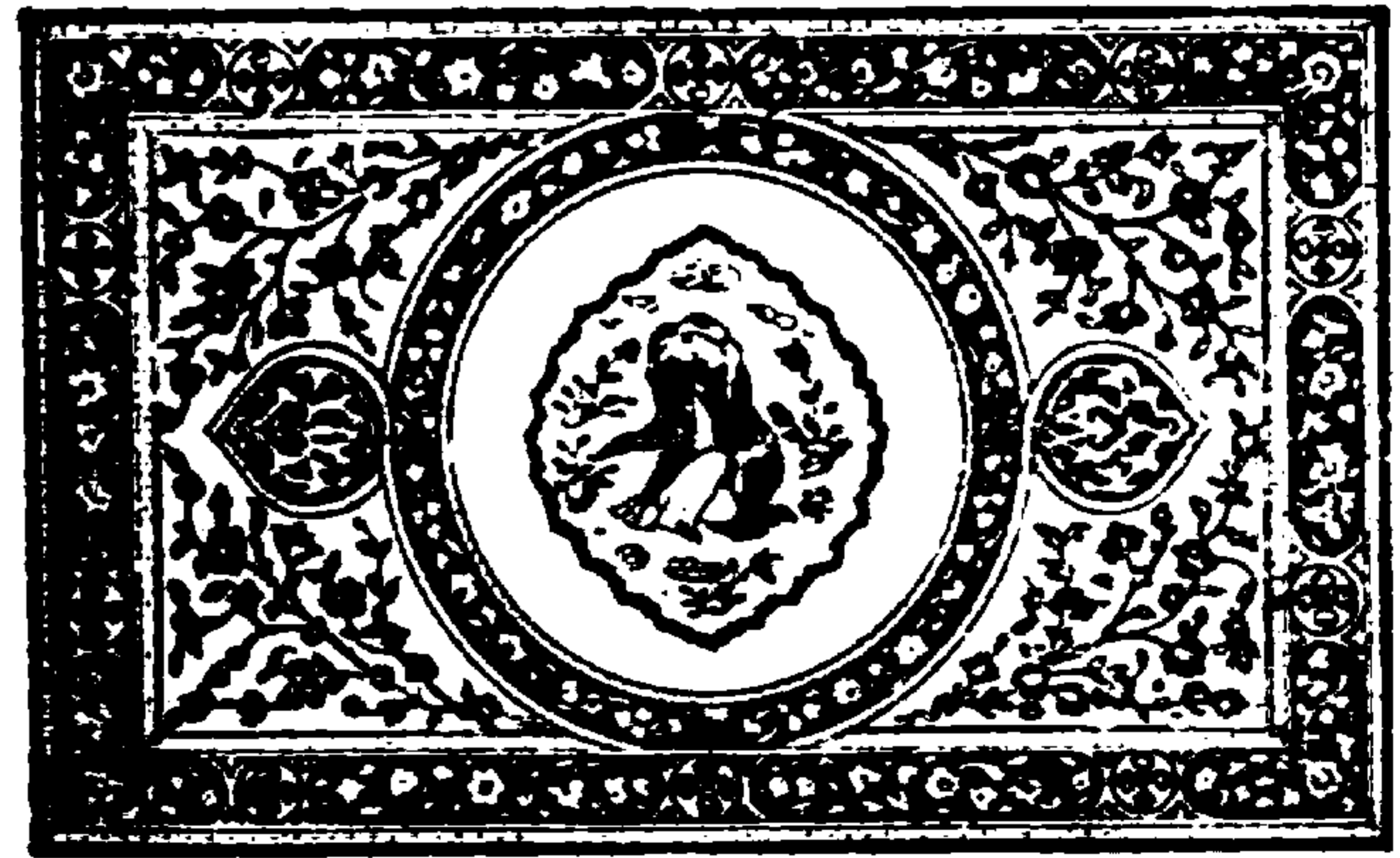
گفت ای ملک جوان بخت دختر گفت ملک زاده را بآمدت بغداد ترغیب  
 کرده او سخن مرا پذیرفت و آنشب را باملکزاده بسر بردیم چون بامداد  
 شد هر دو پیش ناخدا آمدیم اهل کشتی در جستجوی من بودند چون مرا  
 دیدند شاد گشتند و سبب غیبت من باز پرسیدند من ماجرا باز گفتم چون  
 خواهران من ملکزاده را با من دیدند بر من رشک بردند و کینه مرا در  
 دل گرفتند چون بکشتی بنشستم باد مراد برآمد و کشتی براندم اما  
 خواهران بیوسته از من می پرسیدند که با این پسر چه خواهی کرد گفتم  
 که او را بشوهری گزینم و بخواهران گفتم که ملکزاده از آن من و آنچه  
 کالا درین کشتی دارم همه از آن شما اما خواهران در هلاک من یک رأی  
 و یکدله بودند و من نمیدانستم هنگام شام بیصره نزدیک شدیم درختان و  
 باغها نمودار گشت در همانجا لنگر انداختند پس یاسی از شب رفت بنختم  
 خواهران مرا باملکزاده در روی بستر بدریا افکندند اما ملکزاده چون  
 شناوری نمیدانست غرق شد و به نیکان بیوست ولی من بتخته نشسته شنا

همی کردم تا بجزیره برسیدم و آنشب را در جزیره بروز آوردم بامداد در  
 جزیره بهرسو میرفتم راهی پیدا شد و جای پای آدمی زادی در آن راه دیدم  
 و آن راه از جزیره به بیابان میرفت من آن راه گرفته بسوی بیابان رفتم دیدم



که ماری از پیش و از دهائی از پس او همی دود مرا بدان مار مهر بچنبید

سنگی بر گرفته ازدها را کشتم در حال مار بسان مرغ پریدن گرفت من شکفت ماندم و از غایت رنجی که برده بودم در همانجا بنختم چون بیدار شدم دختری دیدم که پای من همی مالد من از او شرمگین گشته راست نشستم و باو گفتم تو کیستی گفت ساعتی پیش نیست که تو دشمن مرا کشتی و با من نیکبها کردی من همان مارم که از ازدهایم برهاندی بدانکه من از جنیانم و ازدها نیز از جنیان بود چون خلاصی مرا سبب شدی من نیز بکشتی رقم و آنچه که بکشتی اندر مال داشتی همه را بخانه تو گرد آوردم و خواهرانت را بجادو دو سگ سیاه کردم آنکاه مرا در بر بوده با آن دوسگ بفر از خانه فرود آورده دیدم که آنچه در کشتی بود همه را آورده است پس آن مار گفت اگر همه روزه بهر یکی ازین دوسگ سیصد تازیانه تزی بنفش خانم سلیمان علیه السلام سو کنند که ترا نیز بدینصورت بکنم ای خلیفه من از بیم آن جن تازیانه بنخواهران خود میزنم و بمهر خواهری گریه میکنم خلیفه از حکایت دختر شکفت ماند و بدختر دیگر گفت تو باز گو که سبب زخم تازیانه در بدنت چه بوده است



## حکایت دختر تازیانه خورده

دختر گفت ای خلیفه پدری داشتم چون در گذشت بسی مال بمیراث گذاشت پس از چندی مردی از نیکبختان و محتشمان روزگار را بشوهری بگزیدم يك سال رفت که او نیز بمرد هشتاد هزار دینار زر سرخ بمیراث گذاشت من همه روز يك گونه جامه گرانبها پوشیده بکامرانی همیگذاردم تا اینکه يك روز پیر زالی که گره در ابرو و چین اندر چین داشت نزد من آمد و چنان بود که شاعر گفته :

زلف او چون روی او باریک و زرد      روی او چون زلف او پر چین و تاب  
 خورد سالی نیک لکن وقت نوح      از تنورش خواسته طوفان آب  
 القصه عجوز بر من سلام کرد و گفت نزد من دختری هست یتیم  
 که امشب بهر او بساط عیش فرو چیده ام همیخواهم که دل او را بدست  
 آورده امشب در آن بزم حاضر آئی این بگفت و بسی لابه کرد و پای مرا بوسیده  
 بگریست مرا دل بر او سوخت خویشتن را بیاراستم و باتنی چند از کنیزکان  
 بر قیمت تابخانه بلند که سر به ابر میسود برسیدیم چون از در برون شدیم  
 دیدم که فرشهای حریر گسترده و قندیلهای بلور آویخته و شمعهای  
 کافوری افروخته اند و در صدر تختی از مرمر که مرصع بدر و گوهر  
 بود گذاشته و پرده حریری بر آن تخت آویخته دختری زهره چین که  
 توده سنبل بر ارغوان شکسته بود از پرده بدر شد و سلام کرد و این دو  
 بیت بر خواند :

توازه در که باز آئی بدین خوبی و زیبایی      دری باشد که از جنت بروی خلق بگشائی  
 ملامت گوی بی حاصل ترنج از دست نشاند      در آن عرض که چون یوسف جمال از پرده بنمائی  
 پس از آن بنشست و مرا بنشانند گفت برادری دارم از من نکوتر که  
 ترا در رهگذری دیده و دل بمهر تو سپرده است این پیر زال بطمع مال  
 پیش تو آمده که ترا بحیلتی پیش من آورد ا کنون بدان که برادرم میخواهد

ترا بخود کابین کند من بی مضایقه رضا مندی آشکار نمودم و سخن او را  
بپذیرفتم دختر شاد شد و در پشت پرده دری بود آن در بگشود پسری چون  
قمر بدر آمد بدانسان که شاعر گفته :

نگاری کز دور خارش می شس و قمر خیزد      بهاری کز دو باقوتش می شهد و شکر خیزد  
هزار آشوب بنشاند هر آن گاهیکه بنشیند      هزاران فتنه بر خیزد هر آن گاهیکه بر خیزد

من چون پسر را دیدم بسته کمندش گشته دل بعشقتش بنهادم آن پسر  
بر کرسی که در صدر خانه بود بنشست در حال قاضی و گواهان بخانه در  
آمدند و مرا بدو کابین بسته باز گشتند آنگاه پسر با من گفت باید سوگند  
یاد کنی و پیمان بر بندی که دیگری بر من نکزینی و جز من بکسی دیگر  
نشینی من با او پیمان بستم و با یکدیگر لهو و لعب همیکردیم تا شب بر  
آمد خوان طعام بگستر دند خوردنی خوردیم و آنشب را با طرب و انبساط  
بروز آوردیم و در آغوش یکدیگر بنخستیم و تا یکماه بدینسان در عیش و  
نوش بودیم که روزی از روزها بقترخ بازار دستوری خواستم مرا جواز  
داد و عجوز را همراه من کرد من و عجوز بی بازار شدیم و در ده جوانی  
که با عجوز سابقه الفت داشت بنشستیم متاعی از آن جوان خریدیم قیمت  
بشردم آن جوان قیمت نستد و زرها بمن باز پس داده گفت :

زر چه محل دارد و دینار چیست      متعیم گر نکنم جان نثار  
من این کالای مختصر پیش کش آورده ام من باعجوز گفتم اگر قیمت  
نستاند کالارد خواهم کرد جوان گفت هیچکدام باز نستام یکبوسه تو نزد  
من بسی خوشتر از زر و مالست عجوز با او گفت از يك بوسه چه طرف  
خواهی بست و با من گفت ای دختر ك يكبوسه ترا چه زیان دارد گفتم  
میدانی که من پیمان بسته ام و سوگند خورده ام گفت اگر ترا ببوسد و  
تو هیچ سخن نگوئی خلاف عهد و پیمان نخواهی کرد پس آن عجوز مرا

ببوسه دادن ترغیب همیکرد تا اینکه سخن او را بپذیرفتم و سر پیش برده  
چشم بر هم نهادم جوان لب بر لبم گذاشته مرا ببوسید و لبم را چنان بگزید  
که فکار گشت و خون از او برفت من بیهوش شدم عجوز مرا در آغوش کشیده  
بهبوش آورد دیدم که دکان بسته و عجوز محزون نشسته است پس با من  
گفت برخیز و بخانه رو و در بستر بیماری بنخست من همه روزه بزخم تو  
مرهم مینهم تا بهبودی بدید آید پس من و عجوز حیران همیرفتیم و بسی  
بیم داشتم چون بخانه رسیدیم من به بستر افتاده بیماری آشکار کردم چون  
شوهرم آمد گفت چه بر تو رسیده گفتم بیمارم پیش آمده جراحات دندان  
اندر لب من بدید گفت :

ای لعبت خندان لب لعلت که گزیده      در باغ لطافت گل روی تو که چیده  
گفتم کوجه تنگ بود و اشتران بار هیزم آوردندی چوبی نقاب من  
بدرید و روی مرا مجروح کرد گفت فردا شکایت بجا کم برم که همه هیزم  
فروشان بکشد گفتم و بال کسی بگردن مگیر که من سوار خری شدم خر  
برمید و من بیقتادم چوبی روی من بخرائید گفت فردا بجعفر بر مکی  
بگویم که همه صاحبان خر بکشد من گفتم قضائی بر من رفت چرا تو با  
همه مردمان از بهر من کینه همیورزی چون این سخن بشنید در خشم شد  
و گفت نکفتمت :

رخ تو باغ منست و تو باغبان منی      بهیچ کس مده از باغ من گلی زنهار  
و گفت :

بسیار توقف نکند میوه بر بار      چون عام بدانند که شیرین و رسیده است  
رفت آنکه فقاع از تو کشائیم دگر بار      مارا بس ازین کوزه که بیگانه مکیده است  
پس از آن بانگ برزد غلامان سیاه از در در آمده مرا از بستر دور  
کرده بروی خاک انداختند آنگاه بغلامی گفت بر سر من بنشست و دیگری

را گفت پاهای من بگرفت و بدبگری گفت این روسبی را دو نیمه کن و بر دجله اش بیفکن غلام تیغ بر کشید من باحوال خویش نگریسته بگریستم و گفتم :

گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی \* آنکه روی از همه عالم بتو آورد نشاید چون شعر بشنید و گریستم بدید خشمش فزون گشته گفت :

ناچه کردم که تو بر من بگرییدی دگری \* اینت بی مهربی و بی رحمی و بیدادگری چکنم گرتو بدورخ چو شکفته سمنی \* چکنم گرتو بعارض چو دو هفته قمری پس از آن با خود گفتم به ازین نیست که فروتنی کرده بنالم شاید از کشتنم بگذرد پس این بیت بخواندم :

ز قتل چون منی گر خاطرت خشنود میگردد \* بجان منت ولی تیغ تو خون آلود میگردد چون شعر بانجام رساندم بگریستم نگاهی بمن کرده دشنام داد و این دو بیت بر خواند :

خیز کاندر دلبری در بند پیمان نیستی \* رو که اندر دوستی یگرو و یکسان نیستی چون بترک جان بیاید گفتم در عشق تو \* هم بترک تو بگوم خوشتر از جان نیستی

چون دو بیت بانجام رسانید بانگ بغلام زد که اینرا بکش من بمرگ آماده شدم و خویشان بخدایتعالی سپردم در حال همان عجوز در رسید و خودرا بیای شوهر من بیفکنند و گفت ای فرزند پیاداش خدمتهای دیرین من ازین بیچاره در گذر که او گناهی نکرده که سزاوار چندین عقوبت تواند بود و تو نیز جوانی از خون ناحق او بر تو همیترسم :

جوانی جان من بند غلام پیر خود بشنو \* مکن کاریکه از دست دل پیر و جوان لرزد جوان گفت به پاس خاطر تو از کشتنش در گنشتم ولی باید عقوبتی کنم که پیوسته اثر آن بر جای بماند آنگاه غلام را گفت که جامه از من بکنند و شاخها از درخت به برچید و بر پشت و پهلوئی من چندان بزد که بیهوش

شدم چون بیهوش آمدم خودرا در خانه خویشان یافتم بمرهم و دارو پرداخته تندرست شدم ولی اثر ضربت در تنم بر جای ماند بدانسان که خلیفه مشاهده کرد پس چون چهار ماه بگذشت بانخانه که اینحادنه آنجارو داده بود بر فتم دیدم که خانه ویران گشته جز تل خاک اثری نمانده سبب آن را ندانستم و به پیش همین خواهر بیامدم و این دو سگ را بنزد او دیدم و سرگذشت بدو باز گفتم او نیز مرا از ماجرای خویش بیا گاهانید پس هر دو با هم بنشستم تا اکنون هیچ کدام نام شوهر بزبان نبرده ایم و این دلاله از روی مهربانی همه روزه ضروریات زندگانی از بهر ما آماده میکند و دیرگاهی بود که بدینسان بسر میبردیم تا اینکه دی خواهر ما بعبادت معهود بیازار رفته خریدنی بخرید و حمال بیاورد چون شب شد آن گدایان بر آمدند و شما بصورت بازرگانان بیامدید بامدادان خویشان را در بارگاه خلیفه یافته ایم و حکایت ما همین بود خلیفه از شنیدن اینحدیث در عجب شد و فرمود که حکایات نبشته پاینده بدارند .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب هیجدهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت خلیفه فرمود که این حکایاترا بنویسد و بخرانه سیارند پس از آن بدختر بزرگ گفت که عفریت را پس از جادو کردن خواهرانت دیده یا نه دختر گفت ای خلیفه ندیده ام ولیکن موئی از کیسوان خود فرو گرفته بمن سپرده است که هر وقت آنموی بسوزانم حاضر شود پس خلیفه موی عفریترا از دخترک بگرفت و بسوزاند در حال قصر بلرزه درآمد و عفریت پدید شد چون مسلمان بود بخلیفه سلام کرد و گفت ایدالله الخلیفه این دختر با من احسان کرد و مرا از هلاک خلاص کرد و دشمن مرا بکشت من پیاداش نکوئی او خواهرانش را که بر او ستم کرده بودند بجادوی دو

سک سیاه کردم اگر خلیفه خلاصی ایشان را بخواهد من ایشان را خلاص کنم و بصورت نخستین بیاورم خلیفه گفت نخست ایشان را از جادو خلاص کن پس از آن من جستجوی آن ستمکار کنم که این دختر بیازرده و تنش را بدینسان کرده عفریت گفت من او را نیز بشناسم بدانکه او نزدیکترین مردم است بخلیفه پس عفریت طاس آبی را فسونی بردمید و بر آن دوسگ بیاشید در حال بصورت نخستین برگشته دو دختر آفتاب روی شدند پس از آن عفریت گفت ای خلیفه آنکه تن این دختر باین سان کرده پس تو امین است خلیفه را شکفت آمد و گفت منت خدای را که این دوزیبا صنم باهتمام من خلاص گشتند پس امین را بخواست و ماجرا پرسید او نیز بر راستی سخن گفت خلیفه فرمود قاضی آوردند آن دختر را که خداوند خانه بود با دو خواهر او که بصورت سگ بودند بر سه ملکزاده معلوک نما کابین کرد و ملکزادگانرا از خواص خود بگزید و دختری را که زن امین بود بدو داد و دلاله را خوبستن بزنی بیاورد



## حکایت غلام دروغگو

چون چندی بر آن بگذشت شبی از شبها خلیفه بجعفر گفت میخواهم که امشب بشهر اندر بگردم و از احوال حکام آگاه شوم و هر کدام از ایشان بزیر دستان ستم کرده باشند معزول گردانم پس خلیفه با جعفر و مسرور برخاسته بشهر اندر همی گشتند تا بکوچه رسیدند مرد سالخورده در آنجا دیدند که دامی بر دوش و سبیدی بر سر نهاده عصائی بدست گرفته نرم نرم همیرود و ابیات همیخواند

مرا ز دست هنرهای خوبستن فریاد که هر یکی بدگر گونه دارم ناشاد  
 بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست ز من میرس که این عیب بر تو چون افتاد  
 تمتعی که من از فضل در جهان بردم همان جفای پدر بود وسیلی استاد  
 چون خلیفه ابیات بشنید با جعفر گفت این ابیات گواهی میدهد که این مرد بسی بی چیز است خلیفه پیش رفته پرسید که ای مرد حرفت تو چیست  
 گفت صیادم عیالمند از نیمه روز تا اکنون بسی بکوشیدم خدایتعالی روزی امروز بمن نرسانید نومید باز گشتم و از زندگی به تنگ آمده درخواست مرگ میگردم خلیفه گفت اگر بکنار دجله باز گردی و باقیال من دام در دجله بیندازی هر آنچه که بدام اندر افتد صد دینار زر از تو خواهم خرید صیاد ازین سخن شاد شد و با خلیفه بکنار دجله باز گشت و دام در دجله بینداخت پس از ساعتی دام بیرون کشید صندوقی گران در دام بدر آمد خلیفه صد دینار بصیاد داده صندوق بگرفت و او را بدوش مسرور نهاده بقصر بیاورد چون صندوق بشکستند کلیمی یافتند درهم پیچیده چون کلیم گشودند چادری دیدند چون چادر را برداشتند دختری کشته یافتند که تنش به نقره خام همی مانست خلیفه چون او را بدید بگریست و گفت ای وزیر بی تدبیر چگونه من تحمل توانم کرد که بعهد من مردم را بکشند و بدجله بیندازند و بزهر آن بر من بماند ناچار باید گشتمند دختری را بکشم بروح تنجاس

بن عبدالمطلب سوگند که اگر کشنده دختر پدید نیآوری همه آل برمک را بکشم چون جعفر خشم خلیفه بدید مهلت خواست خلیفه سه روز مهلت داد جعفر از بارگاه خلیفه بدر آمده غمین و محزون همیرفت و بحیرت اندر بود که کشنده دختر چگونه بدست آورم و دیگری را بی گناه بجای وی چگونه بکشتن دهم پس بخانه خویش رفته بتشویش اندر بنشست روز چهارم خلیفه او را بخواست و از کشنده دختر باز پرسید جعفر گفت لا یعلم الغیب الا الله خلیفه در خشم شد و گفت چون سوگند خورده ام امروز ترا بکشم پس منادی را فرمود که در کوی و محلت ندا دهد که جعفر وزیر بدار کشیده خواهد شد هر کس خواهد بتفرج بیاید چون منادی ندا در داد مردمان گروه گروه قصد تماشا کردند ولی همه از شنیدن این خبر ملول و گریان بودند و سبب خشم خلیفه را بجعفر وزیر نمیدانستند چون مردم گرد آمدند خادمان خلیفه چوب دار نشانده چشم بر حکم خلیفه و گوش بر فرمان داشتند که ناگاه جوانی نیکو شمایل را دیدند که جامهای نو پوشیده بشتاب همی آید چون بمیان جمع رسید خویشتر را بروی پای جعفر وزیر انداخته گفت ای وزیر دانشمند دختری را که بسندوق اندر یافته اید من کشته ام بقصاص او مرا باید کشت چون جعفر این را بشنید بخلاص خویش شاد گشت و بگرفتاری جوان محزون بود که ناگاه پیر سالخورده را دیدند که مردم بکنار میکند و شتابان همی آید چون بنزد جعفر رسید گفت ای وزیر این جوان تمهیری ندارد بخویشتر بهتان میزند دختر را من کشته ام مرا بقصاص او باید کشت جوان گفت ای وزیر این پیر مردی کم خرد است نمیداند که چه میگوید دختر را من کشته ام بقصاص او مرا باید کشت پیر روی بانجوان کرده گفت ای فرزند تو هنوز از جوانی بر نخورده و در دل بسی آرزو داری ترا کشتن شاید من پیرم و از زندگی سیر کشته ام جان

خود بر تو و بر وزیر فدا میکنم چون وزیر اینسخنان بشنید شگفت ماند و پیر و جوان را پیش خلیفه برد و گفت ای خلیفه کشنده دختر پدید آمده خلیفه گفت ازین دو کدام يك کشته جعفر گفت جوان گوید که من کشته ام و پیر نیز گوید که من کشته ام خلیفه از ایشان باز پرسید هر دو همان گفتند که با جعفر گفته بودند خلیفه گفت هر دو را بکشند جعفر گفت ای خلیفه کشنده یکیت قصاص از هر دو ستم است جوان گفت به خدائیکه آسمان بیفراشت و زمین بگسترده که دختر را من کشتم و نشان از صندوق و دختر همیداد تا بخلیفه آشکار شد که او کشته خلیفه را عجب آمد و با جوان گفت سبب کشتن دختر چه بوده و چونست که اینکناه نمیپوشی و در هلاک خود همیکوشی جوان گفت این دختر زن من بود و این پیر مرا عم و او را پدر است این دختر در خانه من سه فرزند بزاد و مرا بسیار دوست میداشت من ازو بدی ندیدم، بوم در آغاز همین ماه بیمار شد طیب آوردم بهبودی روی داد خواستم که بگرما به فرستم گفت بهی آرزو دارم که او را بیویم و بخورم من در حال بچستجوی به ازخانه بدر آمدم و آنروز بسی بکشم به پدید نیاوردم و شب را بفکرت بسر بردم چون بامداد شد از خانه بیرون رفته باغها بکشتم و از باغبانان پرسیدم یکی از ایشان گفت آنچه تو میخواهی در بغداد یافت نخواهد شد ولی خلیفه را بصره اندر باغیست بسی درختان به دارد و باغبانان آن باغ همه روزه به چیده و برای خلیفه میاورند پس مرا محبت دختر بر آن بداشت که بصره روم یاترده شب روز رفته و باز گشتم و سه دانه به سه دینار خریده بیاوردم پس از چند روزی بدکان رفته بمعامله نشستم غلام سیاهی را دیدم که بهی در دست دارد باو گفتم که این به از کجاست که من نیز بخرم بخندید و گفت این به را از محبوبه خود گرفته ام چند روز بود در سفر بودم چون بیامدم

محبوبه را رنجور و نزار یافتم و سه دانه به در بالین داشت یکی بمن داده گفت شوهر قلتبان من اینها را از بصره آورده چون سخن غلام بشنیدم جهان بچشم تیره شد دکان برچیده بخانه آمدم از غایت خشم عقل و شعور از من رفته بسان دیوانگان بودم دیدم که دو دانه به در سر بالین دختر است از به سیمین جو با شدم دختر گفت ندانستم چه کس برداشته است من سخن غلام راست پنداشتم کاردی برگرفته بفر از سینه دختر نشستم و او را بکشتم و بکلیم اندر پیچیده بصندوق نهادم و صندوق بر استری نهاده بردم و به دجله اش در افکندم ای خلیفه زودتر مرا بکش و قصاص از من بستان که من بسی بیم از مکافات روز رستخیز دارم بسبب اینکه چون من صندوق در دجله افکنده باز گشتم پسر مهتر خود را دیدم گریانست سبب گریه پرسیدم و او از ماجرای مادرش آگاه نبود گفت بهی از سه دانه به که در بالین مادر بود بگرفتم و بکوچه اندر بازی می کردم غلام سیاه بلند بالائی به از من بستد و گفت این به از کجا آورده من گفتم مادرم رنجور است پدرم بصره رفته سه دانه به سه دینار خریده و آورده است که مادرم آنها را ببوید غلام بسخن من گوش نداد به از من ربوده برفت من از بیم مادر گریانم چون سخن کودک بشنیدم دانستم که غلام بهتان گفته و من دختر را بستمگرمی کشته ام پس غمین و محزون نشسته همیگریستم که عم من همین پیر بنزد من آمد ماجرا بر او بیان کردم او نیز در پهلوی من بماتم نشست پنج شبانروز است که گریانیم و بکشتن دختر افسوس همیخوریم ترا با جدادت سوگند میدهم که مرا زود بکش خلیفه گفت ممکن نیست نخواهم کشت مگر غلام را

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

## چون شب نوزدهم برآمد

گفت ای ملك جوانخت خلیفه بکشتن غلام سوگند یاد کرده بجمعفر گفت که غلام را از تو میخوامم اگر پدید نیآوری بجای او ترا بکشم جعفر از پیش خلیفه بدر آمده همیگریست و همیگفت لا کل مَرّه تسلّم الجَرة یعنی همه وقت سبوا از آب سالم در نیاید اگر آن دفعه خلاص یافتم ایندفعه کشته میشوم که پدید آوردن غلام محالست الفصه جعفر بخانه آمده سه روز بطاعت مشغول شد پس از آن قاضی را خواسته وصیت بگذاشت در آن هنگام حاجب خلیفه از در درآمد و گفت خلیفه بسی خشمگین نشسته و سوگند یاد کرده که اگر جعفر غلام پدید نیآورد امروز او را بکشم جعفر چون این بشنید بنالید و فرزندان و کنیزگانش بگریستند جعفر فرزندان را يك يك و داع باز پسین میکرد تا اینکه دختر خورد سالی که از همه فرزندانش بیشتر دوست میداشت از بهر وداع در آغوش گرفته همی بوسید و همیگریست در آن حال بجیب اندرش بهی دیدگفت ای دخترک این به از کجا آوردی دختر گفت غلام ما ریحان دودینار از من گرفته این به بمن داد جعفر چون این بشنید خرسند گردید و غلام را بخواست چون ریحان بیامد جعفر پشروهنش آغازید غلام گفت پنج روز پیش این به را در کوچه از کودکی بر بودم طفل گریبان شد و گفت مادرم رنجور است پدرم سه دانه به از بصره سه دینار خریده و آورده است من بسخن کودک گوش ندادم چون به بخانه آوردم خاتون به را بدید و آنرا بدو دینار از من بخرید جعفر چون این بشنید بخلاص خوشتن نشاط کرد و گفت اکنون که من از هلاک برستم هلاکت غلامی سهل خواهد بود چو جان بجای بود خواسته نیاید کم پس از آن غلام را بیار گاه خلیفه آورد و ماجرا بخلیفه باز گفت خلیفه را عجب آمد فرمود که حکایت بنویسند و در خزینه نگاهدارند که آیندگان را عبرت افزاید

جعفر گفت ایها الخلیفه ازین حدیث ترا شکفت آمد و این عجیبتر از حکایت نورالدین و شمس الدین نیست خلیفه گفت چگونه است حکایت جعفر وزیر گفت تا از کشتن غلام در نکذری حکایت باز نکویم خلیفه از خون غلام در گذشت :



۷۱۹

## حکایت نورالدین و شمس الدین

جعفر گفت در مصر ملکی بود خداوند دهش و داد وزیر دانشمندی داشت و او را دو پسر بود که مهین را شمس الدین و کهین را نور الدین نام بودی چون وزیر در گذشت ملک محزون شد و پسران او را بخواست و خلعت شایسته در خور هر یک داده گفت غم مخورید که شما در نزد من رتبت پدر خود دارید پسران وزیر خرسند شدند و زمین بیوسیدند پس هر کدام هفته شغل وزارت همیکذاشت چون ملک بسفر میرفت یکی از ایشان را با خود میبرد شبی که در بامداد آنشب ملک قصد سفر داشت و نوبت رفتن با شمس الدین بود دو برادر با یکدیگر به حدیث اندر نشسته از هر سو سخن میراندند تا اینکه شمس الدین با برادر کهنتر گفت همیخواهم که هر دو در یک شب زن بگیریم و اگر خدا تعالی بخواهد بیکشب آبتن

شوند و بیکشب زن تو پسری و زن من دختری بزایند دختر را بیسر کابین کنیم نورالدین گفت بمهر دختر چه خواهی گرفتن شمس الدین گفت سه هزار دینار زر و سه باغ و سه مزرعه خواهم گرفت نورالدین گفت تو باید دختر خود را برایگان دهی و مهر از من نستانی زیرا که من و تو در وزارت در یکپایه و رتبتیم و پسر من از دختر تو بسی برتر است و نام نیک پدران با پسر زنده میماند شاید قصد تو این باشد که دختر بیسر من ندهی که پیشینیان گفته اند اگر خواهی که با کسی معامله نکنی بکلای خود قیمت گران بنه شمس الدین گفت ترا کم خرد می بینم که پسر خویش از دختر من برتر دانی و خویشتن با من برتبت یکسان شمری و نمیدانی که من ترا بمهر بانی بوزارت در آورده ام و قصد من این بوده است که بارشاطر باشی نه بار خاطر اکنون که این سخن گفتمی هرگز دختر بیسر تو عقد نکنم هر چند در و گوهر بخروار دهی و هر گاه مرا سفر در پیش نبودی دانستی که با تو چسان کردمی ولی پس از آنکه از سفر باز کردم با تو مکافات این سخنان بکنم چون نورالدین اینها بشنید بخشم اندر شد ولی پوشیده داشت تا اینکه شمس الدین با ملک برقتند و نورالدین خرجینی را بر از زر و در و گوهر کرده سخنان برادر را که چنان خود را برتر داشته و نورالدین را پست تر انگاشته بخاطر آورد و این بیت بر خواند :

اینجا نه حشمت مرا و نه نعمتت \* جانی روم که حشمت و نعمت بود مرا  
اسب بخواست خادم برفت و اسبی زین کرده بیاورد نورالدین خرجین بقرپوس زین انداخته بر اسب نشست و گفت کسی با من آمدن لازم نیست زیرا که بیرون شهر برای تفریح میروم پس توشه کمی برداشته از مصرا راه بیابان گرفت و همیرفت تابشهر بلیس رسید و از اسب بزیر آمده خوردنی بخورد و شبی برآسود پس از آن توشه برداشته از شهر بیرون شد و همیرفت تابشهر قدس رسید از اسب بزیر آمده برآسود و خوردنی بخورد و از سخنان





برادر همچنان بخشم اندر بود پس آنشب در آنجا بخت بامداد سوار گشته همیراند تا بحلب رسید بکاروانسرائی فرود آمد سه روز در آنجا برآسود دیگر بار بیاره بنشست و از شهر بدر آمد و نمیدانست بکدام سو رود سرگشته همیرفت تا بصره رسیده بکاروانسرائی فرود آمد خرجین از اسب بگرفت و سجاده بیکی از مکانهای نظیف کاروانسرا گزیده بنشست و اسب را با زین زرین و مرصع بدربان کاروانسرا سپرده گفت اسب بگردان او نیز اسب همیگردانید اتفاقاً وزیر بصره در منظره قصر خود نشسته بود چشمش به اسب افتاد و زین و لکام گران قیمت او را بدید گمان کرد اسب وزیری از وزرا یا ملکی از ملوکست در حال خادم کاروانسرا را بخواست و از صاحب اسب باز پرسید خادم گفت خداوند اسب پسر هیجده ساله نیکو شمایل است و از محترم زادگان بازرگانان است وزیر چون این بشنید بر خاسته سوار شد و بکاروانسرا بیامد چون نورالدین دید که وزیر بدانسو میآید بریای خاست و پیش آمده سلام کرد وزیر از اسب بزیر آمده نورالدین را در بغل گرفت و خود بنشست و او را نیز بپهلوی خود بنشانند و گفت ای فرزند از کجا و چرا آمده نورالدین گفت از مصر میآیم و پدرم وزیر مصر بود در گذشت پس آنچه در میان خود و برادر گذشته بود بیان کرد و گفت اکنون قصد بازگشتن ندارم بشهر های دور سفر خواهم کرد چون وزیر سخنان نورالدین بشنید گفت ای فرزند از پی هوا و هوس مرو و در هلاک خویشتن مکوش نورالدین سر بزیر انداخته هیچ نگفت آنگاه وزیر برخاسته نورالدین را بخانه خویش برد و در محل نیکو جای داد و گفت ای فرزند مرا پایان عمر است و از فرزند نرینه بی نصیب دختری دارم که در نکوئی و شمایل ترا همیمانند بزرگان او را خواستگاری کرده اند من نداده ام ولی مهر تواندر دلم جای گرفته میخواهم که دختر بتو کابین

کنم اگر دعوتم را اجابت خواهی کرد پیش ملك رفته بگویم پسر برادرم از مصر آمده تو او را بجای من وزیر خود گردان که من پسر گشته ام نورالدین چون این بشنید سر بزیر افکنده گفت آری وزیر شاد شد و بزرگان دولت و خردمندان بازرگانان را دعوت کرده با ایشان گفت که برادرم در مصر وزیر بود و دو پسر داشت و مرا چنانکه دانید جز دختری نیست و برادرم با من پیمان بسته بود که من دختر خویش بیکی از پسران او دهم اکنون برادرم دانسته که دختر درخور شوهر است پسر خود پیش من فرستاده من نیز میخواهم که دختر باو کابین کنم رأی شما درین کار چیست همگی رأی وزیر پسندیدند شربت خورده گلاب بیفشاندند و از مجلس پراکنده گشتند آنگاه وزیر به نورالدین خلعت فاخر پوشانده بگرما به اش فرستاد چون از گرما به بدر آمد به پیش وزیر شد دست وزیر را ببوسید وزیر نیز جبین او را بوسه داد

چون سه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب بیستم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت چون نورالدین به پیش وزیر آمد وزیر دختر باو سپرد و گفت امشب بازن خویش بکامرانی بگذران که بامداد به پیش ملك رویم نورالدین را ماجرا بدینگونه شد  
اما شمس الدین چون از شهر باز گشت برادر را بر جای نیافت و از خادمان جويا شد خادمان گفتند روزیکه تو با ملك رفتی او نیز بقصد تفریح سوار کچه برفت و تا اکنون باز نگشته شمس الدین را خاطر پریشان گردید و بدوری برادر محزون شد و با خود گفت سبب مسافرت برادر جز این نبوده که من با او درشتی کردم و سخنان تلخ گفتم در حال بر خاسته به پیش ملك رفت و او را از ماجرا بیا گاهانید ملك باطراف

کتابها نوشت و رسولان فرستاد رسولان برقتند و بیخبر باز گشتند شمس الدین از برادر امید ببرد و خویشتن را ملامت میکرد و از سخنان بیخردانه خود پشیمان بود پس از چندی شمس الدین دختری از بازرگانان بزنی بخواست اتفاقاً شبی که عروس را آوردند نورالدین نیز همان شب با دختر وزیر بصره بحجله اندر شد هر دو زن بیک شب آبتن شدند زن شمس الدین دختری بزاد وزن نورالدین پسری

بامداد روز عروسی وزیر بصره نورالدین را پیش ملک برد نورالدین بس دلیر و خداوند جمال بود و زبان فصیح داشت آستان ملک ببوسید و این دو بیت بر خواند:

رای سلطنت معظم شهریار دادگر در جهان از روشنائی هست خورشید دگر  
زانکه چون خورشید روشن رای ملک آرای او روشنائی گسترده بر شرق و غرب و بحر و بر  
پس ملک ایشان را گرامی بداشت و از وزیر پرسید این پسر کیست  
وزیر گفت مرا برادری بمصر اندر وزیر بود خود در گذشته دو پسر دارد  
پسر بزرگش بجای وی بوزارت نشسته و پسر کهنترش همینست که پیش من  
آمده من دختر خویش بعقد او در آورده ام و او پسر بست هشیار و دانشمند  
و او را آغاز جوانی است اما مرا عمر بیابان رفته و تدبیر من کم شده و  
چشم کم بین گشته از ملک تمنا دارم که برادر زاده بر جای من نشاند ملک  
تمنای وزیر بجا آورده سخنش را بپذیرفت و وزارت بنورالدین سپرد  
خلعتی شایسته با اسب سواری خود بنورالدین داد آنگاه وزیر بصری و  
نورالدین زمین بوسیده از پیش ملک در غایت خرسندی و شادی باز گشتند  
روز دیگر نورالدین پیش ملک رفته زمین ببوسید و گفت:

سپر جاه تو مرا دریافت زیر تیغ زمانه خونخوار  
همچو آئینه طبع من بزود از پس آنکه بود پیر زنگار  
ملک نورالدین را بر مسند وزارت اجازت داد نورالدین در مسند

وزارت نشسته بکار مملکت و رعیت مشغول شد و ملک بسوی او نظاره  
میکرد دانشمندی او ملک را سخت عجب آمد چون دیوان منقضی شد  
نورالدین بخانه باز گشت و کارهای خویش با وزیر باز گفت و او را از  
تفقدات ملک آگاه ساخت و هر دو شادمان و خرسند بنشستند و باین  
ترتیب بگذشت تازن نورالدین پسری بزاد نام او را حسن بدرالدین نهادند  
همه روزه وزیر بصری بتربیت حسن پسر نورالدین مشغول بود نورالدین  
به پیش ملک میرفت و شغل وزارت میگذازد و شبان روز از ملک جدا  
نمیشد تا اینکه خواسته بشمار اندوخت کشتی کشتی متاع گران قیمت  
بجهت معامله بشهرها فرستاد و بسی ضیاع و عقار و بساتین بنا کرد چون  
پسرش حسن چهار ساله شد وزیر بصری در گذشت نورالدین بماتم بنشست  
پس از هفت روز بقعه بر خاک اوساخته خود بتربیت حسن پرداخت چون  
حسن بسن رشد رسید دانشمندی را بآموزگاری او بگماشت حسن قرآن  
بیاموخت و خط بنوشت و از سایر دانشها نیز بهره ور شد و روز بروز  
نیکوئی و خویش فزون تر میشد چنانکه شاعر گوید

نیکوئی بر روی نیکوت مانا عاشق است کز نکو رویان کند هر روز نیکوتر ترا  
روزی نورالدین جامهای حریر و خز بحسن پوشانیده بر اسبی سوار  
کرد و پیش ملکش برد ملک چون حسن بدرالدین را بدید در حسن و  
جمالش حیران شد و بنورالدین گفت هر روز این پسر را در پیشگاه حاضر  
کن نورالدین زمین ببوسید و هر روز حسن را با خود پیش ملک میبرد  
تا اینکه حسن پانزده ساله شد بنورالدین رنجور گردید حسن را پیش  
خود خواند و وصیت بگذاشت و رسوم رعیت داری و وزارتش آموخت در  
آن حال نورالدین را از برادر و وطن یاد آمده گریان شد و گفت ای پسر  
شمس الدین نام برادری دارم که عم تو و بمصر اندر وزیر است من برخلاف  
خواهش او از مصر بدر آمدم اکنون تو خامه بردار و بدانسان که من

گویم نامه بنویس پس حسن بدرالدین قلم و قرطاس گرفته آنچه که نورالدین می گفت او می نوشت تا اینکه تمامت ماجرای خویشتن از وصول بصره و وصلت وزیر و هر حکایت که روی داده بود يك يك باز گفت و حسن بنوشت آنگاه بحسن گفت وصیت من نيك نگاه دار هر گاه ترا حزنی روی دهد و غمی رسد بمصر رفته بعم خود باز گو که برادرت در غربت بارزوی تو جان داد پس حسن وصیت نامه پیچید و بکیسه اندر محکم بدوخت و بر بازوی خویشتن بست و بر احوال پدر همیگریست تا اینکه نورالدین در گذشت فریاد از خانگیان و کنیزکان بلند شد و ملك و سایر بزرگان و سپاهیان بماتم نورالدین بنشستند و پس از سه روز بخاکش سپردند و حسن تا دو ماه بماتم داری نشسته به پیش ملك نمیرفت ملك وزارت بدیگری سپرد و فرمود که خانه نورالدین مهر کرده ضیاع و عقار و بساتین و اموالش را بگیرند وزیر نو باخادمان قصد خانه نورالدین کرد که خانه را مهر کرده حسن را بقید آرند مملوکی از ممالیک وزیر نورالدین در میان ایشان بود بر خود هموار نکرد که پسر ولی نعمت او را بخواری بگیرند در حال پیش حسن بدرالدین بشتابید و دید که محزون نشسته است واقعه بر او بیان کرد حسن گفت فرصتی هست که بخانه رفته چیزی بردارم و آن را توشه غربت کنم مملوک گفت از مال در گذر و خود را نجات ده حسن بدرالدین چون سخن مملوک بشنید سر و روی خود را با دامن جامه بپوشید و روان گشت تا بخارج شهر رسید در آنجا شنید که مردم بافوس و حسرت با یکدیگر میگویند که ملك وزیر نو را بمهر کردن خانه وزیر نورالدین و گرفتن حسن بدرالدین فرستاده چون سخنان ایشان بشنید راه بیابان پیش گرفت و نمیدانست بکدام سو رود تا اینکه راهی بگورستان افتاد چون مقبره پدر بدید ببقعه اندر شد هنوز نشسته بود که

یک نفر یهودی از اهل بصره رسید گفت ای وزیر باتدبیر چرا بدینگونه پریشانی حسن گفت همین ساعت خفته بودم پدر را بخواب دیدم که بسبب ترك زیارت مقبره اش بامن بخشم اندر است من بسی ترسیدم بر خاسته زیارت قبر وی آمدم و اکنون همی خواهم که يك کشتی از کشتیهای خود بهزار دینار زر بتو بفروشم و در احسان پدر صرف کنم یهودی کیسه زر بدر آورده هزار دینار بشمرد و گفت ای آقای من خطی بنویس و مهر کن حسن قلم گرفته بنوشت که نویسنده این خط حسن بدرالدین بفروخت بفلان یهودی يك کشتی از کشتیهای پدر خویش را بهزار دینار زر نقد و قبض ثمن کرد پس یهودی خط گرفته برفت و حسن ملول نشسته بر احوال خویش همیگریست تا اینکه شب در آمد حسن در همان جا بخت چون گورستان مکان جنبان بود جنبه مؤمنه بدان بقعه بگذشت دید که بقعه از پر تو حسن بدرالدین روشن گشته جنبه را شکفت آمد و بر هوا بلند شد عفریتی را بدید بر او سلام کرد و گفت از کجا می آئی عفریت گفت از شهر مصر می آیم جنبه گفت من از بصره همی آیم و پسری بگورستان خفته یافتم که در خوبی بجهان اندر مانند ندارد با من بیا بتماشای او رویم پس هر دو ببقعه فرود آمدند و چشم بر جمال حسن بدرالدین دوختند جنبه گفت من تا اکنون پسری بدین زیبایی ندیده ام عفریت گفت من هم آدمی باین خوبی ندیده بودم ولی در مصر شمس الدین وزیر را دختر بست که باین پسر همی ماند و ملك مصر او را خواستگاری کرد وزیر گفت ای پادشاه از حکایت برادر نورالدین آگاه هستی که او از من بخشم روی بتافت و من نیز از روزی که مادر این دختر را زاده سوگند یاد کرده ام که جز پسر برادر بدیگری ندهم چون ملك سخن وزیر بشنید در خشم شد و گفت من از مثل توئی دختر می خواهم و نوبهانه های خنک می آوری بخدا سوگند

دخترت را ندیم مگر بیست ترین مردم پس ملك سیاهی را که پشتش کوزو  
سینه اش برآمده بود بخواست و دختر وزیر را بدو کابین کرد و گفت که امشب  
دختر بدو سیارند و زنگیان بر آن سیاه احذب کرد آمده بودند و شمعیهای



روشن بدست گرفته کوز پشت را بگر مابه میگردند و با یکدیگر مزاج

می کردند و همی خندیدند اما دختر وزیر را مشاطه گان میآراستند و او  
میگریست .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فروبت .

### چون شب بیست و یکم بر آمد

شهرزاد گفت ای ملك جوان بخت چون عفریت حکایت دختر وزیر با  
جنیه باز گفت که او را به احدی قبیح المنظر کابین کردند و او غمین و  
محزون بود و هیچکس جز آن دختر باین پسر نمیآید جنیه گفت من  
سخن تو اعتماد ندارم و نپندارم که این پسر را در میان بشر مانندی باشد  
عفریت گفت که ای خواهر بجان تو سو کند که این پسر و آن دختر  
بیکدیگر بسیار شبیهند با این دو برادر و خواهرند و با فرزند عم یکدیگر  
هستند هزار افسوس از چنان پرنزاد که با آن احذب سر خواهد برد جنیه  
گفت ای خواهر بیا که این پسر را برداشته پیش دختر بریم تابعیان بینم  
که کدام يك نکوتر و بهتر است پس هر دو در این رأی متفق گشته او را  
برداشته و بر هوا بلند شدند و در مصر فرود آمدند و پسر را بزمین گذاشته  
بیدارش کردند حسن دید که آنمکان بقعه پدر نیست و آن شهر جدا گانه  
شهریست هر اسان گشته خواست فریادی بر آورد عفریت گفت هیچ مگو  
من ترا بدینجا آورده ام و با تو بسی کار های نيك خواهم کرد در حال  
عفریت شمعی افروخته بیاورد و با حسن گفت این شمع را بگیر و باین  
گر مابه رو و در میان مردم بایست چون ایشان از گر مابه بدر آیند تو نیز  
با ایشان بپرو تا بخانه عیش برسی آنگاه پیش دستی کرده بخانه اندر آئی  
و بدست راست داماد بایست و از کسی باک مدار و اگر مشاطه گان و  
مغنیان پیش آیند دستی بجیب برده بایشان زر همی افشان حسن چون  
این سخن از عفریت بشنید شکفت بماند و با خود گفت این چه قضیه است

آنکه شمع گرفته بگر مابه اندر شد دید که داماد را بیرون آورده براسبی نشانند و روان شدند حسن نیز با عارضی چون قمر و جاه‌های وزارتش در بر با آنگروه همیرفت هر وقت مشاطه‌گان و مغنیان پیش آمده شاباش میخواستند زر بایشان برمیافشانند مردم از حسن و احسان وی در عجب بودند و بدینسان همیرفتند تا بخانه عیش رسیدند پرده داران و دربانان مردم بیکانه را از خانه باز داشتند و حسن بدرالدين را نیز بخانه راه ندادند آنکه مغنیان گفتند تا این پسر بخانه نیاید ما نخواهیم آمد ناچار او را نیز بخانه بردند و در پهلوی دامادش بداشتند زنان بزرگان هر يك شمعی در دست از چپ و راست صف کشیدند چون زنان را چشم بحسن بدرالدين افتاد بر وی گرد آمدند و شمع پیش گرفته بر او مینگریستند نظار گیان را عقل از سر و هوش از تن بریدن گرفت نقابها از رخ بر کشیدند و حیران بایستادند و همگی میگفتند خدایا این عروس زیبا را نصیب این پسر ماه منظر کن پس از آن مغنیان دفها بنواختند مشاطه‌گان از حرم سرای بدر آمدند و دختر وزیر نیز آراسته و پیراسته و عطر زده و زیور بسته در میان ایشان بود تا بایوان بر شدند احدب برخاست که او را بیوسد دختر از روی بگردانید و در پیش حسن پسر عم خویش بایستاد زنان همه بخندیدند حسن دست بجیب برده مشتی زر بدر آورد و بر مشاطه‌گان بیفشاند و ایشان باواز بلند گفتند ما از خدا خواسته‌ایم که این دختر از آن تو باشد حسن بدرالدين تبسمی کرد و احدب بسان بوزینه ایستاده بود از قضا آنچه شمع روشن بدست احدب میدادند از شومی او شمع فرو می نشست اما عروس دست بآسمان برداشته گفت خداوند این جوان را شوهر من گردان و مرا ازین عفریت و ارهان و مشاطگان نیز بیاس خاطر حسن بدرالدين در آرایش دختر همی کوشیدند تا اینکه زمانی بگذشت و کسانیکه

که بخانه اندر بودند بیرون رفتند و هیچکس جز عروس و احدب و حسن بدرالدين بر جا نماند آنکه احدب پیش حسن آمده گفت باسیدی امشب ما را با احسان خویش بنواختی و شرمسار ساختی اکنون هنگام بازگشت است پیش از آنکه رانده شوی بخانه خویش باز گرد حسن برخاسته از خانه بیرون رفت در حال عفریت پدید شد و با حسن گفت در همین مقام بایست چون احدب از خانه بیرون آید و بآب خانه شود تو بحجله باز گرد و بعروس بگو که شوهر تو منم و ملك این کید از بهر آن کرده که مبادا بر تو چشم بدرسد و این غلام احدب از غلامان ماست آنکه نقاب از روی عروس برکش و از کس باک مدار حسن با عفریت در سخن بود که احدب از خانه بدر آمد و بآب خانه شد عفریت بصورت موشی از کنار حوض بیرون آمد احدب گفت بدینجا چرا آمدی در حال موش بزرگ کشته کربه شد و بزرگ همی شد تا بصورت سگ بر آمد و مانند سگ صدا کرد احدب بترسید و فریاد زد عفریت گفت ای میشوم خاموش باش در حال عفریت گوره خری شد و مانند خر آواز بعمر بلند کرد احدب هر اسان گشت و همیلرزید تا اینکه عفریت بصورت گاو میشی بر آمد و جای بر احدب تنگ کرد و مانند آدمیان زبان بسخن گشوده گفت ای پست‌ترین غلامان مگر جهان بر تو تنگ آمد و جز معشوقه من زنی نیاقتی که کابین کنی احدب از مشاهده اینحالت بدهشت اندر شد و با جامهای دامادی در میان آبخانه افتاد و یارای سخن گفتنش نماند عفریت گفت جواب ده و گرنه کشته میشوی احدب گفت مرا گناهی نیست بلکه گناه از آنست که مرا چنین کار فرموده و من نمیدانستم که این دختر معشوقه گاو میش بوده اکنون که دانستم توبه کردم عفریت گفت سوگند یاد کن که تا آفتاب بر نیاید از اینجا بدر نشوی و هیچ سخن نگویی و پس از آنکه آفتاب بر آید

از اینجا بیرون آمده از پی کار خویش روی احدب بعجز و لابه سوگند  
 خورد آنگاه عفریت احدب را گرفته بچاه اندر سرنگون بداشت و گفت تا  
 بامداد در همین جا بمان احدب را با عفریت کار بدینسان گذشت اما حسن  
 بدرالدین بحجله اندر آمد آنگاه پیر زنی عروس را بحجله فرستاده خود  
 بر در حجله بایستاد و خطاب بکوز پشت کرده گفت یا ابا شهاب عروس  
 خود را دریاب پس عجز باز گشت و عروس ست الحسن نام داشت با  
 خاطری ناشاد بحجله در آمد و با خود میگفت که هرگز احدب را بخود  
 راه ندهم اگر چه جانم از تن برود چون عروس پیش رفت و حسن بدرالدین  
 را بدید گفت یاسیدی عجیبست که تو تا اکنون در اینجا ایستاده مرا گمان  
 این بود که داماد آن غلامك کوز پشتت حسن گفت کوز پشت کیست که  
 شوهر تو باشد دختر گفت راست گو که شوهر من احدبست یا تو حسن  
 گفت یاسیدتی چون مشاطه گان جمال بدیع و شمایل خوب تو بدیدند از  
 چشم بد بر تو ترسیدند و این احدب را از برای مسخره و مزاح آورده  
 بودند که چشم بد از ما بگرداند الحال که بیگانگان برقتند او نیز برقت  
 ست الحسن چون این بشنید خرسند گشت و تبسمی کرده گفت ای ماه  
 رو خدا ترا از همه بدیها نگاه دارد که تو آتش دل من فرونشاندی اکنون  
 ترا بخدا سوگند میدهم که دیر مکن پیش آی و مرا زودتر در آغوش خود  
 گیر حسن پیش رفته جامه از عروس بر کند و خود برخاسته بدره زری  
 که از یهودی بقیمت کشتی گرفته بود در میان ردا گذاشته بیکسو نهاد و  
 دستار نیز گرفته بر فراز کرسی گذاشت و جز پیراهنی جامه برتنش نماند  
 و همیگفت :

يك امشبى كه در آغوش شاهد شكرم بگرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم  
 میان ما بعجز این پیرهن نخواهد ماند اگر حجاب شود تا بدامنش بدرم

پس از آن دختر را در آغوش کشید و با او در آمیخت و دخترك ازو  
 آستن شد و در آغوش یکدیگر بشادمانی و کامرانی بخشیدند بدانسان که  
 شاعر گفته :

برم آنشب كه آن سرو سهی بود همه شب كار من فرماندهی بود  
 وصالی بود بی زحمت شب دوش تو كوئی عالم از آدم تهی بود  
 گهی نوش و گهی بوس و گهی رقص چگویم عیب آن شب كو تهی بود

حسن بدرالدین را کار بدینگونه شد و اما عفریت با جنیه گفت برخیز  
 پسر را بردار تا بما اوای خود باز گردانیم که صبح نزدیکست پس جنیه حسن  
 را بر بود و بر هوا بلند شد و عفریت نیز در هوا با او همیرفتند تا اینکه  
 بانن خدای تعالی فرشته شهابی بعفریت بینداخت در حال عفریت بسوخت  
 و جنیه حسن را در همانجا فرود آورد و آنمکان دمشق بود پس جنیه حسن  
 را در برابر دری از درهای محلت بگذاشت و خود بر هوا بلند گشته برقت  
 چون روز برآمد مردم کوی از خانها بیرون شده بسر ماه منظری را دیدند  
 در میان يك پیرهن بی جامه و دستار چنان خفته که گفتی سالها رنج  
 بیداری برده چون مردم او را بدیدند یکی میگفت خوشا بیخت آنکه شب  
 را با این بروز آورده و دیگری میگفت شاید این جوان همین ساعت از  
 میخانه بیرون آمده و از غایت مستی راه رفتن نتوانسته درین مکان افتاده  
 است پس مردم بدو گرد آمده هر يك بطرزی سخن میگفتند و هر کدام  
 گمانی میکردند که حسن بدرالدین بیدار شد دید که بدرخانه افتاده و مردم  
 بدو گرد آمده اند در عجب شد گفت ای گروه مردم از بهر چه بر من  
 کرد آمده اید گفتند که ما ترا هنگام بامداد در همین جا افتاده دیدیم و  
 از کار تو آگاهی نداریم که شب در کجا خفته بودی حسن گفت من  
 امشب بشهر مصر خفته بودم یکی گفت مگر حشیش نیز میخوری حسن

بدر الدین گفت بخدا سوگند جز برآستی سخن نگفتم من دوش بشهر مصر و یربدوش ببصره اندر بودم یکی گفت این کاریست شکفت دیگری گفت این پسر دیوانه است حیف بر جوانی او و یکی دیگر گفت ای بیچاره بعقل خویش باز کرد و سخنان دیوانگان مگو حسن گفت بخدا سوگند که دیشب در مصر داماد بودم گفتند شاید بخواب دیده باشی پس حسن در کار خویش حیران شد و با ایشان گفت خدا گواه منست در خواب ندیده ام و دیشب احدی به پیش ما نشسته بود من کیسه زری و دستار و جامه داشتم که آنها را بکرسی بگذاشتم و با عروس بخفتم پس از آن نمیدانم چه بر من رفته آنگاه حسن برخاسته در محلات و اسواق میرفت و مردمان و کودکان بر او گرد آمده کف همزدند و سنگ همی انداختند تا حسن بدکان طبّاخ پهلوان رسیده بار پناه برد چون مردم دمشق از آن طبّاخ زبر دست هراس داشتند همگی پراکنده شدند طبّاخ چون جمال حسن را مشاهده کرد مهرش بدو بجنبید گفت از کجائی حکایت خود بازگویی حسن تمامت ماجرا بیان کرد طبّاخ گفت این کار غریب مینماید ولی تو راز پوشیده دار و در نزد من باش که مرا فرزندی نیست من ترا بفرزندی قبول کردم حسن گفت منم ترا بپدری برگزیدم در حال طبّاخ بیرون رفته جامهای نیکو از بهر حسن گرفته بر او پوشانید و پیش قاضی برده قاضی را گواه گرفت که این پسر منست و در دمشق حسن را با طبّاخ میشناختند و پسر طبّاخش مینامیدند و اما سالت الحسن دختر وزیر چون روز برآمد بیدار شد و حسن را در پیش خود ندید گمان کرد که با بآخانه رفته ساعتی در انتظار نشست که ناگاه شمس الدین وزیر پدر عروس بیامد که از کار دختر آگاه شود و با خود میگفت اکنون که ملک بفهر دختر مرا بسیاهی گوز پشت کابین کرد من نیز دختر خود را میکشم و این تنگ

از خود برمیدارم الغرض چون وزیر بدر حجله رسید دختر را آواز داد دختر لبیک گوین بدر آمد و شادان همی خرامید وزیر را چشم بدختر افتاد گفت ای روسپی تو بآن احدب چنین شادانی ست الحسن گفت یاسیدی مزاح و مسخره بس است همانا احدب را بجهت خنده مردم آورده بودید و ایشان نیز مرا سرزنش کرده بر من بخندیدند و با من گفتند که این گوز پشت شوهرتست لله الحمد که او شوهر من نبود من شوهری داشتم که هزار مثل احدب را بناختی که ازو پرچیده باشند نسبت نتوان داد وزیر چون این بشنید خشمش افزون شد و گفت ای روسپی این سخنان چیست احدب دوش با تو بروز آورده دختر گفت ترا بخدا سوگند همیدم که نام آن قبیح در پیش من میر و بیش ازین مزاح مکن که احدب را بجهت مسخره آورده بودید شوهر من آن بود که دوش بر امشگران و مشاطگان زرهمیافشاند و ایشانرا بی نیاز کرد و او ماه روی و مشکین موی بود و چشمان سیاه و ابروان بهم پیوسته داشت چون وزیر این سخنان بشنید جهان در چشمش تاریک شد و خشمگین گشت و دشنام دادن آغاز کرد دختر گفت ای پدر سبب خشم تو چیست آن پسر ماه منظر که شوهر من بود با بآخانه رفته وزیر بحیرت اندر ماند در حال برخاسته بآب خانه شد احدب را دید که سرنگون بچاه اندر است با خود گفت مگر این همان احدب نیست آنگاه بانگ بر احدب زد احدب نخست هیچ نگفت پس از آن گمان کرد که غریت است چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب بیست و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون احدب آواز وزیر بشنید گمان کرد که غریت است در جواب گفت یا شیخ العفاریت از هنگامیکه مرا درین چاه سرنگون کرده من سر بر نکرده ام و سخن نگفته ام وزیر گفت من نه غریتم من پدر عروسم احدب گفت برو و مرا بحالت خویش بگذار تا غریت باز آید بمن

تزو بیج نکرده اید مگر معشوقه گاو میشان و معشوقه جنیان را نفرین حق بر آنکس باد که او را بمن تزویج کرد وزیر با وی گفت برخیز و ازین مکان بدر آی احدب گفت مگر من دیوانه ام که بی اجازت غریت ازین مکان بدر آیم غریت با من گفته است چون آفتاب بر آید ازین مکان بیرون شو و از پی کار خویشان رو تو اکنون با من بگو که آفتاب بر آمده است یا نه که تا آفتاب بر نیاید من ازین مکان نتوانم بر آیم وزیر با احدب گفت ترا درین چاه که فرو آویخت احدب گفت دوش من از بهر دفع پلیدی بدین مکان آمدم تا گاه از میان آب موشی بدر شد و بانگ بر من زد و بزرگ همی شد تا بزرگی گاو میش گشت و با من سخن گفت که هنوزم آن سخن در گوش است تو مرا بحال خویش بگذار و راه خود در پیش گیر نفرین خدا بر کسی باد که این عروس بمن تزویج کرد پس وزیر پیش رفته او را از آن مکان بدر آورد در حال احدب بسوی سلطان بگریخت و آنچه از غریت بر وی رفته بود با سلطان بازگفت و اما وزیر در کار دختر خود حیران بود گفت ای دخترک مرا از کار خویش آگاه کن دختر گفت همان پسر خوب روی که مرا بر وی تزویج کرده بودید دوش بکارت از من برداشت اکنون ازو آبستم اگر سخن من باور نداری اینک دستار اوست که بر فراز کرسی است و ردای اوست که در نزد بالین من است و در میان ردا چیز دیگر نیز هست که نمیدانم آن چیست چون پدر عروس این سخن بشنید بر خاسته بحجله آمد دستار حسن بدرالدین را دید که بدستار وزیران بصره و موصل همیمانند پس دستار را برداشته در خارج و داخل آن بتأمل نظر میکرد دید که تعویذی در گوشه کلاه دستار دوخته است آن تعویذ بشکافت و ردا برداشته بدره که هزار دینار در آن بود در میان آن بدید بدره بگشود ورقه در میان بدره یافت ورقه بخواند دید که مباحه

یهودی است با حسن بدرالدین ابن نورالدین مصری در حال شمس الدین فریادی بر آورده بیخود بیفتاد چون بخود آمد گفت سبحان الله القادر علی کل شیء پس از آن گفت ای دختر آیا میدانی کیست آنکه بکارت از تو برداشته دختر وزیر گفت نه نمیدانم وزیر گفت او برادر زاده منست و این هزار دینار مهر تست ایگاش میدانستم که این قضیه چگونه اتفاق افتاده پس از آن حرز بگشود و بخط برادرش نظر افتاد گفت :

بوی پیراهن کم کرده خود میشموم بگر بگویم همه گویند ضلالت قدیم پس از آن حرز بخواند و تاریخ تزویج دختر وزیر بصره و تاریخ ولادت حسن بدرالدین را در آن حرز نبشته یافت و دید که تاریخ تزویج هر دو برادر یکماه و یکشب و همچنین ولادت حسن بدرالدین با تاریخ ولادت دختر او ست الحسن یکی است در حال ورقه گرفته بنزد سلطان شد و او را از ماجرا آگاه کرد ملک را عجب آمد و فرمود که تاریخ این واقعه بنویسند و وزیر چند گاه بانتظار پسر برادر بنشست ازو اثری پدید نشد آنگاه گفت بخدا سوگند کاری کنم که پیش از من کسی چنان کار نکرده باشد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب بیست و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون از حسن بدرالدین خبری نرسید شمس الدین وزیر گفت کاری کنم که پیش از من کسی چنان کار نکرده باشد پس قلم و قرطاس گرفته آنچه که در حجله بود همه را يك يك بنوشت که فلان چیز در فلانجا و چیز دیگر در فلان مکانست پس از آن ورقه فرو بیچید و فرمود که چیز های اثاث حجله خانه در صندوق نگاه دارند و خود دستار و ردای حسن بدرالدین را با بدره زر نگاه داشت و اما دختر وزیر را زمان آبستنی بانجام رسید پسری چون قمر بزاد که پسر خود حسن بدرالدین همی ماتست



ناف او را بیریدند و سُر مه بچشمان او بکشیدند و بدایگانش سپرده او را  
 عجیب نام نهادند چون هفت ساله شد وزیر شمس الدین او را با آموزگاری  
 سپرد که در تربیت او بکوشد چهار سال در دبستان بود و با کودکان دبستان  
 جنگ میکرد و ایشانرا دشنام میداد و میگفت شما با من چگونه برابری  
 توانید کرد که من پسر وزیر مصرم کودکان شکایت پیش استاد بردند استاد  
 گفت من شما را سخنی بیاموزم که اگر آنسخن را به عجیب بگوئید دیگر  
 بدبستان نیاید و آن اینست که چون عجیب باز آید بر وی جمع شوید و از  
 هر سو حدیثی بمیان آورید و در آنمیان بگوئید که هر که نام باب و مام  
 خود نداند او حرامزاده است و در میان ما نبایدش نشست پس چون  
 بامداد شد کودکان بدبستان آمدند و عجیب نیز حاضر شد کودکان بر او  
 گرد آمدند و از هر سو سخن راندند و گفتند در میان ما ننشیند مگر کسی  
 که نام پدر و مادر بگوید آنکاه یکی از ایشان گفت نام من ماجد و نام پدرم  
 عزالدین و نام مادرم علوی است و دیگری نیز بهمان سیاق نام خود و نام  
 پدر و نام مادر بازگفت تا آنکه نوبت بعجیب افتاد گفت مرا نام عجیب و  
 نام مادر سَت الحسن و نام پدرم شمس الدین است وزیر مصر کودکان گفتند  
 بخدا سو کند وزیر پدر تو نیست عجیب گفت بخدا سو کند وزیر پدر منست  
 کودکان بروی بخندیدند و گفتند چون نام پدر نمیدانی از میان ما بدر شو در  
 حال کودکان از وی پراکنده گشته باو بخندیدند عجیب تنگدل گشته  
 گریستن آغاز کرد آموزگار با او گفت مگر کمان میکردی که شمس الدین ترا  
 پدراست ای فرزند شمس الدین پدر تو نیست پدر ترا نه مامی شناسیم و نه تراز  
 آنکه مادرترا سلطان مصر سیاهی گوز پشت تزویج کرده بود در شب عروسی  
 جنیان با مادر تو خفته اند عجیب چون این سخن بشنید برخاسته گریان  
 گریان شکایت بمادر برد و شدت گریستن از سخن گفتنش منع میکرد چون

مادر گریستن او بدید دلش بر وی بسوخت گفت ای فرزند از بهر چه گریانی  
 عجیب آنچه از کودکان و آموزگار شنیده بود با مادر بازگفت و نام پدر را  
 پرسان گشت سَت الحسن گفت پدر تو وزیر مصر است عجیب گفت او پدر تو  
 وجد منست راست گو که پدر من کیست و گرنه خود را بکشم چون سَت الحسن  
 عجیب را دید که یاد پدر کرده او را نیز از پسر عم خود حسن بدرالدین  
 یاد آمده بگریست و این ابیات بر خواند :

رقعی و همچنان بخیال من اندری گوئی که در برابر چشم مصوری  
 بادوست گنج فقر بهشت است و بوستان بیدوست خاک بر سر گنج و توانگری  
 تا دوست در کنار نباشد بکام دل از هیچ نعمتی نتوانی که بر خوری  
 گر چشم در سرت کنم از گریه باک نیست زیرا که تو عزیز تر از چشم بر سری  
 پس از آن بگریست و عجیب نیز همیگریست که شمس الدین وزیر  
 درآمد و گریستن ایشان بدید سبب گریستن باز پرسید سَت الحسن حکایت  
 فرزند خود و کودکان دبستان را با پدر حدیث کرد شمس الدین را نیز پسر  
 برادر بخاطر آمده محزون شد و بگریست پس از آن برخاسته نزد ملک  
 شد و قصه برو فروخواند و اجازت سفر بصره خواست که از برادر زاده  
 خود جویان شود و از ملک تمنی کرد که کتابی باین مضمون بنویسد که  
 شمس الدین وزیر پسر برادر را در هر مکان بیابد او را دستگیر کند  
 آنکاه در پیشگاه ملک بگریست ملک را دل بر وی بسوخت جواز سفرداد  
 وزیر ملک را دعا گفته از قصر بدر شد و بسفر بسیجید و عجیب را بهمراه  
 خویشان بر پشته روان شد و تا سه روز همیرفتند تا بشهر دمشق رسیدند  
 وزیر دید که دمشق شهر است سبز و خرم و درختان بسیار و نهرهای روان  
 دارد و در خرمی چنانست که شاعر گفته :

بر طرف چمن شاخ درختان چه شکوفه مانند بت سیم که بر مشک عذار است

گشته است بنفشه چو یکی عاشق مهجور کز عشق سرافکننده و از هجرت زار است  
 نرگس قدح باده نهاده است بکف بر زانست که بر دیده او خواب خمار است  
 پس وزیر در میدان حصبا فرود آمد و خیمها برپا نمودند و وزیر  
 خادمان را گفت دوروز در اینمکان بر آسائید آنگاه خادمان از بهر خرید  
 و فروش و تفرج مساجد و گرمابه ها بشهر درآمدند و عجیب نیز با خادم  
 خویش بشهر اندر شد و تفرج همی کرد مردمان شهر چون حسن و جمال  
 وقد با اعتدال او بدیدند همگی چشم بر وی دوختند و از بی او در افتادند  
 و او همیرفت تا اینکه بحکم تقدیر در برابر دکه پدرش حسن بدرالدین  
 که طبّاخ او را بفرزندی برداشته بود بایستاد حسن بدرالدین بسوی پسر نظر  
 افکند و مهرش بر او بجنبید بی تابانه با او گفت ای خواجه چه شود که  
 بدکان من در آئی و دل شکسته من بدست آورده طعام خوری

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را کز التفات کند کمترین گدائی را  
 عجیب چون سخن پدر بشنید دلش بر او مایل گشت روی بخادم  
 آورده گفت مرا دل برین طبّاخ بسوخت گویا که او از پسر خویش جدا  
 گشته بیا تا خاطر محزون او بدست آورده از ضیافت او بخوریم شاید که  
 بدین سبب خدایتعالی مرا نیز بپدر خویش برساند خادم گفت ای خواجه  
 لایق وزیر زادگان نباشد که در دکه طبّاخان طعام خورند

تو بقیمت و رای هر دو جهانی چکنم قدر خود نمیدانی  
 چون حسن بدرالدین منع خادم بدید رو بدو کرده گریان شد و لابه  
 کرد و گفت ای مشک فام دل سپید چرا بر من رحمت نمیکنی و پاس خاطر  
 من نمیدازی آنگاه در ستایش غلامک سیاه این ابیات بر خواند

سوخته روی تو همیگوید که تو در هیچ کار خام نه  
 اختران سپید در خنده چون نمائی اگر ظلام نه

گرچه خیری نبود روئی تو عیب تو نیست زشت نام نه  
 خادمک را ستایش او خوش آمد و دست عجیب را گرفته بدکان  
 برد حسن بدرالدین حب الرمان پخته بود در حال بر خاسته ظرفی از حب  
 الرمان آورده لوز و شکر بروی بیامیخت و با عجیب گفت بخور که ترا  
 نوش باد عجیب با پدر خود گفت بنشین و با ما طعام بخور شاید که  
 خدایتعالی ما را بمقصود رساند و کم گشته ما را پدید آورد حسن بدرالدین  
 گفت ای فرزند مگر تو نیز درین خرد سالی بجدائی دوستان گرفتاری  
 عجیب گفت آری جگرم از جدائی پدر داغدار و دلم از دوری او  
 ناشاد است و با جد خویش در جستجوی او راه کوه و صحرا پیش گرفته  
 حیران همیگردیم عجیب این بگفت و گریان شد و حسن بدرالدین و خادم  
 از گریستن او بگریستند پس از خوردن غذا عجیب بر خاسته از دکان بدر آمد حسن  
 بدرالدین دید که روانش از تن همیرود و طاقت جدائی نیاورده دکان بیست  
 و از بی ایشان روان شد خادم را بروی نظر افتاد گفت ای خیره مرد چرا  
 از بی ما روانی حسن گفت مرا در خارج شهر مشغله هست از بی آن شغل  
 همیروم خادمک در خشم شد و با عجیب گفت این لقمه شوم بود خوردیم  
 که اکنون طبّاخ در پی ما افتاده از مکانی بمکانی همی آید عجیب روی  
 بطبّاخ کرده خشم آلودش بنگریست و با خادم گفت بگذار که از بی کار  
 خویش رود هر وقت که ما بخیمها نزدیک شویم و او را در پی خویش بینیم  
 آنگاه او را برانیم و بیازاریم حسن بدرالدین گفت

تو خواهی آستین افشان خواهی روی در هم کش مگس جائی نخواهد رفت از دکان حلوائی  
 القمه عجیب با خادمک روان شد و حسن بر اثر ایشان همیرفت  
 تا بخیمها نزدیک شدند آنگاه عجیب نگاه کرده حسن را در پی خود یافت  
 خشمگین گشته مقطش گفت و سنگی گرفته بر جبینش زد حسن را جبین

بشکست و بیخود افتاده خون از جبینش روان شد و عجیب باخادم بنیما  
 درآمدند و اما حسن بدرالدین چون بخود آمد خون از رخ پساك كرد و  
 پاره از دستار خود بریده بر جبین بست و خوبستن را ملامت کرده گفت  
 كه من بر آنكودك ستم كردم و دكان بسته در پی او بیفتم تا اینکه بر من  
 گمان بد برد پس حسن بدرالدین بسوی دكان بازگشت و از مادر خویش  
 و شهر بصره یاد کرده بگریست و این دوبیت بر خواند

نماز شام غریبان چو گریه آغازم بمویه های غریبانه قصه پردازم  
 بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار كه از جهان ره و رسم سفر بر اندازم  
 و اما شمس الدین وزیر سه روز در دمشق به ند روز چهارم بسوی  
 بصره روان شد چون ببصره رسید در منزلی فرود آمده بر آسود پس از آن  
 نزد سلطان بصره شد سلطان حرمت او را بداشت و از سبب آمدنش بلذ  
 پرسید وزیر قصه خود فرو خواند و بسطان بنمود كه علی نورالدین نام  
 برادری داشته سلطان چون نام نورالدین بشنید از برای او آمرزش طلبید  
 و گفت ای وزیر او وزیر من بود من او را بسی دوست میداشتم دوازده  
 سال پیش ازین سپری شد پسری بر جای گذاشت و آن پسر ناپدید گشته  
 خبر او بمان نرسید و لكن مادر آن پسر كه دختر وزیر نخستین من بود در  
 نزد من است چون شمس الدین از ملك شنید كه مادر پسر برادرش زنده  
 است فرحناك شد و گفت ای ملك اجزت ده كه او را بینم ملك دستوری  
 داد شمس الدین بسوی خانه برادر آمد و چشم بر در و دیوار خانه بینداخت  
 و عتبه او را ببوسید و برادرش نورالدین را بخاطر آورد و از غربت او یاد  
 کرده بگریست و این دو بیت بر خواند:

از روی یار خرگهی ایوان همی بینم نهی وز قد آن سروسهی خالی همی بینم چمن  
 بر جای رطل و جام می کوران نهادسته بی بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغ استوزغن

پس از آن بخانه اندر شد نام نورالدین را دید كه بآب زر بر دیوار های  
 خانه نوشته اند بر آن نام نقش گشته نزدیک شده او را ببوسید و بگریست و  
 این ابیات بر خواند:

تادلب از من نور شد دل در برم رنجور شد مشک همه کافور شد شمشاد من شد نترن  
 از حجره ناسعدی شد از خیمه ناسلمی شد از حجه تالیلی شد گوئی شد جانم زتن  
 توان گذشت از منزلی كانجا یفتد مشکلی از قضا سنگین دلی نوشین لب و سین ذقن  
 پس از آن بمکانی كه مادر حسن بدرالدین در آنجا بود بر رسید و مادر  
 حسن از روزی كه پسرش ناپدید شده بود صورت قبری ساخته شبانروز بر  
 آن قبر همیگریست چون شمس الدین بدان مكان رسید در پشت در ایستاد  
 و دید كه مادر حسن گریانست و این دو بیت همی خواند

قرة العین من آن میوه دل بادش باد كه خود آسان بشد و كار مرا مشكل كرد  
 آه و فریاد كه از چشم حسودومه و مهر در لحد ماه گمان ابروی من منزلت كرد  
 پس شمس الدین داخل آنمكان شد مادر حسن را سلام کرده گفت برادر  
 شوهر نوهستم پس از آن قصه بر وی فرو خواند و گفت حسن بدرالدین با  
 دختر من شبی بروز آورده دخترم ازو پسری زاده است و اکنون آن پسر  
 با منست چون مادر حسن خبر پسر بشنید و دانست كه او زنده است برخاسته  
 در پای برادر شوهر افتاد و بر دست او بوسه داد و این دوبیت بر خواند  
 مژده ابدل كه دگر باد صبا باز آمد همدد خوش خبر از طرف سباز آمد  
 چشم من از بی این قافله بس آه كشید تا بگوش دلم آواز درا باز آمد  
 پس از آن وزیر فرمود كه عجیب پسر حسن بدرالدین را بیاورند  
 چون عجیب را حاضر آوردند جده او را در آغوش گرفته بگریست شمس  
 الدین گفت این نه وقت گریستن است بلکه باید ساز و برگ رحیل کنی  
 و با ما بدیار مصر روان شوی امید هست كه خدا بتعالی پرا كندگی ما را  
 جمع آورد مادر حسن در حال برخاسته ذخیرها و كنیزكان خود را جمع

آورد و شمس الدین نزد سلطان بصره شده او را وداع کرد و سلطان بصره هدیه ها بسوی ملك مصر فرستاد و همان روز وزیر با زن برادر خود روان شدند و همیرفتند تا بدمشق برسیدند و در آنجا فرود آمدند وزیر با خادمان گفت هفته درین شهر خواهیم بود تا تحفه لایق از برای سلطان مصر فراهم سازیم عجیب با خادمك گفت که تفرج را بسی شوقمندم برخیز تا بیازار دمشق رویم و به بینیم که بر آن طبّاخ که طعام او را خورده جبینش را شکستیم چه ماجرا رفته خادم فرمان پذیرفت در حال عجیب و خادمك از خیمه ها بدر آمدند و عجیب را مهر پدري بسوی طبّاخ همی کشید تا بدکان طبّاخ برسیدند حسن بدرالدین را دیدند که در دکان ایستاده است اتفاقاً حسن بدرالدین در آن روز نیز حبّ الرمان پخته بود چون عجیب را بر پدر نظر افتاد و اثر سنگ در جبین او بدید مهرش بجنبید او را سلام داده با او گفت درین مدت مرا دل پیش تو بود چون بدرالدین بسوی او نظر کرد دلش طپیدن گرفت و سر بزیر افکند و خواست که با او سخن گوید زبان را بارای سخن گفتن نبود پس از زمانی سر بر کرده با فروتنی این ابیات بر خواند:

ایکه با سلسله زلف دراز آمده فرصت باد که دیوانه نواز آمده  
 آب و آتش بهم آمیخته از لب و رخ چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده  
 آفرین بردل نرم تو که از بهر ثواب کشته غمزه خود را بنماز آمده  
 پس از آن گفت چه شود که خاطر حزینم شادمان کنید و از طعام من بخورید و ای پسر بخدا سو کند من در پی تو نیقتادم مگر اینکه مرا خرد بزبان رفته بود عجیب گفت بخدا سو کند تو دوستدار منی که در پی من افتادی و همیخواستی که مرا رسوا کنی اکنون طعام ترا نخواهم خورد مگر اینکه سو کند یاد کنی که از دکان بر نیائی و بر اثر

ماروان نشوی و گرنه دیگر بسوی تو باز نگردم و ما هفته درین شهر مقیم هستیم بدرالدین سو کند ها یاد کرد پس عجیب و خادم بدکان در آمدند بدرالدین ظرفی پر از حبّ الرمان شکر آمیخته پیش آورد عجیب گفت تو نیز با ما بخور شاید خدایتعالی ما را فرجی عطا کند بدرالدین فرحناك گفته با ایشان بخوردن نشست و لسی چشم از روی عجیب بر نمی داشت عجیب گفت اگر نه عاشق منی چرا چشم از من بر نمیداری بدرالدین گفت گر بر کنم دل از تو بردارم از تو مهر این مهر بر که افکنم آن دل کجا برم و این دوبیت نیز بر خواند:

ترا میبینم و میلم زیادت میشود هر دم مرا میبینی و هر دم زیادت میکنی دردم  
 ندارم دست از دامن بجز در خاکدان غم چو بر خاکم گذار آری بگیر دامن دستم

الفقه بدرالدین گاهی لقمه به عجیب میداد و گاهی بخادمك تا اینکه سیر شدند آنکاه باب گرم دست ایشان بست و دستارچه حریر آورده دست ایشان پاك کرد و کلاب بر ایشان بیفشاند پس از آن دو ظرف شربت با کلاب آمیخته پیش آورد و گفت احسان بر من تمام کنید و اینها را بنوشید عجیب و خادم آنها را بنوشیدند و پیش از عادت سیر شدند پس از آن از دکان بدر آمده همیرفتند تا بخیمه ها برسیدند عجیب نزد جدّه خوبش رفت جدّه او را در آغوش گرفته بیوسید و از پسر یاد کرده آهی بر کشید و بگریست و این دویتی بر خواند:

تا نزد من ای فراق مسکن کردی : احوال مرا بکام دشمن کردی  
 ای درد فراق چهار اگر زنده بوم با وصل بگویم آنچه با من کردی  
 پس از آن با عجیب گفت ای فرزند کجا بودی عجیب گفت در شهر دمشق بودم در آن هنگام جدّه برخاست و ظرفی حبّ الرمان که شیرینی آن کم بود پیش عجیب آورد و با خادم گفت بنشین و بسا خواهی خود

حبّ الرمان بخور خادم بنشست عجیب لقمه برداشته شیرینی آنرا کم یافت چون سیر بود از خوردن آن آزرده شد و گفت این چگونه طعامیست جدّه گفت ای فرزند چونست که طعام مرا نمی پسندی و حال آنکه حبّ الرمان را کسی چون من نیکو نتواند بخت مگر پدر تو حسن بدرالدین عجیب گفت ای جدّه این طعام تو نیکو نبود ولیکن ما بشهر اندر طبّاحی دیدیم که رایحه حبّ الرمان او بدلهای حزین فرح می بخشید و مردمان سیر بخوردن آن میل میکردند و این طعام را بر او نسبت نتوان داد چون جدّه این سخن بشنید در خشم شد و بسوی خادم نظر کرده گفت :

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب بیست و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون جدّه اینسخن بشنید درخشم شد و بخادم گفت مگر پسر مرا بدکه طبّاحان برده خادمک هراس کرده ما چرا پوشیده داشت و گفت بدکان نرفتم ولی از دکان در گذشتیم عجیب گفت بخدا سوگند بدکان اندر شدیم و خوردنی خوردیم و اورا طعام بهتر از طعام تو بود جدّه عجیب برخاسته ماچرا بشمس الدین بازگفت شمس الدین خادمک حاضر آورده با او گفت عجیب را از بهر چه بدکان طبّاح برده خادم از بیم خواجه گفت حاشا که من چنین کار کنم عجیب گفت بخدا سوگند دروغ میگوید بدکان طبّاح رفته حبّ الرمان خوردیم و سیر شدیم وزیر را خشم افزون گشت و از خادمک باز پرسید خادم راست نگفت وزیر با او گفت اگر سخن تو راستست بنشین و در برابر ما خوردنی بخور خادم بنشست سه لقمه خورده لقمه دیگر نتوانست خورد در حال لقمه از دست بیفکند و گفت اینخواجه من ازدوش سیرم وزیر دانست که ایشان نزد طبّاح رفته اند آنکاه کنیزکارا فرمود که خادم را بر زمین انداختند و اورا بیازردند پس از

آن شمس الدین گفت اکنون سخن برآستی گو خادم گفت اینخواجه ما بدکان طبّاح رفته حبّ الرمان خوردیم که در تمامت عمر چنان طعام نخوردیم آنکاه مادر حسن بدرالدین در خشم شد و برآشت نصف دینار زر بخادم داده گفت بسوی آن طبّاح شو و از حبّ الرمان او ظرفی خریده بیاور تا خواجه بداند که کدام يك ازین دو طعام نیکوتر است در حال خادم بسوی طبّاح رفت و با او گفت در خانه خواجه حبّ الرمان پخته اند و ما بخوبی طعام تو گرو بسته ایم این نصف دینارستان و حبّ الرمان بده و آنرا خوب بساز که در سر طعام تو بسی آزار برده ایم حسن بدرالدین بخندید و گفت بخدا سوگند این طعام را جز من و مادر من کس نتواند بخت و او اکنون در شهرهای دوراست پس از آن حسن بدرالدین ظرف بگیرت و حبّ الرمان در آن کرده مشک و گلاب بر وی بیامیخت خادم آن را گرفته به - خیمها بشتایید چون بمنزل رسید مادر حسن بدرالدین ظرف طعام از خادم گرفته از آن بچشید طعم آن بدانست و طبّاح را بشناخت فریاد بر آورده بینخود بیفتاد وزیر مبهوت مانده گلاب بروی همی افشانند تا بخود آمد گفت اگر پسر من زنده است این حبّ الرمان را جز او کس نپخته از آنکه جز من و او کسی حبّ الرمان نتواند بخت چون وزیر سخن او را بشنید فرحناک شد در حال برخاسته بانگ بر خادمان زد و گفت بیست تن از شما بدکه طبّاح شوید و دکان او را ویران کنید و بازوان او را بسته بدین مکان آورید ولی او را نیازارید و وزیر خود سوار گشته بنزد نایب دمشق شد و کتابی که سلطان مصر نوشته بود بر وی بنسود نایب دمشق کتاب بوسیده بر چشم نهاد پس از آن نامه را خوانده دید که نوشته اند در هر ولایت که وزیر شمس الدین غریب خود را دیدد آورد باید او را گرفته بدست وزیر سپارند نایب دمشق با وزیر گفت غریب شما کیست گفت مردیست طبّاح

نایب دمشق خادمان را فرمود که طبّاخ را گرفته بوزیر سپارند خادمان بد که طبّاخ هجوم آوردند دکه طبّاخ را ویران و هر چه در آنجا بود شکسته یافتند حسن بدرالدین با خود گفت کاش میدانستم که در حب الرمان چه دیده اند که مرا این حادثه روی داد چون وزیر از نایب در گرفتن غریب اجازت خاسته بازگشت طبّاخ را بخواست او را دست بسته حاضر آوردند چون حسن بدرالدین را بعم خود شمس الدین نظر افتاد بگریست و گفت ای خواجه گناه من چیست وزیر گفت توئی که حب الرمان پخته ای گفت آری من پخته ام مرا بسکناه خویش آگاه کنید وزیر گفت همین ساعت ترا از گناه تو بیا گاهانم پس از آن بانگ بخادمان زد که اشتران بیاورید خادمان اشتران بیاوردند حسن را بسندوق گذاشته بارها برشتران بنهادند و فی الفور روان شدند در هر شب حسن بدرالدین را از صندوق بدر آورده طعام میدادند و باز در صندوق میگذاشتند و بدینسان همیرفتند تا بمصر رسیدند و در زندانیه فرود آمدند وزیر فرمود حسن بدرالدین را از صندوق بدر آورند و نجاران خواسته بنشانند چوب دار امر بفرمود حسن گفت چوب دار را بهره چه میخواهی وزیر گفت ترا بدار خواهم کرد حسن گفت گناه من چیست وزیر گفت حب الرمان را نیکو نپخته بودی و آنرا فلفل کم بود حسن گفت حبس من بس نبود که میخواهی بسبب این گناه جزئی مرا بدار کنی وزیر گفت بهمان گناه بیایدت گشت حسن بدرالدین محزون شد و در کار خود بفکرت اندر بود که شب برآمد وزیر حسن را در صندوق گذاشته گفت فردا ترا بر دار خواهم کرد و چندان صبر کرد که حسن بخواب رفت وزیر سوار گشته روان شد و صندوق با او همی بردند تا بشهر درآمدند چون وزیر بخانه خود رسید با دختر خود ست الحسن گفت منت خدای را که جدائی از میان تو و پدر

عنت برداشته اکنون برخیز و حجله بیارای و خانه را چنان فرش کن که در شب عروسی بوده ست الحسن کنیزکان را بر اینکار بفرمود آنگاه وزیر ورقه را که صورت انانیه خانه بر آن نوشته بود گرفته فرمود که هر چیز را بمکان خود بگذارند بدانسان که اگر کسی ببیند آنشب را باشب عروسی فرق نکند پس از آن وزیر ست الحسن را گفت که خوشتن را آرایش داده بحجله اندر شو و با او گفت چون پسر عنت نزد تو آید با او بگو که در آب خانه دیر کردی پس از آن با او بخسب و تا با امدادان با او حدیث کن پس از آن شمس الدین حسن بدرالدین را از صندوق بدر آورده بند از او برداشته جامهای او بر کند و پیراهنی بلند که در هنگام خواب می پوشید بپوشانید و با همه این کارها بدرالدین در خواب بود پس از آن از خواب بیدار گشت و خوشتن را در دهلیزی یافت روشن با خود گفت یارب این خواب است یا بیداریست آنگاه برخاسته نرم نرم میرفت تا بدر دیگر رسید و خود را در خانه دید که شب عروسی در آنخانه بود و نظرش بحجله که سریر در آن حجره بود بیفتاد و دستار خود بر فراز سر بر بدید و ردائی را که بدره زر در میان او بود در کنار بالین یافت گاهی پای پیش و گاهی پس مینهاد و با خود میگفت آیا خواب می بینم یا بیدارم که من اکنون در صندوق بودم القصه حسن بدرالدین در غایت تعجب ایستاده حیران بود که ست الحسن گوشه پرده برداشته با او گفت چرا نمی آئی و از هر چه در آبخانه دیر کردی چون بدرالدین سخن او بشنید و او را بدید بخندید و آهسته آهسته پیش رفت و در قضیه خود حیران بود ست الحسن گفت از بهره حیرانی تو در آغاز شب بدینسان نبود بدرالدین بخندید و گفت بیش از ده سال است که من از تو غایب بودم ست الحسن گفت این سخنان چیست نام خدا بگرد خوشتن بدم تو با بخانه رفتی بدرالدین

گفت راست میگوئی و لکن چون من از نزد تو بیرون شدم در آبخانه خواب بمن غلبه کرده در خواب دیدم که در شهر دمشق طبّاحم گویا کودکی از اکابر زادگان باخادمکی بدکان من درآمدند و مرا با او چنین و چنان در میان رفت آنگاه حسن بدرالدین دست بر جبین مالید و اثر سنگ بر جبین یافته گفت بخدا سوگند که سخنان من صدق است از آنکه آن کودک سر من بشکست و گویا در خواب دیدم که حب الرمان پخته ام و او را فلفل کم بوده است و لکن من یقین دارم که در آبخانه چندین زمان نخفته ام که اینهمه خواب به بینم ست الحسن گفت ترا بخدا سوگند میدهم باز گو که زیاده برین در خواب چه دیدی حسن تمامت ماجرا بیان کرد و گفت بخدا سوگند اگر من بیدار نمیشدم مرا بر دار میکردند ست الحسن گفت از بهر چه بر دارت میکردند حسن گفت از آنکه حب الرمان مرا فلفل کم بود گویا دیدم که دکه مرا ویران کردند و ظرفهای مرا بشکستند و مرا در صندوقی حبس کردند پس از آن چوب دار بنشانند و همیخواستند که مرا بر دار کنند اگر بیدار نمیشدم مرا بر دار می کردند آنگاه ست الحسن بخندید و او را در آغوش گرفته با یکدیگر بخفتند و لکن حسن بدرالدین تا امدادان در کار خود حیران بود علی الصبح شمس الدین وزیر نزد حسن بدرالدین شده او را سلام داد حسن را چون چشم برو افتاد گفت تو نه آبی که مرا بجرم ناپسند افتادن حب الرمان بازوان بسته بصندوق اندر کردی و همیخواستی مرا بر دار کنی وزیر گفت ای فرزند حق آشکار شد و راز پوشیده هویدا گشت تو پسر برادر منی و من اینکارها نکردم مگر از بهر آنکه بدانم که در شب عروسی نزد دختر من تو بوده ای یا نه چون ترا دیدم که خانه و دستار و ردای خود شناختی دانستم که تو پسر برادر منی و اکنون بدانکه من مادرترا از بصره آورده ام پس از آن وزیر او

را در آغوش گرفته بگریست و حسن نیز گریان شد بعد وزیر فرمود عجیب را حاضر آوردند حسن بدرالدین او را بدید گفت همینست آنکه سنگ بر جبین من زد وزیر گفت این پسر تست آنگاه حسن بدرالدین او را در آغوش گرفته گفت

منم که دیده بیدار دوست کردم باز چه شکر گویمت ای پادشاه بنده نواز  
امید قد تو میداشتم ز بخت بلند نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز  
آنکه مادر حسن پیش آمده خود را بر وی انداخت و این دو  
بیت بر خواند

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد  
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل همه در سایه کیسوی نکار آخر شد  
پس از آن مادر حسن ماجرای خود با پسر باز گفت و شکر پروردگار  
بجا آوردند وزیر نزد سلطان رفته تمامت قصه بروی فرو خواند سلطان را  
عجب آمد و فرمود که این حکایت بنویسند و در خزانه نگاه دارند پس  
از آن شمس الدین وزیر با پسر برادر و سایر پیوندان در عیش و نوش بسر  
مبگردند تا آنکه بر همزنده لذات و پیرا کننده جماعات برایشان بتاخت  
چون جعفر وزیر بر مکی حکایت بانجام رسانید خلیفه هرون الرشید  
گفت ای جعفر طرفه حدیثی گفتی و خوش حکایت راندی آنکه خلیفه  
کنیزکی از خاصان خود بر آن جوان که زن خود را کشته بود بداد و او  
را شغلی سپرد

چون شهرزاد قصه بیابان رسانید گفت ای ملک پیروز بخت این حکایت  
طرفه تر از حکایت خیاط و احدب و یهودی و مباشر و نصرانی نیست  
ملک گفت حکایت ایشان چگونه بوده است شهرزاد گفت



## حکایت خیاط و احدب و یهودی و مباشر و نصرانی

ای ملک شنیده‌ام که در زمان گذشته در شهر چین خیاطی بود نیک  
بخت و فراوان روزی که نشاط و طرب دوست میداشت و پاره وقتها با زن  
خویش بتفریح میرفتند روزی هنگام بامداد از بهر تفریح برآمدند و شامکه  
بسوی منزل بازگشتند در سر راه کوز پشته‌ی را یافتند که دیدن او خشمگین را  
بخنداندی و محزون را غم از دل بردی خیاط با زن خود برای دیدن او  
بیش رفتند پس از آن خواستند که او را بخانه خویش برده با او ندیم  
شوند و مضحکه‌اش کنند احدب دعوت ایشان را اجابت کرده با ایشان  
برفت در حال خیاط بی‌بازار شد ماهی بریان گشته و نان و لیمو خریده  
بازگشت و بخوردن بنشستند زن خیاط پاره بزرگ از گوشت گرفته در  
دهان احدب فرو برد و دست بر دهانش نهاده گفت باید این لقمه نخائیده  
بیکنفس فرو بری احدب ناچار لقمه فرو برد و استخوانی راه گلوی او  
گرفته در حال بمرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .

## چون شب بیست و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوانخت چون احدب برد خیاط بدهشت اندر شد زن خیاط  
گفت دگر سستی مکن و کار بفردا میفکن مگر گفته شاعر نشنیده  
آن مکن در عمل که آخر کار خوار و مذموم و متهم باشی  
در همه حال عاقبت بین باش تا همه وقت محترم باشی  
خیاط گفت چه کنم زن گفت برخیز و او را بچادر اندر پیچیده  
در کنار گیر من از پیش و تو در دنبال همبرویم تو بگو این فرزند منست  
و آنهم مادر اوست قصه ما اینست که این کودک بسوی طیب بریم چون  
خیاط این سخن بشنید برخاسته احدب را در آغوش گرفت و گوی بگوی  
همیرفتند زن خیاط میگفت ای فرزند ایندرد ناگهانت چگونه گرفت پس  
هر کس ایشان را میدید گمان میکرد که کودکی را نزد طیب میبرند لقمه  
ایشان روان و از خانه طیب جوان بودند تا اینکه بخانه طیب رسیدند چون  
بخانه یهودی طیب بر رسیدند در بکوفتند کنیزکی سیاه در بگشود دید که  
مردی با زنی ایستاده و کودکی در آغوش دارند کنیزک پرسید کیستید و  
از بهر چه آمده اید زن خیاط گفت کودک رنجوری آورده ایم که طیب  
او را دارو دهد تو این نیم دینار بگیر و بخواجه خویش ده که بیرون آید  
کنیزک بسوی خواجه بازگشت زن خیاط باشوهرگفت احدب را در دالان  
خانه بگذار تا خویشتن جان ببریم خیاط احدب را در همانجا پشت بر دیوار  
گذاشته باز گشتند و کنیزک نیم دینار نزد یهودی برد ماجری باز گفت  
یهودی از نیم دینار خرمدگشته بیرون شتافت نخستین قدمی که از دهلیز  
بیرون نهاد پایش به احدب بر آمد در حال احدب بیفتاد یهودی او را نظر  
کرده مرده‌اش یافت چنان دانست که او را پای بر بیمار آمد و بیمار بر زمین  
افتاده و مرده است از هرون و یوشع بن نون پناه خواست و احدب را



برداشته نزد زن خود برد و او را از حادثه آگاه کرد زن گفت چون حادثه اینست نشستن تو از بهر چیست که اگر روز برآید و مسلمانان این کشته را درین مکان یابند نسل یهود از زمین بردارند برخیز تا من و تو او را بفراز بام برده بخانه همسایه مسلمان که مباشر مطبخ سلطانت بیندازیم که بطمع گوشت و استخوان گریگان و سگان در آنجا گرد آیند اگر این مرده را در آنجا یابند یا کس بخورند پس طیب یهودی بازن خود بیام برآمدند و احدب را از دیوار فرو هشتند چنانچه گفتی راحت ایستاده است پس از ساعتی مباشر شمعی روشن در دست از در درآمد شخصی را پشت بر دیوار ایستاده دید با خود گفت گوشت و روغنی که بمطبخ آورم اگر گریگان و سگان نخورند دزدانش بخوانند برد در حال سنگی برگرفت و بسوی احدب انداخت سنگ بر سینه احدب آمده چون مردگان بیفتاد مباشر ملول گشت و بر خوبش بنرسید و گفت نفرین خدا بگوشت و روغن باد که امشب بی سببی این مرد در دست من کشته شد پس از آن شمع پیش داشته بر وی نظر کرد دید که مردیست احدب گفت ترا کوژی پشت بس نبوده که بلزدی گوشت و روغن نیز آمده آنگاه احدب را برداشته همببرد و همیگفت یا ستار استر بسترک الجمیل چون بر سر بازار رسید او را در پای دیوار دکه راست بگذاشت و بسوی خانه بازگشت از قضا نصرانی که سمبار بود سرمست از آن مکان بقصد گرمابه میگذشت چون با احدب نزدیک شد گمان کرد که آدمی در آن مکان ایستاده همیخواهد که دستار او را بر باید در حال نصرانی مشتکی بر او زد احدب بیفتاد نصرانی هر شب را آواز داد و از غایت مستی خوبش بر احدب افکنده او را همبزد و حلقوم او را همبفترد که هر شب برسد نصرانی را دید که مسلمانان را کشته بلنگ بر روی زده او را گرفته بسوی خانه والی برد و نصرانی با خود میگفت

یا مسیح یا مریم عذرا این مرد بایکمشت چگونه مرد و چرا چنین خطائی از من برفت پس آنشب نصرانی و احدب در خانه والی بودند چون روز برآمد والی سیاف را فرمود که چوب دار از بهر نصرانی بنشانند سیاف چنان کرد آنگاه رسن در گردن نصرانی کرده همیخواست که بر دارش کند ناگاه مباشر سلطان پدید آمد و گفت نصرانی را مکش که احدب را من کشته ام والی گفت از بهر چه او را کشتی گفت دوش بخانه رفتم او را دیدم که از راه بام بدزدی گوشت و روغن آمده سنگی بسینه او زدم در حال بمرد آنگاه او را برداشته بیازار آوردم و در فلان مکاش بگذاشتم والی چون سخن مباشر بشنید سیاف گفت نصرانی را رها کن و مباشر را باعتراف خود بر دار کن سیاف نصرانی را رها کرده رسن در گردن مباشر افکند و همیخواست که او را بر دار کند که یهودی طیب را دیدند که مردمان بیکسو میکند و شتابان همی آید چون نزدیک شد بانگ بر سیاف زد که او را مکش احدب را من کشته ام او بیمار بود نزد منش آوردند من از دهلیز بیرون شدم یایم بر احدب آمد در حال افتاده بمرد والی بسیاف گفت مباشر را رها کن و یهودی را بکش سیاف رسن از مباشر گشوده در گردن یهودی افکند دیدند که خیاط همیشتابد و فریاد همبزند که یهودی را بیکناه مکشید احدب را جز من دیگری نکشته والی سبب باز پرسید خیاط گفت با زن خویش از ترهنگه بانگ کشته بودیم همین احدب را در میان راه سرمست یافتیم که دخی در دست داشت و تقنی همبکرد من او را بخانه آوردم و ماهی خریده بخوردن بنشستم زن من یاره از گوشت ماهی در دهان او گذاشت و دست در دهانش گرفته گفت باید این لقمه نخائیده فرو بری احدب از آن لقمه گلوگیر گشته بمرد پس از آن او را بخانه یهودی طیب بردیم کنیزك بدرآمده نیم دینار بکنیزك دادیم و او را نزد خواجه اش

فرستادیم پس از آن احدب را نزدیک در دهلیز نشاندند بازگشتیم حکایت همین بود که براستی حدیث کردم والی ازینسخنان در عجب شد و با سیاف گفت که یهودی رها کن و خیاط را بکش سیاف رهن در کردن خیاط کرده گفت تا کی یکی را رها کرده دیگری را ببندم ایشانرا کار بدینجا رسید و اما احدب مسخره ملک بوده است ملک ساعتی ازو نتوانستی جدا ماند چون او مست گشت آنشب را تا نیمروز دیگر از نظر ملک غایب شد ملک او را از حاضران پرسید گفتند ای ملک والی احدب را کشته یافته و بکشتن قاتل او فرمان داده و لکن دو سه کس حاضر آمده اند و همگی را سخن اینست که احدب را من کشته ام ملک چون این سخن بشنید بانگ بر حاجب زده گفت والی را با همه ایشان نزد من آور حاجب بفرمان بشتافت دید که از کشتن خیاط چیزی نهانده بانگ بر سیاف زد که او را بکش با والی گفت که ملک از حادثه آنگاه کشته پس والی احدب را بدوش سیاف داده با خیاط و یهودی و نصرانی و مباشر بسوی ملک برد چون در پیشگاه ملک جای گرفتند والی قهقهه بر ملک عرضه داشت ملک را عجب آمد و با حاضران فرمود که کسی تا اکنون حکایتی چون حکایت احدب شنیده است یا نه آنگاه نصرانی پیش رفته زمین بوسه داد و گفت ای ملک جهان اگر اجازت دهی ماجرائی که بمن رفته باز گویم که او خوشتر از حکایت احدب است ملک اجازت داد

## حکایت نصرانی

نصرانی گفت ای ملک وقتی که من بدین شهر آمدم بضاعتی گران با خود آوردم و بحکم تقدیر در اینجا توقف کردم و تولد من در شهر مصر بوده و در همانجا نشو و نما یافته و پدرم سمسار بود چون پدرم بمردن در

جای او بسمساری نشستم روزی از روزها جوانی زیبا روی که جامعه فاخر در بر داشت نزد من آمد و مرا سلام داد من بتمظیم او بر پهای خاستم دستارچه بدر آورد که قدری کنجد در آن بود با من گفت که خرواری ازین کنجد بیچند میارزد من گفتم بیک صد درم ارزش دارد با من گفت مشتری برداشته در باب النفر بسوی کاروانسرای جوالی بیا که مرا در آنجا خواهی یافت پس دستارچه را که نمونه کنجد در آن بود بمن داده برفت من ازبهر مشتری بگشتم خرواری از آن کنجد را بیک صد و بیست درم بفروختم با مشتریان بسوی او روان شدم او را دیدم که بانتظار من نشسته چون مرابدید برخاسته مخزنی را در بگشود پنجاه خروار کنجد از آن مخزن به پیمو دم آنجوان گفت در هر خرواری ده درم مزد سمساری تست از مشتریان قیمت جمع آورده نگاه دار هر وقت که من از بیع محصول خویش فارغ شوم نزد تو آمده درمها بستانم من دست او را بوسه داده بازگشتم و آن روز هزار درم در آن معامله سود کردم و آن جوان تا یکماه از من غایب بود پس از آن باز آمده با من گفت درمها کجاست گفتم اینک درمها حاضر است من برخاسته درمها حاضر آوردم گفت نگاه دار این بگفت و برفت من بانتظار او نشستم ماهی از من غایب بود پس از آن باز آمده گفت درمها کجاست من برخاسته درمها حاضر آوردم و باو گفتم چه شود که در نزد من طعام بخوری او دعوت من اجابت نکرد و با من گفت درمها نگاه دار تا من بازگردم دو ماه دیگر از من غایب بود پس از دو ماه باز آمد و جامعه فاخر در بر داشت و

باقتاب همنی مانست و بدانسان بود که شاعر گفته

ترک من دازد شکفته گلستان بر مشتری	بوستان سرو و سرو اندر قیای ششتری
برسن یکحلقه انگشتری دارد ز لعل	از شبه بر ارغوان صد حلقه انگشتری
بردل مسکین من پرواز مشکین زلف او	هست چون پرواز شاهین بر سر کیک دری

چون من او را دیدم دست او را بوسیدم و او را دعا گفتم و درمها

پیش آوردم گفت درمها نگاه دار تا من از کارهای خویش فارغ شوم این بگفت و روان شد من با خود گفتم این جوان در سخا و کرم بی نظیر است هر وقت که آید مهمانش کنم از آنکه از درمهای او سود بسیار برده ام پس چون آخر سال شد آنجوان باز آمد و حلقه فاخر تر از حلقه های نخستین در بر داشت من او را بمهمانی سوگند دادم گفت بشرط آنکه از مال من صرف کنی گفتم آری چنان کنم پس او را بنشاند و طعام و شراب لایق مهیا کرده در برابر او فرو چیدم آنگاه بسفره نزدیک شد و دست چپ دراز کرده با من طعام خورد من از او در عجب شدم چون از خوردن فارغ شدیم بحديث گفتن مشغول شدیم من با او گفتم ای خواجه گره از دل من بگشا و با من بازگو که از بهر چه با دست چپ طعام خوردی چون آنجوان سخن من بشنید آهی بر کشیده این دوبیت بر خواند

گرچه از آتش دل چون خم می میجو شم مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم  
 قد جان است طمع در لب جانان کردن تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم  
 پس از آن دست از آستین بدر آورد دیدم دست او از ساعد بریده  
 است از آنجالت شکفت ماندم با من گفت شکفت مدار که بریده شدن دست  
 من سببی عجیب دارد و آن اینست که من از اکابر زادگان بغدادم و در  
 ایام جوانی از سیاحان و بازرگانان نام مصر شنیده و همواره شوق آن مرا  
 در خاطر بود چون پدرم در گذشت خواسته بی شمر برداشته بضاعتی گران  
 از متاعهای بغداد و وصل خریده بار سفر بسوی این شهر بستم و همی آمدم  
 تا باین شهر رسیدم این بگفت و گریان شد و این ابیات بر خواند:

طائر گلشن قدم چه دم شرح فراق که درین دام که حادیه چون افتادم  
 من ملک بوده و فر دوس برین جایم بود آدم آورد درین دیر خراب آبادم  
 گر خورد خون دلم مردم دیدم رواست که چرا دل بجگر گوشه مردم دادم

پس گفت چون بشهر اندر شدم در کاروانسرای سرور فرود آمدم و بارها بگشودم و درمی چند بخادم دادم که خوردنی از بهر ما بیاورد چون خادم خوردنی آورد من طعام و شراب خورده بخفتم چون بیدار شدم با خود گفتم بیازار روم و از کار شهر آگاه شوم آنگاه بقچه از متاعهای خود بخادم دادم و همی رفتم تا بقصریه جرجیس رسیدیم مساران بر من گرد آمدند متاع مرا برداشته ندا در دادند و بقیمت رأس المال هم نخریدند شیخ دلالان با من گفت ای فرزند من ترا چیزی بیاموزم که سود تو در آن باشد و آن اینست که بضاعت خود را تا وعده معین بفروش و حجت بستان و گواه بگیر و روز پنجشنبه و دوشنبه قسطی از وجه حجت بستان و خودت در مصر و رود نیل تفرج کن گفتم رای رزین همینست پس دلالان را با خود برده بضاعت بقصریه آوردم و بیازرگانان بفروختم و از ایشان وثیقه گرفتم و بصیرفی سپردم و خود بمنزل باز گشتم روزی چند بنشستم و همه روزه قدحی شراب و رانی گوشت حاضر آورده بکامرانی بسر میبردیم تا ماهی که در آن ماه مرا هنگام قسط گرفتن بود برسد آنگاه من در روزهای پنجشنبه و دوشنبه در ده های بازرگانان می نشستم و بصیرفی درمها از بازرگانان جمع کرده نزد من میآورد تا اینکه روزی از روزها که از گرمابه بدر آمده بودم بمنزل رفته قدحی شراب بنوشیدم و بخفتم و از خواب بیدار گشته چاشت خوردم و خویشتن با کلاب معطر ساخته بدکه یکی از بازرگانان که بدرالدین نام داشت برقم چون مرا بدید بر من سلام داد و با من در سخن شد ساعتی نرفته بود که زنی خوب رو بیامد و در پهلوئی من بنشست و رایحه طیب او بازار را معطر کرد آنگاه با بدرالدین در سخن پیوست چون من سخن گفتن او بدیدم محبت او در دلم جای گرفت پس با بدرالدین گفت ترا تفصیله هست که از زر خالص بافته باشند بدرالدین تفصیله بدر آورد آن

زن گفت این تفصیله ببرم و قیمت از بهر تو باز فرستم بازرگان گفت ای خاتون ممکن نیست از آنکه این جوان که نشسته خداوند متاع و ازوام خواهان منست آن زن گفت بدای بر تو مرا همواره عادت همینست که متاع را بهر قیمتی که گوئی بخرم و ربح آنرا زیاده بر آنچه میخواهی بدهم و قیمت آن از بهر تو میفرستم بازرگان گفت آری چنین است و لکن من امروز بقیمت آن محتاجم آن زن تفصیله بینداخت و گفت گروه بازرگانان کس را قدر نشناسند پس از آن برخاسته آهنگ بازگشتن کرد من گمان کردم که روان من با او برفت در حال برخاسته با او گفتم ای خاتون قدم رنجه دار و گامی دو باز کرد فی الفور بازگشت و تبسم کرده با من گفت از بهر تو بازگشتم پس من با بدرالدین گفتم قیمت این تفصیله چند است گفت هزار و یکصد درم گفتم یکصد درم سود نیز ترا بدهم برخیز و ورقه بیاور بقیمت آن از بهر تو بنویسم پس من ورقه بخط خود بنوشتم و تفصیله از او گرفته بدان زن دادم و گفتم برو اگر خواهی قیمت از بهر من بیاور و اگر خواهی آن را بهدیه از من قبول کن آن زن گفت خدا ترا پاداش نیکو دهد و مال مرا روزی تو کناد من با او گفتم ای خاتون این تفصیله از آن تو باشد و مانند این تفصیله دیگر ترا بدهم بشرط آنکه مقنعه بیکسو کنی تا روی ترا ببینم ماهروی مقنعه از رخ بیکسو کرد چون رویش دیدم شیفته محبت او شدم و خردم بزبان رفت و هوشم از تن پیرید آنگاه مقنعه فرو آویخت و تفصیله را برداشته برفت من تا هنگام عصر در بازار بنشستم ولی خرد از من بیگانه بود هنگام برخاستن حال آن زن را از بازرگان جویا شدم بازرگان گفت او زنی است خداوند هاز و دختر امیر است که بدر او مرده و مالی بمیراث گذاشته پس من او را وداع گفته بمنزل بازگشتم چون خوردنی بیاوردند نتوانستم خورد و آنشب را تا بامداد نخفتم علی الصباح

برخاسته جامه ای بهتر از جامه روز پیش پوشیدم و قدحی شراب نوشیدم و اندک چیزی خورده بدکان بدرالدین آمده بنشستم در حال آن زهره جبین در آمد چادری فاخر تر از روز نخستین بر سر داشت و کنیزکی نیز با او بود پس مرا سلام داد و بزبانی فصیح و کلامی نغز گفت کس با من بفرست که هزار و دوست درم قیمت تفصیله بستاند من با او گفتم شتاب از بهر چیست گفت شاید دگر بارت نبینم آنگاه من بسوی او اشارتی کردم دانست که وصل او هم میخواهم بوحشت اندر شد و زود برخاست مرا دل بر وی آویخته بود برخاستم و از پی او از بازار بدر شدم که ناگاه کنیزکی نزد من آمده و گفت ای خواجه خاتون من با تو سخنی دارد من در عجب شدم و گفتم مرا درین شهر کس نمیشناسد کنیزک گفت چه زود خاتون مرا فراموش کردی که امروز در دکان فلان بازرگان بودید پس من با کنیزک تا بازار صیرفیان رفتم چون مرا بدید بسوی خوبشتم خواند و با من گفت ای حبیب من بدانکه محبت تو در دل من جای گرفته و از آن لحظه که ترا دیده ام خواب و خور بر من حرام گشته من گفتم مرا محبت و محنت هزار چند نیست آن زهره جبین گفت من نزد تو آمیم یا تو نزد من آئی گفتم من مردی غریبم جز کاروانسرا منزلی ندارم اگر من در نزد تو باشم مرا حظ کاملتر خواهد بود گفت راست گفتمی فردا چون نماز پسین بگذاری سوار گشته بسوی جیبانیه روان شو و خانه ابوالبرکات نقیب را بازپرس که من در آنجا ساکنم و دیر مکن که من در انتظار تو نشسته ام من فرحناک گشتم و بمنزل آمده آنشب از شوق بیدار بودم چون بامداد شد جامه فاخر پوشیده خود را با عطر و کلاب معطر ساختم و پنجاه دینار بدستارچه فرو بسته بدر وازه رذیله رفتم و بخری نشسته بجیبانیه رفتم بصاحب خر گفتم از خانه نقیب باز پرس چون از خانه نقیب پرسید با من گفت فرود

آی من فرود آمدم و او برهنمائی من پیش افتاد و همیرقتیم تا بخانه نقیب رسیدیم من نصف دینار زر بدو داده گفتم فردا بدینمکان بیا و مرا بازگردان او نصف دینار گرفته بازگشت من در بکوفتم دختر دوشیزه خوبروئی در بکشود و گفت بخانه اندر آی که دوش چشم خاتون در انتظار تو ننخفته من بخانه اندر شدم خانه دیدم که بخوبی رشک نکارخانه چین بود در سر چهار سوی آن خانه ایوانهای زر نکار و بر آن ایوانها فرش حریر گسترده بودند و منظره ایوانها بیباغی همینگریست و در آن باغ گونه گونه میوه ها و چشمه های روان بود و در میان باغ حوضی دیدم از سرمر که فرشهای حریر در چهار سوی حوض گسترده بودند چون من داخل شدم بنشستم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب بیست و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت آنجوان بازرگان باصرانی گفته بود که چون من داخل شدم بنشستم ناگاه آنماه رو را دیدم تاج مکلل بر سر نهاده خرامان همی آید چون مرا بدید تبسم کرد و مرا در آغوش گرفت و بر روی سینه خود کشید و لبان من بمکید و من زبان او بمزیدم آنگاه با من گفت این توئی که در نزد منی و این منم که در آغوش توام گفتم فدای تو شوم من از غلامان توام بخدا سو کنند از روزیکه ترا دیده ام خواب و خور بر من حرام گشته پس از آن بسخن گفتن بنشستم ولی من از شرم لب بسته بودم و او از هر سو سخن میگفت تا آنکه خوان گسترده همه گونه خوردنیها بیاوردند خوردنی بخوردیم و دست شسته خویشتن با گلاب معطر کردیم و بحديث اندر شدیم و من این ابیات بر خواندم:

ختنی وار رخ خوب بیاراسته چکلی وار سر زلف پییاراسته  
اینهمه صنعت آرایش پیرایش چیست گرنه آشوب و بلای دل من خواسته

گر بود خواسته عمر گر انمایه عزیز خوشتر از عمر گر انمایه و از خواسته پس از آن بخوابگاه رفته بنخسیدیم چون بامداد شد دستارچه را که پنجاه دینار زر در میان داشت بزیر بالین بنهادم و آن پری روی را وداع



کردم او گریان گریان گفت ای خواجه روی نیکوی ترا کی خواهم دید

گفتم هنگام شام نزد تو خواهم بود چون بیرون آمدم دیدم که صاحب  
 خر بانتظار من ایستاده است من بر خر نشسته بکاروانسرای سرور آمدم  
 و نیم دینار بدو داده گفتم هنگام غروب باز آی و خود ساعتی در منزل  
 نشسته پس از آن از بهر جمع آوردن قیمت بضاعت بیرون رفتم و هنگام  
 رسیدن باز آمدم و در منزل نشسته بودم خربان خر بیاورد در حال من پنجاه  
 دینار زر بدستارچه فرو بسته سوار شدم و همی رفتم تا بخانه آن زهره جبین  
 رسیدیم خانه را دیدم رفته و آبکی بر آن زده اند و شمعهها در لکن و طعام  
 در بار است و معشوقه حور و ش می اندر قراپها کرده بانتظار من نشسته  
 چون مرا دید بر پای خاست و دست در گردنم افکند و گفت:

دور از تو جان سیردن دشوار بود یارا کربی تو زنده ماندیم معذور دار مارا  
 پس از آن خوان بنهادند خوردنی بخوردیم آنگاه کنیزکان باده  
 پیش آوردند و همواره بمی کشیدن و غزل خواندن مشغول بودیم تا نیمی  
 از شب بگذشت پس از آن با هم بختیم چون بامداد شد برخاسته بعبادت  
 معهود پنجاه دینار در زیر بالین بگذاشتم و بیرون آمدم خداوند خر بر -  
 در یافتم سوار شده بمنزل باز گشتم و ساعتی بختیم چون بیدار شدم میوه  
 و نقل و ریحان حاضر کرده بخانه آن ماه روی فرستادم و خود هنگام غروب  
 پنجاه دینار زر بدستارچه فرو بسته بیرون آمدم و بر خر نشسته بخانه  
 دخترک سیم تن شدم و طعام و شراب بخوردیم و بنوشیدیم و تا بامداد  
 بختیم آنگاه زرها بزیر بالین نهاده باز گشتم و بیوسته مرا کار همین بود  
 تا اینکه مرا دیناری و درمی نماند خویشان را ملامت کرده گفتم:

صبر کم گشت عشق روز افزون کیسه بی سیم گشت و دل پر خون  
 حام اینست و حرص عشقم بین راست گفتند الجنون فنون  
 آنگاه از منزل بیرون آمدم بهر سو می رفتم تا بدروازه رذیله رسیدم

خلقی انبوه در آنجا دیدم و در آن میانه مردی بود سپاهی خواستم که از  
 پهلوی او در گذرم دستم بجیب او برخورد احساس کردم که بجیب اندر  
 بدنه زر دارد قصد آن بدنه کرده دست بجیب او برده بدنه بدر آوردم سپاهی  
 جیب خود سبک یافت دست در جیب برده بدنه بر جای ندید و خشمگین  
 بر روی من نگر بست و دَبوس کشیده بر سر من زد من بیخود بیفتادم مردم  
 گمان هلاک من کردند لگام اسب او بگرفتند و گفتند از بهر تنگی راه  
 نبایستی چنین جوان را بکشی سپاهی بانگ بر مرده زد که این دزد حرامی  
 است در آن هنگام من بخود آمدم شنیدم که بعضی میگفتند این خوب جوانی  
 است چیزی برنداشته و پاره دیگر بر راستی سخن سپاهی گواهی میدادند  
 آنگاه مردم خواستند که مرا از دست او برهانند و در کشاکش بودند که  
 شحنة شهر برسید و هجوم مردم دیده سبب باز پرسید سپاهی گشت بیست  
 دینار زر در جیب داشتم این جوان آنرا دزدیده شحنة مرا بگرفت و کیسه  
 پدید آورد زر بشمرد بی کم و زیاد بیست دینار بود شحنة در خشم شد و  
 بانگ بر من زد که راستی بیان کن من با خود گفتم چگونه اعتراف نکنم که  
 در میان این جمع بدنه را در بغل من یافتند و اگر اعتراف کنم سیاست  
 گرفتار آیم سر بزیر افکنده ناچار راستی بیان کردم شحنة آن گروه را بسخن  
 من گواه گرفت و سیاف را بپیریدن دست من فرمان داد سیاف دست من بپیرد  
 شحنة مرا در همانجا گذاشته بر رفت مردمان بر من کرد آمدند و قدحی  
 شراب بمن دادند و سپاهی را نیزه دل بر من سوخته بدنه بمن داد و  
 گفت همانا تو حاجتی روی داده و گرنه تو دزد نیستی من بدنه از تو گرفته  
 گفتم:

تا بدان روی چو ماه آموختیم عالمی بر خوشتن بفروختیم  
 با بت آتش رخ اندر ساختیم خرمن طاعت بر آتش سوختیم

جامه عفت برون انداختیم رندی و نادانسی اندوختیم  
 چون سپاهی برفت من بخواسته دست بریده خود در زنده فرو بیچیده  
 با حالت زبون بخانه معشوقه رفتم و خود را بستر انداختم چون معشوقه  
 مرا دگرگون یافت سبب باز پرسید گفتم سرم از خمار دوشینه بدرد اندر  
 است آن پریزاد از سخن من اندوهگین شد و گفت ای خواجه دل مرا  
 مسوزان و ماجرای خود بیان کن از روی تو چنین مینماید که سخنی  
 داری من گفتم سخن گفتن از من مخواه آن ماه روی بگریست و گفت  
 چونست که ترا برخلاف پیش می بینم القصه او با من حدیث میکرد و من  
 زبان پاسخ نداشتم تا اینکه شب برآمد طعام حاضر آوردند از بیم آنکه راز  
 من آشکار شود طعام نخوردم یار مهربان با من گفت ماجرای خود بازگو  
 که ترا محزون همی بینم من جواب ندادم آنگاه شراب پیش آورد و با  
 من گفت باده بنوش که همه اندوه از دل ببرد گفتم اکنون که باده بایدم  
 خورد تو بدست خود بنوشان آنگاه قدحی بر من بنوشانید و قدحی دیگر  
 بپودن پیش گرفت من دست چپ برده قدح بگرفتم و سرشک از دیده روان  
 ساختم چون دید که من قدح بدست چپ بگرفتم و گریان شدم فریاد برکشید  
 که از بهر چه گریانی و قدح با دست چپ چرا گرفتی من سخنی نگفتم  
 و قدح بنوشیدم و همواره او باده بمن همی پیمود تا اینکه مستی بر من  
 چیره شد و مرا خواب ربود آنگاه ساعد بی دست مرا بدید و کیسه زر در  
 جیب من پدید آورده محزون شد علی الصباح که بیدار شدم قدحی شراب  
 بمن بنوشانید و طعام پیش آورد من اندکی طعام خورده برخاستم که از  
 خانه بیرون شوم مرا منع کرد و گفت بنشین من بنشستم گفت اکنون  
 که ترا محبت بدین پایه رسیده که تمامت مال خود بمن صرف کرده و دست  
 خود نیز در راه من داده ای خدا را گواه میگیرم که از تو جدا نخواهم شد

آنگاه قاضی و شهود حاضر آورده بایشان گفت که مرا باین جوان کابین  
 کنید و گواه باشید که مهر خود گرفته ام و کهنیزکان و بندگان و هر چه  
 که مراست از آن این جوانست چون قاضی و گواهان مزد گرفته بازگشتند  
 آن ماه روی آستین مرا گرفته بمخزنی برد و صندوق بزرگی را که در آنست  
 مخزن بود بگشود نظر کردم دیدم که پراز دستارچه هائیت که من برده  
 بودم گفت هر دستارچه که باینجا دینار بمن داده ای من در این صندوق  
 گذاشته ام اکنون مال خود بگیر که تو در نزد من عزیز تر از جانی از  
 آنکه مال خود بر من صرف کرده ای و دست خود در راه من داده ای اگر  
 من جان بر تو نثار کنم پاداش تو نخواهد بود پس از آن تمامت مال خود را از  
 زرینه و املاک در ورقه ای نوشته بمن داد و آنشب را بسبب حادثه ای که بمن  
 رو داده بود با حزن و اندوه بروز آورد و چون بامداد شد رنجور گشت و روز  
 بروز رنجوریش فزون تر میشد تا اینکه ماهی نگذشت که آن یار مهربان در  
 گذشت من هفت روز در عزای او بنشستم و بر تربت او بقعه ساختم و مالی بسیار  
 در خیرات او صرف کردم پس از آن دست بمال او بنهادم و انبار کنجد  
 که بتوفرو ختم یکی از انبارهای او بود و تا کنون انبارهای او همی فرو ختم  
 الحال تمنی من از تو اینست که قیمت کنجد بهدیه از من قبول کنی و  
 سبب غذا خوردن من با دست چپ همین بود و مرا تمنای دیگر از تو  
 اینست که با من بشهر بغداد سفر کنی من تمنی او بپذیرفتم و ماهی مهلت  
 خواستم پس از آن بضاعت خود فروخته متاع گرفتم و با آن جوان بسوی  
 همین شهر سفر کردم آن جوان بضاعت خود فروخته متاع دیگر خرید و بمصر  
 بازگشت مرا آبشخور درین شهر نگاه داشت تا اینکه این حادثه روی داد ملک  
 گفت این حکایت خوشتر از حکایت احدب نیست ناچار هر چهارتن را بکشم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

## چون شب بیست و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون پادشاه گفت همه شمارا بکشم مباشر زمین بوسه داد و گفت ایملک جواز ده تا حکایتی گویم اگر خوشتر از حکایت احدب باشد از کشتن ما در گذر ملک جواز داد مباشر گفت ایملک درش با جماعتی از قاریان در مجلس ختم بودم چون قاریان تلاوت کردند خوان گسترده شد خوردنی بیاوردند ظرفی زرباجه نیز در خوان بود یکی از آن جماعت از خوان دور بنشست و سوگند یاد کرد که از آن زرباجه نخورد و گفت آنچه ازو بمن رفته بس است و این بیت بر خواند

گر هست احترام از ارانم شکفت نیست آری ز مار چوبه گر بزد گزیده مار چون ما از خوردن فارغ شدیم سبب نفرت او باز پرسیدیم گفت من زر باجه نخورم مگر اینکه چهل بار با ایشان و چهل بار با سدر و چهل بار با صابون دست خود را بشویم در حال میزبان با خادمان گفت که صابون و ایشان و سدر حاضر آوردند و آن مرد بدانسان که گفته بود دست بست آنگاه پیش آمد و مانند کسی که بهراس اندر باشد همی لرزید پس از آن دست بخوردن دراز کرد دیدیم که انگشت ابهام ندارد و با چهار انگشت چیز میخورد ما شکفت ماندیم و گفتیم انگشت تو بدینسان آفریده شده و یا حادثه رو داده گفت ای برادران نه تنها همین ابهام است ابهام دست چپ نیز با دو ابهام یا با بدینسانست پس از آن ابهام دست دیگر با ابهام یاها بنمود چنان بود که گفته ما را تعجب زیاده شد گفتیم دیگر صبر نداریم باید حدیث ترا بشتوبم و سبب بریده شدن انگشتان تو بدانیم و باز گو که صد و بیست بار دست شستن از بهره چه بود



## حکایت بازرگان و زرباجه

گفت بدانید که در عهد هرون الرشید پدر من بازرگانی توانگر و از اکابر بغداد بود و بمی کشیدن و سماع و طرب عمر همیگذاشت چون در گذشت چیزی ازو بمیراث نماند من او را بخاک سپرده عزرا گرفتم و چند روز محزون بودم پس از آن دکان بگشودم متاعی در دکان نیافتم وام - خواهان پدر بر من هجوم آوردند من از ایشان مهلت گرفتم و خود بیع و شرا بنشستم و همه هفته قسطی بوام خواهان میدادم تا اینکه تمامت وام ادا کردم و سرمایه بیندو ختم پس از آن روزی از روزها در دکه نشسته بودم دختر کی دیدم جامعه فاخر در بر و براستری نشسته با خادمان همی آید چون بر سر بازار رسید استر در سر بازار بداشت و از استر فرود آمده بایکی از خادمان بی بازار اندر شدند شنیدم که آن خالملك یا او گفت ای خاتون از بازار بیرون شو و کسی را میا گاهان و گرنه ما را بکشتن دهی پس چون دخترک بدکانها نظر کرد از دکان من بهتر دکه نیافت بسوی دکان من آمد و بر دکان بنشست و مرا سلام داد شیرین سخن تر ازو کس



ندیده بودم پس از آن نقاب از رخ در کشید مرا دل شیفته محبت او شد و چشم بر وی دوخته این دوبیت خواندم :

اگر تورو نبوشی بدین لطافت و حسن      دگر نینی در شهر یارسانی را  
سری بصحبت بیچارگان فرود آور      همین قدر که بیوسند خاک بائی را

پس از آن گفت ای جوان در نزد تو تفصیلهای خوب هست گفتم ای خاتون مملوک تو فقیر است و متاع لایق ندارد صبر کن تا بازرگانان دکانها بکشایند و آنچه خواهی از بهر تو حاضر آورم پس از آن بحديث گفتن بنشستم ولی من برو واله بودم و هوش اندر سر نداشتم چون بازرگانان دکان بگشودند برخاستم و آنچه که او طلبیده بود بگرفتم قیمت آنها پنج هزار درم بود آنگاه متاعها بخادم داد خادمك متاع گرفته از بازار بیرون شدند و استر پیش آوردند آن حور و ش بر استر سوار گشت و با من نکفت که از کجایم و کیستم و من نیز از شرم مکان او نپرسیدم و قیمت متاعها بذمت گرفتم و غرامت پنج هزار درم بخود هموار کردم و بسوی خانه باز آمدم ولی از محبت او مست بودم چون خوردنی بیاوردند نتوانستم خورد و خواستم که بخوابم نیارستم خفت تا هفته بدین حالت بودم که بازرگانان قیمت مطالبه نمودند يك هفته از ایشان مهلت گرفتم چون هفته بانجام رسید دیدم که آن زهره جبین باستر نشسته با خادمی چند در آمد چون مرادید سلام کرد و گفت ای خواجه قیمت متاع دیر آوردم اکنون صراف حاضر آور و قیمت بستان من صراف حاضر آورده قیمت بگرفتم و با آن بری بیکر بحديث اندر بودم تا بازار بیا آمدند و بازرگانان حجره بگشودند آنگاه با من گفت متاعی چند هم میخواهم من آنچه که میخواست از بازرگانان بخریدم قیمت آنها ده هزار درم بود متاعها از من گرفته بخادم مکان داد و با من سخنی نگفته روان گشت و از نظر من ناپدید شد من با خود گفتم این چکار بود که پنج هزار درم گرفته ده هزار درم دادم پس اندیشه از

تلف شدن مال مردمان کردم و از افلاس خود ترسیدم و گفتم بازرگانان جز من کسی نشناستند و این زن محتاله بود که تجربت من کمتر یافته مرا باحسن و جمال خویشان فریب داد و منزل خود با من نکفت القصه همواره من در وسواس بودم تا اینکه زمان غیبت او بیش از یکماه کشید بازرگانان قیمت مطالبه کردند و بر من سخت گرفتند من عقار و املاک بفروختم و از ملالت بهلاکت نزدیک شدم و در کار خود حیران بودم که ناگاه آن ماه روی در سر بازار پدید شد و از استر فرود آمد چون نزد من رسید گفتم میزان حاضر کن میزان حاضر آوردم زیاده از قیمت آنچه برده بود بمن بداد و با جبین گشاده با من سخن همی گفت تا اینکه با من گفت آیا ترا زنی هست یا نه من بگریستم گفت گریستن از بهر چیست گفتم چیزی مرا بخاطر گذشت که از بهر آن گریان شدم ماه روی از سخن من بخندید و برخاسته روان شد من مشتی زر برداشته بخادم دادم که در کار من توسط کند خادم بخندید و گفت او را محبت با تو بیش از آنست که ترا با اوست و او را بخریدن متاع حاجتی نیست این کارها را بهانه دیدار تو کرده اکنون هر چه تمنی داری درخواست کن که مخالفت نخواهد کرد چون آن ماه روی دید که من زر بخادم میدهم در حال باز گشته بنشست من با غایت فروتنی هر چه در دل داشتم با او گفتم از سخن من خرسند شد و دعوتم را اجابت کرد و با من گفت این خادم رسول منست هر چه که او با تو بگوید چنان کن پس از آن بر خاسته رفت من نیز وامهای بازرگانان بدادم و لکن شبان روز خیال آن بدیع الجمال مرا در ذهن بود چون چند روزی بگذشت خادم باز آمد من او را گرامی داشتم و از آن سیم تن جويا شدم گفتم کار او با من شرح کن گفت آن دخترک از پروردگان سیده زبیده زن هرون الرشید است در بن روزها از سیده دستوری خواسته بیرون آمد

چون ترا دید از سیده درخواست که او را بتو تزویج کند سیده گفت تا آن جوان را نبینم ترا باو تزویج نمیکنم و من اکنون همیخواهم که ترا بدار الخلافه برم اگر بقصر خلافت اندر شوی و کس ترا نبیند بمقصود خوبشتن برسی و گرنه کشته خواهی شد بازگو که رأی تو چیست گفتم با تو خواهم آمد و بهر چه رو دهد شکیبیا خواهم بود خادمك گفت چون شب در آید بمسجد سیده زبیده در آی و در همانجا بنحسب بامدادان بانتظار من بنشین من سخن خادم پذیرفته هنگام شام بمسجد در آمدم و نماز ادا کرده در آنجا بخفتم علی الصبح دیدم که در تن از خادمان بزورقی نشسته صندوقی بخود همی آورند چون از دجله بگذشته صندوق در مسجد گذاشته بازگشتند پس از ساعتی همان دختر پری بیکر بمسجد آمد و سلام داد بریای خاسته یکدیگر را در آغوش گرفتیم مرا بیوسید و بگریست پس از آن مرا در صندوق نهاد وقتی که چشم بگشودم خود را در قصر خلیفه یافتم هدیه های بسیار پیش من آوردند که قیمت آنها پنجاه هزار درم بیش بود آنگاه دیدم بیست تن از کنیزکان دوشیزه و سیده زبیده در میان ایشان چون ماه در میان ستارگان پدید آمدند من برخاسته زمین بیوسیدم و بریای ایستادم اجزت نشستم داد چون بنشستم از شغل و نسیم باز پرسید من شغل و نسب بیان کردم فرحناك شد و گفت منت خدایرا که تربیت من در حق این دختر ك ضایع نشد و با من گفت بدان که این دختر در نزد ما بجای فرزند است من او را بودیعت بتومی سپارم چون این سخن بشنیدم در حال زمین بوسه دادم و شکر گذاردم سیده زبیده فرمود که ده روز در آن مکان بمانم من ده روز بماندم و در آن ده روز آن دختر را ندیدم کنیزکان دیگر بخدمت من مشغول بودند همانا سیده زبیده را قصد این بوده که در آن ده روز به کابین کردن آن دختر از هرون الرشید جواز خواهد چون خلیفه اجازتش

داد ده هزار دینار زر نیز بدو بذل کرد پس از آن سیده زبیده قاضی و گواه حاضر آورده دختر را بمن تزویج کردند ده روز دیگر من در قصر بودم پس از آن دختر را بگرما به بردند و خوانی از بهر من بیاوردند که همه گونه خوردنی در خوان فروچیده بودند و ظرفی زرباچه نیز بخوان اندر بود من بخوردن زرباچه بشتابیدم و چند آنکه توانستم خوردم و دست شستن فراموش کرده دست بادستارچه پاك کرده بانتظار بنشستم که ناگاه شمعا فروخته تزد من آوردند و مغبیان دف همیزدند و مشاطه کن عروس همی آراستند تا اینکه پاسی از شب بگذشت عروس را نزد من آوردند و حجله از بیکانگان خالی شد خواستم که او را در آغوش کشم بوی زرباچه از من بمشامش آمد بانگ بر کنیزکان زد از هر سو کنیزکان گرد آمدند و او از غایت خشم همی لرزید من نمیدانستم که سبب چیست کنیزکان گفتند که ای خواهر چه روی داده گفت این دیوانه را از من دور سازید مرا که این این بود که این خردمند است گفتم ای خاتون سبب دیوانگی من چیست گفت از بهر چه زرباچه خوردی و دست نشستی بخدا سوگند که سبب این کردار بد ترا شوهر خود نگیرم پس از آن تازیانه بگرفت و تازیانه بمن همی زد که از زندگی نومید شدم آنگاه با کنیزکان گفت این را گرفته نزد داروغه شهر ببرید تا انگشتان دستی را که بان زرباچه خورده و آن را نشسته قطع سازد من با خود گفتم چونست که از بهر زرباچه خوردن و نشستن دست انگشتان من بیاید بربید کنیزکان با او گفتند ای خاتون بگردار بدی که بیش از یکبار ازو سر تزد چندین عقوبت را نشاید گفت بخدا سوگند ناچار انگشتانش را بیرم پس از آن برفت و ده شبان روز او را ندیدم پس از ده روز باز آمد و با من گفت ای سیه روی تو سزاوار شوهری من نیستی که تو زرباچه خورده دست نشسته آنگاه بانگ بر

کنیزکان زدایشان بازوان مرا بستند و استرّه را گرفته دو انگشت ابهام دست و دو انگشت ابهام پای مرا ببرید و مرا بدینسان کرد که دیدید پس از آن دارو بزخمهای من پیرا کنید که خون باز ایستاد و از من پیمان گرفت که زرباچه نخورم مگر اینکه صد و بیست بار دست خود بشویم و اکنون که این زرباچه دیدم ازو دور نشستم چون شما بخوردنم ابرام کردید عهد بجا آورده دست خویش بدان سان شستم که دیدید مباشرت گفت من ازو پرسیدم که آن دخترک پس از آنکه انگشتان ترا برید و از تو پیمان گرفت با تو چه سان کرد آنجوان گفت پس از بریدن انگشتها دل او با من مهربان شد چندی در قصر خلیفه بسر بردیم روزی دخترک پنجاه هزار دینار زر بمن داد و گفت که خانه بخر من خانه خریدم و آنچه که در قصر داشتیم بانخانه بردیم

ای ملک چون سبب بریده شدن انگشتان از آن جوان شنیدم برخاستم و بخانه در آمدم و با احدب مرا آن روی داد که گفتم والسلام :  
 ملک گفت این حکایت طرفه تر از حدیث احدب نبود شما را بناچار باید گشت پس از آن طبیب یهودی پیش آمده زمین بوسه داد و گفت ای ملک من حکایتی عجیبتر از حکایت احدب دارم اگر اجازت دهی باز گویم ملک گفت بگو :

## حکایت طبیب یهودی

گفت در آغاز جوانی در شهر دمشق طبابت میکردم روزی معلوکی از خانه والی دمشق نزد من آمد، مرا بخانه والی برد چون بخانه اندر شدم در صدر ایوان تختی دیدم و بفراز تخت بیماری خفته بود بفراز تخت بر شدم پسری دیدم که بدان خوبی و زیبایی هرگز ندیده بودم بیالینش نشسته

خواستم که نبض او بدست گیرم او دست چپ بدر آورد من از بی ادبی او در عجب شدم و لکن نبض گرفته دوا نوشتم و همه روزه بمعالجتش همی رفتم تا بهبودی یافت و بگرما به اش فرستادم از گرما به بیرون آمده خلعتی بمن دلد و بیمارستان دمشق بمن سپرد روزی گرما به را از بیگانگان خلوت کرده مرا با خویشان بگرما به برد چون جامه بر کنند دیدم که دست راست او بریده است شکفت ماندم و محزون گشتم و در تن او اثر زخم تازبانه دیدم انگشت فکرت بدنجان گرفته حیران بودم چون او حیرت من بدید با من گفت ای حکیم زمان از کار من در عجب مشو چون از گرما به بیرون رویم حدیث خود باتو بگویم چون از گرما به بدر شدیم و بخانه اندر خوردنی بخوردیم گفتم حدیث باز گو گفت بدانکه من از شهر موصلم چون جد من در گشت ده پسر ازو بماند که یکی پدر من بود چون برادران بزرگ شدند و زن گرفتند خدایتعالی مرا بیدرم ارزانی فرمود و برادران دیگر بهره از فرزند نداشتند و بمن فرحناک بودند چون من بزرگ شدم روزی با پدر خود در جامع موصل نماز کردیم و مردم از مسجد بدر شدند بجز پدر و عموهای من کس نماند از هر سوی هر گونه سخن میگفتند و شهرهای عجیب همیشمر دند تا اینکه سخن مصر در میان آمد عموهای من گفتند که از بازرگانان شنیده ایم که در روی زمین تزهنگاهی بهتر از مصر و رود نیل نیست و شاعر در مدحت مصر و رود نیل نیکو گفته :

نیست شهری در جهان چون شهر مصر نیست رودی در جهان چون رود نیل آن یکی اندر هزارات چون بهشت وین یکی اندر حلاوت سلسبیل پس ایشان مصر را بسی بستودند مرا خاطر بمصر مشغول شد آنگاه برخاسته هر يك بخانه خویش رفتم و مرا خیال مصر چندان در خاطر بود که خوردن و نوشیدن گوارا نمیشد و خواستم بخسبم خوابم نبرد چون

روزی چند بگذشت عموهای من ساز و برگ سفر مصر کردند من از هر رفتن با ایشان پیش پدر بگریستم پدرم از برای من بضاعتی خریده با ایشان گفت او را در دمشق بگذارید و بمصرش نبرید پس از آن پدر را وداع کرده از موصل بیرون شدیم و همیرقیم تا بحلب برسیدیم چند روزی در آنجا بماندیم و از آنجا نیز روان شدیم و بدمشق رسیدیم دیدیم شهرست سبز و خرم که درختان بسیار و نهرهای روان دارد و فرخوس همیمانند در کاروانسرائی فرود آمدیم عموهای من بضاعت مرا بفروختند بیک درم پنج درم سود کرد از آن سود شادمان شدم پس از آن اعمام مرا در همانجا گذاشته بسوی مصر رفتند من خانه خوبی را در ماهی دودینار اجاره کرده در آنجا بنشستم و بعیش و طرب بسر میبردیم تا اینکه همه مالی که با خود داشتم صرف کردم روزی بدرخانه نشسته بودم دختر قمر منظری که جامهای حریر در بر داشت پدید شد من اشارتی باو کردم بی مضایقه بخانه اندر شد و در خانه را باز گردانده نقاب از رخ بر کشید و چادر بیکسوهاد بدیع - الجمالش یافتم دل بمهرش بنهادم پس از آن بر خاسته میوه و حلوا حاضر آوردم و سفره شراب گستردم با یکدیگر ساغر همیکشیدیم تا اینکه مست شدیم و خفتیم بامدادان ده دینار زر بدو دادم زر نستد و ده دینار هم بمن داد که با این دینارها نقل و شمع و می و عود آماده کن پس از سه روز هنگام شام بانتظار من بنشین این سخن گفته مرا وداع کرد و برفت و عقل من با خود ببرد چون سه روز بگذشت آن پری روی باز آمد و خود را پیش از پیش آراسته و جامه زیبا تر از نخست در بر کرده بود من نیز همه چیز آماده کرده بسودم خوردنی بخوردیم و بمی کشیدن بنشستیم چون مست شدیم در آغوش یکدیگر بخسبیدیم بامداد ده دینار زر داده گفت روز سیم بانتظار من بنشین من روز سیم می و نقل و ریحان و خوردنیها آماده

کردم هنگام شام شمع افروخته و عود سوخته چشمم براه دوخته بودم که از در درآمد من بر پای خاسته گفتم :-  
 آمدی و به که چه مشتاق و پریشان بودم چون بر قتی زبرم صورت بیجان بودم چون بنشست گفت آقای من من زیبا هستم گفتم آری بخدا سو کند  
 من چون تو بدلبری ندیدم کلبیرک چنین طری ندیدم  
 مانند تو آدمی در آفاق ممکن نبود پری ندیدم  
 گفت اگر اجازت دهی بار دیگر دختری خورد سال تر از خود بهر تو بیاورم که آن دختر از من تمئی کرده که يك شب با من بیرون آید و در عیش و شادی بسربرد پس آن شب را نیز بلعب و طرب بروز آوردیم بامدادان بیست دینار زر بمن بداد و گفت بیش از شبهای پیش هر گونه تدارک فروچین که مهمان خواهم آورد چون روز میعاد شد من همه چیز فراهم آورده بانتظار نشسته بودم که آن حوروش درآمد و دختر مامروی دیگری با خود آورد من شادمان گشته شمعهها بر افروختم ایشان چادر از سر بر گرفتند دختر کهتر را دیدم که از سنبل بر سمن پیرایه بسته و توده عنبر بر ارغوان شکسته از قد و رخسار بسروستان و لالستان همی مانست من دست و روی ایشان بیوسیدم و خوردنی آورده بخوردیم و ساغر همیکشیدیم من بر لبان دختر كوچك بوسه میدادم دختر بزرگ از رشك تنگ دل بود ولی پوشیده همیداشت و با من می گفت مهمان تازگی رسیده از من بهتر است گفتم آری والله از تو بهتر است گفت همی خواهم که امشب با او بخسبی چون نیمه شب شد من با دختر خوردیم سال بخفتم چون بیدار گشتم آفتاب برآمده بود دست بسوی دختر بردم که بیدارش کنم دیدم که سرش از تن جدا گشته بیکسو غلطید مرا گمان این شد که دختر بزرگ از رشك او را کشته است ساعتی ملول نشستم پس از آن جامهای خود برکندم و در میان خانه چاهی ساخته جسد

دختر در آن چاه افکندم و خاک برو ریختم آنکاه جامه پوشیده بقیه مال برداشتم و از خانه بدرآمده نزد خداوند خانه رفتم و سالیانه اجرت بدو دادم و گفتم بسوی عموها سفر خواهم کرد پس از آن بمصر سفر کردم عموها بیدار من شادگشته سبب مسافرتم باز پرسیدند گفتم آرزو مند شما بودم پس سالی پیش ایشان بماندم و از بقیه مال صرف کردم و بتفریح مصر و رود نیل مشغول بودم تا اینکه عموها قصد بازگشت کردند من از ایشان گریخته بجائی پنهان شدم ایشان را گمان اینکه من بایشان سبقت کرده بدمشق باز گشته ام چون ایشان از شهر سفر کردند من بیرون آمدم و تا سه سال در مصر بودم آنچه مال داشتم همه را صرف کردم و هر سال اجرت خانه که در دمشق داشتم بخداوند خانه میفرستادم پس از سه سال از تهی دستی تنگ دل گشتم ناچار از مصر بیرون شده بدمشق آمدم و در همانخانه جای گرفتم و خداوند خانه نیز از آمدن من خشنود شد شبی مرا بخاطر گذشت که سرچاه کشوده از حال دختر آگاه شوم برخاسته سرچاه بگشودم کشته را پیوسیده و از هم ریخته یافتم ولی کردن بندی که برگردن داشت در آن چاه بر جای بود من کردن بند برداشته گریبان شدم و ساعتی بفکرت فرورفتم پس از آن سرچاه را پوشاندم تا دوسه روز از خانه بیرون نرفتم روز چهارم بگرما به رفته جامه تبدیل کردم و یکدم نقد نداشتم ناچار کردن بند را که گوهرهای قیمتی داشت بی بازار بردم و بدلاش سپردم او مرا بر ده که گذاشته خود برفت و کردن نقد بمشتریان بگردانید و قیمت آن بدو هزار دینار رسید ولی من نمیدانستم چون بازگشت گفتم این کردن بند مسین است و هزار درم قیمت دارد گفتم آری آن مسین است و ما خود آنرا بعداً چنان ساخته ایم اکنون همی خواهم بفروشم تو هزار درم بستان و کردن بند بده

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست .

### چون شب بیست و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت من بدلال گفتم که کردن بند بده و هزار درم بستان دلال چون سخن من بشنید دانست که کردن بند قضیتی دارد دشوار در حال کردن بند را پیش والی برد و با او گفت این کردن بند از من دزدیده بودند اکنون او را دست بازرگان زاده یافتم من درد که دلال نشسته بودم و خیر از جائی نداشتم تا گاه خادمان والی بر من کرد آمده مرا گرفتند و پیش والی بردند والی حکایت کردن بند را از من باز پرسید من آنچه با دلال گفته بودم با والی نیز گفتم والی بخندید و گفت راست نگفتی آنکاه جامه من برکنند و تن مرا با ضرب تازیانه مجروح ساختند من با خود گفتم اگر بدزدی اعتراف کنم بهتر است از آنکه گویم خداوند این را در بستر من کشته اند ناچار بدزدی اعتراف کردم در حال دست مرا بریده بروغن کداخته اش فرو بردند که خونس باز ایستد من بیهوش شدم شربت بی بن نوشانده بهوشم آوردند من دست بریده خود برداشته بخانه آمدم خداوند خانه بنزد من آمده گفت اکنون که ترا بدزدی گرفته اند و دست ترا بریده اند خانه دیگر پیدا کن و ازین خانه بیرون شو من سه روز مهلت خواستم و پیوسته بحالت خویش گریبان بودم روز سیم خادمان وزیر دمشق بیامدند و مرا گرفته در زنجیر کردند و گفتند سه سال پیش ازین دختر وزیر با همان کردن بند نا پدید شده من از بیم بلرزیدم و با خود گفتم که بیقین مرا خواهند کشت و من نیز ناگزیرم که حکایت خویش با وزیر باز گویم \* گریکشد حاجک است ورنه بنوازد رواست \* چون مرا پیش وزیر بردند گفتم همین است آنکه کردن بند می فروخت و شما بستم گری دست او را بریده اید گفتند آری همینست آنکاه وزیر شیخ سوق را بزندان فرستاد و گفت ای شیخ ستم کار دیت دست این مظلوم بدست تست آنکاه وزیر فرمود که بازوان

مرا بگشوده زنجیر از من بر داشتند و خادمان نیز برقتند کس جز من و وزیر در خانه نماند با من گفت ای فرزند حدیث برآستی باز گو که تو این کردن بند چگونه بدست آورده من ماجرای خوش که آن دختر بزرگ چگونه آمد و این یکی را بچه سان بیاورد همه را باز گفتم چون حکایت بشنید سر برافکند و دستار چه بدست گرفته بگریست پس از ساعتی گفت ای فرزند آن دختر بزرگ دختر من بود بکابین پسر عمش در آورده بمصر فرستادم چون شوهرش بمرد بدینجا باز گشت ولی از زنان مصر قبحگی آموخته بود دو سه بار پیش تو آمد پس از آن دختر کوچک مرا نیز فریب داده با خود آورده بود چون دختر کوچک نا بدید شد یکچندی بیخبر بودیم پس از چند گاه دختر بزرگ راز بمادر آشکار کرد و مادرش نیز با من باز گفت ما پیوسته گریان بودیم و خواهیم گریست ای فرزند سخن تو راستست پیش از آنکه تو بگوئی من از واقعه آگاه بودم و اکنون همی خواهم که دختر خورد سالتر از او را که از مادر دیگر است بکابین تو بیاورم و مهر از تو نستانم و تو در پیش من بجای فرزند باشی من گفتم فرمان تراست در حال کس بموصل فرستاده مالی که از پدرم بمیراث مانده بود بیاوردند و دختر بمن کابین کرد و خواسته بی شمر بمن داد و من اکنون بسی نیک بختم و بر فاهیت همیگذارم

طیب یهودی گفت ای پادشاه زمان من از حکایت او شکفت ماندم چندی دیگر بنزد آن جوان بودم او مال بسیار و هدیهها بمن باز داد من از آنجا مسافرت کردم و بدین شهر آمدم روزگاری خوش داشتم تا دوش با احدب بدانسان گذشت که گفتم

ملك چين گفت اين عجب تر از حکايت احدب نيست ناچار شما را بايد کشت خاصه خياطی را که او سر همه گناهانست و بخياط گفت که اگر عجبتر از حدیث احدب حدیثی گفتمی از همه شما ها در گذرم

و کره همه را بکشم در حال خياط زمين ببوسيد گفت ای ملك آنچه بمن گذشته عجبتر از حدیث ياران است و آن اينست که :

## قصه عاشق و دلاک

من پیش از آنکه احدب را ببینم بخانه یکی از خياطها مهمان بودم و از خداوندان صنایع همه کس در آنجا بودند هنگام برآمدن آفتاب خواب گسترده خوردنی حاضر آوردند هنوز دست بطعام نبرده بودیم که میزبان جوانی ماهروی و نیکوشمایل را که جامعه بس فاخر در بر داشت بمجلس آورد و آنجوان را هر عضوی از عضو دیگر خوبتر بود مگر اینکه پایش لنگ بود پس بر ما سلام داد و ما رد سلام کرده بر پای خاستیم چون جوان خواست بنشیند مرد دلاکی را که در میان آن جماعت بود بدید نشست و خواست باز گردد ما نگذاشتیم و میزبان بنشستن سوگندش داد و سبب بازگشتنش پرسید جوان گفت راه بر من مگیرید و مرا نیازارید سبب بازگشتن من این مرد دلاکست چون میزبان این بشنید عجب آمدش که این جوان از اهل بغداد است چگونه درین شهر از دلاکی پریشان خاطر گردیده آنگاه حاضران روی بآن جوان آورده حکایت باز پرسیدند و از سبب نفرت او از دلاک حیران شدند گفت ای جماعت مرا با او در بغداد حکایتی غریب روی داده و سبب لنگی پای من هم اوست و من سوگند یاد کرده ام که در هر جا که او نشیند ننشینم و در هر شهریکه او باشد نباشم چون او ببغداد اندر بود من از آنجا بدر شدم و درین شهر جا گرفتم اکنون که بدانستم او درین شهر است من امشب ازین شهر خواهم رفت ما چون این حدیث بشنیدیم او را سوگند دادیم که حکایت باز گوید دیدیم که گونه دلاک زرد شد جوان گفت ای جماعت بدانید که پدر من از بازرگانان بزرگ بغداد بود و بجز من فرزندی نداشت چون من بسن رشد

رسیدم پدرم در گذشت و مال و رومه و غلامان و کنیزکان بمیراث گذاشت  
من هر روز يك گونه جامه قيمتی پوشیده خوردنیهای لذیذ میخوردم و  
بهر گونه عیش و طرب مایل بودم ولی زنان را دوست نمیداشتم تا اینکه  
روزی در بغداد از محلی میگذشتم گروهی از مستان راه بر من بگرفتند  
بکوچه بن بستی گریختم در آخر کوچه بخانه پناه بردم و در گوشه خزیدم  
ساعتی نشسته بودم که از منظره غرقه از غرفه های خانه دختر آهوچشم  
زهره جبینی که در همه عمر چنان لعبتی ندیده بودم سر بدر آورد و بر  
چپ و راست نگاهی کرده باز پس نشست و منظره را فرو بست ولی آتش  
عشقش در من گرفت و خاطرم بمحبت او مشغول شد و از ناخوش داشتن  
زنان باز گشتم و دل بمهرشان بیستم در همان مکان تا هنگام شام بنشستم  
قاضی شهر را دیدم که سوار است و غلامان و خادمان از پس و پیش او  
همی آیند چون بخانه رسیدند از اسب فرود آمد بسوی همان غرفه که  
دختر در آنجا بود برفت من دانستم که آن پری بیکر دختر قاضی است  
آنکه برخاسته غمین و ملول بخانه خویش باز گشتم و بیستر افتادم  
کنیزکان بر من گرد آمدند و سبب ملالت من نمیدانستند من نیز راز به  
ایشان آشکار نکردم و هر چه پرسیدند پاسخ نگفتم همه روزه بیماری من  
سخت تر می شد و مردم بعیادت همی آمدند روزی پیره زنی بعیادت آمد  
دلش بر من بسوخت و بر بالین من بنشست و مهربانی کرد و با من گفت  
ای فرزند ماجرای خویش بیان کن من ماجرا بدو گفتم گفت ای فرزند  
این که تو دیده دختر قاضی بغداد است و آنخانه غرفه اندر غرفه از آن  
دختر است قاضی خانه جدا گانه در پهلوی آن خانه دارد من بسی روزها  
پیش دختر آمد و شد میکنم تو وصال او را جز من از دیگری نخواه من  
از شنیدن این سخن فرحناك شدم و ناتوانیم بتوانائی بدل گشت و خانگیان  
خرسند شدند عجوز برفت دگر روز بامداد برخاستم چندان مستی بر جا

نمانده بود و بیبهودی و تندرستی بسی نزدیک بودم چون عجوز بیامد گونه اش  
دگرگون بود گفت ای فرزند از آنچه میان من و دختر گذشته می پرس  
زیرا که چون من قصد بدو آشکار کردم بر آشفت و گفت ای پلیدك این  
سخنان چیست چون او را خشمگین یافتم باز گشتم ناچار بار دیگر بسوی  
او بایدم رفت چون من از عجوز این خیر بشنیدم بیماریم عود کرد و چند  
روز بحالت مرگ چشم برآه پیره زال بودم تا اینکه عجوز بیامد و گفت  
ای فرزند مژدگانی ده گفتم هر چه خواهی مضایقه نکنم گذارش باز گو  
گفت دبروز نزد دختر رفتم چون مرا شکسته خاطر و گریان دید گفت  
ای مادر چونست که ترا دلتنگ همی بینم چون این بگفت بگریستم و گفتم  
ای خاتون من چند روز قبل پیغام جوانی با تو گفتم که او ترا دوست میدارد  
و از عشق تو بمرگ نزدیک شده تو بر آشفتی و بر من خشم گرفتی اکنون  
من از بهر آن جوان گریانم که او زنده نخواهد ماند دخترك چون این  
بشنید مهرش بجنید و بر حال تو رحمت آورد پرسید که این جوان کجاست  
گفتم او پسر منست ترا چند گاه پیش از این از منظره غرفه دیده عاشق  
تو گشته و تیر محبت تو خورده بیمار بود چون من نزد تو آمدم و خشم  
تو با او باز گفتم بیماریش سخت تر گردید ناچار خواهد مرد دختر چون  
این بشنید رنگش پرید و گفت از برای من بچنین روز افتاده گفتم آری  
گفت نزد آنجوان رو و از من سلام رسانیده بگو که چون روز آدینه شود  
ساعتی پیش از نماز جمعه بدینخانه آید من میگویم که در بروی بکشایند  
و او را بخانه آورند تا زمانی با وی بنشینم چون این مژده از عجوز بشنیدم  
اندوه و بیماریم چنان رخت بست که گفتمی هرگز دزتن من بیماری نبوده  
است آنکه جاهای خود را به پیرزن بمژدگانی دادم و خانگیان و یاران  
بسلا مت من شادان گشتند و من بعیش و نوش گرائیده خرسند همی بودم

تا روز آدینه بر آمد عجز پدید شد از بیماریم باز پرسید من شکر عافیت گذاردم بر خاسته جامهای فاخر پوشیدم و منتظر وقت بودم عجز گفت بر خیز و بگر مابه اندر شو سر بتراش و کسالت بیماری از خویشتن دور کن گفتم نکو گفتی ولی نخست سر بتراشم و آنکاه بگر مابه شوم پس خادم را گفتم که دلاکی خردمند و کم سخن که ازیر کوئی مرا نیازارد بیاور خادم برفت و همین دلاک را بیاورد چون در آمد سلام کرد جواب گفتم گفت خدای یگانه و بی همتا و دانا غم و هم و اندوه و حزن را از تو دور گرداند گفتم خدا دعوت را اجابت فرماید پس از آن گفت منت خدای را که ترا از بیماری خلاص داد و اکنون چه قصد داری سر خواهی تراشید و بارک خواهی زد که از این عباس رسیده من قصر شمره یوم الجمعة صرف الله عنه سبعین داء و نیز ازو روایتست که من احتجم یوم الجمعة لا یأمن ذهاب البصر گفتم سخنان بیهوده بگذار همین ساعت بر خیز و سر من بتراش بر خاست دستارچه درهم پیچیده از پیش بند بدر آورد و دستارچه بکشود اصطرلابی از آن بیرون آورد و هفت لوح اصطرلاب را دست گرفته بساحت خانه رفت و رو بآفتاب بایستاد از دیر گاهی بدو نگاه کرده گفت ای آقای من بدان که امروز روز آدینه دهم ماه صفر سال چهارصد و شصت و سیم هجرت نبویه است علی هاجرها افضل الصلوات و التحیه و طالعش چنانچه از علم شمار دانسته ام مریخ است که هفت درجه و شش دقیقه گذشته مقارنه با عطارد دارد و همه اینها سر تراشیدن را علامتی است مبارک و باز چنین مینماید که تو میخواهی که بشخصی بزرگ و نیک بخت برسی و چگونگی آنرا با تو باز نکویم گفتم مرا بیازردی و روان مرا کاستی من از تو جز سر تراشیدن چیزی نخواستم بر خیز و سر مرا بتراش سخن دراز مکن گفت بخدا سو کند که اگر تو حقیقت کار بدانی بسخنان من طالب

شوی و هر چه گویم چنان کنی و مصاحت تو در اینست که شکر خدا بجا آری و با من مخالفت نکنی که من نصیحت گوی مهربان توام و همیخواهم که یکسال بخدمت تو قیام نمایم و مزد از تو نستانم چون این سخنان شنیدم گفتم امروز تو مرا خواهی کشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست:

### چون شب بیست و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت جوان گفتم من بدو گفتم که تولا محاله کشنده من خواهی بود دلاک گفت یا سیدی بسکه من کم سختم مرا مرده خاموش همی خوانند و برادران مرا نامهای دیگر گذاشته اند برادر نخستین مرا بقبوق و دومین را هدار سیمین را بقبق و چهارمین را الکور الاخوانی و پنجمین را عشار و ششمین را شقالق نامند و هفتمین را خاموش گویند که آن منم چون دلاک سخن بسی دراز کرد دیدم که نزدیک است که زهره من بشکافد بخادم گفتم ربع دینار بدو داده روانه اش کن که مرا حاجت بسر تراشی نیست دلاک گفت آقای من این چه سخن بود که گفتی من چگونه خدمت نکرده مزد بگیرم خدمت تو مرا فرض است و اگر هیچ مزد نگیرم باکی نیست تو اگر قدر من ندانی من رتبت ترا می شناسم پدرت رحمة الله علیه بسی احسان با من کرده و او مردی بود با سخاوت و او روزی مرا بخواست پیش او رفتم جماعتی پیش او بودند با من گفت رگ همی خواهم زدن من اصطرلاب گرفتم و ارتفاع خورشید بدانستم دیدم ساعتی است تا میمون و رگ زدن بسی دشوار است او را آگاه کردم سخن من بپذیرفت و صبر کرد تا ساعت سعد بر آمد و با من مخالفت نکرد و بمن سپاس گفت و آنجماعت نیز شکر کردند و پدرت رحمة الله علیه بیک رگ زدن صد دینار زر بمن می داد گفتم خدایا مرزاد پدرم را که با چون توئی آشنا بود دلاک بخندیده گفت سبحان الله



من ترا خردمند میدانستم گویا که بیماری عقل از تو برده است من نمیدانم که شتاب تو از بهر چیست میدانی که پدر تو بی مشورت من کار نمیکرد و بزرگان گفته اند المستشار مؤتمن چون من کسی نخواهی یافت که دانا و هوشیار و امین باشد مرا عجب آید که من برپای ایستاده بخدمت مشغولم و هیچ نمیرنجم ولی تو از من همی رنجی اما من از تو نخواهم آزردهن که پدرت نیکوئیهای بسیار با من کرده گفتم بخدا سوگند که تو مرا بسیار رنجاندی و سخن بسی دراز کردی قصد من این بود که زود سر مرا تراشیده بروی پس من در خشم شدم و خواستم که از جا برخیزم و دیگر سر تراشم گفتم اکنون دانستم که دلتنگ شده ای ولی عنترت را بپذیرم که خرد نداری و هنوز کودک هستی چندی نگذشته که من ترا بدوش گرفته بدستان همی برده من سوگندش داده و گفتم بگذار که از پی کار خویش روم آنکاه از غایت خشم جامهای خود را بدریدم چون این حالت بدید تیغ بگرفت و بر سنگ همی کشید که نزدیک شد روانم از تن برود پس از آن پیش آمد و قدری از سر من بتراشید پس از آن دست برداشته باز ایستاده گفت آقای من العجلة من الشيطان شتاب مکن کاندرا سر روزگار شب بازیهاست پس از آن گفت آقای من گمان ندارم که تو رتبت من بشناسی مرا دست بر پادشاه و امیر و وزیر و حکیم و فقیه همی شاید و شاعر در مدح امثال من گفته است :

این صنعت شایان که بدستت مرا هان ظن نبوی کزو شکستت مرا  
 بر نازک سروران همی روانم تیغ سرهای ماوک زیر دستت مرا  
 گفتم بیهوده گوئی بس کن که مرا دلتنگ کردی و خاطر من بیازردی گفت  
 گمان دادم که شتاب داری گفتم آری آری گفت آرام بگیر که شتاب  
 شعار شیطانست و سبب پشیمانی و نا امیدت است و پیغمبر علیه السلام فرموده

که خیر الامور ما کان فیه تان و بخدا سوگند که من از کار تو بریب اندر شدم باید سبب شتاب با من باز گوئی بیم دارم که کار خوبی نباشد هنوز سه ساعت بوقت نماز مانده پس در خشم شده استره بینداخت و اسطرلاب بگرفت و روی بر آفتاب بایستاد زمانی نگاه کرده گفت که سه ساعت بی کم و زیاد بوقت نماز مانده من بخاموشی سوگندش دادم باز استره بگرفت و بدانسان که نخست بر سنگ کشیده بود باز بر سنگ همی کشید و بی در پی سخن همی گفت تا اینکه قدری نیز از سر من بتراشید و گفت که من از شتاب تو بسی ملولم اگر مرا از سبب آن آگاه میکردی سود تو در آن بود و پدرت نیز مرا از کارهای خود آگاه میکرد چون من دانستم که مرا خلاصی ازو محالست با خود گفتم که هنگام نماز نزدیک شد من اگر پیش از آنکه مردم از مسجد بدر آیند بدانجا نروم دیگر پس از ظهر مرا بمشوقه راهی نخواهد بود پس او را سوگند دادم که بیهوده گوئی ترك کند و گفتم که بخانه یکی از یاران مهمان خواهم رفت چون حکایت مهمانی شنید گفتم امروز عجب روزی از تو بمن رفت که من دیروز جمعی از دوستان خود را مهمان خواسته بودم اکنون بیادم آمد که بهر ایشان تهیه ضیافت ندیدم و در نزد ایشان شرمسار خواهم شد گفتم ازین کار ملول مباش من خود مهمانم تو مرا خلاص کن آنچه که در خانه من خوردنی مهیا کرده اند بتو میدهم گفت خدا ترا پاداش نیکو دهد باز گوی که بهر میهمانان من چه در خانه داری گفتم پنج ظرف طعام است و ده جوجه سرخ کرده اند و بره بریان شده هست گفتم بگو حاضر سازند تا بعیان بینم گفتم همه آنها را حاضر آوردند چون بدید گفتم شراب نیز آوردند گفت آقای من چیزی بر جای نماند مگر عود پس گفتم صندوقچه آوردند که عود و عنبر و مشک بصندوقچه اندر مساوی پنجاه دینار بود آنکاه تیغ فرو هشت و عود و مشک و عنبر را

يك يك از صندوقچه بدر آورده باین روی و آن روی همی گردانید و بدقت مشاهده کرده بصندوقچه باز میکذاشت چند آنکه من از زندگی سیرشدم و نزدیک شد که روانم از تن برود و وقت از سینه من تنگ تر شد او را به پیغمبر اسلام سوگند دادم که تمامت سر من بتراشد آنگاه تیغ برداشت و کمی از سر من بتراشید و قدر است کرده گفت ای فرزند نمیدانم که به نیکوئیهای تو شکر گذارم یا بخوبیهای پدرت سپاس گویم مهمانان امروزه من از احسان تو خوشنود خواهند شد و اگر خواهی که مهمانان من بشناسی زیتون گرمابه و صلیح تون تاب و عوکل سبزی فروش و عکرشه بقال و حمید زبال و عکارش یالان دوز است و هر کدام از ایشان بطرزی ایبات خوانند و بنوعی برقصند من سخن دراز کردن دوست ندارم و کارهای ایشان يك يك نتوانم شمرد - اما مختصری باز گویم که گرمابه ای مردیست ادیب این شعر همیخواند ان لم اذهب اليها تجثنی بیتی و اما زبال مردیست ضریف همیرقصد و همی گوید الخبز عند زوجتی ما صار فی صندوق هر یکی از یاران را ظرافتی است که در دیگری یافت نمیشود اگر تو بنزد ما آئی و پیش یاران خود نروی از برای تو بسی خوشتر است تو از بیماری برخاسته بیم آن دارم که در میان یاران تو یکی پرگو باشد که از پر گفتن ترا یبازارد بهتر اینست که بنزد یاران من آئی و صحبت ایشان را غنیمت شماری و از لطایف ایشان فرح یابی که شاعر گفته

هر وقت خوش که دست دهد مفتنم شمارم کس را و قوف نیست که انجام کار چیست پس من از غایت خشم خندیدم و گفتم تو کار من بانجام رسان تا من بروم و تو نیز زود تر رو که یاران تو چشم براهند گفت قصد من اینست که تو با یاران من معاشرت کنی که اگر بیک بار ایشان را ببینی دیگر تر کشان نتوانی گفت گفتم مرا فرض است که یکروز یاران ترا دعوت کنم ولی

امروز پیش یاران خود بایدم رفت گفت اکنون که قصد تو اینست صبر کن تا من این خوردنیها را که تو احسان کرده بخانه برم تا یاران من بخورند و من خود به پیش تو باز آمده بهرجا که خواهی رفت با تو بیایم گفتم تو بنزد یاران خود رو و با هم صحبت مشغول شوید مرا نیز بگذار که پیش یاران خود روم گفت من نخواهم گذاشت که تو تنها روی تو در همه جا از باخرد مردی ناچاری و از من فرزانه تر کس نخواهی یافت گفتم جانی که من میروم دیگری نتواند آمد گفت گمان دارم که با زنی وعده اندر میان دارید و گرنه من از همه کس سزاوارترم که با تو بیایم و مرا بیم از آنست که پیش زنی بروی که نامناسب باشد و در آنجا کشته شوی این شهر بغداد است بسی فتنه اندر زیر سر دارد همه کس نتواند که درین شهر همه کار کند خاصه در اینروز من گفتم ای شیخ بدفال این سخنان چیست که با من همی گوئی چون خشم زیاد من بدید زمانی سخن نگفت و تمامت سر من بتراشید آنگاه گفتم خوردنیها بردار و بنزد یاران خود شو من بانتظار تو نشسته ام تا باز گردی و بوعدگام رویم گفت تو مرا فریب دهی و همی خواهی که تمهارفته خویشتن بهلاکت بیندازی پس سوگندم داد که از اینجا برنجیز تا من باز گشته با تو بیایم و از انجام کار تو آگه شوم گفتم آری نشسته ام ولی دیر مکن آنگاه خوردنی و شراب و عود برداشته از پیش من بیرون رفت و آنها را بحمال داده بخانه فرستاد و خود پنهانی ایستاده بود پس من برخاسته تنهاروان شدم و بهجانه رفته بخانه قاضی رسیدم همانا این دلاک در دنبال من بوده و من از وی آگاهی نداشتم چون دیدم که در خانه قاضی بازاست بخانه اندر شدم در آن حالت قاضی از مسجد بخانه باز آمد و در خانه را فرو بستند و این شیطان قلتبان بمیان ساحت اندر بوده است قضا را از کنیزکان قاضی گناهی سرزده بود قاضی به گوشمال او برخاسته تازیانه

بر او زد فریاد از کنیزك بلند شد این دلاک را گمان اینکه مرا همی زنند و فریاد من است که بلند همی شود آنکاه فریاد بر آورد و جامه های خود بدرید و در خانه بگشود و در برابر در ایستاده خاک بر سر کتان از مردم دادرسی میکرد و میگفت الغیاث که خواجه من بخانه قاضی کشته شد پس از آن بسوی خانه من رفته خانگیان مرا خبر داد و خود پیش افتاده غلامان و خانگیان من بدنبال او و مردم محله بدنبال ایشان بیامدند و فریاد و اسیداه و واقتیلاہ باسمان بر میشد و بدینسان همی آمدند تا بدر خانه قاضی کرد آمدند قاضی هراسان بدرآمده چون گروه گروه مردم را در آنجا یافت بحیرت اندر شد و سبب باز پرسید غلامان من گفتند تو خواجه ما را کشته قاضی پرسید که خواجه شما کیست و بچه گناه او را کشته ام

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب سی ام بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت قاضی بلامان من گفت که خواجه شمارا بچه گناه کشته ام و این دلاک از بهر چه در میان شما ایستاده و جامه خود چرا دریده است دلاک گفت تو خواجه ما را در همین ساعت با تازیانه میزدی که من فریاد او را شنیدم قاضی گفت چه گناه کرده بود و بخانه منش که آورد و چه قصد داشت دلاک گفت سخن دراز میکنی و همی خواهی که خون خواجه بیوشانی من چگونگی را نیک میدانم دختر تو عاشق او و او عاشق دخترت است چون او بخانه تو آمد بغلامان فرمودی که او را بزنند اکنون در میان ما و تو با حکم از خلیفه باید و یا خواجه ما بدر آور و مگذار که ما بخانه تو در آئیم و او را بدر آوریم قاضی چون این سخن بشنید از مردم شرمسار شد و با دلاک گفت اگر سخن تو راست است خود بخانه درآی و او را بدر آور در حال همین دلاک بشتابید و بخانه اندر شد من گریختن نتوانستم و

در آن غرفه که بودم صندوقی یافتم در صندوق پنهان شدم دلاک بهیچ سو نرفت مگر بغرفه که من بودم بیامد چون بغرفه اندر شد بچپ و راست



نگاه کرد بجز صندوق چیزی نیافت در حال صندوق را بدوش گرفت مرا هوش از سر بدر شد ناچار صندوق را کشوده خویشتن بزمین انداختم و

پای من بشکست با پای شکسته همیدویدم چون بدرخانه رسیدم گروه گروه مردم آنجا بودند من از بیم جان و شرمساری مردم زر از جیب در آورده بیاشیدم و مردم را بآن زرها مشغول کرده خود در کوچهای بغداد میدویدم و بهر جا که میرفتم این دلاک در دنبال من روان بود و فریاد همیزد که خواجه مرا میخواستند بکشند منت خدا را که بر ایشان ظفر یاقتم و خواجه را از دست ایشان خلاص کردم و با من گفت ای خواجه بسی شتاب داشتی و این محتتها بر تو از سوء تدبیر تو رسید اگر خدای نخواست من با تو نبودم و ازین ورطه خلاصت نمیکردم بسا بود که راه خلاص نیابی و بانجام کار هلاک شوی تو از خدا بطلب که مرا زنده گذارد تا همواره ترا از چنین ورطه ها برهانم سوء تدبیر تو مرا کشت تو همی خواستی که تنها بروی ولی در این کارها عتاب نکنم و عذر تو بپذیرم که تجریت نداری و عجب و کم خردی من با او گفتم آنچه با من کردی بس نبود که در دنبال من افتادی او هیچ با من نگفت و در کوچه و بازار در پی من همی دوید چون دیدم که مرا خلاصی ازو ممکن نیست بخداوند دکانی پناه بردم خداوند دکان او را از من دور کرد من در مخزن دکان ملول نشسته با خود گفتم این دلاک از من جدا نخواهد شد و مرا خلاصی ازو محال است در حال گواهان حاضر آورده وصیت بگذارم و مال به پیوندان بخش کردم و کهتران را بمهتران سپردم خانه و ضیاع و عقار بفروختم و از بغداد بدر آمدم که ازین قلیبان خلاص شوم دیر گاهی درین شهر بودم امروز که بدینجا مهمان آمدم این احمق را دیدم که در صدر مجلس نشسته دیگر بدین مکان نتوانم نشست و خاطرم خرسند نخواهد بود و بدیدار این شکیبیا نتوانم شد که پای مرا شکسته و از کردار زشت خود خاطر مرا خسته است چون آن جوان قصه خود فروخواند از مجلس بازگشت آنگاه ما از دلاک پرسیدیم

که جوان راست گفت یا نه دلاک گفت من با او این همه نیکوئی کردم ولی او ندانست اگر من این خوبیها نکرده بودم هر آینه هلاک میشد و او را جز من کس خلاص نکرده است هزار شکر که پای او بشکست و جان سلامت برد اگر من فضول بودم چنین نیکوئی با او نمی کردم و من اکنون حدیثی باز گویم تا شما بدانید که من کم سختم و فضول نیستم و برادران من پر گوی هستند و حکایت اینست که:



## حکایت شیخ خاموش و برادرانش

در عهد خلافت منتصر بالله در بغداد بودم و خلیفه فقرا و مساکین را دوست میداشت و با علما و محالجان بسر میبرد قضا را روزی بده تن از بغداد بان ختم آورد و متولی بغداد را فرمود که ایشان را در زورقی بیاورد من چون در قراة ایشان را دیدم با خود گفتم که این جماعت بدینسان گرد نیامده اند مگر اینکه بمهماتی همیروند و وقت را بعیش و نوش خواهند گزارد بهتر اینست که با ایشان بار شوم پس با ایشان بزورق نشستم خادمان و الی زنجیر بگردن ایشان بنهادند و زنجیری هم بگردن من بنهادند من

هیچ نگفتم و از مروت و کم سخنی نخواستم بگویم پس همه ما را نزد خلیفه بردند خلیفه بکشتن آن ده تن فرمان داد سیاف هر ده تن را بقتل رسانید خلیفه چون مرا دید سیاف گفت چرا همه را نکشتی سیاف گفت مرده تن بکشتم خلیفه گفت کشتگان بشمرند و دانست که ده تن هستند آنگاه روی بمن کرد که چونت هیچ سخن نگفتی و چرا با گناه کاران بزنجیر اندری من گفتم ای خلیفه بدان که من شیخ خاموش هستم و خردمندی و کم سخنی شهره روزگار است شغل من دلاکت دیروز هنگام بامداد دیدم که این ده تن بزورق اندر شدند مرا گمان این بود که مهمانی همبروند با ایشان بزورق نشستم ساعتی شد دیدم ایشان گناه کارانند چون خادم زنجیر بگردنشان نهاد بگردن من نیز زنجیر نهاد من از جوانمردی هیچ نگفتم تا اینکه مرا با ایشان پیش خلیفه آوردند و خلیفه بکشتن ده تن فرمان داد من در معرض شمشیر بودم و خوبشتن را بخلیفه شناساندم ای خلیفه این جوان مردی بزرگ نبود که من سخن نگفتم و خود را بکشتنهای ابله کردم و پیوسته کار من این گونه جوانمردیها و نیکوئیهاست خلیفه چون سخنان من بشنید دانست که مردی هستم با مروت و کم سخن و هرگز سخنی دراز نکم چنانکه این جوان گمان میکند و حال آنکه من او را از ورطه خلاص کرده ام آنگاه خلیفه پرسید که برادران تو نیز چون تو حکیم و دانشمند و کم سخن هستند گفتم معاذ الله هرگز چون من نیستند ای خلیفه تو مرا بد نام کرده ای که با ایشان شمردی هر يك از ایشان را از بی مروتی و پرگوئی آتی رسیده یکی اعرج است و یکی اعوج و سیمین افلاج و چهارمین اعمی است و یکی را گوش و بینی و یکی را هر دو لب بریده اند و ای خلیفه گمان مکن که من سخن دراز میکنم ولی قصد من اینست که ترا آگاه سازم از اینکه من با مروت تر و جوانمرد تر از برادران خوبشتم و هر

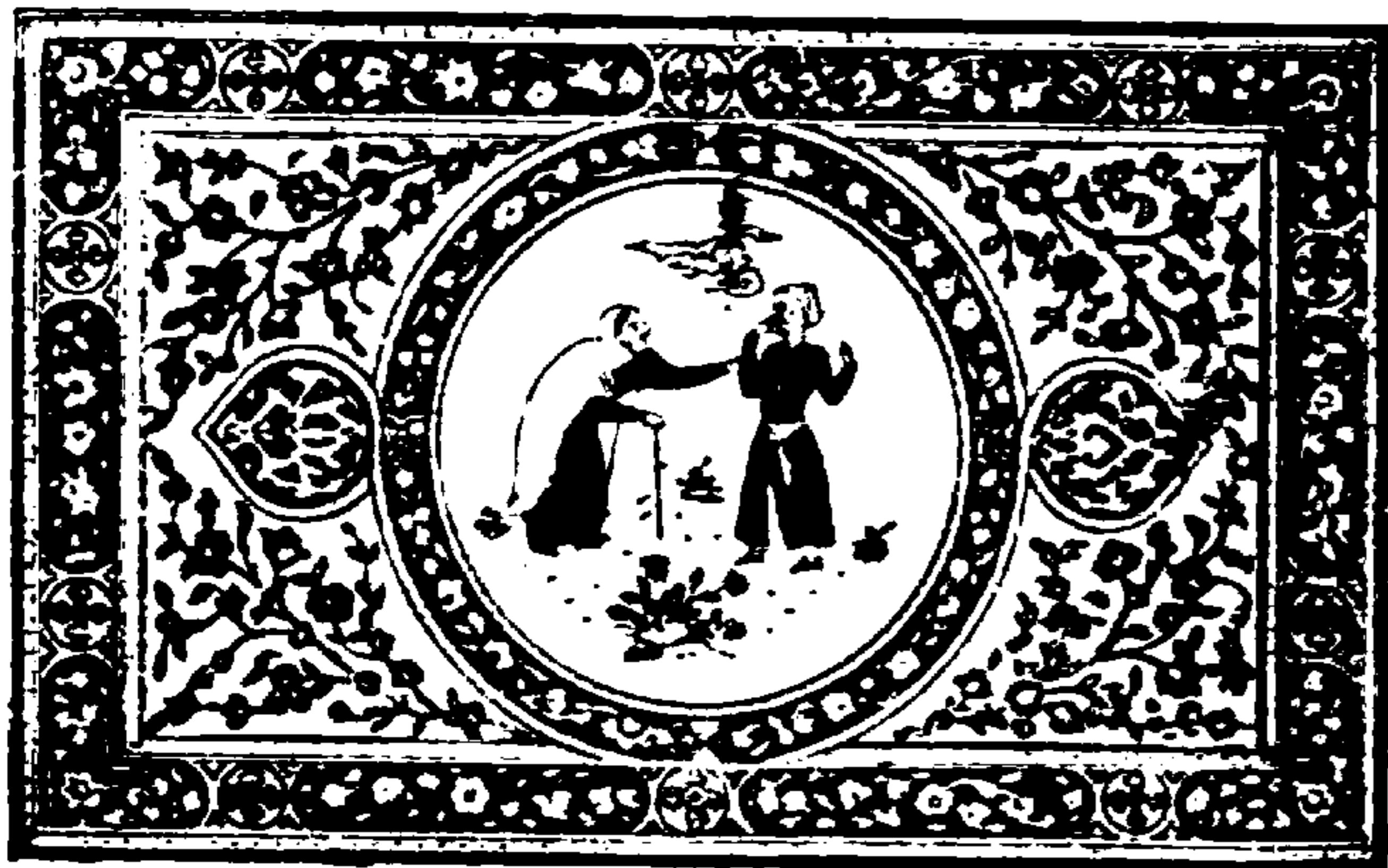
يك از ایشان حکایتی دارند که آن حکایت سبب گرفتاری او گشته اگر بخواهی يك يك باز گویم

## حکایت اعرج

اما برادر اعرجم در بغداد خیاطی داشت و دکان از مردی توانگر کرایه کرده بود و آن مرد خانه در پهلو دکان داشت و بنزد يك خانه او را آسیابی بود روزی برادر اعرجم در دکان نشسته خیاطی میکرد وقتی سر بر داشت زنی را دید که از منظره خانه سر بدر آورده بمردم نظاره میکند چون برادرم او را بدید بی اختیار دست از کار کشیده تا شاه بیکار نشست دگر روز بامدادان دکان بگشود و بخیاطی بنشست ولی سوزنی میدوخت و نگاهش بسوی غرفه میکرد که شاید آن ماه روی را باز بیند و تا پسین مقدار يك درم کار نکرد و دیر گاهی او را کار چنین بود تا اینکه خداوند خانه روزی مقای بنزد برادر من آورد و گفت اینرا ببر و بدوز برادرم منت پذیر شد و تا شام همی برید و همی دوخت آنگاه خداوند خانه از اجرت خیاطیش باز پرسید برادرم سخنی نگفت و حال آنکه گرسنه بود و درمی نداشت و تا سه روز رنج همیبرد تا اینکه خیاطی جامهای خداوند خانه را بانجام رسانیده نزد ایشان برد وزن بشوهر خود از میل خیاط بروا گاهی داده بود و زن و شوهر با هم بگلگله گشته بودند که آنچه جامه داشته باشند بی اجرت به برادر من بدهند بدوزد و او را مسخره کنند چون برادرم خیاط ایشان بانجام رسانید ایشان حیثی ساختند و کنیزی را برادر من کابین کردند و شبی که میخواستند برادر مرا نزد کنیز برند یا او گفتند امشب در همین آسیا بخواب که مصاحبت در این است برادرم گمان کرد که ایشان قصد صحیحی دارند پس تنها در آسیا بنخسید پاسی از

شب رفته بود که آسیابان درآمد چون او را در آنجا یافت بجای گاو باسیاش بست چون نزدیک صبح شد شوهر زن بیامد دید که آسیابان او را باسیا بسته تازیانه اش میزند و او آسیا همی گرداند شوهر زن باز گشت و هنگام بر آمدن آفتاب کنیزیکه بر وی تزویج کرده بودند باسیا در آمد و او را از آسیا خلاص کرد و گفت بمن و خاتون بسی دشوار شد که شنیدیم بر تو این ماجرا رفته و او را از بس زده و دور آسیا گردانده بودند زبان پاسخ نداشت چون برادرم بمنزل باز گشت آن شیخ که کنیز را بروی عقد کرده بود نزد او شد و سلام و مبارکباد کرد و گفت خوش باد بر تو بوس و کنار عروس برادرم گفت خدا دروغگو را میامر زاده ای مزور نیامده مگر اینکه مرا ببری و باسیا بیندی شیخ گفت این سخنان چیست حکایت با من باز گو برادرم ماجرا باوی باز گفت شیخ گفت ستاره تو با ستاره زن موافق نیامده ولی اگر من بخواهم میتوانم که عقد ترا دیگر گونه بکنم تا ستاره ات با زن موافق آید برادرم گفت دیگر چه حیلت داری که بکاربری من از زن گرفتن در گذشتم پس از آن برادرم بدکان آمده چشم براه بود که کاری بهم رسد و از مزد آن قیمت نانی پدید آید که تا گاه خاتون با کنیزیکه حیل ساخته کنیز را پیش او فرستاد کنیز پیش او آمده گفت خاتون بتو مشتاقست و از بهر دیدن جمال تو در منظره نشسته برادرم نگاه کرد دید که خاتون در منظره نشسته گریان گریان میگوید که چرا پیوند بریدی و عهد شکستی باخر دوستی نتوان بریدی باول خود نمیبایست پیوست برادرم پاسخ نکفت زن سوگند یاد کرد که آنچه در آسیا بتو رسیده مرا از آن آگاهی نبوده برادرم دوباره فریب خورده شیفته او گشت و ملائتش رفع شد و باوی سخن گفت چون زن از منظره سر باز کشید برادرم بخیاطت پرداخت ساعتی دیگر کنیز نزد وی آمد و گفت خاتون ترا سلام رسانید

و گفت که شوهرم قصد کرده که امشب در خانه یکی از یاران خود بروز آورد تو نیز نزد من آی که امشب بعیش و شادی بروز آوریم و زن را با شوهر خدعتی در میان بود ولی برادرم نمیدانست چون هنگام شام شد کنیز باز آمد برادرم را نزد خاتون برد خاتون گفت بسی آرزو مند تو بودم برادرم گفت پیش از همه کارها مرا بیوسه بنواز هنوز سخن او بانجام نرسیده بود که شوهر زن درآمد و برادرم را بگرفت خواست که بسوی شحنه اش برد بیچاره تضرع کرده بنالید ولی نالیدنش سودی نبخشید و او را بخانه شحنه برد شحنه گفت نخست با تازیانه تنش را فکاز کردند پس از آن بر اشترش بنشانند کوچه بکوچه بگردانند و ندا در دادند که هر کس پیش زن بیگانگان رود پاداش وی همینست در آنحالت از اشتر بیفتاد و پایش بشکست پس از آن شحنه از شهر بیرونش کرد و او نمیدانست بکدام سو رود من در خشم شده خود را بوی رساندم و او را بخانه خویش آورده تا امروز نان و جامه باو میدهم . خلیفه از سخن من بخندید و با من گفت احسنت گفتم من این تحسین از تو قبول نمیکنم مگر اینکه گوش بمن بداری تا حکایت پنج برادر دیگر را با تو بگویم و گمان مکن که من بیهوده گو و سخن درازم خلیفه گفت ماجرای برادران باز گو و آن درها را آویزه گوش ما گردان پس گفتم ای خلیفه



## حکایت بقبق

برادر دیگرم بقبق نام داشت روزی بقصد انجام کاری بکوچه‌ای اندر همیرفت پیرزنی او را پیش آمد و بناوگفت ساعتی بایست تا کاری برتو عرضه دارم اگر آن کار ترا پسند آید بکن برادرم بایستاد عجوز گفت ترا بچیزی دلالت کنم بشرط اینکه سخن دراز نکنی برادرم گفت سخن بازگو عجوز گفت چه میگوئی در اینکه امشب در خانه ای خوب با شاهی شکر لب بر لب جوئی نشسته باده صاف انگوری بنوشی و از بوس و کنار او تمتع برگیری و تا بامداد ترا کار همین باشد و اگر شرط نگاه داری سود های بسیار هم ببری برادرم چون این بشنید گفت ای خاتون چگونه از همه مردم مرا از بهر این کار برگزیدی و چه از من ترا پسند افتاد عجوز گفت نکفتمت که سخن دراز مکن ویرگو مباش اکنون لب از گفتار بریند و با من بیا آنکاه عجوز پیش افتاد و برادرم نیز بطمع آنچهها که شنیده بود از دنبال وی روان شد تا اینکه بخانه وسیع برسیدند و از طبقه بطبقه دیگر رفتند و از غرقه بغرقه دیگر شدند برادرم دید که چهارتن دختران مامروی در آنجا هستند که چشم کس نکوتر از ایشان ندیده و ایشان با آوازه‌های خوش میخوانند و دف و چنگ همینوازند آنکاه یکی از آن دختران قدحی شراب بنوشید و قدحی دیگر برادرم داد چون برادرم قدح بنوشید دختر طیانچه بر قفای وی زد برادرم در خشم شد و بیرون آمد عجوز از عقب او بیامد و با چشم اشارت میکرد که یعنی باز کرد برادرم بازگشت و بنشست هنوز سخنی نگفته بود که دختر قفای دیگر بزود برادرم برخاست که از پی کار خویش رود عجوز سر راهش گرفته گفت اندکی صبر کن تا بمراد خویشتن بررسی برادرم گفت میخواهم صبر نکنم و بمراد خویشتن ترسم عجوز گفت

صبر کن چوی مست شوی بمراد خود بررسی آنکاه برگشت و بجای خود بنشست دختران همگی برخاستند عجوز با ایشان گفت او را برهنه سازند و کلاب برتن و روی او بیفشانند دختران جامهای او برکنده کلابش بزدند آنکاه دختری که از همه نکوتر بود پیش آمد و بمرادرم گفت خدا ترا شاد کناد که ما را از آمدنت شاد کردی و هر گاه که شرط بپذیری و عهد نشکنی بمراد خود خواهی رسید برادرم گفت ای خاتون من از مملوکان تو هستم دختر گفت بدانکه مرا بطرب رغبتی است تمام هر که فرمان من برد بمراد خویش میرسد پس از آن دختران بخواندند و چنگ و دف بنواختند هنگامه طرب گرم شد آنکاه دخترک با کنیزی گفت خواجه خود را بگیر و حاجت او را برآور و بزودی نزد منش باز گردان کنیزک برادر مرا گرفته برفت او نمیدانست با او چه خواهد کرد و عجوز بر اثر ایشان رفته با برادرم گفت اندکی صبر کن تا بمراد خویشتن بررسی هنوز يك چیز باقی مانده و آن اینست که زنج ترا بتراشند برادرم گفت بارسوائی مردم چه کنم عجوز گفت این دختر ترا بسی دوست میدارد و همیخواهد که توساده شوی و موی زنج تو چون خار بر روی او نخلد تو اکنون شکلیا شو تا بآرزوی خویشتن بررسی برادرم سخن بپذیرفت دخترک زنج او را تراشیده بمجلسش باز آورد و او را ابروان و زنج و سبلیت تراشیده بود دخترک از هیبت او بترسید پس از آن بسیار بخندید و گفت آقای من با این صورت خوب مرا مفتون کردی اکنون بجان منت سوگند که برخیز و رقص کن در حال برادرم برخاسته برقص آمد و دختران و کنیزان آنچه که بخانه اندر نارنج و لیمو و ترنج بود بروی بینداختند و طیانچه بروی میزدند تا اینکه بر زمین افتاد عجوز گفت اینک بمقصود رسیدی چیزیکه باقی مانده اینست که دخترک را عادت چنانست که چون مست شود کسی را بخود راه نمیدهد

تا اینکه جامها بر کند و عربان بایستند تو نیز باید جامهای خوبشتن بکنی و چنانکه اوست عربان بایستی پس از آن همی دود گویا که از تو میگریزد تو نیز باید بهرسو که او میدود بدوی تا ترا آلت راست شود آنکه ترا بخوبشتن راه دهد برادر من جو این سخن بشنید بآنحالت رنجور برخواست و جامه خوبش بر کند و عربان بایستاد.

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب سی و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت دلاک گفت برادرم جامه از تن کنده عربان بایستاد دختر با او گفت من از پیش و تو در دنبال همیدویم چون بمن برسی بمراد خواهی رسید پس دختر باین سو و آنسو همیدوید و برادرم نیز در دنبال او همیدوید تا آلتش راست شد و بدیوانگان همی مانست و بهر سو که دختر میرفت او نیز از عقب او دوان بود که ناگاه خود را بهمانحالت در بازار دباغان یافت چون مردم او را دیدند بروی گرد آمدند و برو بخندیدند و چرم و طپانچه بر تن عربانش همیزدند تا اینکه بیهوش شد او را بدر از گوشه نشانده بخانه شحنه اش بردند شحنه ماجرا باز پرسید گفتند بهمین حالت از خانه وزیر بی بازار افتاد شحنه گفت صد تازیانه بر او زده از شهر بیرونش کردند من خبردار گشته از پی او رفتم و او را پنهانی بخانه آوردم و نان و آبش همیدهم اینخلیفه اگر من جوانمرد نبودم چگونه بر این مشقت تحمل میکردم

### حکایت کور

و اما برادر سیمین من که قه نام دارد بدر بوزگی بدر خانه رفته در بکوفت خداوند خانه با آواز بلند گفت کیست که در همیکوبد برادرم جواب

نگفت تا اینکه خداوند خانه آمده در بگشود و گفت چه میخواهی برادرم گفت از بهر خدا چیزی دهید خداوند خانه گفت تو تا بینا هستی گفت آری خداوند خانه دست برادرم گرفته بخانه برد و از پله بفرازش برسد برادرم را گمان این بود که خوردنی یا چیز دیگرش خواهد داد چون بفراز خانه بر شدند خداوند خانه گفت ای نابینا چه میخواهی برادرم گفت چیزی در راه خدا میخواهم خداوند خانه گفت خدا بدهد برادرم گفت چرا این سخن نخست نگفتی آنشخص گفت ای بست ترین گدایان وقتیکه تو در بکوفتی و من آواز دادم چرا جواب ندادی و در همیکوفتی برادرم گفت اکنون چه خواهی کرد گفت چیزی در اینجا ندارم که بتو دهم برادرم گفت مرا از پلهها بزیر کن گفت راه بر تو نگر گرفته ام برادرم خواست که از پلهها بزیر آید بیست پله بزمین مانده بود که پایش بلغزید و از پلهها همی غلطید تا سرش بشکست چون از خانه بیرون شد نمیدانست بکدام سو رود در آن هنگام جمعی از یاران نابینای او بر رسیدند و گفتند امروز چه عاید تو گشته او ماجرا بیان کرد و گفت میخواهم که امروز از درمهاییکه ذخیره کرده ام صرف کنم و خداوند خانه از پی او روان بود سخن او را بشنید برادرم نمی دانست که آن مرد از پی او روانست و همیرفت تا بمکان خود برسد آنمرد نیز در آن مکان شد برادرم نمیدانست و بانتظار یاران نشسته بود چون یارانش بیامدند گفت در بیندید و خانه را جستجو کنید که بیگانه اندر خانه نباشد چون آن شخص سخن برادرم بشنید ریسمانی از سقف آویخته آن ریسمان بگرفت و در هوا بایستاد ایشان در بیستند و خانه بگردیدند کسی نیافتند پس از آن پیش برادرم آمده بنشستند و درمهای بیرون آوردند چون بشمردند ده هزار درم بیش بود ده هزار درم بزیر خالک پنهان کردند و زیادتی را هر يك بخشی بر داشتند پس از آن خوردنی گذاشته



همی خوردند که بر ادرم صدای بیگانه احساس کرد و دست باین سو و آن سو دراز کرد دست آنمرد بدستش آمد بانگ بر یاران زد که پیش ما بیگانه هست پس همگی بر او گرد آمده او را همی زدند و فریاد همی آوردند که ایها الناس دزد آمده آنگاه خلقی بسیار بر ایشان گرد آمدند آن مرد نیز خوشتن بنابینائی زد و چشمان خود بر هم نهاد بدانسان که هیچ کس در نابینائی او شك نمیکرد و فریاد همی زد که ایها الناس بخاطر خدا مرا پیش والی برید که سخنی دارم ناگاه خادمان والی این ندا شنیده همه را بگرفتند و پیش والی بردند والی حکایت ایشان باز پرسید آن مرد گفت ای والی تا ما را عقوبت نکنی و نیازاری از حقیقت کار آگاه نخواهی شد اگر بخواهی نخست مرا آزار کن والی گفت او را بر زمین انداخته تازیانه چند بزدند آنگاه يك چشم خود را باز کرد و چند تازیانه دیگر بزدند چشم دیگر باز کرد والی گفت این کارها بهر چیست گفت ای والی مرا امان ده تا خیر باز گویم والی امانش داد گفت ما خوشتن را نابینا کرده بخانه مردم رویم و به زنانشان نگاه کنیم و با حیلتی زنان مردم را از راه بدر بریم و مال از ایشان بزدی و کدائی کرد آوریم و تا اکنون ده هزار درم از این کار کرد آورده ایم من دو هزار و پانصد درم نصیب خود را از ایشان خواستم ایشان مرا بزدند و مال مرا بگرفتند من از خدا و از تو پناه خواسته ام تو بر نصیب ما سزاوار تری از یاران من اگر خواهی راستی سختم بر تو آشکار شود هر يك را بفرما پیش از آنکه مرا بزدند بزنند تا چشم باز کنند پس شحنه امر کرده ایشانرا عقوبت کنند نخستین کسی را که بستند برادر من بود چندان بزدند که از هلاک چیزی نماند شحنه با ایشان میگفت ای کافر نعمتان چرا نعمت خدا را پنهان میدارید و خوشتن را تا بینا مینمائید بر ادرم فریاد میزد و استغاثه مینمود و بوالی میگفت بحق رسول الله

که ما چشم نداریم و نابینا هستیم چون او را بکشودند یاران او را بستند و دیگر بار نیز بر ادرم را بستند و چندان بزدند که بیهوش شد شحنه گفت بکشائید چون بیهوش آید بازش ببندید پس هر يك از ایشان را بیش از سیصد تازیانه بزدند و آن شخص چشم دار که خداوند خانه بود ایشان را ملامت میکرد و میگفت چشم باز کنید و گرنه دیگر بار خواهند زد و بشحنه گفت خادمی بامن بفرست که درمها بیاوریم اینها از بیم رسوائی چشم باز نخواهند کرد شحنه خادمی با او فرستاده ده هزار درم بیاوردند دو هزار و پانصد درم به آن شخص نصیب داد و ایشانرا پس از گوشمال از شهر بیرون کرد ای خلیفه چون من این حکایت شنیدم از شهر بدر شده برادر را جستم و در پنهانی بشهرش آوردم و مصارف او را بذمت خویش گرفتم پس خلیفه از حکایت من بخنیدید و فرمود که مرا جایزه دهند و روانه ام سازند من گفتم بخدا سو کند که هیچ نگیرم و تا حکایت برادران نکویم و بر خلیفه آشکار نکنم که من کم سخن هستم نخواهم رفت خلیفه گفت که مزخرفات خوشتن باز کو گفتم

## حکایت اعور

اما اعور برادر چارمین من در بغداد قصاب بود بزرگان شهر گوشت از وی خریدند و مال بسیار از کسب خود فراهم آورد و رومه و چهار بابان بیندوخت و خانه بخرید چند سالی او را حال بدینمنوال بود روزی دردی که خود ایستاده بود که مرد پیری بیامد و چند درم بدو داد گوشت خرید بر ادرم درمهای او را ملاحظه کرد دید که بسیار سفید است جدا گانه اش بگذاشت و آن پیر تا پنجمه هر روزه درمی چند آورده گوشت همی خرید و بر ادرم درمهای او را بسندوقی جدا گانه میگذاشت پس از آن صندوق بکشود که درمها بقیمت کوسفند دهد دید که آنچه درم بسندوق اندر بود

کاغذ است که بصورت درمشن بریده اند در حال طیانیچه بر روی خود زد و فریاد بر کشید مردم بر او جمع آمده ماجرای خویش با مردم باز گفت ایشان را عجب آمد و بر ادرم بدکان باز کشته گوسپندبر را بکشت و در درون دکان بیاویخت و پاره از او بریده بقناره زد و با خود میگفت امید هست که بار دیگر پیر بخربدن گوشت باز آید و من او را گرفته غرامت در مهابستانم ساعتی نرفت که همان پیر پدید شد بر ادرم بدو آویخته فریاد زد که ای ملماتان مرا دریابید و از کار من و این نابکار خیر دار شوید چون پیر این سخنان از بر ادرم بشنید با او گفت که دست از من کوتاه کن و گرنه ترا رسوا کنم بر ادرم گفت چگونه مرا رسوا کنی پیر گفت تو گوشت آدمیان بجای گوشت گوسفندان همی فروشی بر ادرم گفت ای پلیدک اینکه تو میگوئی دروغ است پیر گفت ای پلید تو گوشت آدمی درون دکان آویخته بر ادرم گفت اگر آنچه تو گفتی راست باشد مال و جانم بر تو حلالست پیر گفت ای مردم این قصاب آدمیان همی کشد و گوشتشان بجای گوشت گوسفندان همی فروشد اگر بخواهید که صدق مقالم بدانید بدکان اندر شوید مردم بدکان بر ادرم گرد آمدند و بجای قوچ آدمی را دیدند آنکاه بر ادرم را گرفته بانگ بر وی زدند که ای کافر این چه کار است هر کس که میرسد مشت و طیانیچه بر ادرم میزد و همان پیر منشی بچشم او زد بر ادرم نابینا شد و مردم قوچ را که بصورت آدمی بود برداشته پیش شهنه بردند پیر گفت ای امیر این مرد آدمیان کشته بجای گوسفندان همی فروشد ما او را نزد تو آورده ایم بر ادرم گفت هذا بهتان عظیم من ازین گناهبری هستم شهنه سخن بر ادرم نپذیرفت و حکم کرد یانصد تازیانه اش بزدند و آنچه که مال داشت همه را بگرفتند و از شهر بیرونش کردند او حیران مانده نمیدانست که بکدام سو رود نا اینکه شهری رسید و در آنجا دکان

پاره دوزی گشود روزی از برای شغلی از دکان بدر آمد صدای شیبه اسبان بشنید سبب باز پرسید گفتند ملک این شهر بنخجیر روانست بر ادرم از شهر بیرون شد تا بمو کب ملک تفرج کند قضا را ملک اول نظری که بمردم انداخت چشمن بچشم نابینای بر ادرم افتاد ساعتی سر بزر افکنده بفکرت فرو رفت و گفت اعوذ بالله من شر هذا اليوم آنکاه اسب باز گردانید و سپاه نیز باز گشتند ملک به خادمان فرمود که بر ادرم را بزنند و دور کنند خادمان او را چندان بزدند که بمزگ نزدیک شد اوسبب اینجاده نمیدانست پس رنجور و فکار بدکان خویش باز گشت و یکی از مردم شهر ماجرا باز گفت آنشخص چندان خندید که بر پشت افتاد و گفت ای برادر بدان که ملک آدم یک چشم تواند دید خاصه اگر چشم راست او نابینا باشد که از کشتن او در نمیکند بر ادرم چون این بشنید از آن شهر بشهر دیگر بگریخت و آن شهر پادشاه نداشت مدتها در آن شهر بسر برد روزی از دور شیبه اسبی شنید گمان کرد که از خادمان پادشاه است بترسید و بگریخت و مکانی همیخواست که در آنجا پنهان شود دری بدید از آن در بخانه اندر شد در دهلیز همیرفت که دو تن بدو در آویختند و گفتند حمد خدا را که بدزد خود دست یاقسیم سه شبست که تو راحت از ما برده و آرام بریده و نگذاشته که بخسیم بر ادرم ازین سخن حیران شد پس از آن گفتند که آن کاردی که تو هر شب ما را بان میترسانیدی کجاست گفت بخدا سوگند من کارد غدارم و کس را میترسانیده ام او را جستجو کردند و کاردی که پینه کفش بان بریدی در کمرش یافتند بر ادرم گفت ای قوم از خدا بترسید و بدانید که مرا حکایتیست شکفت گفتند حکایت باز گو پس او بطمع اینکه خلاص شود حدیث خویشتن باز گفت سخنش را نپذیرفتند و او را همیزدند و جامهای وی همی دریدند چون جامه اش را بدریدند تن او پدید شد و جای زخم

تازیانه اندر تنش آشکار گردید گفتند ای پلیدك اثر زخمها گواهی میدهد که تو گناه کار و دزدی پس از آن بر ادرم را بتزد والی بردند والی گفت ای فاجر چه کرده که با تازیانه ات بدینسان کرده اند آنکاه حکم کرد ضد تازیانه ببر ادرم بزدند و بر اشترش بنشانند و بهر کوی و محله میگردانیدند و ندا در میدادند که این است پاداش آنکه بخانه مردم داخل شود چون من این ماجرا شنیدم رفته اورا به پنهانی بشهر در آوردم و در خانه خویش جای داده کفیل نان و جامه اش هستم

## حکایت بی گوش

واما برادر پنجمینم که هر دو گوشش را بریده اند ای خلیفه او مرعی بی چیز بود شبها از مردم سؤال کرده و آنچه عاید میشد بروز صرف می نمود و پدر ما پیر سال خورده بود چون بمرد هفتصد درم بمیراث گذاشت که هر يك از برادران صد درم برداشتیم و این برادر پنجمین چون حصه خویشتن بگرفت ندانست چه کند و حیران بود تا اینکه بخاطرش اقتاد که صد درم را شیشه بخرد و بفروشد و سودی از آن بردارد پس صد درم را شیشه خرید و بر طبقی بزرگ نهاده در پای دیواری بنشست که شیشه ها بفروشد پس پشت بر دیوار داده در کار خویش فکر میکرد که سرمایه من درین شیشه ها صد درمست به دو بست درم بفروشم و دو بست درم را باز شیشه بخرم و بچهار صد درم بفروشم و بیوسته بیع و شرا میکنم تا بسی مال گرد آورم آنکاه همه گونه کالا بخرم و زینهای زرین مرصع ترتیب دهم و از هر گونه خوردنیها و نوشیدنیها فراهم آورم و مغنیان شهر را در خانه جمع کنم و دختر وزیر را خواستگاری نمایم و کسانی را که شایسته مجلس ملك و وزیر هستند جمع آورم و هزار دینار مهر بدختر وزیر بدهم اگر پدرش راضی

شود بمقصود دست یابم و گرنه قصر را بقهر و غلبه از وزیر بگیرم چون بخانه بیاورم ده تن خادمان خورد سال از برای او بخرم پس از آن جامه های ملوکانه ببوشم و اسبان را با زین مرصع زین کرده سوار شوم و غلامان و خادمان از پس و پیش و چپ و راست روان شوند چون وزیر مرا ببیند بمن تعظیم کند و بر پای خیزد و مرا بجای خویش بنشاند و خود چون پدر زن منست زیر دست من نشیند و دو خادم با من باشند که هر يك همیانی را که هزار دینار داشته باشد در دست گرفته باشند من یکی از آن همیانه را بمهر دختر وزیر بدو دهم و همیانی دیگر نیز بدو هدیه کنم تا اینکه جوانمردی و کرم خود بر وی آشکار سازم پس از آن بخانه خود باز کردم اگر از نزد زن من کسی بیاید درم بسیار بدو دهم و خلعت بر وی ببوشانم و هر گاه وزیر هدیه فرستاده باشد رد کنم اگر چه گران قیمت باشد تا بدانند که من با همت و بزرگ منش هستم پس از آن بتبیه بزم عیش حکم کنم و خانه را چنانچه در خور ملوک باشد بیارایم هنگام دامادی جامهای فاخر ببوشم و در فراز کرسی بنشینم بچپ و راست نگاه نکنم یعنی که مرعی با خرد هستم چون عروس را بحجله آورند من از غایت کبر و عجب برو نظر نکنم تا همه حاضران بگویند آقای ما این عروس از تست و از کنیزکان تو میباشد که در برابر تو ایستاده التفاتی بسوی او کن که بسیار وقتست بر پای ایستاده و از ایستادن تعب اندر است پس بارها زمین آستانه ام ببوسند آنکاه سر بر کنم و یکبار بر وی ببینم باز سر بر افکنم بارها از من خواهش کنند که نظر بسوی او کنم من یکبار دیگر بر او نگاه نکنم باز سر بر افکنم و بدینسان همیکنم تا آرایش او را بانجام رسانند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب سی و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت برادر پنجم دلاک با خود میگفت که بدینسان  
 می کنم تا آرایش او را بانجام رسانند آنگاه بیکی از خادمان گویم که پانصد  
 دینار زر بمشاضه گان دهند مشاطه گان چون زر ها بگیرند دختر را بنزد  
 من آرند و دستش را در دست من گذارند من او را بسیار پست شمارم و با  
 او سخن نگویم و بسوی اونگاه نکم تا خود را عزیز نداند و بزرگ شمارد  
 و آنگاه مادر او بیاید و سر و دست مرا بوسه دهد و بگوید آقای من بکنیز  
 خود نگاه کن و دل او را بدست آور و با او سخن بگو من جواب نگویم  
 و او بیوسته کرد سر من بگردد و مهربانی کند و دست و پای مرا مکرر  
 بوسد و بگوید آقای من دختر من خرد سالت و تا اکنون شوهر ندیده  
 چون از تو اینگونه ترش روئی بیند دل شکسته شود تو با وی سخن بگو  
 و مهربانی کن پس از آن قدحی شراب بیاورد و بدختر خویش دهد دخترک  
 قدح پیش من آورد من تکیه بر بالش داده بنشینم و بدر وی نگاه نکم و  
 او را بر پای ایستاده بدارم تا گمان نکند که او را رتبتی هست آنگاه مرا  
 بگرفتن قدح سوگند دهد و بگوید که از دست کنیزک قدح بستان و قدح  
 بیشتر آورد نزدیک دهان من بدارد من دست برده قدح از دهان بکنار کنم  
 دختر را با پای خویشتن بدینسان از خود دور سازم پس پای خویش را  
 پیش برد و پایش بر طبق شیشه بر آمد طبق درجائی بود بلند بزمین بیفتاد  
 و آنچه که شیشه بر طبق اندر بود بشکست برادرم جامه بدرید و بر سر و  
 روی خویش زد مردم را کار او عجب آمد و نمیدانستند که سرمایه و سود  
 او بزبان رفته پس برادرم با آنحالت عجیب ایستاده همیگریست که زنی  
 بدیع الجمال که بر استری سوار بود پدید آمد و بوی عبیر و مشک او کوی  
 و محله را معطر ساخت و چون آن زن شیشه های شکسته بدید دلش بحالت

برادرم بسوخت و بوی رحمت آورده از حالتش باز پرسید گفتند طبقی  
 شیشه بر نهاده بود که معاش از آن بگذراند شیشه های او بدینسان که می بینی  
 بشکستند در حال زن بیکی از خادمان گفت هر چه زر با تو هست بدین  
 مسکین بده خادم بدره بدو داد چون بدره بگشود پانصد دینار زر در بدره  
 یافت نزدیک شد که از فرح و شادی بمیرد آن زن را ثنا گفت و شکر  
 نعمت بجا آورد آنگاه برخاسته بمنزل خود باز آمد چون بنشست در بکوفتند  
 در بگشود عجوزی را دید که هر گز ندیده بود عجوز با برادرم گفت  
 هنگام نماز است و من وضو ندارم مرا بمنزل خود راه ده که وضو بگیرم  
 برادرم او را اجازت داد هر دو بخانه اندر آمدند ولی برادرم از غایت فرح  
 پای از سر نمیشناخت چون عجوز وضو گرفت بهمانجا که برادرم نشسته  
 بود رفته نماز کرد و برادرم را دعا گفت و شکر احسان بجای آورد برادرم  
 دو دینار زر بدو داد عجوز دینارها باورد کرد و گفت اینها را بستان اگر  
 خود محتاج نیستی بهمان زنی که بر تو رحمت آورده زر ها بتوداد بازیس  
 ده گفت ای مادر آن زن را در کجا توان دید عجوز گفت ای فرزند من  
 او را می شناسم او ترا دوست میدارد و زن مردیست خداوند مال تو همه  
 مال با خود بردار چون او را بینی بسی ملاحظت با او بکن و سخنان نیکو  
 با وی بگو و بدان که چون بدینسان کنی از مال و جمال او هر آنچه  
 خواهی بتو رسد در حال برادرم بدره هر چه داشت عجوز از پیش و برادرم  
 از پی او همیرفتند تا بخانه بلند کرسی رسیدند چون داخل شدند برادرم  
 مجلسی دید که فرقه های حریر در آنجا گسترده و پردهای دیبا آویخته اند  
 در صدر مجلس بنشست و بدره زر در برابر خود بر زمین بگذاشت و دستار  
 از سر گرفته بزانوی خویش نهاد که ناگاه دخترک خوب رو در آمد و جامه های  
 فاخر در بر داشت برادرم بر پای خاست و گفت

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو در آید روی میمون تو دیدن در دولت بکشد  
 دخترک بروی او بخندید و باز گشته در خانه را بیست و نزد بر ادرم آمده  
 دست بر ادرم بگرفت و بغرفه جدا گانه برد که فرشهای دیبا در آنجا گسترده  
 بودند بر ادرم بنشست دختر نیز در پهلوئی او بنشست ساعتی ملاحظت کردند  
 پس از آن دخترک بیرون رفت و بر ادرم در آنجا نشسته بود که غلامی سیاه  
 زشت روی با تیغ بر کشیده بغرفه اندر آمد و با بر ادرم گفت ای پست ترین  
 آدمیان و ای پرورده کنار روسیها چگونه باین مکان راه یافتی بر ادرم چون  
 این سخنان بشنید بارای جواب گفتنش نماند پس غلام جامهای او را بر  
 کند و با شمشیر او را همیزد تا اینکه بر ادرم بیهوش شد غلام گمان کرد  
 که او بمرد پس بانگ بر زد که یا ملیحه در حال کنیز کی طبقی نمک در  
 دست پدید شد و نمک بر زخمهای بر ادرم پرا کنید بر ادرم از بیم اینکه  
 مبادا زنده اش بدانند و او را بکشند از جای نمی جنبید تا اینکه کنیزک  
 برفت و غلام فریادی چون فریاد نخستین بر کشید عجوز بر آمد و پای  
 برادر مرا گرفته سردابه تاریکی بکشید و در میان کشتگانی که در آنجا بودند  
 بینداخت بر ادرم دوشبانه روز در آنجا بماند قضا را نمک خون زخمها بریده  
 سبب زندگی بر ادرم گشته بود چون بر ادرم دید که قوت جنبش دارد بر  
 خاست و دریچه از دیوار سردابه گشوده بیرون رفت آنشب خود را در  
 دهلیز تاریک پنهان داشت چون بامداد شد عجوز از بهر صید دیگر از خانه  
 بدر آمد بر ادرم نیز از عقب او روان شد و عجوز نمیدانست تا اینکه بر ادرم  
 بمنزل خود رسید و معالجت همیکرد تا زخمهای او به شد و همیشه عجوز  
 را میدید که مردم را يك يك فریب داده بانخانه میبرد ولی بر ادرم سخن  
 نمیکفت تا آنکه خوب قوت گرفت و تندست شد قدری همیلن دوخت و  
 از سفال و شیشه شکسته پر ساخت و همیان بر کر بسته و جامه عجمی

پوشید و شمشیری در زیر جامه پنهان داشت و از خانه بدر آمد چون  
 عجوز را دید بزبان عجمی گفت ای عجوز نزد تو ترازو هست که نهصد  
 دینار زر توان سنجد عجوز گفت مرا بسریست مژاف که هر گونه مبرز آنها  
 دارد با من بیا تا بنزد او رویم که زرهای تو بسنجد پس عجوز از پیش و  
 بر ادرم از عقب روان شدند تا بدر خانه رسیدند در بکوفتند دخترک بدر  
 آمد و بروی بر ادرم بخندید عجوز گفت لقمه فربه آورده ام دختر دست  
 بر ادرم گرفته بهمان غرفه نخستین برد ساعتی با هم بنشستند آنگاه دختر  
 بر خاست و با بر ادرم گفت در همینجا بنشین تا من باز گردم چون دختر  
 برفت همان غلامك سیاه با تیغ بر کشیده بیامد گفت ای میشوم بر خیز  
 بر ادرم بر خاست غلام پیش افتاد بر ادرم در عقب او بود دست برده شمشیر  
 از غلاف بر کشید و بگردن غلام زد در حال سر غلام چون گوی بر زمین  
 غلطید پای او را گرفته سردابه اش بینداخت و بانگ بر زد که ملیحه کجاست  
 کنیزک طبقی نمک در دست در آمد چون برادر مرا با تیغ بر کشیده بدید  
 بگریخت بر ادرم خود را بوی رساند و او را نیز بکشت پس از آن بانگ زد  
 که عجوز کجاست عجوز حاضر آمد بر ادرم گفت مرا میشناسی یا نه عجوز  
 گفت نمی شناسم گفت من خداوند پانصد دینار زر هستم که بخانه من آمده  
 وضو گرفتی و نماز کردی و بحیلت مرا بدینجا آوردی آنگاه او را نیز دو  
 نیمه کرد و از برای دخترک همیگشت چون او را در بیافت دختر از او  
 امان خواست امانش بداد و گفت ای دختر از هر چه نزد این غلام هستی  
 و ترا که بدینجا آورده دختر گفت من دختر بازرگانی بودم و این پیرزن  
 با من آمد و شد می کرد روزی با من گفت که بهمسایگی ما زنان بساط  
 عیشی فرو چیده اند دوست دارم که تو بدانجا آمده تفریح کنی من بر  
 خاسته جامه فاخر پوشیدم و بدره که صد دینار زر در آن بود برداشتم و

با عجز بدینخانه آمدم چون بدینجا رسیدم غلامك سیاه را در اینجا یافتیم و سه سالت که با یکدیگر بسر میبریم برادرم گفت اگر در خانه چیزی هست بمن بنما دختر گفت بسی مال بخانه اندر است برادرم بر خاسته صندوقها بگشودند و بدره بدره زرها در صندوقها یافتند دختر گفت مرا در اینجا بگذار و خود بیرون شو و حتمال آورده صندوقها ببر برادرم بیرون آمده ده تن مرد با خود برد چون بدر خانه رسید دید که در باز است نه دختر بر جاست و نه صندوق اندکی اسباب خانه و پارچه های حریر بر جا مانده دانست که دختر او را فریب داده آنکاه هر چه بخانه اندر مانده بود برداشته بیاورد و آنشب را با شادی بخشید چون بامداد شد دید که بیست تن از خادمان والی پیش در ایستاده اند چون او را دیدند بگرفتند و بنزد والی بردند والی گفت این متاعهای حریر از کجا آوردی برادرم ماجرا بیان کرد پس والی مال از برادرم بگرفت و از بیم آنکه ملك آگاه شود از شهر بیرونش کرد و اندکی مال بوی داد برادرم قصد شهرهای دیگر کرد دزدان سر راه بر وی گرفته برهنه اش کردند و گوشهای او را پیریدند من چون ماجرا بشنیدم بنزد او رفته جامه اش پوشاندم و پنهانی بشهرش آوردم و تا اکنون کفیل او هستم

## حکایت لب بریده

و اما برادر ششمین که هر دو لب او بریده است ای خلیفه او مردی بود فقیر از مال دنیا هیچ نداشت روزی بیرون رفت که چیزی بدست آورده سدره رق کند بر راه اندر خانه دید بسی بلند که آنرا دهلیزی بود وسیع و خادمان بدرخانه ایستاده بودند برادرم از یکی پرسید که این خانه از آن کیست جواب گفت که این خانه یکی از اولاد ملوک است برادرم پیش رفته

بدریوزگی چیزی خواست خادمان گفتند بخانه درآی و آنچه که خواهی از خداوند خانه بستان پس داخل دهلیز شد ساعتی در دهلیز همی رفت تا بساحت خانه رسید خانه دید وسیع و خوب و در میان خانه باغی یافت خرم نمیدانست که بکدام سو رود تا اینکه در صدرخانه مردی نیکو شمایل و خوش صورت دید آن مرد بر خاست و برادرم را مرحبائی گفت و از حالتش باز پرسید برادرم بیچیزی آشکار کرد آن مرد چون سخن برادرم بشنید ملول و غمین شد و از غایت اندوه جامه خویش بدرید و گفت چگونه تواند بود که من در شهری باشم و در آنجا گرسنگان بهمرسند و چگونه من شکمیا شوم که مردمان گرسنه بخشند القصه بسی وعده های نیکو برادرم داد و با او گفت صبر کن تا طعام حاضر آورند آنکاه فرمود طشت و ابرق بیاورید خادمان چنان می نمودند که طشت و ابرق آوردند ولی چیزی نیاورده بودند خداوند خانه دست پیش برده چنان نمود که دست همیشهم و با برادرم گفت ای مهمان عزیز دست بشوی پس از آن بخادمان گفت خوان بگسترید خادمان میآمدند و میرفتند گویا که سفره همیگسترند ولی سفره در میان نبود پس از آن برادرم را بدان خوان ناپدید بنشانند خداوند خانه دست می برد و میآورد و ایان همی جنبانید گویا که چیز میخورد و برادرم میگفت شرم مکن و بخور که بسیار گرسنه و برادرم نیز دست میبرد و لب می جنبانید و چنان مینمود که چیز میخورد و آنمرد برادرم میگفت این نان بستان و سفیدی آن را بین برادرم چیزی نمیدید و با خود میگفت این مرد مرا استهزا میکند و با خداوند خانه گفت ای خواجه در تمامت عمر ازین سفیدتر و لذیذتر نان ندیده بودم آنشخص گفت این نان را کنیز من پخته و آن کنیز بیاتصد دینار خریده ام پس از آن خداوند خانه خادمان را آواز داد که فلان طعام بیاورید که در نزد ملوک یافت نمیشود و برادرم

میگفت ای هممان بخور که بسیار گرسنه برادرم دهان می جنبانید و میخواهید گویا که چیزی همیخورد و خداوند خانه هر لحظه يك گونه خوردنی میخواست ولی چیزی نمیآوردند و پیوسته برادرم را بچیز خوردن فرمودی پس از آن دگر بار بانگ بر خادمان زد که مرغان کباب شده و بزمه های بریان کشته بیاورید و با برادرم گفت که ازین چیزهای لذیذ بخور برادرم میگفت یاسیدی بدین لذت خوردنیها نخورده بودم و خداوند خانه دست بنزدیک دهان برادرم همی آورد گویا لقمه بدعانش مینهد و لحظه لحظه نام خوردنیها بر میشمرد و برادر مرا گرسنگی بیشتر میشد و قرص جوین آرزو میکرد خداوند خانه میگفت که شرم مکن و بسیار بخور برادرم گفت آنچه خوردیم پس است آنمرد بخادمان گفت حاوا حاضر کنید خادمان دستها در هوا می جنبانیدند گویا که حلوا حاضر میگردند آنگاه خداوند خانه برادرم گفت که ازین حلوای خوب و این نقلهای مشک آلود بخور برادرم بقراوانی مشک نقلها ثنا میگفت و مدحت همیکرد خداوند خانه میگفت این را در خانه من کنیزکان ترتیب داده اند و بسی مشک باینها ریخته اند و همواره او ازین سخنان میگفت و برادرم دهان خویش همی جنبانید و میگفت یا سیدی دیگر قدرت خوردن چیزی ندارم و او مکرر میگفت که شرم مدار ازین خوردنیهای خوب بخور برادرم باخود میگفت که این مرد از استهزا چیزی فرو نگذاشت من هم کاری با او بکنم که اینگونه کارها را توبه کند پس از آن خداوند خانه شراب خواست خادمان دست بجنبش آوردند گویا که شراب آوردند آن شخص برادرم اشارت کرد یعنی که قدح شراب بستان و بنوش برادرم نیز باشارت چنان نمود که شراب همیخورد خداوند خانه پرسید که چگونه شراب است برادرم گفت گوارتر از این شراب نوشیده ام خداوند خانه باشارت قدحی بدعان خود رد و قدحی دیگر برادرم بداد

برادرم چنان کرد که گویا شراب مینوشد پس از آن برادرم مستی آشکار کرد و دست بلند کرده طپانچه برقفای خداوند خانه زد که آواز بخانه فرو پیچید و باز دست بلند کرده بقوتی هرچه تمامتر سیلی دیگر بر قفای او زد خداوند خانه گفت ای بستترین گدایان این چه کار بود که کردی برادرم گفت اینخواجه تو بر من احسان کرده و غلام خود را بخانه آورده بسی نعمت بدو داده و او اکنون ازین شراب کهنه مست گشته عربده میکند مقام تواز آن برتر است که از چنان نادان مؤاخذه کنی و چون خداوند خانه این سخن بشنید بخندید و گفت که من مدتها است که مردم را مسخره میکنم چون تو کسی ندیده بودم که طاقت این همه سخره داشته باشم من از تو در گذشتم و تر اندیم خود کردم باید از من جدا نشوی پس گفت گونه گونه خوردنیها آوردند با برادرم بخوردند و شراب حاضر کردند و مقنیان خوش الحان و کنیزان ماهر و حاضر آورده بله و ولع بنشستند و شراب بنوشیدند آن شخص با برادرم چنان الفت گرفت که گوئی سالها آشنا بودند آنگاه خلعتی فاخر برادرم پیوشانید و بعیش و نوش بنشستند تا بیست سال بدینمنوال بودند تا آن شخص بمرد و سلطان مال او ضبط کرد و برادرم از شهر بیرون شد و بگریخت اعراب بروی ناخته اسیرش کردند و آنکه اسیرش کرده بود همه روزه برادرم را شکنجه میکرد و میگفت مال ده و جان خود خلاص کن و گرنه کشته میشوی برادرم میگریست و میگفت باشیخ العرب من هیچ ندارم و جانی را نشناسم من اسیر و زیر دست توام عرب ستمگر عذر نپذیرفت و کارد تندی که بیک ضربش اشتر دو نیمه میکرد بدر آورد و لبان او را برید قضا را آن بدوی زن جمیله داشت چون بدوی بیرون میرفت آترن برادرم را بخوبستن دعوت میکرد و برادرم شرم از خدا کرده دعوتشرا نمیپذیرفت روزی زن پیش برادرم آمده بملاعیت در کنار او بنشسته بود که ناگاه

بدوی پدید آمد و با برادرم گفت ای پلیدك زن مرا میخواهی که از راه بدر بری پس کاردی گرفته آلت مردی او را برید و بر اشری سوارش کرده بکوهی رها نمود کاروانیان و برادریده بشناختند نان و آبش داده بخارج شهر بیاوردند و مرا از قضیه آگاه کردند من برفتم و او را به پنهانی بشهر آوردم و تا کنون کفیل او هستم

ای خلیفه چون من بدینجا آمده بودم غلط بود که این حدیثها با تو نگفته بخانه خویش بازگردم چون خلیفه حکایت مرا بشنید و داستان برادران باوی گفتم بخندید و گفت ای شیخ خاموش راست گفتمی تو کم سخنی و یرگویی نیستی و اسکن ازین شهر بیرون شو و بشهر دیگر جای بگیر پس مرا از شهر بغداد بیرون کرد و من شهرها همیگشتم چون شنیدم که خلیفه در گذشته و خلیفه دیگر بجای او نشسته ببغداد باز گشتم و با این جوان نیکوئیها کردم و اگر من نبودم کشته میشد و آنچه از یرگویی و ناجوانمردی بمن نسبت داد باطل است و همه اینها بهتان و افتراست

پس خیاط بملك چین گفت چون ما حکایت دلاک بشنیدیم و دانستیم که او پرگواست و جوان را آزرده است دلاک را گرفته در زندان کردیم و آسوده با جوان نشسته خوردنی بخوردیم و تا اذان عصر بحدیث اندر بودیم آنکه من بخانه آدمم زن من گفت که تو همه روز بعیش و نوش میگذاری و من در خانه تنها و ملول نشسته ام اگر مرا همین ساعت بتفرج نبری از تو طلاق ستانم در حال برخاسته با او بتفرج رفتم و هنگام شام باز میگشتم که باین احذب رسیدیم دیدیم که مست افتاده و این اشعار همیخواند

که برد بحضرت شه ز من گدا پیامی که بکوی می فروشان دو هزار جم بجامی  
برویند یار سایبان که برفت یار سائی می ناب در کشیدیم و نماند تنگ و نامی  
آنکه او را دعوت کردیم او نیز اجابت نمود من بازار رفته ماهی بریان

خریده بیاوردم زن من لقمه بزرگی از گوشت ماهی بدهان احذب گذاشت و دهان او را بادست بگرفت و احذب گلوگیر گشته بمرد او را برداشته بخانه طبیب یهودیش بردیم

چون خیاط حال دلاک را از آغاز تا انجام با ملك چین حکایت کرد ملك چین گفت طرفه حکایتی گفتمی و لکن باید دلاک را حاضر سازید که من او را دیده سخن وی بشنوم تا خلاص شوید و احذب را نیز بخاک سپاریم در حال خیاط با خادمان ملك رفته دلاک را بیاوردند پیری بود که سه سالش از نود گذشته چهره سیاه و زرخندان سفید و دماغ بلند و گوشهای پهن داشت ملك از دیدن او در خنده شده گفت ای شیخ خاموش از حکایات خویش حکایتی با من باز گو دلاک گفت ای ملك جهان ابن نصرانی و یهودی و مسلم کیستند و این کوزیشت مرده چیست و مردم از بهر چه گرد آمده اند ملك گفت سبب یرسش از اینها چه بود دلاک گفت تا ملك بدانند من کم سختم و سخن دراز نکتم و از چیز هائی که بمن سود ندارد نپرسم و از نام خود در من نشانی هست که از کم سخنی مرا خاموش لقب نهاده اند ملك گفت حدیث احذب را بشیخ خاموش شرح دهید داستان احذب و ماجرای او و نصرانی و یهودی و مباشر و خیاط باز گفتند دلاک سر بجنبانید و گفت طرفه حکایتی است اکنون روی احذب باز کنید تا من او را ببینم روی احذب را باز کردند دلاک بتزدیک سر او نشسته سرش را در بگنار گرفت و بر روی او نگاه کرده چندان بخندید که بر پشت بیفتاد و گفت هر مرگ سببی دارم و مرگ این احذب را سببیت عجیب باید آنرا در دفترها بنگارند که عبرت آیندگان گردد ملك گفت ای شیخ خاموش این سخن از بهر چه گفتمی و چرا خندیدی گفت ای ملك به نعمتهای تو سوگند که احذب را هنوز روان اندر تن است پس دلاک مکحله بدر آورد و با روغنی که در مکحله داشت گلوئی احذب



را چرب کرد و او را پوشانید تا اینکه عرق کرد آنگاه منقاشی در آورده بر گلوئی احدب فرو برد و استخوان ماهی را بدر آورد در حال احدب بر خاست و عطسه کرد و گفت لا اله الا الله محمد رسول الله حاضران از دیدن این حال شکفت مانند دو ملك چین بسی خندیدند و گفت من عجبترا زین حکایت ندیده و نشنیده بودم و از حاضران پرسید که شما دیده بودید که کسی بمیرد پس از آن باز زنده شود اگر خدا این دلاک را نمیرسانید احدب امروز بزیر خاک اندر میشود پس از آن فرمود که این حکایتها نوشته در خزانه نگاه دارند و یهودی و مباشر و نصرانی را خلعت بداد و خیاط را خلعت پوشانده بخیاطت خویش مخصوص داشت و احدب را نیز خلعت داده بمنصب ندیمی سرافرازش کرد و دلاک را خلعت پوشانده وظیفه از بهر او معین فرمود و کدخدائی دلاکان بدر سپرد و بعیش و نوش بزیستند تا هادم لذات بر ایشان بتاخت فبجان من لایموت و ای ملك این حکایت طرفه تر نیست از داستان دو وزیر که حکایت انیس الجالیس هم در آنجا گفته اید ملك شهر باز گفت چونست حکایت ایشان



## حکایت دو وزیر

شهرزاد گفت ای ملك بیصره اندر پادشاهی بود که فقرا دوست داشتی و همت بر فاه رعیت گماشتی و پیوسته مال بدو ستاران محمد علیه السلام بذل میفرمود و آن ملك محمد بن سلیمان زینی نام داشت و او را دو وزیر بود یکی معین بن ساوی و دیگری فضل بن خاقان اما فضل بن خاقان کریم الطبع و نیکوسیرت بود مردم سی میل بدو داشتند و پیوسته ثنای او گفتندی و او در سخا و کرم چنان بود که شاعر گفته

بیش ازین بار خا-ایان و بزرگان عجم گره می بنده خریدند بدینار و درم اندرین نوبت صدری بوزارت بنشست که همه ساله خرد بنده با احسان و کرم و اما معین ابن ساوی را ناخوش همیداشتند که او طلب خیر نبود و با مردم بدی کردی و بدین خطاب سزاوار بود

از بخل بهیچ خلق چیزی ندهی و در جان بشود بکس پشیزی ندهی سنگی که بدو در آسیا آس کنند گر بر شکست نهند تیزی ندهی اتفاقاً روزی ملك بر تخت نشست و امرا و سپاهیان را بار داده بود فضل بن خاقان را خطاب کرده گفت کنیزی میخواهم که ماه روی و مشکین موی و نیکوسیرت و زبیا صورت و صاحب اخلاق پسندیده باشد حاضران گفتند که چنین کسی بدست نیاید مگر بده هزار دینار در حال ملك خازن را بخواست و گفت ده هزار دینار بخانه فضل بن خاقان بر خازن زر ها نزد فضل بن خاقان برد همه روزه وزیر بر دلالان سپردی که کنیزی را نفرشند مگر اینکه وزیر نخست او را ببیند دلالان هر کنیزی را که ببازار میآوردند نخست او را بوزیر عرضه میداشتند و دیرگاهی ایشان را کار همین بود ولی کنیز کی وزیر را پسند نمیافتاد اتفاقاً روزی از روزها یکی از دلالان رو بخانه فضل بن

خاقان گذاشته او را دید که سواره بسوی قصر ملك همی رود رکاب وزیر بگرفت و گفت ای وزیر کنیزی را که بجهتجوی او فرمان رفته بود پدید آمده وزیر کنیزك را بخواست دلال ساعتی غایب شد پس از ساعتی کنیزکی ماهر و سر و قد سیاه چشم، باریك میان و فربه سرین که جامعه فاخر در برداشت حاضر آورد و کنیزك در خوبرویی چنان بود که شاعر گفته

ماند بنارون قد آن ماه سیم تن کبر آفتاب و ماه بود بار نارون  
 آن آفتاب و ماه بر از توده توده مشک وان توده توده مشک بر از حلقه و شکن  
 و آن حلقه و شکن همه پر بند و تاب و چین و آن بند و تاب و چین همگی دام مردوزن  
 چون وزیر او را بدید بیسندید روی بدلال کرده قیمت باز پرسید دلال  
 گفت ده هزار دینار او را قیمت داده اند ولی خواجه او سوگند یاد میکند  
 که ده هزار دینار قیمت کبکان و مرغان نمیشود که او خورده و بهای خلعت  
 و اجرت آموزگار او نیست که او را خط و نحو و لغت و تفسیر و اصول فقه و طب  
 و تقویم آموخته و ضرب آلات طربش یاد داده وزیر گفت خواجه کنیزك نزد  
 من آورد دلال خواجه کنیزك حاضر آورد مردی بود عجم و کهن سال  
 که از غایت پیری پوستی و استخوانی گشته بود وزیر با او گفت راضی هستی  
 که ده هزار دینار قیمت این کنیزك از سلطان محمد بن سلیمان زینی  
 بستانی آن مرد گفت چون مشتری سلطان است مرا فرض است که کنیز بهدیه  
 دهم در آن هنگام وزیر به حاضر آوردن مال فرمان داد چون مال حاضر آوردند  
 وزیر زرها بخواجه کنیزك بشمرد پس از آن دلال گفت اگر وزیر دستوری  
 دهد سخنی گویم وزیر گفت باز گو دلال گفت ای وزیر مرا رأی اینست که  
 این کنیزك را امروز خدمت سلطان مبر که او از راه دراز آمده و از رنج  
 سفر نیاموده حالتش دیگر کون است تا ده روز او را در قصر نگاهدار تا اینکه  
 راحت یابد و بر حسن او بیفزاید پس از آن بگرما به برده جامهای نکویش

در برکن و در پیشگاه سلطانش حاضر آورد وزیر رأی دلال صواب یافت  
 کنیزك را بقصر خود در خلوتی جدا گانه جای داد و تمامت مایحتاج از  
 بهر او آماده کرد و خدمتگذاران بروی بگماشت و دیر گاهی حال بدینمنوال  
 بود از قضا فضل بن خاقان پسری قمر منظر و سیم اندام و عنبرین موی داشت  
 بدانسان که شاعر گفته

بابروان چو کمان به گیسوان چو کمند لبانش سوده عقیق و رخاش ساده براند  
 پرند لاله فروش و عتیق لؤلؤ پوش کمان غالیه توزو کند مشکین بند  
 و آن پسرسیم بر از قضیت دختر آگاه نبود و پدرش به کنیزك گفته بود که  
 ترا از بهر ملك محمد سلیمان زینی خریده ام و مرا پسری هست که اگر  
 زنی را در بر زنی یابد با او در آمیزد تو خویشتن از و نگاه دار و زنهار که رخ  
 بر وی منما کنیزك گفت سمعاً و طاعة تا اینکه کنیزك روزی از روزها  
 بگرما به اندر شد و یاره از کنیزكان بخدمتش قیام کردند چون از گرما به  
 بدر آمد جامهای فاخر بیوشید و به نیکویش بیفزود و بنزد زن وزیر  
 آمد و دست او را ببوسید زن وزیر گفت ای انیس الجلیس در گرما به بر تو  
 چه گذشت گفت ای خاتون جز غیبت تو منقصتی نبود خاتون با کنیزكان  
 گفت بر خیزد تا بگرما به شویم کنیزكان برخاسته با خاتون بگرما به رفتند  
 و خاتون دو کنیز خردسال بر در قصری که انیس الجلیس در آنجا بود بگماشت  
 و با ایشان گفت کس نگذارید که نزد انیس الجلیس رود کنیزكان گفتند  
 سمعاً و طاعة پس از ساعتی پسر وزیر که علی نورالدین نام داشت در آمد و  
 از مادر خوش جوینان گشت کنیزكان گفتند بگرما به اندر است انیس الجلیس  
 از درون قصر آواز علی نورالدین را بشنید با خود گفت کاش میدانستم که این پسر  
 چه کاره است که وزیر بامن میگفت که اگر او در بر زنی زنی را ببیند با او  
 در آمیزد بخدا سوگند من آرزو دارم که او را ببینم آنگاه بر پای خاسته

پیش رفت و بسوی علی نورالدین نظاره کرد دید پسر بست ماهر روی شیفته  
جمال او گشته گفت

عاشق آنم که عتابش همی دارد شکر فتنه آنم که سنجاش همی پوشد حجر  
سوی من بگر جو خواهی عاشق سبب سرشک سوی او بگر جو خواهی دلبر زین کمر  
و پسر را نیز چشم بروی افناد فریفته آن پری روی گشته گفت

ای تازه تر از برگ گلی تازه به بربر پرورده ترا خازن فردوس به بربر  
در سیم حجر داری و در ماه چلبیا ماه تو بزیر اندر و سیمت بز بربر  
زین روی همی سجد، بر دای بت مهر روی تر سا بچلبیا برو حاجی ب حجر بر  
چون پسر و دختر هر دو بدام عشق یکدیگر گرفتار شدند پسر روی کنیزکان  
کرده بانگ بر ایشان زد کنیزکان بگریختند و دور از ایشان باستاندند آنگاه  
پسر بقصر اندر شد و با انیس الجلیس گفت که توئی که پدرم ترا از بهر من  
خریده است انیس الجلیس گفت آری در حال پسر از نشئه باده و شور عشق  
بی محابا پیش رفته دستها بمیان دختر کمر کرد و دختر نیز او را در آغوش کشیده  
ببوسید و پسر زبان او همی مکید تا اینکه بکارت از او برداشت چون کنیزکان  
دیدند که خواجه زاده ایشان با انیس الجلیس در آمیخت فریاد بر کشیدند  
علی نورالدین بهراس اندر گشته بگریخت چون زن وزیر فریاد کنیزکان  
بشنید از گرماه بدر آمد از کنیزکان خبر باز پرسید گفتند ای خاتون  
چون تو بگر ما بدر رفتی خواجه کهنتر ما علی نورالدین باز آمد و خواست که  
مارا بیازارد ما ازو بگریختیم او بنزد انیس الجلیس رفته با او هم آغوش شد  
دیگر ندانستیم که چه کردند زن وزیر چون این سخن بشنید نزد انیس الجلیس  
شد و ماجری باز پرسید انیس الجلیس گفت این خاتون من نشسته بودم که  
کودکی زیبا روی در آمد و با من گفت تو همانی که پدرم ترا از برای من  
خریده گفتم آری بخدا سو کند ای خاتون من سخن او را راست بنداشتم

آنگاه پیش من آمده مرا در آغوش گرفت زن وزیر پرسید بجز این هم کاری  
کرد انیس الجلیس گفت آری سه بوسه از من بر بود زن وزیر گفت بکارت  
از تو برداشت یانه انیس الجلیس گریان شد و زن وزیر نیز با کنیزکان  
بگریستند و سیلی بر روی خویشتن همی زدند و بیم از علی نورالدین داشتند  
که مبادا پدرش او را بکشد پس در آن حال وزیر از در درآمد و سبب گریستن  
باز پرسید زن وزیر ناچار او را از کار آگاه کرد وزیر جامها بدرید و  
زن خندان فرو کند زن وزیر گفت خود را مکش من ده هزار دینار قیمت  
کنیز را از مال خود بدهم وزیر گفت مرا حاجت بقیمت کنیز نیست و لکن  
بیم آن دارم که جان و مال هر دو برود زن گفت یا سیدی سبب چیست  
گفت مگر تو ندانی که این دشمن جان من که معین بن ساوی نام دارد در  
آن ساعت که این حادثه بشنود سلطان را آگاه کند و با او گوید  
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب سی و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت وزیر با زنی گفت معین بن ساوی دشمن جان  
منت چون این حادثه بشنود ملک را آگاه کرده بگوید وزیری که ترا گمان  
این است که خیانت کار نیست هزار دینار از تو گرفته کنیز کی بخرید  
که کسی چنان کنیزک ندیده بود چون کنیز را ببینید با پسر خود گفت  
تو بر این کنیز از ملک سزاوارتری آنکاه پسر او بکارت از کنیزک برداشت  
و اکنون همان کنیز در خانه وزیر است ملک از اعتمادی که بمن دارد  
خواهد گفت دروغ همی گوئی او از ملک اجازت گرفته بخانه من آید  
و کنیز را نزد سلطان برد کنیز ناچار ماجری بر ملک بیان کند آنگاه  
معین بن ساوی فرصت یافته با ملک بگوید که من پند گوی مهربان توام  
ولی پیش تو عزت نداشتم ملک سخن او را بپذیرد و بکشتن من فرمان دهد

زن وزیر گفت همه کسی از داستان مکنیز آگاه نیست تو کسی را آگاه  
 مکن و کار خود را بخدا بسپار وزیر اندک آرام گرفت و خاطر آسوده داشت  
 و اما علی نورالدین پسر وزیر از عاقبت کار ترسان بود روزها در باغ ها  
 بسر میبرد و نیمه شب آمده بنزد مادر میغنود بازیش از صباح چنانکه  
 کسی نبیند بدر میشد تا یکماه پیوسته کارش همین بود روزی مادرش با وزیر  
 میگفت اگر کار بدینسان گذرد دختر و پسر هر دو بمیرند وزیر گفت  
 چگونه باید کرد زن گفت امشب بیدار باش چون پسرت بیاید او را بگیر  
 و با وی صلح کن و کنیز را باو ده که هر دو همدگر را دوست میدارند و  
 من قیمت کنیز را بتو بدهم وزیر آنشب را بیدار بود چون پسرش بیامد  
 او را بگیرفت خواست بکشد مادرش گفت چه خواهی کرد وزیر گفت  
 خواهشش کشت پسر وزیر چشمان پر از اشک کرده گفت ای پدر  
 مشتاق بکشتنم که در دست توام آنگاه پدر از سینه پسر برخاست و  
 گفت ای پسر ایس الجلیس را بتو می بخشم بشرط آنکه او را بفروشی  
 و بشوهرش مدهی پس سوگند یاد کرد و با پدر پیمان بست که او را بفروشد  
 و بشوهرش ندهد آنگاه وزیر کنیزك را بروی ببخشید علی نورالدین  
 با کنیز بعیش و نوش همزیست و خدایتعالی حدیث کنیز از یاد ملک  
 بیرون برد تا اینکه سالی بدینمنوال گذشت و معین بن ساوی نیز از ترس فضل  
 بن خاقان با ملک سخن نمیتوانست گفت پس از یکسال روزی فضل بن خاقان  
 از گرمابه با تن خوی کرده بدر آمد هوا در وی گرفته رنجور گشت و  
 بیتر افتاد تا همه روزه رنجوریش فروتر میشد تا اینکه روزی نورالدین  
 را حاضر آورد و گفت ای فرزند از روزرسیده نتوان گریخت و از روزی  
 نارسیده نتوان خورد همه کسی جام مرگ خواهد نوشید ای فرزند وصیت  
 من بر تو این است که پرهیزکار شو و عاقبت بین باش پس شهادتین گفته

مرغ روحش در فردوس آشیان گرفت و از قصر فریاد کنیزان و غلامان  
 و خانگیان بلند شد ملک و اهل مملکت باخبر شدند امرا و وزرا و مردم  
 شهر همگی حاضر آمدند و از جمله حاضران معین بن ساوی وزیر بود پس  
 فضل بن خاقان را بخاک سپردند و بقعه بر خاک ساختند و قریبان بنشانند  
 و نورالدین بحزن و مانم بنشست و دیرگاهی ملالت داشت روزی نشسته  
 بود که یکی از دوستان پدرش در بکوفت چون در بگشودند آنشخص دست  
 نورالدین ببوسید و گفت آقای من کیست که او را پدر نمرده باشد این  
 جهان گذر گاه سید اولین و آخرین است تو حزن و اندوه بیکسو نه و  
 خاطر از کدورت پاک کن پس نورالدین را از این سخنان ملالت کم شد و  
 و غرفه را فرش گسترده و در آنجا بنشست و ده تن از فرزندان بزرگان  
 بدو گرد آمدند و بعیش و نوش مشغول گشتند و همه روزه خوردی و  
 خوراندی و بخشیدی تا اینکه روزی وکیل خرج بنزد وی آمد و گفت  
 ای خواجه اینگونه بخششها مال را فانی کند مگر نشنیده که گفته اند  
 هر که خرج کند و دخل ندارد بزودی فقیر شود نورالدین چون این  
 بشنید با گوشه چشم بسوی وکیل نگاه کرده گفت نه کسی را بخل بی نیاز  
 کند و نه کسی را بذل محتاج سازد و این سخنان بگوش من فرو نرود  
 وکیل از پیش نورالدین بیرون آمد و نورالدین همچنان بذل و بخشش  
 پیش گرفت و هر يك از یارانش که میبگفت فلان چیز یا فلان خانه  
 خوبست نورالدین میگفت آنرا بتو بخشیدم و پیوسته در صبح و شب خوان  
 بیاران همیکتر در یکسال بدینمنوال گذشت پس از یکسال روزی نورالدین  
 با یاران نشسته بود که وکیل نزد وی آمده بسر گویی گفت بد سیدی از  
 آنچه بر حذر بودم پیش آمد اکنون مساوی بکدم نقد و جنس ندارم چون  
 نورالدین این سخن بشنید سر بریز افکند و بحزن و مازات اندر شد یاران

این معنی دریافتند یکی از ایشان برخاسته اجازت رفتن خواست نورالدین سبب پرسید پاسخ داد که زن من امشب بخواهد زائید تنها نتوانمش گذاشت نورالدین جواز داده او برفت و دیگری برخاسته گفت یا سیدی امروز بر آدم پسر خود عقیقه خواهد کرد من باید بروم پس يك يك اجازت گرفته بپایانه رفتند نورالدین تنها مانده انیس الجلیس را نزد خود خواند و با او گفت دانی که چه بر من رسید آنچه از وکیل شنیده بود با او باز گفت انیس الجلیس گفت آقای من چندی پیش خواستم که این حالت با تو باز گویم شنیدم که تو این دوبیت همی خوانی

بیا ساقی آن راح ریحان نسیم بمن ده که نه زر بماند نه سیم  
 زری را که بی شك تلف در پی است بمی ده که درمان دلها می است  
 آنکه سکوت کردم و سخنی نگفتم نورالدین گفت یا انیس الجلیس تو میدانای که من مال بیاران صرف کرده ام و گمان ندارم که مرا بچنین روز ترك کنند و پاداش نیکوئیهای من بجا نیارند اکنون من برخاسته نزد ایشان روم شاید سرمایه از ایشان گرفته به بیع و شرا بنشینم و لهو و لعب ترك کنم انیس الجلیس گفت از ایشان سودی نخواهی دید نورالدین سخن او نپذیرفته برخاست و بیرون شد و کوچها همیگشت تا به محلتی رسید که ده تن یارانش در آنجا بودند آنکه بدر خانه یکی از یاران بایستاد و در بکوفت کنیزی بدر آمد نورالدین گفت که بخواجه ات بگو که علی- نورالدین بر در ایستاده و چشمش براه فضل و احسان تو باز است کنیز رفته خواجه را با خبر کرد خواجه بانگ بر کنیز زد و گفت باز گرد و بگو که خواجه بخانه اندر نیست کنیز برگشت و سخن خواجه به نورالدین گفت نورالدین با خود گفت اگر این یکی حق نعمت نمانست و پاس صحبت نگاه نداشت شاید دیگران چنین نباشند پس بدر خانه رفیق دیگر رفت او

نیز چنان گفت که رفیق نخستین گفته بود نورالدین با خود گفت ناچار همه یاران بر محك امتحان زنم شاید در آن میانه یکی ثابت قدم باشد پس در خانه یاران یکان یکان رفته در بکوفت و ایشان خویشان را بر او آتکار نکردند علی نورالدین بنزد انیس الجلیس رفته باو گفت گفت آقای من نگفتمت که دوستی ایشان سودی ندارد نورالدین گفت که هیچ کدام ایشان روی بمن نمودند انیس الجلیس گفت آقای من متاع خانه را بفروش و صرف کن نور الدین همه روزه چیز همی فروخت تا در خانه چیزی نماند و با انیس الجلیس گفت اکنون چه باید کرد انیس الجلیس گفت تدبیر اینست که مرا بیازار برده بفروشی تو میدانی که پدرت مرا بده هزار دینار خریده شاید خدا گشایشی کرامت فرماید و اگر خدا بخواهد باز ما را بیکدیگر خواهد رسانید گفت ای انیس الجلیس جدائی تو بر من آسان نیست و من از توشکیبا نتوانم بود انیس الجلیس گفت بمن نیز بسی دشوار است ولی چاره نیست پس نورالدین دست انیس الجلیس را گرفته اشک از چشمانش همی ریخت آنکه انیس الجلیس را نزد دلال برده گفت بهر قیمتی که خود میدانی ارزش دارد بفروش دلال گفت یا نورالدین مگر این انیس الجلیس است که پدر تو او را از من بده هزار دینار بخرید نورالدین گفت آری پس دلال صبر کرد تا بازاریان از هر سو گرد آمدند دلال برخاسته ندا همی داد و مدحت انیس- الجلیس همی کرد تا اینکه یکی از بازرگانان چهار هزار و پانصد دینار قیمت داد و بگفتگو اندر بودند که مغین بن ساوی وزیر از آنجا بگذشت نورالدین را دید که ایستاده است و با خود گفت از بهر چه ایستاده است او را بضاعت کنیز خریدن مانده است شاید تهی دست گشته کنیز همی خواهد بفروشد اگر چنین باشد دل من آرام خواهد گرفت پس دلال را آواز داد دلال زمین بیوسید وزیر گفت این کنیز را که مدحت همیکنی

من مشتری هستم دلال کنیزك را نزد وزیر آورد وزیر شمایل نیکوی وی را بدیده بسته کمندش گردید و از قیمتش باز پرسید دلال گفت تا چهار هزار و پانصد دینار رسیده بازرگانان چون وزیر را مشتری دیدند و ستمگری او را میدانستند پراکنده شدند و قیمت افزون نتوانستند کرد پس وزیر بدلال گفت دیگر ایستادنت از بهر چیست من کنیز را بچهار هزار و پانصد دینار خریدم دلال نزد علی نورالدین رفته گفت کنیز را بی بها بردند نورالدین سبب باز پرسید دلال گفت ما همی خواستیم که در قیمت بکشائیم نخستین بازرگانی که قیمت داد چهار هزار و پانصد دینار بود و نوبت افزون کردن بدیگری نرسیده بود که این ستمکار بیبازار آمد و کنیزك را بدید و بهمان قیمت قبول کرد گمان دارم که کنیزك را بشناخت اگر همان قیمت را بدهد از فضل پروردگار خواهد بود مرا بیم آن است که براتی نوشته بدیگری حواله کند و او را در غیبت تو بسیار د که چیزی مده و تو همه روزه مطالبه کنی و او مسامحه و ملاحظه کرده بفردا و فردای دیگر بیفکند پس آنکه ترا بر نجانند برات از تو بگیرند و آنرا ببردند آنگاه تمامت قیمت کنیز را زیان خواهی کرد نورالدین چون این سخنان بشنید گفت تدبیر چیست دلال گفت من راهی بنمایم که اگر آرزای پیش گیری بسی سود خواهی کرد و آن اینست که همین ساعت بیا کنیز را از دست من بگیر و طیانچه بزنی با او بگو که بسوگند خویش وفا کرده ترا بیبازار آوردم و بدالات دادم که بفروشد اکنون بیا تا بخانه رویم ای نورالدین اگر تو بدینسان کنی وزیر چنان داند که از بهر سوگندی که یاد کرده او را به بازار آورده نورالدین گفت تدبیر همین است پس دلال پیش رفته دست کنیز بگیرت و با وزیر گفت صاحب کنیز این جوان است که همی آید چون نورالدین نزد دلال رسید کنیز از دست دلال بگیرت و طیانچه بر

او زد و گفت من از بهر سوگندی که یاد کرده بودم ترا بیبازار آوردم اکنون بخانه باز گرد و ازین پس مخالفت مکن و گرنه من بقیمت توه محتاج نیستم که ترا بفروشم من اگر از چیزهای خانه بارها بفروشم هر بار بقیمت تو چیز خواهم فروخت معین بن ساوی بنورالدین خشم آورده و گفت ای تخمه حرام هنوز ترا چیز مانده که بفروشی نورالدین جوانی دلیر و مردانه بود این سخن بر خود هموار نکرد و کمر ابن ساوی را گرفته از زین بزمین انداخت ابن ساوی در میان خاک و گل بغلطید و علی بن خاقان مشت بروی همیزد تا آنکه مشتی بر دهانش آمده و دندانهای او فرو ریخت و خون از دهانش زنج او رنگین کرد و ده تن از خادمان ابن ساوی با او بودند چون کردار علی نورالدین را باخواجه خویش بدیدند دست بخنجر و شمشیر بردند بازرگانان و مردم شهر از آنجا که علی نورالدین را دوست میداشتند بخادمان گفتند اگر ابن ساوی وزیر است علی بن فضل وزیر زاده است گاهی باهم صلح و گاهی بجنگ اندرند اگر شما بعلی نورالدین هجوم آورید شاید از شما ضربتی باو رسد آنگاه بکشتن خواهید رفت صواب این است که شما در میان ایشان داخل نشوید و ایشان را بحال خود گذارید خادمان سخن مردم بپذیرفتند علی بن فضل چندان که خواست ابن ساوی را بزود و در گل و خاکتورش فروبرد آنگاه کنیزك را گرفته بسوی خانه آمد و اما ابن ساوی بخون و گل و خاکتور آغشته پیش ملک رفت ملک گفت این چه حالتست گفت ای ملک امروز از بازار میگذشتم خواستم کنیزك را بطلبم بخرم در میان کنیزکان کنیزی دیدم که به آن خوبی کسی ندیده بود دلال گفت این از آن علی بن خاقان است که ملک ده هزار دینار بپدر او داده بود که کنیزی بخرد چون این کنیز را بخرید و نیکوئی او را بدید به پسرش بخشید چون فضل بن خاقان بمرد پسرش راه

تبدیر و زیاده روی پیش گرفت تا کارش بفقیری کشید کنیز را به دلال داده که بفروشد و بازرگانان او را قیمت داده اندك اندك افزوده اند تا چهار هزار و پانصد دینار رسیده من با خود گفتم بهتر این است که او را از بهر ملك شرا کنم آنگاه با علی بن خاقن گفتم قیمت کنیز از من بستان گفت من کنیز به یهود و نصاری میفروشم و بتو نمیفروشم گفتم از برای خود نمیخواهم از بهر ملك میخواهم چون این سخن بشنید خشمگین گشته مرا از خانه زین فرو کشید چون من پیر و ناتوان بودم مرا بدینسان کرد که می بینی این بگفت و گریان شد چون ملك آن حالت بدید و مقلت بشنید بخشم اندر شد و چهل تن شمشیر زن را گفت که بخانه علی بن خاقن رفته بغارت کنند و خانه اشرا ویران سازند و او را با کنیزك گرفته بازوان ببندند و پیش ملك آورند خادمان قصد خانه علی بن خاقن کردند سنجبر نمی از ایشان که پرورده احسان فضل بن خاقن بود بر خود هموار نکرد که ولی نعمت زاده او را با خواری و مذلت دستگیر کنند خود را زودتر از دیگران بخانه علی بن خاقن رسانید و گفت ابن ساوی دام بر تو نهاده اگر ترا بدست آورد جان در نخواهی برد عنقریب است که چهل تن از خادمان رسیده ترا دستگیر سازند همین ساعت کنیزك را برداشته بگریز پس سنجبر دست بر جیب برده چهل دینار بدر آورد و بنورالدین داده گفت یاسیدی اگر زیاده برین زرمیداشتم مضایقه نمیرفت نورالدین زرها بستند و انیس الجلیس را از چگونگی آگاہ کرده در حال از شهر بدر شدند و همی رفتند تا بکنار دریا رسیدند دیدند که کشتی را همی خواهند برانند و ناخدا بکنار کشتی ایستاده میگوید هر کس توشه فراموش کرده و با چیزی رجا گذاشته زودتر کار انجام داده بیاید مردم کشتی گفتند هیچ کاری نداریم ناخدا گفت طنابها باز کردند و بادبان بیفراشتند در حال نورالدین

برسید و گفت ای نا خدا بکدام شهر خواهی رفت ناخدا گفت بدارالسلام بغداد خواهم رفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست:

### چون شب سی و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون رئیس کشتی پاسخ داد که بغداد همی روم نورالدین با انیس الجلیس بکشتی نشستند و ناخدا کشتی براند که کشتی چون مرغ پریدن گرفت و باد مراد بوزیدن آمد نورالدین و انیس الجلیس را کاربردینگونه شد و اما غلامان سلطان بخانه نورالدین آمده درها بکنند و غرفه ها بشکستند از نورالدین اثری نیافتند خانه را ویران کرده خیر پیش سلطان بردند که نورالدین بدید نکشت سلطان را خشم فرو گرفت گفت در هر جا که هست بایدش بدست آورید ابن ساوی گفت کس چون من نتواند که او را پاداش دهد پس ملك بفرمود که ندا در شهر بدادند که هر کس نورالدین را بدید آورد هزار دینار زر و خلعت گرانبها از ملك جایزه دارد آنکس که او را پنهان دارد و یا جای او دانسته نگوید مستوجب عقوبت ملك خواهد بود خادمان و مردم شهر نورالدین را جستجو همی کردند و لکن نورالدین با انیس الجلیس سلامت بساحل رسیدند پنج دینار بناخدا داده از کشتی بدر آمدند و همی رفتند که پیشرو قضا ایشان را به بانهای بغداد رهنمون شد بکوچه رسیده دیدند که آب زده و رفته اند و این سو و آنسوی کوچه مصطبه هست و در چندین جا حوضهای سنگ پر از آب صاف است و آن کوچه سرپوشیده بود و در بنگاه کوچه دری بود بسته نورالدین با انیس الجلیس گفت خوب جای آسایش است در حال بفر از مصطبه نشسته روی از گرد راه بشستند و خوردنی خورده بخسبیدند قضا

را اندر در باغی بود که باغ تنزهش میگفتند و بیاغ اندر قسری بود که قصر  
 تفرجش مینامیدند و خلیفه هرون الرشید هر گاه که ملول و دلتنگ گشتی  
 بآن باغ و قصر در آمدی و در آن قصر خلیفه ایوان چهل دری داشت و  
 هشتاد قندیل بلور بدانجا آویخته و هشتاد شمعدان زرین با شمعی کافوری  
 گذاشته بودند چون خلیفه بر ایوان بر نشستی درها میگشودند و شمعا  
 می افروختند و اسحاق موصلی و کنیزان نغمه پرداز نغمه همی پرداختند و  
 خلیفه را نشاط و انبساط روی میداد در آن باغ مردی پیری باغبان بود که  
 شیخ ابراهیم نام داشت و از خلیفه بشیخ ابراهیم باغبان فرمان رفته بود  
 که اگر بیگانگان بیاغ اندر آیند یا بگرد باغ بگردند باغبان ایشانرا بیازارد  
 در آن حال باغبان بسوی باغ آمد و دوتن بزیر یک چادر در فراز مصطبه  
 خفته یافت گفت مگر اینها ندانسته اند که خلیفه مرا امر فرموده که هر  
 کسی را در اینجا بینم بکشم آنگاه پیش رفته دبوسی را که در دست داشت  
 پانند کرد که ایشانرا بزند با خود گفت شاید اینان غریب باشند و فرمان  
 خلیفه را ندانند همان بهتر که چادر برداشته بدانم که ایشان غریب اند یا  
 نه پس چادر بیسکو کرده آن ماه طلعتانرا بدید با خود گفت که این هر دو  
 زیبا منظر را آزردهن نشاید باز چادر بر ایشان بنداخت و در زیر پای  
 نورالدین نشسته پای او همی مالید که نورالدین چشم باز کرد مرد سال  
 خورده را دید که پای او همی مالد شرمگین گشته پای خویشتن جمع کرد  
 و راست بنشست و دست شیخ ابراهیم را گرفته ببوسید شیخ ابراهیم گفت  
 ای فرزند از کجائید نورالدین گفت ای شیخ غریب هستیم این بگفت و  
 گریان شد شیخ ابراهیم گفت ای فرزند پیغمبر علیه السلام بگرامی داشتن  
 غریبان وصیت فرموده بر خیزید و بیاغ اندر تفرج کنید نورالدین گفت  
 ای شیخ باغ از آن کیست شیخ ابراهیم خواست که ایشان بیم نکنند و

بخاطر آسوده بیاغ اندر آیند گفت که این باغ از پدران من میراث مانده



علی نورالدین چون این بشنید او را سپاس گفت آنگاه شیخ از پیش و  
 ایشان بر اثر او بیاغ اندر شدند باغی دیدند خرم بدانسان که شاعر گفته  
 درخشان لاله در وی چون چراغی      ولیک از دود او بر جانش داغی  
 شقایق بر یکی پای ایستاده      چو بر شاخ زمرد جام باده



پس باغبان ایشان را بقصر آورد علی نورالدین در منظره بنشست و شیخ ابراهیم خوردنی همه گونه میوه ها حاضر آورد ایشان خوردنی خورده دست بستند علی نورالدین با شیخ ابراهیم گفت که احسان بر ما تمام کردی و آنکاه تمامتر است که شراب نیز بهر مایاوری شیخ ابراهیم قدحی آب شیرین و صافی بیاورد نورالدین گفت این را نخواستم شیخ ابراهیم گفت مگر می خواهی نورالدین گفت آری

جامی که شراب ارغوانیست درو آبی است که آب زندگانیست درو زان باده که جان های نهانیست درو پیری است که آتش جوانی است درو شیخ ابراهیم گفت اعوذ بالله سیزده سالست که من چنین کارها نکرده ام پیغمبر علیه السلام فرموده که نفرین خدا بر کسارنده و فشارنده و بردارنده شراب باد نورالدین گفت با نوسختی گویم اگر تو می نگساری و نفشاری و بر نداری ازین سه نفرین بر تو هیچ يك خواهد رسید ؟ شیخ گفت لا والله نورالدین گفت این دو دینار بستان و این دو درهم نیز بگیر بدر از گوش نشسته بسوی میخانه رو و از دور بایست چون بینی که کسی شراب همی خرد او را آواز ده و بگو این دو درم مزد تو و بدین دو دینار می بخر و بر دراز گوش بار کن چون چنین کنی نه کسارنده باشی و نه فشارنده و نه بردارنده و نه مشتری و از نفرین نبی چیزی بر تو نخواهد رسید شیخ ابراهیم بخندید و گفت کس از تو ظریفتر و خوش حدیث تر ندیده بودم نورالدین گفت یا سیدی ما امروز ترا مهمانیم باید خواهش ما بجا آوری شیخ ابراهیم گفت ای فرزند بسردابه اندر خم های شراب است که بهر خلیفه مهیا کرده اند تو بسردابه شو و آنچه که خواهی بردار نورالدین به سردابه اندر شد دید که خم های شراب بیکدیگر پیوسته اند و قنینه ها و قزابه ها و سانکینها بهر سو فرو چیده اند پس قزابه چند پر از شراب

کرده با انیس الجلیس به باده گساری بنشستند و شیخ ابراهیم دور از آن دو ماهروی نشسته همی نگریست چون شراب بر ایشان چیره شد و چهره ایشان سرخ و چشمان ایشان مست گردید شیخ ابراهیم با خود گفت چرا من از ایشان دور باشم کی خواهد بود که دولت وصل چنین دو ماهروی دست دهد پس نزدیک آمده بیکسوی ایوان بنشست نورالدین گفت ای شیخ بجان منت سوگند میدهم که نزدیک آی و بیشتر بنشین شیخ ابراهیم پیش آمد و نزد ایشان بنشست نور الدین قدحی پر کرده بدو داد شیخ ابراهیم گفت اعوذ بالله من سیزده سالست که چنین کار نکرده ام نورالدین قدح را خود بنوشید و بیفتاد و چنان بنمود که مستی بمن غایبه کرده پس انیس الجلیس بشیخ ابراهیم نگاه کرده گفت باشیخ کار این پیوسته بامن همین است که ساعتی با من باده گسارد پس از آن بخسبد و مرا تنها گذارد آنکاه نه کسی هست که قدح از من بستاند و یا قدح بمن دهد و یا نغمهای مرا بنیوشد شیخ ابراهیم را دل از دست رفته بسخن گفتن او مایل شد و گفت از پس پنجاه سال عشق زمن کرد یاد از بر من رفته بود روی بمن چون نهاد پس با خود گفت چنین ندیم کی دست خواهد داد آنکاه انیس الجلیس قدحی پیش شیخ ابراهیم آورد و او را سوگند داده گفت بخاطر این غریب که دل شکسته من بنواز و این قدح بنوش شیخ ابراهیم قدح بگرفت و بنوشید و گفت

بودم میان خلق یکی مرد پارسا : قلاش کرد نرگس جماش تو مرا  
پرهیز کرده بودم سوگند خورده نیز : گر بهر کام دل نشوم فتنه بلا  
از بسکه کرد چشم تو نیرنگ و جادویی : پرهیز من هدر شدو سوگند من هبا  
انیس الجلیس قدح دیگر بیمود شیخ ابراهیم قدح گرفته بنوشید و گفت  
ساقی ارباده ازین دست بجام اندازد : زاهد آن را همه در شرب مدام اندازد

بس قدح سیم بشیخ ابراهیم داد شیخ چون خواست بنوشد نور الدین  
برخواست و راست بنشست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب سی و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت علی بن خاقان چون بنشست گفت ایها الشیخ  
این چکار بود کردی من بسی ترا سوگند دادم نپذیرفتی و گفتم سیزده  
- ن است که من اینگونه کارها نکرده ام شیخ ابراهیم شرمگین گشته گفت  
گناه از من نیست مرا بسی سوگند داد و بمن الحاح نمود تا گریز شدم  
نور الدین بخندید و بمنادمت و باده گداری بنشستند آنگاه انیس الجلیس  
پوشیده با نور الدین گفت دیگر قدح بشیخ میبما و اصرارش مکن پس  
نور الدین قدحی خود بنوشید و قدحی به انیس الجلیس بداد انیس الجلیس  
قدحی خود بنوشیده و قدحی بنور الدین پیمود شیخ ابراهیم برایشان نگاه  
کرده گفت این چگونه منادمتست چرا قدح بمن نمیدهید من اکنون ندیم  
شما هستم ایشان از سخن او خندیدند پس از آن هر یک قدحی می نوشیدند  
و قدحی بشیخ ابراهیم می پیمودند تا اینکه سه پاس از شب برفت انیس -  
الجلیس باشیخ ابراهیم باغبان گفت اگر اجازت دهی یکی ازین شمعهها  
بر افروزم شیخ ابراهیم گفت بر خیز و بجز یک شمع میفروز چون بر پای  
خواست همه شمعهها بر افروخت و بنشست آنگاه نور الدین با شیخ ابراهیم  
گفت من از منادمت تو چه بهره دارم که هیچ سخن من نپذیری اگر  
اجازت دهی من هم قندیلی بر افروزم ابراهیم گفت بر خیز و یک قندیل  
بیش میفروز و تو بدانسان مکن که رفیق تو کرد بس نور الدین بر خاسته  
تمامت قندیلها بر افروخت و در دیوار ایوان درخشیدن گرفت شیخ ابراهیم

گفت شما از من دیوانه تر هستید و خود از غلبه مستی بر خاسته درهای  
ایوان بگشود و بنشست و غزل همی خواندند و باده همی نوشیدند قضا را در  
همان ساعت خلیفه در منظره که بدجله نگرستی نشسته تفرج میکرد دید  
عکس قندیلها و شمعهها بدجله اندر همی نماید پس نظر بسوی باغ کرد  
دید که درید از شمعهها و قندیلها بلند گشته پرتو آنها باغ و قصر را فرو گرفته  
پس جعفر برمکی وزیر را بنخواست و گفت ای وزیر بی تدبیر تو وزیر  
منی و مرا از آنچه در بغداد روی میدهد آگاه نمیکنی جعفر برمکی گفت  
چه روی داده خلیفه گفت اگر شهر بغداد از من نگرفته اند چگونه درو  
دیوار قصر تفرج و باغ تنزه از پرتو شمعهها و قندیلها درخشان و درهای  
ایوان باز است اگر خلافت را از من نگرفته اند که یارای این دارد که  
چنین کارها تواند کرد جعفر را گونه زرد شد و اندامش بلرزید و سر بر  
کرده باغ و قصر را دید که خرمن آتش است و پرتو آن بنور ماه غالب  
آمده جعفر خواست که شیخ ابراهیم باغبان را دست آویز کرده معذرت  
گوید گفت ای خلیفه هفت گزشته شیخ ابراهیم بامن گفت که همی خواهم  
در زندگانی تو و خلیفه بزمی از برای ختنه سوران پسران خود فرو چینم  
گفتم قصد تو چیست گفت قصد من اینست که از خلیفه اجازت خواهی که  
من با فرزندان و پیوندان خود در قصر تنزه بگرایم من با او گفتم انشاء الله  
خلیفه را آگاه سازم و فراموش کردم که خلیفه را آگاه سازم خلیفه  
گفت گناه تو یکی بود و اکنون دو شد نخستین گناه آنکه مرا آگاه  
نکردی و گناه دوم اینکه قصد شیخ ابراهیم این بوده است که زر و مالی  
بدو داده شود تا اسباب شادی فراهم آورد تو خود چیزی ندادی و مرا نیز آگاه  
نکردی جعفر گفت ای خلیفه فراموش کردم خلیفه گفت بروح نیا کاتم که  
باید بقیت شب را در پیش او بروز آورم که او مردی است نکوکار و با فقرا

همنشین است و مسکینان دوست دارد و بر مشایخ ارادت میورزد گمان دارم که امشب از همه طوایف جمعی در نزد او باشند ناچار بسوی او باید رفت شاید که یکی در آنجا حاجت از من بخواهد که سود دنیا و آخرت من در آن باشد و شاید که بودن من در آنجا سودی بشیخ ابراهیم داشته باشد و او با دوستانش از بودن من شادان شوند جعفر گفت ای خلیفه از شب بسیار گذشته و چیزی نمانده و ایشان در این ساعت پراکنده خواهند شد خلیفه گفت ناچار باید رفت جعفر خاموش شد و حیران بایستاد آنگاه خلیفه برخاست و با جعفر برمکی و مسرور خادم از دار الخلافه بیرون شد و در لباس بازرگانان کوچه ها همی نور دیدند تا بدر باغ رسیدند خلیفه دید که در باغ باز است با جعفر گفت ببین که شیخ ابراهیم در باغ را تا این وقت شب باز گذاشته و او را عادت چنین نبود پس داخل باغ شدند و همی رفتند تا بقصر رسیدند و بیای قصر بایستادند خلیفه با جعفر گفت من همی خواهم که پیش از آنکه خویشان بر ایشان بنمایم از جائی برایشان نگاه کنم و از واردات و کرامات مشایخ آگاه شوم که ایشانرا در خلوت جدا گانه شوقی هست پس خلیفه دید که درخت ضخیم بلندی در آنجا هست با جعفر گفت همی خواهم که بفراز این درخت شوم که شاخهای آن بمنظره های ایوان نزدیکست تا بحالت ایشان نظاره کنم پس خلیفه بفراز درخت بر شد و از شاخ شاخی همی آویخت تا بشاخی رسید که بمنظره ایوان نزدیک بود و چشم بمنظره گذاشته همینگریست که دید پسری و دختری چون مهر و ماه نشسته اند و شیخ ابراهیم قدحی شراب اندر کف گرفته با انیس الجلیس میگوید که ای شمه خوبان باده گساران را بی نغمه طرب انگیز ساغر گرفتن نشاید که شاعر گفته

نسبی که صفیرش تزی می نخورد آب نی هر دم از اسب و نه می کمتر از آبست

خلیفه چون حالت شیخ ابراهیم باغبان بدید از درخت فرود آمده با جعفر گفت آنچه که امشب از کرامات مشایخ دیدم تا اکنون ندیده بودم تو نیز بفراز درخت شو تا آنچه من دیدم به بینی و از برکات صالحان بهره مند شوی جعفر چون این بشنید بحیرت اندر ماند و بفراز درخت بر شد علی بن خاقان و انیس الجلیس را دید که نشسته اند و شیخ ابراهیم قدح اندر کف ایستاده چون این قسمت بدید هلاک خویشان را یقین کرد و از درخت بزیر آمده در پیش خلیفه بایستاد خلیفه گفت ای جعفر منت خدای را که ما را از پیروان ظاهر شریعت پاک کرده و از تالیس اهل طریقت که عامیان بفربیند نگاه داشته جعفر برمکی از غایت شرمساری پاسخ گفتن نتوانست خلیفه گفت ای جعفر این پسر و دختر را در این قصر که آورده که من بدین زیبایی دختر و پسر ندیده بودم و گفت ای جعفر بیا تا هر دو بفراز همان شاخ که رو بروی ایشانست برویم و تفرج بکنیم پس هر دو در فراز درخت بهمان شاخ جای گرفتند و چشم برایشان دوختند شنیدند که شیخ ابراهیم با ایشان میگوید ای خواجگان من از زهد و پرهیز در گذشتم و سبزه افکنده ساغر بگرفتم و باده گساران را بی چنگ و عود عیش بسی تمام است انیس الجلیس گفت ایها الشیخ اگر آلت طرب میداشتیم عیش ما بسی تمام بود شیخ ابراهیم چون این بشنید پریای خاست خلیفه با جعفر گفت این شیخ چه خواهد کردن جعفر گفت نمیدانم شیخ ساعتی غایب شد چون باز گشت عوفی با خود بیاورد خلیفه عود را نیک نظر کرد دید که عود از آن اسحق ندیمست خلیفه گفت بخدا سوگند اگر نغمه این کنیز دلپسند نباشد همه را بکشم و اگر دلپذیر باشد از ایشان در گذرم و تنها ترا بکشم جعفر گفت خدایا چنان کن که دلپذیر نباشد خلیفه گفت سبب این سخن چه بود جعفر برمکی گفت تا همه را بکشی و ما با هم انیس باشیم

خلیفه بخندید پس ایس الجلیس عود بگرفت و تار های آن محکم کرده چنانش بنواخت که آهن همی گذاخت پس از آن این دوبیت بر خواند  
 توانگری و جوانی و عشق و بوی بهار شراب و سبزه و آب روان و روی نگار  
 خوشست خاصه کسی را که بشنود بصوح ز چنگ نغمه زبروز مرغ ناله زار  
 آنگاه خلیفه گفت ای جعفر در تمامت عمر چنین آواز طرب انگیز نشنیده  
 بودم جعفر برمکی گفت انشاء الله خشم خلیفه فرونشست خلیفه گفت آری  
 خشم نماند ولی همی خواهم که بایوان رفته نزد ایشان بنشینم تا آواز دختر  
 رو برو بشنوم جعفر برمکی گفت ای خلیفه اگر تو به ایوان روی عیش  
 بر ایشان حرام خواهی کرد خاصه شیخ ابراهیم که از بیم هلاک خواهد شد  
 خلیفه گفت ای جعفر باید حیلتی بمن بیاموزی که من بدان حیلت درون  
 رفته از حقیقت این کار آگاه شوم و ایشان نیز آگاهی من دانند پس خلیفه  
 با جعفر از درخت بزیر آمده بسوی دجله رفتند و درین کار شکفت مانده  
 بودند دیدند که مردی صیاد دریای منظرهای قصر صید میکند قضا را خلیفه  
 چند وقت پیش از آن بشیخ ابراهیم باغبان فرمان داده بود که صیادان را  
 مگذار که دریای منظرهای قصر صید ماهی کنند و شیخ نیز صیادان را  
 منع کرده بود و لکن آن شب صیادی کریم نام بقصد صید بکنار دجله میرفت  
 دید که در باغ باز است با خود گفت که شاید شیخ باغبان بغفلت اندر باشد  
 همان بهتر که از ماهیان پای قصر غنیمتی بدست آرم در حال به پای قصر  
 آمده صید ماهیان همی کرد که خلیفه بر رسید و او را بشناخت گفت ای  
 کریم کریم صیاد نگاه کرده خلیفه را بشناخت و زانوهای او سست شد و  
 گفت ای خلیفه نه من از فرمان خلیفه سر بیج گشته ماهیان پای قصر صید  
 همی کنم بلکه بی چیزی و فاقه مرا بر این خلاف داشته است خلیفه گفت  
 اکنون باقیال من صید کن صیاد پیش رفته فرحناک و شادان دام بر دجله

انداخت پس از ساعتی دام بیرون کشید و دید همه گونه ماهیان بدام اندرند  
 خلیفه فرحناک شد و گفت ای کریم جامهای خود بر کن کریم جامه بر  
 کند جبهه داشت پشمین وصله دار و شپش و کیک در آن چندان بودند که  
 آدمی را از جانی بجائی توانستند کشید و دستار از سر بر گرفت و او را  
 سه سال میشد که نگشوده بود و هر ژنده که بدست افتادی بر سر یکدیگر  
 فرو پیچیدی پس خلیفه نیز جامهای حریر بکند و بصیاد گفت اینها را  
 بیوش خلیفه جبهه صیاد پوشیده دستار بر سر نهاد و دهان بندی بر دهان  
 بست و بصیاد گفت تو از پی کار خویش رو صیاد پای خلیفه پیوسید و شکر  
 گذارد شپشها در تن خلیفه دو بدن گرفتند خلیفه با دست راست و دست چپ  
 شپش از گردن خود ربوده دور میانداخت و باصیاد می گفت که چندین شپش  
 بجامه اندر چیست صیاد گفت ایها الخلیفه آنها هفتنه بیش تر اینها را ند چون  
 یک هفته بگذرد عادت کنی و گزیدنشان ندانی خلیفه بخندید و گفت وای  
 بر تو تا یک هفته این جبهه چون توانم پوشید صیاد گفت سخنی با تو خواهم  
 گفت ولی میترسم خلیفه گفت بگو و بیاک مدار صیاد گفت گوید که خلیفه  
 میخواهد صنعت صیادی بیاموزد و از آن صنعت منفعت بردارد اگر قصد  
 خلیفه این است همین جبهه بسیار مناسبست خلیفه از سخن صیاد بخندید  
 صیاد راه پیش گرفته رفت و خلیفه ماهیان بر رسیدی گذاشته برهه گیاه  
 سبز بر روی آنها ریخت و سبب برداشته نزد جعفر برمکی آمد جعفر گمان  
 کرد که کریم صیاد است گفت ای کریم چرا بدینجا آمده زودتر از اینجا  
 برو و خویش از هلاک برهان که خلیفه امشب در اینجا است خلیفه چون  
 سخن جعفر بشنید چندان بخندید که بر پشت بیفتاد جعفر گفت شاید تو  
 خلیفه هستی خلیفه گفت آری خلیفه ام و تو جعفر برمکی وزیر من هستی  
 من و تو باهم بدینجا آمدیم جانی که تو مرا نشانمی شیخ ابراهیم در هستی

چگونه تواند شناخت تو همین جا بایست تا من باز کردم پس خلیفه بدر  
 قصر بیامد و در بکوفت شیخ ابراهیم گفت کیست خلیفه گفت منم شیخ  
 گفت تو کیستی خلیفه گفت کریم صیاد هستم چون شنیدم تو مهمان داری  
 بهر تو ماهی آورده ام و علی بن خاقان و انیس الجلیس ماهی دوست می -  
 داشتند از آن آواز خرسند گشتند و با شیخ ابراهیم گفتند در بکشا و صیاد  
 را با ماهیان بیاور شیخ در بکشوده خلیفه بصورت صیاد داخل قصر شد و  
 سلام کرد شیخ ابراهیم گفت مرحبا بدزد حیلہ باز که با حیلہ بدینجا آمده  
 اگر راست میگوئی ماهیان بما بنما پس ماهیان را خلیفه بایشان بنمود  
 که هنوز زنده بودند انیس الجلیس گفت که خوب ماهیانند کاش سرخشان  
 کرده بودی شیخ ابراهیم با خلیفه گفت ای صیاد برخیز ماهیان سرخ کن  
 و زود تر بیاور خلیفه بفرمان بشتافت و پیش جعفر بر مکی رسیده گفت  
 ای جعفر ماهیان را سرخ کرده میخواهند جعفر گفت بیاور تا من سرخشان  
 کنم خلیفه گفت بارواح پدراتم سو کند که جزم من کس نباید ماهیان بریان  
 کند پس خلیفه بمنزل باغبان رفت و در آنجا همه اسباب ماهی بریان  
 کردن پدید آورد آنگاه آتش بیفروخت و تابه بر آتش نهاد و ماهیان را بسی  
 خوب بریان کرد و در روی برگ انجیر در طبقی نهاد و لیمو نیز از باغ  
 چیده بر طبق فروچید و به پیش ایشان بیاورد دختر و پسر باشیخ ابراهیم  
 ماهیان بخوردند و دست بشتند علی نورالدین گفت ای صیاد بما احسان  
 کردی و نیکوئیها بجا آوردی در حال دست بجیب کرده سه دینار زر از آن  
 ررها که سنجیر غلام داده بود بدر آورد و گفت ای صیاد معذورم دار که  
 اگر پیش از آنکه بچنین روز گرفتار شوم پیش من آمده بودی تلخی قفر  
 از مذاق تو دور میکردم و ترا از مال دنیا بی نیاز می ساختم ولکن باقتضاء  
 وقت اینها را بگیر پس دینار ها بخلیفه انداخت خلیفه آنها را بر داشته

بیوسید و بر جیب گذاشت چون مراد خلیفه همه آن بود که نغمه های  
 انیس الجلیس بنیوشد با علی بن خاقان گفت بیش از حد احسان کردی  
 ولیکن قصد من اینست که احسان تو بر من شامل گردد این کنیزك بخواند  
 تا من نغمه او بنیوشم علی نورالدین گفت ای انیس الجلیس بجان منت  
 سو کند میدهم که از برای این صیاد بخوان که آرزو مند آواز است انیس الجلیس  
 چون سخن خواجه بشنید عود بچنگ آورده بنواخت و این دوبیت بر خواند  
 ای صنم چنگ زن چنگ سبکتر بزنی برده مستان بساز راه قلندر بزنی  
 خوش بود اینك صبح خاصه بوقت بهار لشکر صبح آمدند میکده را در بزنی  
 خلیفه از شنیدن آن نعمات در وجد شد و از غایت طرب خود داری نتوانست  
 کرد گفت آفرین خدای بر جانت علی بن خاقان گفت ای صیاد همی بینم  
 که از این کنیز و خواندن و عود نواختن او در طرب شدی خلیفه گفت  
 آری بخدا سو کند علی نورالدین گفت اگر ترا پسند افتاد کنیز بر تو  
 هدیه کردم هدیت خداوندان کرم که از بخششهای خود بشیمن نشوند  
 پس علی بن خاقان بر پای خاست و کنیزك را گرفت بخلیفه که بصورت  
 صیاد بود بداد و گفت هدیه از من پذیر انیس الجلیس نظر بسوی علی بن  
 خاقان کرد و گفت با سیدی

دوری ز برت سخت بود سوخته گانرا سخت است جدائی بهم آموخته گانرا  
 علی نورالدین چو این بشنید گفت  
 در هجر تو مرگ همشیم بادا منظور دو دیده آستینم بادا  
 کربی تو بکام دل بر آرم نفسی یارب نفس باز یحییتم بادا  
 خلیفه چون سخن ایشان بشنید از هم جدا کردن ایشان او را سخت دشوار  
 شد و رو به علی بن خاقان کرده گفت ای خواجه مگر تو جنایتی کرده  
 و یا غرامتی بر ذمه هست و بدان سبب گریخته علی نورالدین گفت ای

صیاد ماجرائی که بر من و این کنیز رفته اگر گفته آید در عجب خواهی  
 شدن خلیفه سوگند داد که حدیث باز گو امید هست که خلاص یابی  
 علی نورالدین گفت حدیث خود را نثر گویم یا نظم خلیفه گفت کلام نثر  
 سخن گفتن است و کلام نظم در سفتن پس نورالدین سر بزیر افکنده  
 و این ابیات انشا نمود

بشهر بصره مرا بود مهربان پدری که داشت در تن و چشمش مرا چون جان بصر  
 یکی کنیز کی به نشاط من بخزید بدیع چهره و مجلس فرور و رامشگر  
 ز رنگ چهره او خانه ام یراز گلبرگ ز بوی طره او کلبه ام پر از عنبر  
 بدر نماید و تمامی بکار او کردم بمانده بود مرا آنچه سیم و زر زیدر  
 مرا کنیزك من گفت رو مرا بفروش چو دید دست من بینوا تهی از زر  
 گرفته دست نگارین شدم سوی بازار که جان خویش فروشم بها بیار و ببر  
 هزار مشتری از بهر او پدید آمد که داشت روئی چون روی زهره از هر  
 در آن میانه یکی پیر بدکهر برخاست شمرد سیم ببرد آن نگار سیمین بر  
 چو بار خویش بدیدم شده روان باغیر زدند گفتی اندر روان من آذر  
 بهر دو دست بر آویختم بدو از رشك که عشق ور شکنند آمیخته بیکدیگر  
 بگو قسم بزمین پیر دیو گوهر را گرفتم از وی آن لعبت پری پیکر  
 شدم بخانه بر اندیشه عدو گامد غلامی از پدرم نام نیک او سنجبر  
 چه گفت گفت که آن پیر ناسپاس کنون بر امیر بیامد ز تو شکایت گر  
 میر شهر بحبس تو نیز فرمان داد ببند رخت از اینجا که نیست جای مقر  
 ساز شام برون آمدیم از بصره من و کنیزك من با هزار گونه خطر  
 همان کنیزك دلبنده دلفریبست این که دارم او را مانند جان همی دزیر  
 بهدیه دادمش اینك ترا ایا صیاد کدام هدیه که از جان بود گرامی تر  
 چون ابیات بانجام رسانید خلیفه گفت اکنون قصد کدام شهر داری

علی بن خاقان گفت شهرهای خدا بسیار است خلیفه گفت من بساطن  
 محمد بن سلیمان زینی خط نویسم چون آن خط بخواند ترا آسیبی نرساند  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست:

### چون شب سی و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون خلیفه گفت من خطی بسطان محمد بن  
 سلیمان زینی نویسم علی نورالدین گفت چگونه میشود که صیادی به ملوك  
 خطی نویسد هرگز این نخواهد شد خلیفه گفت راست گفتمی ولکن من  
 سبب را با تو باز گویم که من و او در يك دبستان پیش يك آموزگار بودیم  
 او را بخت یاری کرده سلطان بصره شد و خدا مرا صیاد کرد اما او بسیار  
 وفا دار و حق شناس است من هیچ تمنی از او نکرده ام مگر اینکه حاجت  
 من بر آورده علی خاقان چون این بشنید گفت بنویس خلیفه قلم و دوات  
 گرفته پس از نوشتن بسم الله بنوشت که این کتاب از هرون الرشید بن  
 مهدیست بسوی سلطان محمد بن سلیمان زینی که پرورده نعمت منست  
 و او را پیاره از مملکت خود نایب کرده ام باید در همان ساعت که این  
 کتاب زیارت کند و این خطاب بنویشد خویشتم از نیابت معزول دانسته  
 علی بن خاقان را بر جای خود بنشانند و فرمان را مخالفت نکند والسلام  
 پس نوشته را بعلی بن خاقان داد علی بن خاقان کتاب گرفته در حال از  
 ایوان بزیر آمد و بصره روان شد آنکه شیخ ابراهیم با خلیفه گفت ای  
 پست ترین صیادان گوماهی از برای ما بیاوردی که به نیم درم ارزش نداشته  
 سه دینار از ما بگرفتی اکنون میخواهی کنیز را نیز از دست ما بگیری  
 خلیفه چون سخن باغبان بشنید بانگ بر وی زد و به سرور سیاف اشارت  
 رفت که خود را آشکار کند و بشیخ حمله آورد و اما جعفر وزیر در

همان ساعت که خلیفه جامعه بصیاد داده بود کسی را بدار الخلافه فرستاده بود که جامعه از برای خلیفه بیاورد و از قضا جامعه حاضر آورده بودند در حال خلیفه جبه و دستار کریم صیاد بر کند و بدان شخص که جامعه آورده بود بداد و خود جامعه های خلافت دربر کرد و پیش شیخ ابراهیم بایستاد شیخ ابراهیم چون خلیفه را دید بشناخت مبهوت شد و از سر مساری انگشتان همی خائید و با خود میگفت که من بخواب اندرم و یا بیدارم خلیفه گفت ایها الشیخ این چه حالتست شیخ را مستی از سر بر رفت و خوبشتن از کرسی بزیر انداخته زمین بیوسید و این دو بیت بخواند

این دو چیزم بر گناه انگینختند      بخت تا قرجام و عقل تا تمام  
 گر عقوبت میکنی مستوجیم      در بیخشی عفو بهتر کانتقام

پس خلیفه ازو در گذشت و کنیز را فرمود که باید بدار الخلافه روی چون کنیز بدار الخلافه رسید خلیفه از برای او منزلی جداگانه داد و خادمان و کنیزان از برای او بگماشت و با او گفت بدان که خواجه نر اسطنت بصره فرستادم انشاءالله تعالی خلعت از برای او خواهم فرستاد ترا نیز با خلعت روانه سازم کنیز در منزل خود بنشست و اما علی بن خاقان همی رفت تا به بصره رسید و بقصر سلطان بر رفت و فریادی بلند بر کشید که سلطان فریاد وی بشنید و او را بخواست چون در پیش سلطان حاضر شد کتاب خلیفه بدو داد چون خط خلیفه بدید بر پای خاست و سه کرة کتاب بیوسید و گفت بجان و دل فرمان خلیفه پذیرم پس چهار قاضی و وزیر و امیران را بخواست که خوبشتن معزول کرده ولایت به نورالدین بسپارد در حال این ساوی وزیر حاضر شد سلطان کتاب خلیفه بدو داد چون کتاب بخواند بدرید و بر دهان نهاده بنخائید سلطان محمد در خشم شده گفت این چه کار است که کردی معین بن ساوی گفت علی بن خاقان

خلیفه را ندیده و با وزیر او نیز ملاقات نکرده بلکه ورقه بدستش افتاده که از خلیفه توقیعی در آن ورقه بوده است و از مکاری هر چه خواسته نوشته است چرا تو فریب تزویر او خورده خوبشتن را معزول میکنی نه از خلیفه توقیعی رسیده و نه خلیفه کسی فرستاده اگر او را سخن راست بودی حاجبی با خوبشتن بیاوردی تو اکنون او را بمن سپار که من او را بزندان کرده حاجبی به شهر بغداد بفرستم و چگونگی معلوم کنم سلطان محمد را تدبیر او پسند افتاد و بنخادمان گفت علی بن خاقان را بر زمین افکندند و چندان بزندان که بیهوش شد پس از آن بحکم سلطان بند بر پایش نهادند و بزندان بانی که قطیط نام داشت فرمان رفت که نورالدین را در زندان کرده شب و روز بیازارد و زندان بان علی بن خاقان را بزندان برد و مصطبه را رفته و آب زده فرش بگسترده و متکا بنهاد علی بن خاقان را بدانجا نشاند و بند ازو برداشت و نکوئی باو همی کرد و اما سلطان همه روزه زندان بان حاضر آورده به آزرین علی نورالدین ت کید میکرد و زندانبان چنان مینمود که آزارش همی کنم ولی مهربانی میکرد تا اینکه چهل روز بر این بگذشت روز چهل و یکم هدایا از جانب خلیفه آوردند سلطان محمد را شکفت آمد و با تردیکان مشورت کرد که این هدایا چیست و از بهر کیست همگی گفتند هدایا از بهر سلطان جدید است مگر معین بن ساوی که گفت میبایست روز نخست او را بکشی سلطان گفت کشتن او را خوب بخاطرم آوردی اکنون بزندان رو و او را بیاور تا بکشم این ساوی گفت همی خواهم که منادی در شهر ندا دهد که هر کس قصد تماشای کشته شدن علی بن خاقان ندارد پای قصر حاضر آید تا اینکه مردم شهر جمع آیند و دشمن مرا بدین حالت ببینند سلطان گفت هر چه خواهی بکن پس وزیر از نزد سلطان بر آمد و با شهنه گفت که منادی بفرستد و بدان گونه ندا دهد چون منادی

ندا در داد مردم محزون و تریان شدند و کودکان نیز در دبستانها از شنیدن



آن ندا بگریستند و گروهی از مردم بیای قصر شتافتند و گروهی با وزیر بسوی زندان رفتند که نورالدین را بیاورند چون وزیر با خادمان بزندان رسید بانگ بر قطیط زندان بان زد که آن نایک زاده را بیاورید قطیط

گفت ایهاالوزیر بسکه او را آزرده ام تزار گشته و از هلاکش چیزی نمانده پس قطیط بزندان اندر شد و جامه های نورالدین را بر کند و جامه کهن بروی پوشانید و بتزد و زبرش آورد نورالدین دشمن خود را دید که به انتظارش ایستاده و بکشتن او آماده است گریان شد و گفت از مکافات دهر ایمنی این ساوی گفت ای پسر فضل مرا با این سخن میترسانی امروز ترا بکشم و دماغ مردم بصره بر خاک مالیم و سخن ترا تزیوشم و گوش به سخن شاعر همی کنم که گفته است

دمی آب خوردن پس از بد سگال به از عمر هفتاد و هشتاد سال  
پس این ساوی گفت علی ابن خاقان را بر استری بنشانند و بر کوچه و بازار ندا همی دادند که اینست پادش آنکه بر خلیفه دروغ بندد و در فرمان خلیفه تزویر کند چون بشهر اندر بسی گردانیدند آنکاه به بای قصر بیاوردند و به جلادش سپردند جلاد با نورالدین گفت المأمور معذور و اگر حاجتی داری با من بگو که از زندگی تو ساعتی بیش نمانده چون سلطان در منظره ایوان نشیند تو کشته خواهی شد علی بن خاقان بچپ و راست نگاه کرده گریان شد مردم نیز بر احوال او بگریستند جلاد بر خاسته قدحی آب به او داد این ساوی چون این بدید از جا برخاسته قدح بشکست و آب بر ریخت و بر جلاد خشمگین شد و بکشتن نورالدین فرمان داد مردم بصره اینگونه رفتارهای این ساوی را بخوشتن هموار نکرده و او را دشنام دادند و نفرین همی کردند که گردی برخاست چون سلطان کرد در آمدید گفت که از سبب گریه مرا خبر دهید وزیر گفت بفرما نخست علی را بکشتن سلطان گفت تا سبب گرد ندانم نخواهمش کشت قضا را آن کرد از جعفر برمکی وزیر و سواران او بوده است و سبب آمدنش اینکه خلیفه سی روز پس از فرستادن علی بن خاقان بنشست و حکایت او را فراموش کرد آنکه



شبی بقصری که انیس الجلیس در آنجا بود برفت آواز انیس الجلیس را شنید که غمین و حزین همیگریست پس خلیفه در بگشود انیس الجلیس را نظر بر خلیفه افتاد برخاسته سه کورت زمین بیوسید خلیفه گفت کیستی و بهر چه گریانی انیس الجلیس گفت من هدیه علی بن خاقانم وهمی خواهم که بوعده خوبشتم وفا کنی و مرا با خلعت بسوی او فرستی خلیفه رادل بروی بسوخت جعفر برمکی را خواسته گفت اکنون سی روز است که از علی بن خاقان خبری نرسیده گمان دارم که سلطان او را کشته باشد ولکن ای جعفر بترت یاک پدرانم سوگند که اگر با او بد کرده باشند به پاداش کردار بد ایشان را هلاک سازم و همین ساعت تو باید بصره سفر کنی و از کار سلطان محمد سلیمان با علی بن خاقان آگاه گشته مرا خبر دهی جعفر برمکی فرمان پذیرفت و روان گردید چون جعفر بصره رسید و هجوم مردم را بدید ازسبب جمع آمدن مردم باز پرسید سبب را بیان کردند که علی بن خاقان را همیخواهند بکشند و مردم بتماشای او گرد آمده اند چون جعفر این را بشنید تند برانند وزود تر بنزد سلطان رسید و باهم سلام کردند جعفر وزیر فرمان خلیفه با سلطان محمد باز گفت و سلطان را با وزیرش معین ابن ساوی بگرفت و علی بن خاقان را بر جای وی بسلطنت بنشانند و سه روز در بصره بماندند بامداد روز چهارم علی بن خاقان با جعفر برمکی گفت که زیارت خلیفه را بسی آرزو مندم پس جعفر با سلطان محمد و معین بن ساوی و علی بن خاقان ببغداد روان گشتند چون ببغداد رسیدند بیارگام خلیفه حاضر آمدند خلیفه را از ماجرای علی نورالدین آگاه ساختند خلیفه بخشم اندر شده با نورالدین گفت شمشیر بگیر و ابن ساوی را بکش علی بن خاقان شمشیر گرفته پیش رفت ابن ساوی نیازمندانه نظری کرد و گفت اگر من بمقتضای فطرت خویش بد کردم تو بمقتضای سجیت نیک

خود پاداش بدمده علی بن خاقان شمشیر بینداخت خلیفه گفت ای نورالدین او ترا فریب میدهد پس خلیفه با مسرور گفت تیغ بردار و این نایک را بکش مسرور وی را بکشت خلیفه با علی نورالدین گفت آنچه آرزو داری از من بخواه علی بن خاقان گفت خدا خلیفه را مؤید بدارد مرا به مملکت بصره حاجتی نیست من حضور خلیفه را بیش از همه چیز آرزو مندم آنگاه خلیفه انیس الجلیس را حاضر کرده به نورالدین بذل نمود و قصری از قصر های عالی بنیان بدیشان داد و ضیاع و عقار و سایر مرتبات بهر او ترتیب داد و او را از ندیمان خود گرفت و نورالدین با عزت و رفاهیت همی زیست تا مرگش در رسید شهر زاد قصه بانجام رسانیده گفت ای ملک این خوشتر از حدیث فرزندان است باز رکن نیست و آن این بوده که :



## حکایت ایوب و فرزندان

در عهد گذشته بازرگانی بود توانگر و پرسی داشت چون آفتاب درخشنده که غانم بن ایوبش گفتندی و این پسر را خواهری بود که از بسیاری حسن و نیکوئی فتنه اش مینامیدند چون پدرایشان بمرد بسی مال بمیراث بگذاشت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب سی و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون بازرگان در گذشت بسی مال بمراث گذاشت و از جمله آن مال صد بار کالای قیمتی از خز و دیبا و مشک بود که آن بارها را بقصد بغداد بسته و نام بغداد بر آنها نوشته بود چون مدتی از وفات او برفت پسرش همان بارها را برداشته بیغداد روان شد و بسی مضرت و آفت بیغداد رسید و در آن اوقات ایام خلافت هرون الرشید بود چون خانه وسیع و عالی اجاره کرده و فرشهای رنگین در آنجا بگسترده و حماده های دیبا نهاد و یرده های حریر زرین طراز بیاویخت و بارها در آنجا فرو چید چند روز بر احوال بنشست بزرگان بغداد و بازرگانان بدیدن او همی آمدند پس از آن بفرجه بخادم داده بیبازار برد بازرگانان بدو گرد آمده سلام کردند و اکر امش نمودند و شیخ دلان را حاضر ساخته متاع خویش بفروخت يك بر دو سود کرد و از آن سود فرحناك شد و تا يكسال مال میفروخت چون روز نخستین سال نو شد بیبازار آمده دید که در قیصریه را بسته اند سبب را جویان شد گفتند یکی از بازرگانان وفات کرده بازرگانان به جنازه او حاضر شده اند اگر تو نیز ثواب همی خواهی در آنجا حاضر شو غانم محله و خانه آن شخص جویان شد او را بخانه بازرگان در گذشته دلالت کردند به جنازه حاضر شد و با تجار بمصلی رفتند و نماز میت گذاردند و جنازه بگورستان بردند دیدند که پیوندان میت خیمه بر مدفن زده و شمعهها و قندیلها افروخته عود به مجمر انداخته اند چون مرده را بخاک سپردند قاریان بتلاوت مشغول شدند و بازرگانان نیز نشسته بودند غانم بن ایوب را شرم آمد که از میان جمع برخاسته بازگردد با ایشان تاهنگام شب بنشست آنگاه خوردنی حاضر آمد بخوردند و دست بستمند ولی غانم بن

ایوب را خاطر بخویشتن مشغول بود و برمال خود از دزدان همی ترسید آنگاه بر خاسته از حاضران اجازت خواست و بیرون آمده همیرفت تا به دروازه شهر برسد دروازه را بسته یافت و هیچ کس در آنجا از آیند و رونده ندید و جز آواز سگان و فریاد گرگان چیزی نشنید گفت سبحان الله من برمال خود ترسان بودم که از آنجا بدر آمدم اکنون بر جان خویش ترسانم پس مأمنی راهمی خواست که تا صبح در آنجا بخسبد مقبره دید که چهار سوی او دیوارهای بلند داشت و درختی بمیان مقبره اندر بود و دزی داشت گشاده بدانجا رفته خواست بخسبد از ترس نتوانست خسبید و بدهشت اندر شد آنگاه بر پای خاست و راست بایستاد و چشم بر در مقبره دوخته بود که ازدور روشنائی بدید از مقبره بیرون رفته اندکی بطرف روشنائی برفت دید که روشنائی در راه مقبره است و بسوی مقبره همی آید بترسید و باز گشت و زودتر در مقبره را بیست و بفراز درخت بر شد و با تشویش خاطر چشم بروشنائی داشت و روشنائی همه آن نزدیک میشد تا نزدیک مقبره برسد غانم دید که سه تن غلامان سیاهند دوتن از ایشان صندوقی بردوش دارند و یکی از ایشان نیشه و فانوسی در دست دارد چون بمقبره رسیدند یکی از حاملان صندوق گفت ای صواب چرا بمقبره اندر نمیشوی او جواب داد که ای کافور ما هنگام شام در اینجا بودیم در مقبره باز گذاشته بر قسیم غلام سیمین که الماس نام داشت گفت شما نمیدانید که یاره از مردم بغداد بتفرج بیرون آمده تفرج همیکنند چون شامگاه شود نتوانند بفرج کردند آنگاه بدین مکان آمده در بیندند و از ما زنگیان همیترسند که مبادا ایشان را گرفته بریان کنیم و بخوریم صواب و کافور گفتند که ای الماس راست گفتی تو از ما خردمند تر هستی الماس گفت شما مرا تصدیق نخواهید نمود تا بمقبره اندر شویم و کسی را در اینجا

بیابیم و گمان من اینست که اگر کسی در اینجا بوده است چون پر تو چراغ  
 ببیند بگریزد و بفراز درخت بر شود غم چون گفتگوی غلامان بشنید  
 گفت هزاران نفرین و لعنت با الماس باد که بس عیار و مکار است و با خود  
 گفت که من چگونه از این ورطه خلاص خواهم شد پس حاملان صندوق  
 با آن یکی گفتند که سنگینی صندوق ما را آزرده است تو از دیوار بالا رو  
 و در بروی ما بگشا ما نیز بیاداش آن یکی از ایشان را که در مقبره هستند  
 بهر تو بریان کنیم و نگذاریم که از روغن او قطره بزمین چکد او گفت  
 مرا بیم آنست که دزدان دزدی کرده باشند و چون شب برآمده داخل مقبره  
 شده اند ایشان گفتند هیچ کس یارای آن ندارد که بدین مکان آید پس هر  
 سه تن صندوق را از دیوار بالا برده بمقبره اندر شدند و در بگشودند یکی  
 از ایشان گفت که امشب ما از بار کشیدن و راه رفتن و در گذردن و در بستن  
 مانده شدیم و اکنون نیمه شبست دیگر بگشودن سردابه و خاک کردن صندوق  
 قدرت نداریم همان به که سه ساعت بنشینیم و راحت یابیم پس از آن برخاسته  
 بکار خویشتن برداریم آنگاه در بیستند و بنشینند یکی از ایشان گفت باید هر يك  
 سر گذشت خویش بیان کنیم و سبب بریده شدن آلت مردی خود باز گوئیم  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست:

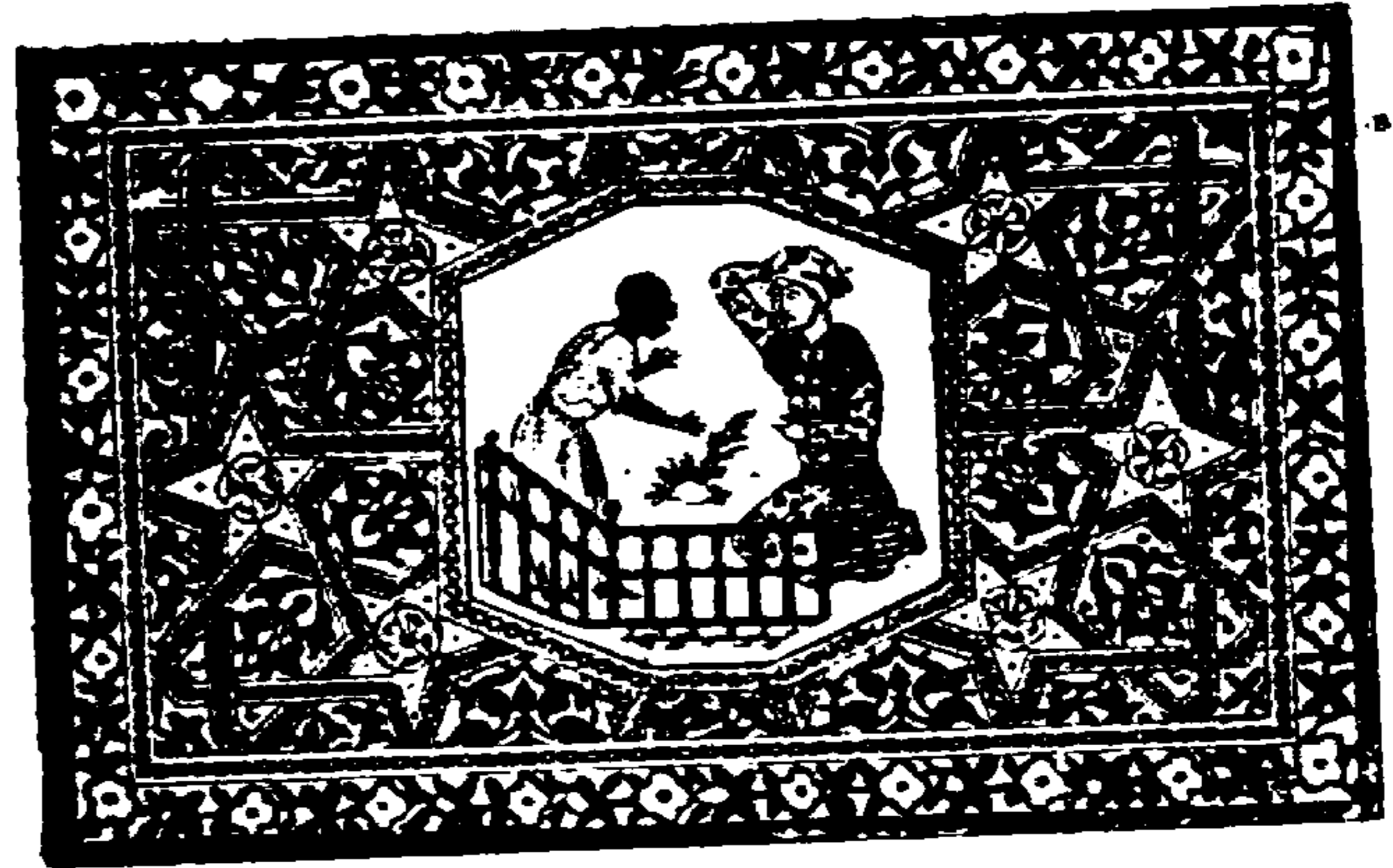


## چون شب سی و هشتم بر آمد

### حکایت صواب غلام اول

گفت ای ملک جوان بخت چون غلامان با یکدیگر گفتند باید که هر يك  
 سر گذشت خویش بیان کنیم نخست آنکه فانوس در دست حکایت آغاز  
 کرد و گفت مرا در پنج سالگی از دیار خویش بدر آوردند و به چاوشی  
 بفروختند او را دختری بود سه ساله من با آن دختر هم بازی بودم و از  
 برای دختر میخواختم و میرقصیدم تا اینکه من دوازده ساله شدم و دختر  
 ده ساله گردید و دختر را از من منع نمیکردند و پوشیده اش نمیداشتند روزی  
 من نزد دختر رفتم دیدم که در جای خلوت نشسته گویا از گرما به بدرآمده بود  
 که مانند ستاره میدرخشید و بوی عیبر و مشک از وی همی آمد پس با هم ملاحظه  
 کردیم آلت من راست شد و در حین ملاحظه پرده بکارش بدرید چون من  
 این را دیدم بیرون گریختم مادر دختر نزد وی آمد و آن حالت دیده حیران  
 شد و بفکرت فرو رفت پس از ساعتی بکار دختر تدارکی کرد و راز را از  
 پدر دختر پوشیده داشت و با من نیز ملاحظت و مهربانی همیکرد تا اینکه  
 دو ماه بر این بگذشت آنگاه مادر دختر او را به جوانی دلاک که سر پدر  
 دختر تراشیدی کابین کرد و مهر را از مال خود بداد و جهیز فراهم آورد  
 ولی با همه اینها پدر را بر حال دختر آگاهی نبود و در فراهم آوردن جهیز  
 دختر شتاب میکردند تا روزی مرا غافل کرده بگرفتند و آلت مردی مرا ببریدند  
 چون هنگام عروسی شد مرا بان دختر خواجه سرا کرده بالا و بفرستادند  
 هر وقت که دختر بخانه پدر آمدی و یا بگرما به رفتی من نیز با او میرفتم  
 و کار او را پوشیده داشتند و در شب زفاف کبوتری گشتند و خون او را  
 بجای خون بکارت بهزدان نمودند دختر دیر گاهی بخانه آن دلاک بماند و من از  
 بوسی و کنار او بهره مند میشدم پس از آن دختر و شوهر و مادرش بمردند

و من بی خداوند ماندم و بدینجا آمده با شما یار گشتم سبب بریده شدن آلت مردی من این بود والسلام



### حکایت کافور غلام دوم

پس غلام دوم گفت من هشت ساله بودم که مرا از ولایت خوش بیازرگانی فروختند و من در سالی یکدفعه دروغ بآن بازرگان میگفتم و بسبب آن دروغ او را با یارانش بجنگ میانداختم بازرگان ناگریز مانده مرا بدلال سپرد که مشتری از برای من بجوید دلال مرا بازار برده ندا در داد که این غلام را بشرط عیب که میخرد بازرگانی پیش آمد و از عیب من جوین شد دلال گفت که سالی یکبار دروغ همیگوید بازرگان گفت با عیبی که دارد بچند درم خواهی فروخت دلال گفت بشش صد درم پس با بیع و مشتری با هم ساز گشتند بازرگان درمها شمرده مرا بحجره برد و جامه مناسب بمن بیوشانید چندی پیش او بماندم تا سال نو بر آمد و آن سال مبارکی بود و بهاری خرم داشت بازرگانان هر روز یکی ضیافت میکرد تا نوبت ضیافت بنخواجه من افتاد با بازرگانان بیاغی که خارج شهر بود برقتند خوردنی و نوشیدنی بخوردند و نوشیدند و صحبت و منادمت همیکردند تا

هنگام ظهر شد خواجه ام را بچیزی حاجت افتاد بامن گفت بر استر بنشین و بخانه رو و از خاتون فلان چیز بستان و زود بازگرد من فرمان بردم چون بخانه نزدیک شدم فریاد زدم و گریان گشتم مردم محله بر من آمدند چون آواز مرا خاتون و دختران خواجه شنیدند در بکشودند و از سبب آن حالت باز پرسیدند گفتم خواجه ام با یاران خود بیای دیوار کهنه نشسته بودند و دیوار بر ایشان بیفتاد من چون اینحالت دیدم سوار استر گشته زود بیامدم که شمارا بیا گاهانم زن و فرزند خواجه چون این شنیدند گریبانها چاک زدند و همسایگان بدیشان کرد آمدند و زن خواجه ام بخانه اندر شد طاقهای خانه را درهم شکست و ظرفهای چینی بیرون انداخت و تصویرهای خانه را گل اندود کرد و تیشه بمن داده گفت این فوارهها بشکن و این درها و منظره ها بر کن من پیش رفته با او یار گشتم خانه را خراب کرده چیزها را تلف همی ساختیم تا اینکه آنچه بخانه اندر شکستی بود بشکستیم و کندنیها بر کنندیم و طاق و سقف غرفها از هم فرو ریختیم و من فریاد یا سید یا سیدم همیزدم پس خاتون و دختران خواجه با روی گشاده بدر آمدند و گفتند ای کافور ما را بمکان خواجه دلالت کن تا او را از زیر خاک بدر آورده بتابوتش بگذاریم من پیش افتاده و اسیدا گویان و آنها بدنبال من باروی گشاده خروشان و گریان روان شدیم و هیچ مرد و زن و کودک در شهر نماند که همه بر ما جمع آمدند و ایشانرا کوچه بکوچه همیگردانیدم هر کس نشنیده بود باخبر میشد تا اینکه خبر بوالی رسید چون قصه بنچار رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست:

### چون شب سی و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون خبر بوالی رسید والی سوار شد و بیل داران را خود برداشته در پی من روان شد و من خاک بر سر کنان فریاد واسیدا

میزدم تا اینکه بیاغ اندر شدم خواجه ام چون دید که من بر سر و سینه همیزنم و واسیختی همی گویم مبهوت شد و گونه اش زرد گردید و گفت ای کافور این چه حالتست گفتم چون بخانه رفتم دیدم که دیوار خانه خراب شده و خاتون و فرزندانش در زیر خاک مانده اند خواجه گفت خاتون خلاص نشد گفتم نخست خاتون بمرد خواجه گفت دختر کوچک من خلاص نکشت گفتم لاوالله خواجه گفت استر سواری من چون شد گفتم دیوار خانه و طویله همه از هم فرو ریختند و هر چیز که بخانه و طویله بود بزیر خاک اندر بماندند از آدمیان و کوسفندان و مرغان چیزی زنده نماند همگی یازده گوشت شده اند اکنون از خانه و خانگیان هیچ برجا نمانده و کوسفندان و مرغان و چهارپایان را کربه ها و سگان پاک خورده اند خواجه چون سخنان من بشنید جهان بچشمش سیاه شده خود داری نتوانست کرد و برپای خاستن نتوانست جامهای خویشتن بدرید و ریش بکند و دستار بینداخت و طپانچه بر سر و روی خویشتن همیزد تا اینکه خون از سر و رویش برفت و فریاد و اولدا و وازوجتا بر کشیده گفت ای یاران تا اکنون چنین مصیبت را جز من که دیده بازرگانان نیز که یاران او بودند فریاد بر کشیدند و گریستند و خواجه ام از باغ بدر آمد و از بسکه طپانچه بر سر و روی خود زده بود راه رفتن نمیتوانست چون بازرگانان از باغ بر اثر خواجه بیرون شدند کردی بدیدند و فریادها بشنیدند چون نیک نگریستند گروهی دیدند که همی آیند و والی شهر در میان ایشان سوار است و پیوندان بازرگان خروشان و گریان با روهای گشاده همی آیند چون نزدیک شدند نخستین کسی که خواجه او را دید خاتون و فرزندانش خواجه بودند از دیدن ایشان شکفت مانده بخندید و حالت باز پرسید و ایشان نیز چون خواجه را بدیدند گفتند شکر خدا را که ترا زنده دیدیم پس

فرزندان بازرگان خویشتن را دریای پدر بینداختند و در دامنش آویختند و گفتند بر تو و یاران تو از افتادن دیوار چه رسید خواجه با ایشان گفت از خرابی خانه بر شما چه رفت ایشان گفتند حمد خدای را تندرست هستیم و بخانه ما نیز آسیبی نرسیده و لکن غلام تو کافور سر برهنه و جامه دریده بخانه آمد و واسیاده همیگفت ما از سبب باز پرسیدیم گفت خواجه در باغ بیای دیواری نشسته بود دیوار بیفتاد و بمرد خواجه گفت سبحان الله کافور همین ساعت خروشان و فریاد کنان و واسیاده گویان آمد من از سبب باز پرسیدم گفت خاتون و فرزندانش جملگی بمردند آنگاه خواجه نگاه کرد دید که دستار در سر ندارم گریان و خروشان خاک بر سر میکنم بانگ بر من زد و گفت ای تا پاک و ای پلیدک سیاه این چه حادثه است بر یا کرده بخدا سوگند پوست از تو باز گیرم و گوشت از استخوان تو جدا سازم گفتم بخدا سوگند هیچ کار بمن نتوانی کرد که تو مرا با همین عیب خریده ای و جمعی گواه منند که تو دانسته ای که من در سالی یکبار دروغ میگویم و اینکه گفتم نیمه دروغ بود چون سال با آخر رسد نیمه دیگر بخوام گفت خواجه بانگ بر من زد که ای بدترین غلامان اینهمه آشوب که کردی هنوز نیمه دروغ است و نیمه دیگر هم خواهی گفت از من دور شو که ترا آزاد کردم گفتم اگر تو آزاد کنی نخواهم رفت تا سال بانجام رسد و نیمه دروغ بگویم چون دروغ تمام گویم آنگاه مرا بیازار کرده بهر قیمتی که خریده و هر عیب که شرط کرده باز بهمان قیمت و همان شرط بفروش و مرا آزاد مکن که صنعتی ندارم تا معاش بگذرانم و این مسئله شرعی بود که با تو گفتم و فقیدان نیز در باب آزادی بندگان این را یاد کرده اند القصة ما بگفتگو اندر بودیم که والی با جماعت بسیار گروه گروه بر رسیدند خواجه ام نزد والی رفته ماجرا را بیان کرد و گفت

این پلیدك میگوید اینکه گفته ام نیمه دروغ است چون مردم این را بشنیدند از این دروغ در عجب ماندند و دشنام بمن داده نفرین هم میکردند ولی من ایستاده خندان بودم و میگفتم که خواجه مرا چگونه تواند کشت که مرا با این عیب خریده است چون خواجه بخانه باز آمد سرای خود ویران یافت و بیشتر آن خانه را من خراب کرده و بس چیز های قیمتی که شکسته بودم زن خواجه با او گفت که فلان ظرف و فلان چینی را کافور شکسته خواجه خشمناک شد و گفت تا کنون چنین تخمه ناپاک ندیده بودم و هنوز نمی دروغ گفته اگر نیمه دیگر نیز بگوید چگونه خواهد شدن یقین است در آن نیمه دیگر جنگ میان مردم شهر و یا جنگ میانه دوشهر خواهد بود پس از آن خواجه از غایت خشم شکایت پیش والی برد و او مرا شکنجه کرد و چندان تازیانه بمن زد که از خویش بر قتم آنکاه مرا بیش دلاک برد و هنوز بخود نیامده بودم که آلت مردی من بیریندند و داغها بر تن من نهادند چون بخود آمدم خواجه با من گفت چنانکه تو بهترین مالهای مرا تلف کردی من نیز بگمان تو بهترین اعضای ترا بیریدم آنکاه مرا بدلال داده بقیمت گران بفروخت و من پیوسته فتنه ها بر یا می کردم و بهر جائیکه میرفتم آشوب همی انداختم و این خواجه بآن خواجه ام هم بفروخت تا اینکه خلیفه مرا بخرد پس از آن دروغ نگفته و آشوب نکرده ام و خلیفه از من راضی است

آندو غلام بسخن کافور بخندیدند و گفتند تو پلید بن پلید هستی آنکاه غلام سیمین را گفتند تو نیز حکایت خویش بیان کن گفت ای عمو ز دکان اینکه شما گفتید طرفه حدیثی نبود سبب بریده شدن آلت مردی من بس ظرفه و عجیبست و حکایت من بس دراز است و اکنون وقت حدیث گفتن نیست که بامداد نزدیکست و چنین صندوق بدزدی آورده ایم

با هست صبح بدمد و ما بسبب این صندوق در میان مردم رسوا شویم و بکشتن رویم شما همین ساعت بر خیزید تا کارها بانجام رسانیم و از شغل خویشتن فارغ شویم آنکاه سبب بریده شدن آلت خود باز گویم پس شمع پیش گرفته بمیان چهار کور اندر جائی از بهر صندوق بکنند و صندوق گذاشته خاک بر روی ریختند و از مقبره بیرون رفتند و از چشم غانم بن ایوب ناپدید گشتند چون مقام از ایشان خالی شد و غانم تنها ماند خاطرش بدانچه در صندوق بود مشغول شد و با خود میگفت آیا بصندوق اندر چیست پس صبر کرد تا فجر بدمید و جهان روشن گردید غانم از درخت بزیر آمد و خاک از روی صندوق دور همیکرد تا صندوق پدیدار شد پس صندوق بدر آورد و سنگی گرفته قفل آن را بشکست و صندوق باز کرد دختری ماه روی بصندوق اندر بیهوش افتاده دید که جامه فاخر و زیورهای زرین و فلاد های مرصع داشت و گوهر های چند بقلاده اندر بود که یکی از آنها در قیمت برابر گنج خسروانی بود پس غانم آن زیبا صنم را از صندوق بدر آورد و بر پشت بخوابانید چون نسیم بر او بوزید و هوا بمغزش فرو شد عطسه زد و پاره بنک از گلویش بدر آمد ولی چنان بنک بود که اگر پیل آنرا بخوردی دو شبانه روز بیخود افتادی چون آن زهره جبین چشم باز کرد گفت وای بر من مرا از میان قصر ها و غرفه ها و باغها بدینجا که آورد و بمیان چهار کور چرا بگذاشت غانم بن ایوب گفت ای خاتون نه قصر ها دیده ام و نه غرفه ها و نه ترا بمیان کورها آورده ام ولکن خدایتعالی مرا بدینجا آورد غانم گفت ای خاتون سه تن خواجه سرایان سیاه ترا به صندوق اندر بیاوردند پس ما اجرا بیان کرد و از حکایت پری بیکر باز پرسید دختر ك گفت ای جوان شکر خدای را که مرا بچون تونیکو خصال برسانید اکنون بر خیز و مرا در صندوق نه و در سر راه بایست و چهار یائی

کرایه کرده صندوق بر آن باز کن و بمنزل خویش برسان که این کار بر تو سودها بخشد و عاقبت نکو خواهد بود و چون بخانه تو برسم حکایت خود باز گویم غانم بن ایوب شادمان شد و از مقبره بدر آمده از مردی استری کرایه کرد و بمقبره اش بیاورد دختر بصندوق گذاشته صندوق بر استر بنهد چون دختر بسی خداوند حسن بود و زر و گوهر بی اندازه داشت غانم شادان و فرحناک میرفت و صندوق همببرد تا بخانه خویش برسد صندوق بر آورده بگشود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبت

### چون شب چهلم بر آمد

گفت ای منک جوان بخت چون غانم بن ایوب صندوق بخانه برد بگشود پیری بیکر را بدر آورد آن ماه روی دید که منزل غانم جائیست خرم و مکانی است نیکو و فرشهای حریر در آنجا گسترده و بقچه بقچه دیباها گذاشته اند دانست که غانم بازرگانست چون غانم پسری بود قمر منظر آن نازنین بدو مقنون گشت و بسته کمند محبتش شد و گفت خوردنی بیاور غانم ببازار رفت بتره بریان و حلوا و می و شمع و نقل خریده بیاورد دختر چون او را بدید بخندید و در آغوش گرفته ببوسید و مهربانی کرد پس از آن خوردنی بخوردند و بحديث گفتن بنشستند چون هنگام شام شد غانم بر خاست و شمع ها و قندیلها بیفروخت مکان روشن شد و نشاط انگیز گشت در خانه فرو بستند و می بنهادند غانم قدحی خود بنوشید و قدحی بدرد و زبیا صنم نیز قدحی خود نوشیده قدحی بغانم بپیمود و با هم ملاحظه میکردند و میخندیدند و غزل همیخواندند تا نزدیک صبح در عیش و نوش بنشستند آنگاه خواب بر ایشان غالب شد هر يك در جای خود بنخسیدند تا اینکه آفتاب بر آمد غانم بر خاسته بازار شد و گوشت و شراب و نقل و

شمع بخريد و بخانه باز گشته با هم بنشستند و خوردنی بخوردند پس از آن بیاده گساری و ملاحظه مشغول شدند تا اینکه گونه شان سرخ شد و شرم کمتر کردید غانم بن ایوب آرزوی بوسه و خیال هم آغوشی کرده گفت ای خاتون اجازت ده که دهان ترا ببوسم شاید آتش دلم فرو نشیند پری روی گفت ای غانم صبر کن که من مست شوم و بیهوش اقمم آنگاه مرا ببوس تا من ندانم پس آن ماه روی سرو قامت بر پای خاست و یاره از جامه های خود کتفه با یک پیراهن بلند بنشت غانم را نفس طالب و شهوت غایب گشته گفت ای خاتون

شب قدری چنین عزیز و شریف با تو تا روز خفتنم هوس است

و ه که در دانه بدین خوبی در شب تا رفتنم هوس است

ماه روی گفت این کار نخواهد شدن از آنکه بیند شلوار من کلمه دشوار نوشته اند غانم شکسته خاطر شد و بدانسان همیبود تا شب دیگر بر آمد غانم بر خاسته قندیلها و شمها بیفروخت منزل نشاط انگیز شد غانم بیای آن صنم افتاد و بای او را ببوسید و گفت ای سیمین تن اسیر عشقت را رحمت کن و برو بیغشای فرشته لقا گفت آقای من بخدا سوگند من بر تو عاشق تره و بیش از تو بسته کمند محبت تو هستم و لکن میدانم که بوصل من نتوانی رسید غانم گفت صبر را بیان کن دخترك گفت بزودی سبب یز گویم که عنبر من بیدیری پس از آن امبت عین خویشتم در آغوش غانم بینداخت و دستها بگردنش افکنده او را همی بوسید و مهربانی همیکرد و وعده وصالش دمی داد تا هفتاد خواب رسید در يك خوابگاه بنخفتند و هر وقت غانم آرزوی وصل میکرد دلارام معذرت میخواست تا یکماه بدینسان گذشت هر دو را عشق افزون گشت و هیچ کدام را مجال صبر نماند تا اینکه شبی هر دو سر ممت بیک خوابگاه اندر بنخسیدند غانم دست بسینه آن سیمین بدن برد

و همی مالید تا دست بر شکمش نهاد و از آنجا دست بر ناف او برد در حال کله‌گذار بیدار گشته بنشست و بند شلوار خویشتن استوار یافت دو باره بخیبید غانم را خواب نمیرد و دست بر تن او برده همی مالید تا دست بند شلوارش برده قصد گشودنش کرد زهره جبین بیدار گشته بنشست و غانم نیز در پهلوی او نشسته بود دخترک قمر سیما گفت چه قصد داری غانم گفت با تو خفتن و تمتع گرفتن هوس دارم دخترک گفت اکنون راز خویشتن آشکار کنم تا رتبت من بدانی و عذر من بپذیری در حال دست برده دامن پیراهن بدید و بند شلوار خویش بگیرفت و با غانم گفت این خط که به بند شلوار من نوشته اند بر خوان غانم دید که بآب زر نوشته اند ای پسر عم پیغمبر تو از برای منی و من از برای تو هستم غانم چون آنرا بخواند دستش بارزیده با او گفت حدیث خود باز گو دختر گفت من از خاصه گان خلیفه هستم و مرا نام قوه القلوب است از پروردگان دار الخلافه ام چون بزرگ شدم خلیفه حسن خداداد من بدید مرا بکنیزی قبول نمود و بخود کابین کرد و در قصری مرا جای داد و ده تن از کنیزان بخدمت من بگماشت و این زیورهای زرین و این عقد مرصع که می بینی بمن داد پس از آن خلیفه بشهر دیگر سفر کرد زبیده خاتون بکنیزگانی که خدمتگزار من بودند بسپرد که چون قوه القلوب بخیبید یاره بنگ دربینی او بنهید و یادش را بش کنید کنیزان بفرمان سیده زبیده بنگ بر من بخوراندند من از خویش برقم سیده را با خبر کردند سیده زبیده مرا بصندوق اندر کرده بخواجه - رایان فرمان داد که مرا در جائی پنهان کنند ایشان نیز همان شب که تو بفراز درخت بودی صندوق بمقبره آورده اند و چنان کرده اند که دیدی و خدا ترا سبب خلاص من کرده بود که مرا رهاندی و بدینجایم بیاوردی و با من احسان کردی حکایت من این بود چون غانم بن ایوب ابن سخنان

بشنید و دانست که قوه القلوب از آن خلیفه است از بیم خلیفه پست رفت و در گوشه منزل تنها بنشست خویشتن را ملامت کرده در کار خویشتن بفکرت اندر بود و در عشق آن لعبت پری روی میگریست آنگاه قوه القلوب بر خاسته غانم را در آغوش کشید و او را همی بوسید ولی غانم دورتر می نشست و او را از خود دور میکرد و هر دو غرق در بای محبت یکدیگر بودند چون روز بر آمد غانم بر خاسته جاءه بیوشید و بعبادت هر روز بیازار رفت و خوردنی بخرید و بخانه آورد دید که قوه القلوب گریانست چون غانم را دید از گریستن باز ایستاد و تبسم کرد و با غانم گفت این يك ساعت جدائی تو مرا سالی نمود چگونه من بدوری تو شکیبیا توانم بود سخنان پیش یکسونه و برخیز تمتع از من بگیر غانم گفت العیاذ بالله این کار نخواهد شدن چگونه سگان بر جای شیران نشینند چیزی که از آن خلیفه باشد بر من حرامست پس غانم خویشتن از وی دور میداشت و در گوشه منزل تنها همی نشست قوه القلوب را از خود داری غانم عشق افزونتر گشته بر خاسته در پهلوی غانم نشست و ملاعبت آغاز نمود و قدح بروی همی بپمود تا هنگام خواب شد غانم بر خاست و دو خوابگاه بگسترده قوه القلوب گفت این خوابگاه دویمین از بهر کیست غانم گفت یکی از برای تو و یکی از برای من است پس از این بدینگونه خواهیم خفت آنچه که از مال خواجگان باشد مملوکان را حرامست قوه القلوب گفت این سخنان بگذار که از تقدیر بگریز توان پیچید غانم خواهش او نپذیرفت و جدا گانه بخیبید قوه القلوب را میل و شوق افزونتر گردید سه ماه بدینسان گذشت آنچه که قوه القلوب نزدیک آمدی غانم دوری کردی و گفتی که خاصه خواجگان مملوکان را حرامست پری روی را محنت و حزن غالب آمد و اندوختن افزون شد و این ابیات بر خواند  
ته دست باتو در آویختن نه پای گریز نه احتمال فراق و نه اختیار رسول



کنند عشق نه بس بود زلف مقولت که روی نیز بکردی ز دوستان مقول  
 اسیر بند غمت را بلطف خویش بخوان که گر بعنف برانی کجا رود مفلول  
 قوۃ القلوب را یا غام بن ایوب کار بدینگونه بود اما سیده زبیده چون با  
 قوۃ القلوب چنان کید باخت از کرده پشیمان شد و حیران همی بود که  
 اگر خلیفه بیاید و از قوۃ القلوب جويا شود چه جواب گویم عجوزی را  
 نزد خود خواند و راز با او بگفت و از و علاج خواست عجوز گفت ای خاتون  
 نجاری را بخواه و فرمان ده که از چوب صورت مرده بسازد و در قصر گوری  
 کند او را بگور نهند و بگرد آن گور شمعهها و قندیلها بیفروزند و هر که  
 بقصر اندر است سیاه پوشند و کنیزکان را بفرما مانند ماتم زدگان و  
 سوگواران بنشینند خلیفه چون بقصر در آید ازو حادثه باز پرسد بگویند  
 که قوۃ القلوب زندگانی بخلیفه داد و سیده زبیده او را در قصر بخاک سپرد چون  
 خلیفه این سخنان بشنود گریان شود و بماتم داری نشیند و قاریان آورده بر آن  
 گور بنشاند اگر خیال کند که دختر عم زبیده بر او رشک آورده و هلاکش ساخته  
 حکم کند که گور را بشکافند ای خاتون تو بیم مدار که اگر گور بشکافند و آن  
 صورت آدمی را بمیان کفنههای حریریمانی ببیند آرام گیرد و اگر بخواهد کفن  
 از دور کند تو و دیگران منعش کنید و بگوئید که عورت مرده گشادن حرامست  
 چون اینهارا بشنود باور کند که او مرده است پس صورت آدمی را باز در گور کند  
 و نیکوئیها و دلجوئیهای تراشکر گوید و تو خلاص شوی زبیده کلام عجوز بیسندید  
 و خلعت و مال بمجوز بداد و با او گفت که همین کار بکن عجوز درود گراورده  
 صورت آدمی بساخت و بنزد سیده آورد و کفنها بر روی پیچید و بگور اندر  
 کرده شمعهها و قندیلها در سر گور روشن کرد و فرشتهها بگرد گور بگسترده و زبیده  
 عاتون سیاه پوشید و کنیزکان را سیاه پوشی فرمان داد و در قصر مشهور شد  
 که قوۃ القلوب مرده است چندی برین بگذشت که خلیفه از سفر بازگشت و

خاطرش قوۃ القلوب مشغول بود و بنخبال او عشق همی باخت چون بقصر آمد  
 غلامان و کنیزان را سیاه پوش دید از سبب حادثه باز پرسید سبب بیان کردند فریاد  
 بر کشید و از خود برفت چون بخود آمد از مقبره قوۃ القلوب باز پرسید زبیده



گفت او نزد من بس عزیز بود در قصر بخاک سپردم خلیفه بالباس سفر بزبارت قبر

اورفت دید که فرشها گسترده و شمعها و قندیلها افروخته اند چون اینها را دید زبیده را سپاس گفت و شکر گذارد ولی در این کار حیران بود گاهی راست می- پنداشت و گاهی دروغ میانگذاشت چون عشق بر و غالب بود بشکافتن گور فرمان داد چون قبر بشکافتند و صورت آدمی بیرون آوردند خواست که کفن از وی دور کند از خدا هراس کرده گفت بگورش باز گردانند و قاریان حاضر کردند و خود نیز بیکسوی قبر بنشست و همی گریست تا بیهوش شد و تا یکماه از کنار گور دور نمیشد و پیوسته گریان بود

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب چهل و یکم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت خلیفه تا یکماه در کنار گور میگریست پس از آن در دیوان بنشست امرا و وزرا حاضر آمدند پس از ساعتی بار یافتگان را مرخص فرموده خود بحرم سرا باز گشت کنیزکی در بالین و کنیزکی در زیر پای خویشتن بنشانند و بخسبید پس از زمانی بیدار شد و شنید که کنیزکی که در بالین خلیفه نشسته بآن یکی میگویی ای خیزران وای بر تو خیزران جواب داد ای قضیب این سخن چرا گفتی خیزران گفت سیدما از چگونگی خبردار نیست و گرنه چرا در سرگوری همی نشنید و همی گرید که بدان گور اندر جز چوب خشکی که درودگش ترا شنیده چیزی نیست قضیب گفت ای خیزران راستگو که قوه القلوب کجا شد و بر او چه گذشت خیزران گفت بفرمان سیده زبیده کنیزکی بنگ بروی خورانیید چون بیهوش شد بصندوق اندرش نهاده بصواب و کافور گفت که بمقبره اش برده در خاکس کنند کنیزک از آن یکی پرسید ا کنون قوه القلوب مرده است یانه خیزران گفت خدا نکند من از سیده شنیدم که قوه القلوب در نزد بازرگان دمشق غانم بن ایوب است کنیزکان بگفتگو اندر بودند و خلیفه

گوش همیداد چون کنیزکان حدیث بانجام رسانیدند و خلیفه از چگونگی آگاه شد دانست که گور را بتزویر ساخته اند بسی خشمگین شد در حال برخاسته بایوان نشست و امراء دولت حاضر کرد و رو بجعفر برمکی کرده با او گفت جمعی با خویشتن بردار و بخانه غانم بازرگان رو و کنیزمن قوه القلوب را بیاور جعفر برمکی خادمان برداشت و شحنه و تابعان او را نیز خبر کرد و همیرفتند تا بخانه غانم بازرگان رسیدند غانم در آن ساعت از بازار بره بریان آورده با قوه القلوب همی خوردند و قوه القلوب لقمه گرفته بدهان غانم میبرد که وزیر و شحنه و خادمان چهارسوی خانه غانم را گرفتند قوه القلوب دانست که خلیفه از قضیه او آگاه گشته گونه اش زرد شد و دلش طمپیدن گرفت و مرگ را عیان بدید و با غانم گفت تو خویشتن برهان غانم گفت بدینسان که بخانه کرد آمده اند چگونه توانم گریخت و کجا توانم رفت که مال من در این خانه است قوه القلوب گفت اگر نیروی مانده جان هر دو تلف خواهد شد ا کنون تو بر خیز و جامه کهنه در بر کن و دیگ گوشت بر سر بنه و نانهای ته سفره بردامن بریز و بدین حیلله بیرون شو و با من کار مدار پس غانم باشارت قوه القلوب دیگ بر سر نهاده بیرون رفت و خدا نیز پرده بر روی کار او کشیده نجات یافت خادمان چون بخانه کرد آمدند جعفر از اسب بزیر آمد و بخانه اندر شد و قوه القلوب زر نقد و عقد های مرصع و زر بنه و گوهر های قیمتی بصندوق اندر محکم کرده بود چون جعفر را دید بر پای خاست و زمین بیوسید و گفت ای وزیر بی نظیر بر آنچه خدا خواسته بود قلم بر رفت جعفر با او گفت یاسیدتی خلیفه مرا بگریختن غانم فرمان داد قوه القلوب گفت او بار بسته بدمشق روان شد و تو این صندوق از برای من نگاه دار و بقصر خلیفه اش برسان جعفر برمکی صندوق بخادمان بداد و اموال غانم را بغارت بردند و قوه القلوب را برداشته بقصر خلیفه

آوردند جعفر ماجرا بخلیفه باز گفت خلیفه فرمان داد که قوۃ القلوب را  
 بخانه تاریکی بنشانند و پیرزنی را بخدمت گذاری او بگماشت و گمان خلیفه  
 این بود که غانم ازو تمتع گرفته پس کتابی بسططان محمد بن سلیمان ذینبی  
 که نایب دمشق بود بنوشت و مضمون این بود که در آن ساعت که نوشته  
 مرا بخوانی غانم بن ایوب را گرفته بدینجا بفرست چون منشور خلیفه به  
 سلطان محمد برسد آنرا ببوسید و در احوال او احوال بدادند که هر کس غارت همی  
 خواهد بخانه غانم بن ایوب رود مردمان گروه گروه روی بخانه غانم گذاشتند  
 و مادر و خواهر غانم را دیدند که صورت قبری ساخته بر سر آن نشسته  
 اند و گریانند ایشان را بگرفتند و خانه بیخما بردند و کسی نمیدانست که  
 سبب چیست چون مادر و خواهر غانم را پیش سلطان حاضر کردند احوال  
 غانم را از ایشان باز پرسید گفتند بکسالت که ازو باخبر نیستیم پس ایشان را  
 بخانه باز گرداندند کار مادر و خواهر غانم بدینگونه گذشت و اما غانم چون  
 مال او را بغارت بردند حیران و گریان از شهر بدرشد و تا هنگام شام بر رفت  
 مانده و گرسنه بشهری رسید در مسجدی بر روی بویا بنشست و پشت بر دیوار  
 مسجد رنجور و گرسنه بود تا بامداد در همانجا بنشست و از گرسنگی بهلاکت  
 نزدیک بود علی الصباح مردم شهر از بهر نماز صبح بمسجد آمده غانم را دیدند  
 که افتاده و ضعف گرسنگی برو غالب آمده ولی آثار بزرگی و سعادت مندی  
 از جبین وی پدیدار است پیش رفته گفتند ای جوان از کجائی و چنین رنجور  
 چرائی غانم چشم بگشود و بر ایشان نظاره کرده بگریست و جواب باز نگفت  
 یکی از مردم شهر دانست که او از گرسنگی رنجور است بیرون رفته دو  
 قرصه نان با عسل باز آورد غانم نان و عسل بخورد و مردم به پیش او نشسته  
 بودند تا آفتاب بر آمد هر يك بکار خویش رفتند و غانم تا یکماه بدانسان در  
 آن شهر بمسجد اندر بماند هر روز رنجورتر و ترار تر میشد در همان شهر

او را مهربانی میکردند تا اینکه چنان مصلحت دیدند که او را به بیمارستان  
 بغداد برند مردم در نزد غانم بمشاوره گرد آمده بودند دیدند که دو زن  
 بدریوزگی نزد ایشان آمدند همانا آن دو زن مادر و خواهر غانم بوده اند  
 چون غانم ایشان را دید قرصه نانی که در زیر بالین داشت بایشان بداد و  
 ایشان نیز آن شب در نزد او بسر بردند ولی هیچ يك دیگری را نشناخت  
 چون بامداد شد مردم شتربانی بیاوردند و غانم را بر شتر بسته شتربان را  
 گفتند که این را به بیمارستان بغداد برسان شاید بهبودی یابد و مادر و خواهر  
 غانم نیز در میان مردم ایستاده بودند و با هم همی گفتند که این جوان بغانم  
 بسیار شبیه است و غانم بفراز اشتر گریان بود و مادر و خواهرش بر احوال  
 او و بجدائی غانم همیگریستند پس شتربان اشتر براند و مادر و خواهر غانم  
 نیز بیغداد سفر کردند و اما شتربان غانم را بدر بیمارستان رسانیده در همانجا  
 بگذاشت و خود باز گشت غانم آن شب را بدر بیمارستان افتاده بود چون  
 روز بر آمد مردمان بنظاره غانم گرد آمدند و برنجوری و تزاری اودلسوزی  
 میکردند در آن حال شیخ سوق بیامد و مردم را ازو بیکسو کرد و گفت  
 باید من بسبب این مسکین بهشت را بخرم اگر او را به بیمارستان برند در  
 يك روز خواهند کشت پس خادمان را گفت که غانم را دوش گرفته بخانه  
 بردند شیخ منزل جدا گانه از بهر او ترتیب داد و فرش فاخر بگسترده و  
 خوابگاه بگشود و بازن خود گفت که تو را پرستاری کند زن شیخ برخاسته  
 آب گرم کرد و دست و پا و تن او را بشست و جامه نو برو پوشانید و قدحی  
 شرابش بنوشانید و با کلابش معطر ساخت غانم اندکی بهوش آمد و از قوۃ القلوب  
 یاد کرده بگریست و اما قوۃ القلوب چون خلیفه بر او خشم آورد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

### چون شب چهل و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون خلیفه بقوه القلوب خشم آورد و بخصانه زاریکش جای داد هشتاد روز در آنجا بماند قضا را روزی خلیفه از آنجا بگذشت شنید که قوه القلوب اشعار هم میخواند چون اشعار بانجام رسانید گفت ای دوستدار من وای یار وفا دار چه خوب خصال و دامن پاک بودی نکوئی کردی با آنکس که بدی با تو کرد و از ناموس کسی یاس داشتی که او پرده ترا بدرید و از پیوندان کسی نگاهداری کردی که او پیوندان ترا اسیر کرد روزی که پاداش دهنده جز خدا و گواهان جز ملائکه نیستند داوری تو و خلیفه با خداست و انتقام ترا خداوند از او خواهد کشید چون خلیفه سخنان قوه القلوب بشنید بقصر خود بازگشت و قوه القلوب را حاضر آورد قوه القلوب سر بزیر انداخته میگریست خلیفه گفت ای قوه القلوب گویا از من شکایت داری و مرا ستمگر همی شمری و کمان تو اینست که من بدی کردم با آنکه با من نکوئی کرده کیست آنکه یاس ناموس من داشته و من پرده او را بدریده ام و کیست آنکه پیوندان مرا نگاه داشته و من پیوندان او را اسیر کرده ام قوه القلوب گفت او غانم بن ایوب است که بنعمت های خلیفه سوگند او با من بخیانت نظر نکرد خلیفه گفت ای قوه القلوب هر تمنی که داری بخواه بجا آورم قوه القلوب گفت بجز غانم بن ایوب تمنی ندارم خلیفه چون این بشنید گفت انشاء الله او را حاضر کنم و گریه ام بشنود قوه القلوب گفت ای خلیفه چون حاضر آوری مرا باو ببخش خلیفه گفت ترا بدو ببخشم چون ببخش کریمان که عطایشان رد نمیشود قوه القلوب گفت آجازه فرما که سراغ او نمایم شاید خدا او را بمن برساند خلیفه جواز داد قوه القلوب فرحناک شد در حال برخاسته هزار دینار بگرفت و نزد مشایخ رفته زرهارا بفقرا و مساکین داد روز دوم قدری مال فرستاد که بفریبان بخش کنند و هفتاد دیگر نیز هزار دینار برداشته بی بازار گوهریان

شد شیخ سوق را بخواست و زرهارا بدو داده گفت اینهارا بفریبان بخش کن شیخ سوق با او گفت اگر توانی در خانه من عیادت غریب مه سیمائی کن و کمان دارم که او بسی وام دارد و مال او را بغارت برده اند و یا اینکه از معشوقه اش دورگشته چون قوه القلوب این را بشنید رنگش پرید و دلش طپیدن گرفت و با شیخ گفت یکی را بگو که خانه را بمن بشناساند شیخ سوق کودکی را گفت که با او بخانه برود چون قوه القلوب بخانه شیخ رسید و درون خانه شد بزین شیخ سلام کرد زن شیخ او را شناخته بر پای خلعت و زمین بیوسید قوه القلوب با او گفت بیماری را که در خانه شماست بمن بنما زن شیخ گفت ای خاتون او در همین خوابگاه است قوه القلوب پیش رفته نیک نظر کرد دید که بغانم بن ایوب همیمانند و لکن گونه اش زرد و تنش تزار است در کار او حیران بود و بیقین نمیدانست که او غانم است ولی قوه القلوب را مهر باو بجنید و گریبان شد و گفت غریبان اگر بشهر خویش امیر باشند در غربت بذلت اندرند و مردم ایشان را خوار همی شمرد پس شراب و دارو ترتیب داده ساعتی بیالین او بنشست پس از آن سوار شده بقصر بازگشت و هر روز از قصر بیرون شدی و جستجوی غانم کردی قضا را مادر و خواهر غانم نیز بیفداد رسیده بنزد شیخ سوق آمدند شیخ ایشان را پیش قوه القلوب آورد و با قوه القلوب گفت ای خاتون امروز زنی با دختری آمده اند که از ایشان آثار بزرگی و دولت پدیداست و لکن جامه های پشمین پوشیده اند و هر یک همیان گدائی از گردن آویخته و بیوسته گریه کنند من ایشان را بنزد تو آوردم که ایشان را از مذلت سوائ برهانی امیدوارم که بدین سبب به بهشت روی و قوه القلوب گفت ایها شیخ بخدا سوگند که مرا بدیشان آرزو مند کردی زودتر ایشان را نزد من حاضر آور شیخ سوق ایشان را نزد قوه القلوب حاضر آورد قوه القلوب چون دید

که خداوندان حسن و جمال هستند بر ایشان بگریست و گفت این هادر دولت بزرگ شده اند و آثار بزرگی از جبینشان هوبدا است شیخ گفت ای خاتون دلداری فقرا و مساکین اجر جزیل و ثواب جمیل دارد خاصه این دوغریب که مالهای ایشان را بغارت برده و خانه ایشان را ویران ساخته اند مادر و خواهر غانم چون سخن شیخ بشنیدند گریان شدند و غانم را یاد آورده ناله و خروش کردند و قوۃ القلوب نیز از گریه ایشان گریان شد پس از آن مادر غانم گفت که از خدا هم میخواهم که مرا بفرزندم غانم بن ایوب برساند قوۃ القلوب چون این سخن بشنید دانست که او مادر معشوقش غانم بن ایوب است و آن دیگری خواهر وی است پس چندان بگریست که از خویش برفت چون بخود آمد روی بدیشان کرده گفت غمین مباشید که امروز آغاز نیک بختی و انجام حزن و اندوه شماست  
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب چهل و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت قوۃ القلوب گفت پس از این غمین مباشید آنکاه با شیخ گفت ایشان را در خانه خویش جای ده و زن خود را بگو که ایشان را بگرما به برده جامه های نکو و شایسته بدیشان بپوشاند مثنی زر نیز بشیخ سوق داد روز دیگر قوۃ القلوب سوار شده بخانه شیخ سوق رفت و زن شیخ را سلام کرد زن شیخ بر پای خاست و دست او را بیوسید قوۃ القلوب دید که زن شیخ مادر و خواهر غانم را بگرما به برده و جامه نکو بدیشان پوشانیده ساعتی با ایشان بحديث نشست پس از آن از زن شیخ حالت بیمار باز پرسید زن شیخ گفت هنوز بحالت نخست است قوۃ القلوب با ایشان گفت بر خیزید که بعیادت رویم مادر و خواهر غانم وزن شیخ سوق با قوۃ القلوب برخاسته بنزد غانم بیامدند و دربالین او بنشستند غانم از ایشان

شنید که نام قوۃ القلوب همبیرند با تن تزار و روان کاسته سر از بالین برداشته گفت با قوۃ القلوب پس قوۃ القلوب بسوی او نظاره کرده او را بشناخت و باواز بلند گفت لیبك یا حبیبی غانم گفت نزدك من آی قوۃ القلوب گفت مگر تو غانم بن ایوبی گفت آری غانم بن ایوبم قوۃ القلوب چون این بشنید بیهوش شد و مادر و خواهر غانم نیز چون این سخنان بشنیدند فریاد کشیده بیخود بیفتادند چون بخود آمدند قوۃ القلوب گفت منت خدای را که پراکندگی ما را جمع آورد پس نزدیکتر بغانم بنشست و ماجرای خود و خلیفه را بیان کرد و گفت من نیکوئیهای ترا با خلیفه گفته ام و او سخن مرا صدق دانسته و از تو خوشنود شده و بسی آرزو مند دیدار تست و مرا بتو هدیه داده غانم از این بشارت خرسند شد قوۃ القلوب گفت هیچ يك از جای خویشتم بر نخیزید تا من باز گردم در حال برخاسته بقصر خود رفت و از آن صندوق که در خانه غانم بجعفر بر مکی سپرده بود مثنی زر بر گرفته بیاورد و بشیخ سوق داده گفت با این زر ها بهریکی از ایشان جامه حریر و دیبا مهیا کن آنکاه قوۃ القلوب مادر و خواهر غانم را بگرما به فرستاد و شربت و شراب آماده کرد چون از گرما به بدر آمدند جامه پوشیده خوردنی بخوردند سه روز قوۃ القلوب در آنجا بماند و خوردنیهای مقوی بایشان بخوراند و شرابشان بنوشانید تا اینکه مزاجشان صحت یافت و روانشان قوۃ گرفت بار دیگر ایشان را بگرما به فرستاد چون بیرون آمدند جامهای جدا گانه بهتر از نخستین بپوشانید و خود بنزد خلیفه باز گشته زمین بیوسید و خلیفه را از دیدن آوردن غانم و مادر و خواهر او آگاه کرد خلیفه جعفر بر مکی را با خادمان باوردن غانم بفرستاد و قوۃ القلوب پیش از آنکه جعفر بر مکی بنزد غانم آید بدانجا رفته با غانم گفت خلیفه ترا خواسته است باید با زبان فصیح سخن گوئی و دل قوی داری آنکاه جامه فاخر

بروی بیوشانید و بسی زربدوداد و گفت اینهارا بحاجبان و خواجه سرایان خلیفه بذل کن در این گفتگو بودند که جعفر برمکی پیامد غانم بر خاسته زمین بیوسید و جعفر او را برداشته همی رفتند تا بیارگاه خلیفه رسیدند خلیفه او را به پیشگاه بخواست غانم در پیش خلیفه سه بار زمین بوسید و با زبان فصیح و گفتار خوش نیازمندی آغاز کرده خلیفه را ثنا گفت و این ابیات بر خواند

ایا ملك تو ازین آفتاب راد تری زبان هر که نیارد دلیل بادا لال  
بعالم از ملکان مالك الملوك توئی جلالشان همه ازتست گاه جود و جمال  
نواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان بگانه ایزد دادار بی نظیر و همال  
و گرنه هر دو جهان را کف تو بخشیدی امید بنده نماندی به ایزد متعال

خلیفه از فصاحت زبان و سلاست بیان غانم در عجب شد

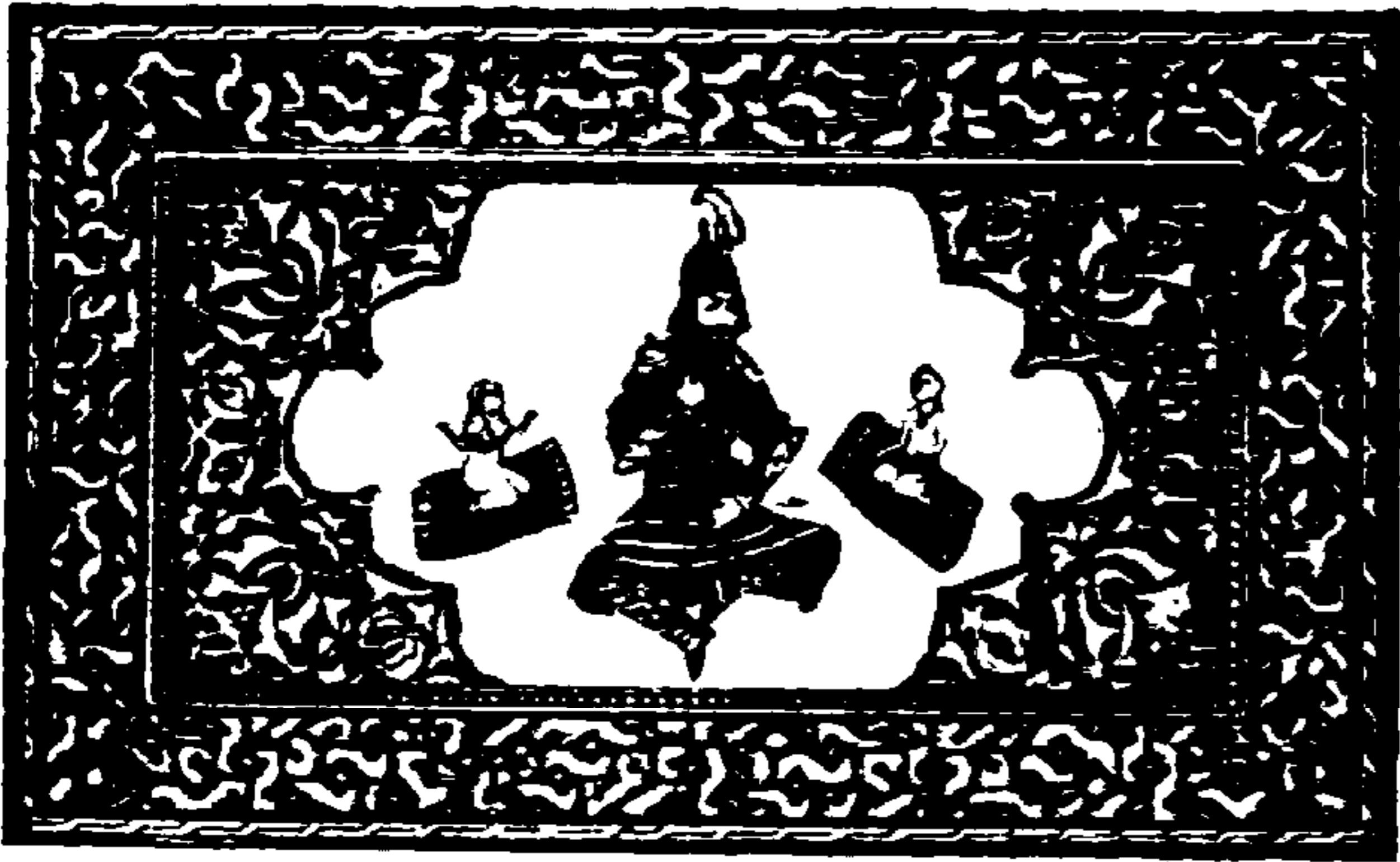
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب چهل و چهارم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت خلیفه از فصاحت غانم بن ایوب شكفت ماند

و با غانم گفت نزدیكتر آی چون نزدیكتر رفت خلیفه گفت ماجرا بیان کن و از خبر خویش مرا آگاه کن غانم ماجرا بی کم و کاست باز گفت خلیفه دانست که او راست همیگوید پس خلعت فاخر بدو داده گفت ای غانم ذمت من بری کن غانم گفت «العبدو ما ملکت یداه لسیده» خلیفه را این سخن پسند افتاد و غانم را از نزدیكان خود گرید و قصر جدا گانه بهر او بداد و ضیاع و عقار برو عطا فرمود غانم مادر و خواهر خود را بقصر خویشتن آورد چون خلیفه شنید که فتنه خواهر غانم فتنه روزگار است او را بخود خواستگاری کرد غانم گفت او از کنیزکان خلیفه و من نیز از مملوکانم پس خلیفه صد هزار دینار زر بدو داد و قاضی و شهود حاضر آورده کابین بیستند بیک روز

خلیفه از فتنه و غانم از قوه القلوب تمتع بر گرفتند پس از آن خلیفه فرمود که حکایت را بنویسند تا آیندگان آگاه گشته از قضا و قدر نگرینند و کارها بخداوند زمین و زمان بسپارند چون شهرزاد سخن بدینجا رسانید گفت ای ملك جوان بخت این حکایت عجیتر از حکایت ملك نعمان و فرزندان او شرکان و ضوء المكان نیست و آن این بوده که



### حکایت ملك نعمان و فرزندان او شرکان و ضوء المكان

در شهر دمشق پیش از خلافت عبدالملك بن مروان پادشاهی بود ملك نعمانش گفتندی ملكی بود بس دلیر و شجاع که به پادشاهان ا کاسره و قیاصره غلبه کرده و جهان فرا گرفته بود و ممالک شرق و غرب و هند و سند و چین و یمن و حجاز و حبشه و جزایر و بحار در زیر حکم داشت و رعیت و سپاه از داد و دهش او خرسند و شادمان بودند و ملك را پسری بود شرکان نام بس شجاع و دلیر که نام آوران را غلبه کردی و از امائل و اقران گوی بر بودی ملك او را ولیعهد خود گردانیده بود چون شرکان بیست ساله شد تمامت رعیت و سپاه فرمان او بیذیرفتند و ملك سیصد و شصت همسر داشت و بجز مادر شرکان هیچ کدام از ایشان فرزندان نزاده بود و هر یک از کنیزان و زنان ملك قصری

جدا گانه داشتند و ملك هر شب بقصری همی غنود قضا را کنیزی از همسران ملك آستن شد و آستنی او بگوش ملك رسید ملك را فرح بی اندازه روی داد و تاریخ آستنی کنیز بنوشت و هر روز با او نیکوئی و احسان میکرد چون شرکان از این واقعه خبر دار شد ملول گردید و این کار با و نا هموار شد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

### چون شب چهل و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون شرکان دانست که یکی از کنیزان پدر آستن گشته ملول شد و گفت در مملکت من شريك پیدا شد و سلطنتم را انباز بهم رسید و شرکان را پیوسته بخاطر اندر مکنون بود که اگر کنیز پسر بزاید او را بکشد و اما کنیز از کنیزان رومی بود و ملك روم او را با هدیه های گران بها فرستاده بود و آن کنیز صفیه نام داشت و از سایر کنیزان در خرد و حسن آواز بهتر و فزونی تر و خوشتر بود و هر شب که ملك را نوبت هم خوابگی آن کنیز می شد او کمر خدمت ملك را بمیان می بست و باملك میگفت که از خدای آسمان همی خواهم که پسری بمن دهد تا رسوم خدمتگذاری بدو بیاموزم و در ادب و دانش او بسی بگوشم ملك از این سخنان شاد گشتی و در عجب شدی تا اینکه مدت آستنی بانجام رسید و بر کرسی زادن بنشست و از خدا خواست که زادن بر او آسان گرداند و پسر بدو عطا فرماید خداوند رؤف دعوتش را اجابت نمود و سهولت بزاد قابله گان دیدند که دختری است زهره جبین و آفتاب روی حاضران را آگاه کردند و ملك نعمان خادم گذاشته بود که اگر فرزند نرینه باشد ملك را بشارت برد و ملك زاده شرکان گذاشته جدا گانه در آنجا داشت چون گماشتگان آگاه شدند ملك نعمان و ملك زاده شرکان را با خبر کردند ملك زاده فرحناك شد و اما صفیه با قابله گفت ساعتی بمن مهلت دهید که مرا در شکم چیز

دیگر نیز همی جنبد پس دوباره درد زادن گرفت و سهولت فرزند دیگر بزاد قابله گان بدو نگر بستند دیدند که پسری است قمر منظر و سیمبر حاضران خرسند شدند و نشاط و شادی کردند و سایر همسران ملك از شنیدن این خبر ملول و محزون گشتند و به صفیه رشك بردند پس از آن خبر بملك نعمان رسید ملك خشنود شد و برخاسته بقصر صفیه آمده به پیشانی صفیه بوسه داد و پسر را پیوسید کنیزکان دفها بزردند و عیشها کردند ملك فرمود که پسر را ضوء المكان و خواهر او را نزهة الزمان نام نهادند ملك بهريك دایه جدا گانه و کنیزان و خادمان بگماشت و از برای ایشان شکر و شربت و سایر چیزها مرتب ساخت و مردم نیز آگاه شدند که خدای بگانه ملك را اولاد عطا فرموده شهر را بیاراستند و بنشاط و شادی مشغول گشتند و وزرا و امرا و نزدیکان حضرت بتهنیت گوئی برآمدند ملك ایشان را خلعت بداد و با کرام و انعامشان بیفزود و بخاس و عام بگذاشت مال کرد و تا چهار سال همه روزه ملك نعمان نزد صفیه رفته از او و فرزندانش پرسش میکرد چون سال پنجم درآمد ملك فرمان داد که زر و مال بسیار بنزد صفیه بردند و پیغام داد که در تربیت فرزندانش بگوشد و پیوسته ملك ایشان را تفقد میکرد اما ملك زاده شرکان نمیدانست که پدرش را خدا فرزند نرینه عطا فرموده و او را گمان این بود که صفیه جز یک دختر فرزند دیگر نزاده و خود بمبارزت شجاعان و گشودن قلمه ها مشغول بود و سالها برین بگذشت روزی ملك نعمان نشسته بود حاجیان در گاه زمین پیوسیدند و گفتند ملك روم خداوند قسطنطنیه رسولان فرستاده و رسولان جواز میخواستند که در پیش ملك حاضر شوند ملك اجازت داده رسولان حاضر آمدند ملك بر ایشان مهربانی کرد و سبب آمدن ایشان باز پرسید رسولان زمین پیوسیده گفتند ای ملك جهان ما را ملك افریدون خداوند یونان زمین و پادشاه سپاه نصاری فرستاده

که او را با سلطان قسار به جنگ و جدال اندر میانست و سبب مجازبت این است که ملکی از ملوک عرب را گنجی از گنجهای عهد اسکندر بدست آمد که در آن گنج مال وافر بود و از جمله آن مال سه گوهر سپید است که هیچکدام مانند ندارند و بر آنها بقلم یونانی اسراری چند نقش گشته که بسی سود در آنها هست و از جمله سود آن این است که اگر یکی از آنها با کودکی باشد آن کودک المی نرسد و تب نکند و بیمار نشود چون ملک عرب گنج بگشود و آن گوهر بدست آورد آنها را با پاره از مال هدیه ملک افریدون کرد و هدیه های بگذاشت و کشتی دیگر سیاه بر آن مال بگذاشت و خود چنان میدانست که کسی نتواند بدان کشتی متعرض شود خاصه اینکه بدریائی است که آن دریا در مملکت ملک افریدون است و هدایا نیز بهر او هم میرند و در سواحل نیز جز رعیت های ملک افریدون کسی نیست پس کشتیها تا نزدیک شهر افریدون بیامدند قطاع الطريق با جمعی از سپاه قسار به بکشتیها بتاختند و تمامت آنچه در کشتیها بود بردند و سپاهی را که بکشتی گذاشته بودند کشتند چون ملک افریدون ازین حادثه آگاه شد جهان بچشمش سیاه گردیده سپاه بر سر ایشان فرستاد ایشان سپاه ملک بکشتند سپاهی فروتر و قویتر از نخست فرستاد باز سپاه ملک را شکست آمد ملک در خشم شد و سوگند یاد کرد که تمامت سپاه را برداشته خود بچنگ رود و تا قسار به را خراب نکند باز نگرود و از پادشاه زمان ملک نعمان نیز متمنی است که جمعی از سپاه به معاونت او بفرستی که در میان ملوک نام نیکت مذکور شود و پاره هدایا نیز فرستاده است اگر آنها را بپذیری از تو منت پذیر است پس از آن رسولان زمین بیوسیدند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب چهل و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت رسولان هدایا بملک نعمان عرضه داشتند پنجاه کنیز رومی حله پوش و پنجاه غلام که قباهای دلبا در بر و کمر بند های زرین در کمر داشتند و هر یک را بگوش اندر حلقه بود زرین و بهر حلقه



گوهری بود که بهزار دینار زر همی ارزید ملک هدایا قبول کرد و با وزیران



مشورت نمود که رسولان را چه جواب گوئیم وزیر سالخورده که وزیر دندان نام داشت زمین بیوسید و گفت ای ملک به از این نیست که بمعاونت ملک افریدون سپاه بیارائی و ملک زاده شرکان را سپه سالار کنی و من نیز با ملک زاده میروم و خدمت میکنم و این کار بسی سود دارد نخستین منفعت این است که چون سپاه تو بدشمن ملک روم غالب شود در همه شهر ها این کار بنام تو شهرت کند و دشمنان اندیشه ناک شوند از جزایر و مغرب زمین تحف و هدایا بهر تو بفرستند و سود دیگر این است که ملک روم بتو پناه آورده اگر او را پناه دهی در همه جا بجوان مرعی معروف شوی ملک نعمان را این سخن پسند افتاد و بوزیر خلعت داد و گفت پادشاهان را مثل تو مشیری باید پس ملک نعمان پسرش شرکان را بخواست و او را از خواهش رسولان و اشارت وزیر دندان آگاه کرد و او را بسپرد که سلاح جنگ فراهم آورد و سفر را آماده شود و ده هزار مرد کار از سپاهیان بگزینند و با وزیر دندان مخالفت نورزد شرکان در حال بفرمان پدر بشتافت و ده هزار سوار از جمله سپاه برگزید و بسی مال حاضر آورده سپاه داد و بایشان سه روز مهلت داد لشکریان زمین بوسیده از آستانه بیرون شدند و بتهیه اسباب سفر مشغول گشتند و شرکان نیز بقصر آمده اسلحه جنگ فراهم آورد و با صطبل رفته اسبان کوه بیکر بدر آورد چون روز چهارم شد ملک زاده با سپاهیان در خارج شهر نزول کردند و ملک نعمان نیز بهر وداع پسر بخارج شهر بیامد و هفت خزینه بملک زاده بند نمود و رو به وزیر کرده شرکان و لشکر را بدو سپرد و بسوی شهر بازگشت شرکان سپاه را ملاحظه کرد ده هزار جز تبعه و لحقه حاضر بودند پس طبیل کوچ بزدند و شیپور بدمیدند و رایات برافراختند شرکان بفر از اسب کوه بیکر نشسته وزیر دندان نیز سوار شد رسولان پیش افتاده همیرفتند شامگاهان در جائی فرود آمدند

و شب را در آنجا بسر بردند چون روز برآمد سوار گشته بر اهنمائی رسولان همیرفتند تا بیست روز راه بسر دهند و روز بیست و یکم دوسه یاس از شب رفته بمرغزاری رسیدند شرکان فرمان داد که در آنجا فرود آیند و سه روز راحت یابند سپاهیان فرود آمدند و خیمه ها بزدند و بچپ و راست پراکنده شدند وزیر دندان با رسولان ملک افریدون در میان لشکر گاه فرود آمد و اما ملک زاده شرکان سواره بایستاد تا همه سپاه فرود آمدند چون آن سرزمین سرحد روم و مملکت دشمن بود ملک زاده لنگام اسب سست کرده در اطراف موکب همی گشت و همیخواست که پاسبانان بگمارد تا اینکه چهار یک شب بگذشت شرکان مانده گشت و خواب بر او چیره شد در خانه زین خواش بر بود و اسب او را بسوی بیابان برد نیمه شب به بیشه رسید که درختان انبوه داشت و شرکان بیدار نشد تا اینکه اسب شیمه کشید و سم بر زمین کوفت آنگاه ملک زاده بیدار گشت و خوبش را در میان درختان یافت و ماه را دید که طالع گشته و بر تو آن جهان را فرو گرفته چون خود را در آن مکان بدید بوختت اندر شد و حیران بایستاد و راه بسوئی ندانست و بچپ و راست نظر همیکرد بروشنی ماه مرغزاری دید خرم و آوازی ملیح و صدای خنده بشنید که هوش از تن و عقل از سر میبرد آنگاه بسوی آواز برفت و بدانسوی مرغزار رسید نظاره کرد در آن مکان نهرهای روان و درختان سبز و مرغان نغمه سنج دید بدان سان که شهر گفته

طبل عطار است گوئی در میان گلستان تخت بزاز است گوئی در میان لاله زار  
 از زمین گوئی بر آرزو کنی کنج شایگان در چمن گوئی پرا کنند در شاهوار  
 پس شرکان نظر کرده در آن مکان دیری و در پهلوئی دیر قلعه دید که سر باسمان  
 می سود و در میان دیر نهر آبی روان بود که بسوی مرغزار همی آمد و در آنجا  
 ده تن از کنیزکان ماه روی دوشیزه دید که خوبش را بزبور های گران

آراسته اند و در حسن و دلبری چنانند که شاعر گفته

اینان مگر ز رحمت محض آفریده اند کارام جان و مونس دل نور دیده اند  
لطف آبتیست در حق ایشان و کبر و ناز پیراهنیست بر قد ایشان بریده اند  
رضوان مگر در بچه فردوس باز کرد کاین حور بیان بساحت دنیا خزیده اند  
بس شرکان بآن دخترکان نظر کرده در میان ایشان دختری دید ماه روی  
مشکین موی بدانسان که شاعر گفته

ماند ب صنوبر قد آن ترک سمن بر گر سوسن آزاد بود بار صنوبر  
آن سوسن آزاد پر از حلقه و زنجیر وان حلقه و زنجیر پر از توده عنبر  
در دیده من رشته گوهر بگسته تا دیده ام اندر دهنت رشته گوهر  
شرکان شنید که آن پری روی با آن کنیزکان گفت بیایید که تا ماه ننشسته  
با یکدیگر کشتی بگیریم ایشان يك يك همی آمدند و کشتی همی گرفتند  
بری بیکر بر ایشان چیره گشته بازوان ایشان با زنار فرو می بست تا همه را  
بازوان بست آنگاه پیررئی که در آنجا بود رو بآن زهره جبین کرده چون  
خشمگینان گفت ای روسپی از چیره شدن بر دخترکان شادانی و فخر همی  
کنی من زنی هستم پیر و ناتوان و چهل کرت بیشتر با ایشان کشتی گرفته  
غالب گشته ام اگر ترا نیز با من قوت کشتی گرفتن است پیش آی تا بر خیزم  
وسرت را بمیان هر دو یابوت فرو کنم دخترک سیم تن از این سخن بظاهر  
نرم نرم بخندید و لای اندرونش بر از خشم شد بر خاسته با او گفت ای خاتون من ذات  
تو اهی ترا بسبح و کندم بدهم که بمزاح سخن گفتی یا با من سر کشتی گرفتن  
داری عجوز گفت بر راستی سخن گفتم و مزاح نکردم با تو کشتی بایدم گرفت  
چون قصه بدینجا رسید باه داد شد و شهر زاد اب از داستان فرو بست

### چون شب چهل و هفتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت بیروزن گفت مزاح نمیکم دختر قمر منظر گفت

اگر توانی که با من کشتی بگیری بر خیز عجوز از این سخن در خشم شد  
و موی بر اندامش بسان خاریشت راست گردید و با دلارام گفت ای روسپی  
با تو کشتی نکیرم مگر اینکه خود عریان باشم تو نیز عریان باشی پس بر خاسته



حستارچه حریر بگرفت و جامه خود بکند و بدستارچه اش بنهاد و بمفریب

وافعی همی مانت و با نازنین دختر گفت تو نیز چنین کن که من کردم  
 شرکان برایشان نظاره میکرد و بر هیئت عجوز و منظر قبیح او همی خندید  
 پس آن صنم نیز بر خاسته شلواری بدر آورد آنگاه با عجوز بیابو بختند و شرکان  
 سر آسمان برداشت و خدارا بچیره شدن دلارام همی خواند تا اینکه زهره  
 جبین دست چپ بمیان دویای پیره زن انداخته با دست راست پشت کردن  
 او را بگرفت و بر هوا بلند کرد و پیره زن دست و پا میزد و میخواست خود  
 را خلاص کند که بر پشت بیفتاد و شرکان تیغ بر کشیده بچپ و راست نظاره  
 کرد دید که بدیع الجمال از پیره زن عذر میخواست و جامه او همی پوشاند  
 و میگوید ای خاتون من ذات اللّواهی من نخواستم که ترا بزمن بیندازم  
 ولی نودست و یازدی و خود بر افتادی شکر خدا را که آسیبی بتو نرسید عجوز  
 با او سخن نگفت و با سخن نداد بر خاسته شر مگین همی رفت تا اینکه از دیده  
 پنهان شد و آن کنیزکان همه بازوان بسته بر زمین افتاده بودند و پیری بیکر  
 در میان ایشان ایستاده بود ملک زاده شرکان با خود گفت هیچ رزق را بی  
 سبب نتوان خورد و اینکه مرا خواب بر بود و اسب بدینجا آورد سبب این  
 شد که این صنم با کنیزکان دیگر غنیمت من باشند آنگاه اسب خود را  
 تند براند و با تیغ بر کشیده نزدیک رفت و تکبیر گفت چون ماهروی او را  
 بدید بر پای خاست و از این سوی نهر که شش ذرع بود بآن سوی جنت و  
 باواز بلند گفت کیستی که فرح و شادی از ما ببرد و چنان با شمیر  
 کشیده آمدی که گویا سپاهی حمله میکنی باز گو که از کجا آمده و بکجا  
 خواهی رفت و سخن راست گو که نجات در راست گویی است و از دروغ  
 پرهیز که دروغ گویان زمین کارانند شك نیست که تو راه گم کرده باین  
 مقام آمده خلاصی تو بس دشوار است بدان که تو در سر زمینی هستی که  
 اگر فریاد بر آرم چهار هزار مرد دلیر گرد آیند اکنون باز گو چه میخواهی

اگر راه راست میخواهی بنمایم و اگر خواهی خفت بخوابانم چون  
 شرکان سخنان او بشنید گفت مردی غریب هستم و از زمره مسلمین  
 میباشم امشب تنها بیرون شدم و از برای غنیمت همی گشتم و بهتر ازین  
 کنیزکان غنیمتی نیست همی خواهم که اینها را گرفته نزد یاران خود برم  
 دختر گفت این کنیزکان ترا غنیمت نیستند با تو نگفتم که راست گو و از  
 دروغ پرهیز بجان مسیح سوگند که اگر نمیترسیدم که در دست من  
 هلاک شوی هر آینه چنان فریاد میکشیدم که سرزمین از سواره و پیاده پر  
 میگشت ولی من بفریبان مهربان هستم و آزردهنشان روا ندارم هر گاه تو  
 قصد غنیمت داری از اسب فرود آی و بدین خود سوگند یاد کن که دست  
 سلاح نبری و با من کشتی بگیری اگر تو بر من چیره شوی مرا بر اسب  
 خویش بنشان و این کنیزکان نیز بگیر که همه غنیمت تو هستیم و اگر  
 من بر تو غالب آیم آنچه که دادم بکنم ولی سوگند یاد کن که من از مکر  
 تو ایمن باشم و بدان سوی نهر بگذرم و بنزد تو بیایم ملکزاده شرکان طمع  
 بگرفتن او کرد و با خود گفت او مرا نمیشناسد که من دلیر و شجاع هستم  
 پس با ماهروی گفت بهر چیز که تو اعتماد داری سوگند یاد کنم اگر  
 تو بر من چیره شوی مرا چندان مال هست که خویشم بخرم و اگر من  
 بر تو غلبه کنم غنیمت بزرگ هستی دختر گفت من در سر این بیمان  
 هستم تو سوگند یاد کن بر کسی ~~که~~ روان بر تن بیافرید و شریعتها بما  
 بیاموخت شرکان بدانسان سوگند یاد کرد دخترك سوگند او پذیرفت و  
 از آن سوی نهر بدین سوی جست و خندان خندان با شرکان گفت که دوری  
 تو به یارانت دشوار است تا زود است بنزد یاران خود شو بیم آن دارم که  
 بامداد شود دایران بیایند و ترا طعمه سنان و تیزه کنند این بگفت و روی  
 از شرکان بتافت شرکان گفت ای خاتون آیا مرا غریب و دل شکسته گذاشته

همبروی آن لعبت چین بازگشت و بخندید و گفت حاجت خود با من بگو  
 شرکان گفت چگونه بسرزمین تو آمده خوردنی نخورم و بازگردم من  
 اکنون از جمله خادمان تو هستم دخترک گفت لثیمان ابا کنند و از  
 مهمان بگریزند تو بر اسب بنشین من از آنسوی نهر و تو ازین سوی برویم  
 تا مهمان من شوی شرکان فرحناک شد و زود بر اسب بنشست بدیع الجمال  
 از آنسوی نهر و ملک زاده از اینسوی همرفتند تا اینکه پلی دیدند چوبین  
 که چوبهای آنرا با زنجیرهای آهنین بهم بسته بودند شرکان ایستاده بر پل  
 نظاره میکرد دید کنیزکائی که کشتی میگرفتند و بازوانشان بسته بود  
 بدانجای ایستاده اند آن زهره جبین با یکی از ایشان بزبان رومیان گفت  
 که لجام اسب بگیر و بدیر اندر آر پس کنیزک از پیش و شرکان بدنبال از  
 پل چوبین بگذشتند شرکان بوحشت و حیرت اندر بود و با خود میگفت  
 که کاش وزیر دندان با من بودی و این کنیزکان بدیدی پس ملکزاده با  
 آن صنم فتان گفت من اکنون مهمان توام و بر تو حق صحبت و حق  
 ضیافت دارم و عهد ترا پذیرفتهام باید بر من بیخشائی و با من نکوئی کنی  
 و با من بشهر اسلام روی و شجاعان و دلیران را تفریح کنی و مرا نیز  
 بشناسی چون آن بدیع الجمال سخن شرکان بشنید درخشم شد و گفت بحق  
 مسیح که من ترا خردمند میدانستم اکنون از فساد رأی تو با خبر شدم  
 چگونه از تو پسند آید که این سخنان گوئی و خویشان بتهمت اندازی و  
 من نیز چگونه این کار بکنم با اینکه میدانم که اگر من بنزد ملک نعمان  
 حاضر آیم دیگر خلاص نیابم که او بقصر اندر مانند من همسر ندارد اگر  
 چه او را سیصد و شصت قصر و بهر قصر همسریست چون رشک قمر ولی  
 چون مرا ببیند رها نکند و بعقیدت اسلامیان که در فرقان میخوانند (وما  
 ملکت ایمانکم) گوید که این مملوک منست پس از من تمتع بردارد و اما

اینکه گفتم تفریح شجاعان و دلیران بکنم این سخن نیز درست نبود بحق  
 مسیح که من روز پیش سپاه اسلامیان را دیدم که بسرزمین روم میآمدند  
 و نظم ایشان را نظم سپاهیان نیافتم بلکه ایشان را گروهی دیدم هر جانی  
 که بیکجا گرد آمده اند و اینکه گفتم که مرا بشناس من بانو نکوئی نمیکنم  
 از برای اینکه ترا بزرگ دانستهام یا تو مرا بزرگ دانی و قصد من ازین  
 احسان تفاخر است و نباید مثل تو با مثل من چنین سخن گوید! اگر چه  
 شرکان پسر ملک نعمان باشد که درین زمان بدلیری طاقت شرکان با خود  
 گفت شاید که آمدن سپاه را دانسته و شاید این را نیز دانسته که پدر من  
 ما را بنصرت ملک قسطنطنیه فرستاد پس او را بدین خود سوگند بداد و  
 با او گفت ای خاتون من براستی سخن گوی پربروی گفت بحق دین تو اگر  
 ترسم که مردم آگاه شوند که از دختران روم هستم خود را بمهلکه انداخته  
 با ده هزار تن مبارزت میگردم و بزرگ ایشان وزیر دندان را کشته  
 سپهسالار ایشان شرکان را باسیری میبردم ای جوان بدان که من خویشان  
 را بشجاعت نمی ستایم و لکن اگر شرکان امشب بجای تو بودی با او  
 میگفتم ازین نهر بایدت جست او نمیتوانست و بعجز اعتراف میکرد از  
 مسیح سؤال میکنم که شرکان را بسوی این دیر بیندازد و من در جامه  
 مردان بمبارزت او بیرون شوم و او را باسیری بزنجیر اندر کنم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب چهل و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت دختر صراخیه چون این سخنان با شرکان گفت  
 شرکان را غرور جوانی و حمیت دلیری بر آن بداشت که خویشان باو  
 بشناساند و بدو خشم آورد ولی حسن بدیع و فزونی جمالش شرکان را منع  
 میکرد و میگفت ای ماهرو:

گر تو بشم شیر نیز حمله بیماری ز راست چاره ماهیج نیست جز سپر انداختن  
 پس دختر نصرانیّه بفر از دیر برفت و شرکان بر اثر او همی رفت تا بدر  
 دیر برسیدند دختر در بگشود با شرکان بدهلیزی بلند درآمدند که قندیلها  
 بدانجا افروخته و مانند آفتاب پرتو افکنده بود چون دهلیز بنهایت  
 رسید کنیز کانی دیدند که شمعهای افروخته بدست ایستاده اند پس کنیزکان  
 پیش افتاده دختر نصرانیّه بدنبال و شرکان از بی ایشان همی رفتند تا بدر  
 برسیدند دیدند که سریرها مقابل هم گذاشته اند و پرده های دیبا بر آنها  
 آویخته و زمین دیر را رخام و مرمر گسترده اند و در میان دیر حوضیست  
 بزرگ که بیست و چهار فواره زرین در آن حوض نشانده اند و آب میان  
 نقره خام از آن فواره ها میریزد و در صدر دیر تختی گذاشته اند و فرشهای  
 حریر بدانجا گسترده اند دختر به شرکان گفت با سیدی بفر از تخت شو  
 شرکان بفر از تخت بر شد و دختر از دیده او پنهان گردید شرکان از خادمان  
 پرسید که خاتون بکجارت گفتند بخوابگاه خویش رفت و ما بخدمتگذاری  
 تو ایستاده ایم پس از آن هر گونه خوردنی بیاوردند شرکان خوردنی بخورد  
 و دست بست و خاطرش بسیاه اسلام مشغول بود و نمیدانست که برایشان  
 چه گذشت و تا بامداد در کار خود حیران و از کرده پشیمان بود و این  
 شعر همیخواند:

راحت همه پیش غم بر انداخته ایم در بوته روزگار بگداخته ایم  
 کاری نه چو کار عاقلان ساخته ایم نقدی بامید نسبه در باخته ایم  
 چون روز بر آمد دید که بیست تن کنیزکان ماهروی و آن دختر در میان  
 ایشان چون ماه در میان ستارگان همی آید چون نزدیک شدند ملکزاده  
 شرکان از مهابت حسن و جمال او بر یای خاست آن زهره جبین دیر زمانی  
 بشرکان نگریست و تأمل کرد شرکان را بشناخت و گفت با شرکان مکان ما

مشرف کردی و بر بهجت منزل ما بیفزودی دوش ترا چگونه گذشت پس  
 از آن گفت دروغ ملکزادگان را تنگت خاصه بچون تو ماکزاده که از  
 همه ملوک برتر هستی خود را پوشیده مدار و حسب و نسب پنهان مکن  
 و بجز راستی سخن مگو که دروغ دشمنی فراید چون شرکان دید که جای  
 انکار نماند با او گفت من شرکان بن نعمان هستم پس دختر سیمین بر با  
 او گفت خاطر آسوده دار و هیچ مترس که تو ما را مهمانی و میان ما  
 حق نمک پدید آمد و دوستی و مودت بهم رسید تو در پیمان من هستی  
 بحق مسیح اگر مردم روی زمین آزار ترا خواهند نتوانند مگر اینکه من  
 بمیرم که تو در امان مسیح بن مریمی پس در بهلوی شرکان بنشست و  
 ملاحظت آغاز کرد چندانکه شرکان را ترس برفت پس از آن دختر نصرانیّه  
 بازبان رومیان کنیزی را سخنی گفت کنیز ساعتی برفت چون باز آمد  
 مدام و طعام حاضر آورد شرکان چیز نخورد و باخود گفت شاید که زهری  
 بطعام اندر گذاشته باشند دختر مکنون خاطر شرکان بدانست و گفت  
 بحق مسیح که نه چنانست که گمان کرده اگر من کشتن ترا بخواهم بمن  
 دشوار نیست آنگاه خود بخوردن بنشست و از هر گونه خوردنی بخورد و  
 شرکان نیز همی خورد تا اینکه خوان برچیدند و دست بستند دخترک  
 فرمان داد که نقل و گُل و ریحان و قدحهای نقره و زرین و بلورین و  
 شراب حاضر آوردند پس دختر بنشست و نخست قدحی خود بخورد و  
 قدحی بشرکان بپمود و همی نوشید و همی بپمود تا اینکه شرکان مست شد  
 و بخردش زبان آمد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست:

### چون شب چهل و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت دختر با شرکان شراب همی نوشید تا اینکه

نشئه شراب و عشق بشرکان چیره شد پس از آن دختر با کنیز کی گفت یا  
 مرجانه آلت طرب بیاور کنیزك برفت و عود و چنگ و نای حاضر آورده  
 دختر عود بگرفت و تارهای آنرا محکم کرده بنواخت و باواز خوش نغمه  
 پرداخت پس از آن کنیزکان يك يك برخاسته آلت طرب بنواختند و بزبان  
 رومیان ابیات برخواندند شرکان در طرب شد آنگاه خاتون ایشان گفت  
 ای مسلمان زاده دانستی که چه گفتم شرکان گفت ندانستم ولکن از خوبی  
 انگشتان تو در طرب شدم ماهروی بخندید و گفت اگر من بزبان عرب  
 تغنی کنم چه خواهی کرد شرکان گفت خردم یکسر بزبان خواهد رفت  
 آنگاه پری روی راه دیگر بزد و ابیاتی چند برخواند شرکان بیهوش افتاد  
 پس از آن بخود آمد و با دختر بمی کشیدن مشغول شدند و لهو و لعب  
 همیکردند تا شامگاه شد دختر بخوابگاه خود برفت چون روز بر آمد  
 کنیز کی نزد شرکان آمد و با او گفت خاتون ترا میخواهد شرکان بر  
 خاست و بر اثر کنیزك روانشد و همیرفتند تا بدر بزرگ عاج که مرصع  
 به در و گوهر بود برسیدند و بدرون خانه شدند خانه بود وسیع و در صدر  
 خانه ایوانی بود که فرشهای حریر و استبرق بدانجا گسترده بودند و منظره  
 های ایوان بیاضی گشاده میشد و در ایوان تمثالهای غریبه بودند که هوا  
 باندرون آنها میرفت و حیلتی بکار برده بودند که بیننده گمان میکرد که  
 آنها سخن میگویند و اما خاتون در صدر ایوان نشسته بود چون نظرش  
 به شرکان افتاد بر پای خاسته دست او را بگرفت و در پهلوی خویش  
 بنشاند و تفقد و مهربانی کرد و از هر سوی حدیث همیکفتند که دختر  
 پرسید که بچیزی از اشعار و احوال عشاق آگاه هستی شرکان گفت آری  
 اشعار شاعران میدانم دختر گفت بیستی چند از گفته عنصری بر خوان  
 شرکان این ابیات بر خواند :

تا تکار من ز سنبل بر سمن پرچین نهاد داغ حسرت بر دل صورت گران چین نهاد  
 هر که از رنج من و از ناز او آگاه گشت نام من فرهاد کرد و نام او شیرین نهاد  
 دختر چون ابیات بشنید گفت عنصری بسیار فصیح بوده و در صفت زلف  
 معشوق مبالغه کرده و گفته است :  
 تا همی جولان زلفش کرد لالستان بود عشق زلفش را بگرد دلی جولان بود  
 پس از آن گفت یابن الملک شعر دیگر بر خوان پس این دو بیت بر خواند  
 ای بسته بکین من میان آهسته وی کرده مرا قصد بجان آهسته  
 جان میخواهی و بر نیاید بشتاب آهسته تر ای جان جهان آهسته  
 چون دختر ك این دو بیت بشنید گفت احسنت ای ملک زاده معشوق  
 از شاعر چه قصد کرده بود که این شعر خواند شرکان گفت قصد کشتن او  
 داشت چنانکه تو قصد کشتن من داری پری روی از سخن شرکان بخندید  
 و شراب خوردن مشغول شدند شامگاهان دختر ك نصرانیه در غرقه دیگر  
 بخوابگاه خود رفته بخسبید و شرکان نیز در همانجا بخت چون روز بر آمد  
 کنیز کی بیامد و زمین بیوسید و گفت خاتون ترا میخواهد شرکان  
 برخاست و کنیزکان از چپ و راست او دفها بنواختند و بغرقه دیگر  
 که خاتون در آنجا بود برفتند چون دختر ك شرکان را بدید برخاست و  
 دست او را گرفته بنشاند و خود نیز در پهلوی او بنشست و گفت ای ملکزاده  
 تو نیز بازی شطرنج را نیک دانی شرکان گفت آری پس شطرنج آورد  
 بیازی بنشستند ولی شرکان را دیده بر جمال او بود و اسب بجای فیل و  
 فیل بجای اسب گذاشتی دختر ك بخندید و گفت اگر شطرنج بازی تو  
 همینست تو چیزی نمیدانی شرکان گفت کتره دیگر بازی کنیم پس بار  
 دیگر مهره فروچیدند شرکان باز مغلوب شد تا پنج کتره دختر ك بشرکان  
 غالب شد و با شرکان گفت تو در همه چیز مغلوب منی شرکان گفت با

چون تویی شایسته اینست که مغلوب کردم پس خاتون طعام و شراب  
 بخواست خوردنی بکار بردند و می همیگسارند تا اینکه دخترک قانون  
 بگرفت و این دو بیت بر خواند:

هنگام صبحت حریفان خیزید      آن باده نوشین بقدر در ریزید  
 يك لحظه ز بند نيك و بد بگریزید      در بی خردی و بیخودی آویزید

تا هنگام شام باده همیگسارند شامگاه دخترک بخوابگاه خویش بر رفت  
 و شرکان در همانهکان بخشید چون روز برآمد کنیزکان بعبادت هر روز  
 شرکانرا بنزد خاتون بردند خاتون برخاسته شرکانرا بنشانید دخترک  
 احوال شب گذشته باز پرسید و بغنج و دلال با او سخن همیگفت که دیدند  
 مردان و جوانان با تیغهای بر کشیده همی آیند و بزبان رومیان میگویند  
 که ای شرکان بیای خویش در دام آمده ای هلاک را آماده باش چون  
 شرکان این سخن بشنید با خود گفت شاید این دخترک فریب داد و مرا  
 بدینجا نگاهداشت تا اینکه دلیران سپاهش برسند ولی گناه از همت که  
 خود را بورطه انداختم پس روی بدخترک کرده دید که گونه سرخ آن نازنین  
 زرد شده و بر پای خاست و بانگ بایشان زد و گفت شما کیستید سردار  
 ایشان گفت ایتمه الملكه آیا نمیشناسی که در نزد تو کیست دخترک گفت  
 نمیشناسم تو بازگو که در نزد من کیست آنمرد گفت اینکه در نزد تست  
 سرخیل دلیران ملک زاده شرکان بن ملک نعمانست پدر تو ملک حردوب  
 از عبوز عالم سوز ذات الدواهی شنیده است که شرکان بدینجا آمده ما را  
 بگرفتن او فرستاد اکنون همی خواهیم که آن جوان را بگیری و برومیان  
 نصرت دهی چون ملکه سخن آنمرد بشنید نگاه خشم آلود بدو کرده گفت  
 چگونه بی اجازت من بدینجا آمدی آنمرد گفت ای ملکه چون ما بدر  
 خانه رسیدیم حاجبان منع نکردند ولی وقت آن نیست که سخن دراز کنیم

ملك بانتظار ما نشسته که شرکان را دست بسته بنزد او بریم تا به بدترین  
 رنجها بکشد دخترک حور نژاد با سردار گفت که بیهوده سخن گفتن سودی  
 ندارد ذات الدواهی نیز دروغ گفته بحق مسیح آنکه در نزد منست نه  
 شرکانست و نه از خادمان او مردیست غریب که رو بیا آورده و از ما  
 ضیافت خواسته ما نیز مهمانش کرده ایم هر گاه من یقین بدانم که او  
 شرکانست باز سزاوار مروّت نیست که من او را بشما دهم که او اکنون  
 به پیمان من اندراست مرا خوار مکنید و به بدعهدی در میان مردم رسوا  
 نسازید تو بنزد ملك بازگرد و آستانه او را بیوس و بگو که ذات الدواهی  
 دروغ گفته آنمرد گفت ای ملکه ابریزه من یارای بازگشتن پیش ملك  
 ندارم مگر اینکه شرکان را دست ببندم و بنزد ملكش برم پریزاد درخشم  
 شده با او گفت تو پیش ملك بازگرد و بر تو ملامتی نخواهد بود آنمرد  
 گفت ناگزیر است که شرکان نبرده باز نگردم بلکه را خشم زیاد شد و  
 گونه اش دگرگون گشت و گفت سخن دراز مکن و هذیان مگو که اینجوان  
 بسی اعتماد بر خویشتن دارد و میتواند که با صد نفر مبارزت کند اگر تو  
 با او بگوئی که شرکان بن نعمان هستی او نیز خواهد گفت آری شرکان بن  
 نعمان ولی شما مقاومت با او نتوانید کرد و تا او همه شما را نکشد از شما  
 روی نگرداند اگر خواهی من او را با تیغ و سیر حاضر آورم آنمرد گفت  
 اگر من از خشم تو آسوده شوم با دلیران بگویم که او را بگیرند و دست بسته  
 بنزد ملكش بریم آن زیبا صنم گفت این کار نخواهد شد که صد تن بایک تن  
 مبارزت کنند شما يك يك با او مبارزت کنید تا بر ملك آشکار شود که  
 کدام يك از شما دلیر تر و شجاع تر است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب پنجاهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت ملكه ابریزه با سردار سواران ملك حردوب گفت  
 که شما يك يك با او مبارزه کنید تا دلیرترین شما ظاهر شود آن مرد گفت بحق  
 مسیح سو کنند که راست گفتی ولی نخستین مبارز جز من نخواهد بود  
 ملكه گفت صبر کن تا من او را از حقیقت کار بیا گاهانم اگر او قصد جنگ  
 نکند شمارا بدو راهی نخواهد بود من و کنیزکان من و هر که بدیر اندر  
 است جانها برو فدیة کنیم پس ملكه ابریزه شرکان را با خبر کرد شرکان  
 تبسم کرد و دانست که ملكه خدعه نکرده آنگاه خویشان را ملامت کرده  
 با خود گفت چگونه خود را بهلاکت انداختم پس با ملكه گفت که يك يك  
 مبارزه بر ایشان ستم است ده تن ده تن بجداال من بیایند آنگاه برخاسته  
 لباس جنگ بپوشید و با شمشیر بر کشیده بیرون رفت چون سردار دلیران  
 او را بدید برو حمله آورد و شرکان نیز بمانند شیر غریب بدن گرفت و شمشیر  
 بر کمر او بزد و دو نیمه اش ساخت ملكه چون شجاعت شرکان بدید رتبه  
 او نزدش افزون گشت پس ملكه با دلیران گفت که خون سردار بخواهید  
 برادر سردار دلیر نامدار بود بمبارزت قدم گذاشت شرکان مهلتش نداد و  
 در حال دو نیمش کرد آن شمه خوبان بانگ بر دلیران زد که خون یاران  
 بخواهید ایشان يك يك میآمدند و شرکان ایشان را همی کشت تا پنجاه  
 تن بکشت دلیران را یارای مبارزت نماند همگی بیکبار حمله آوردند و  
 شرکان بلان را همی زد و همی کشت تا اینکه کس بر جای نماند ملكه  
 پیش آمد و شرکان را در آغوش گرفت و بقصر اندرش برد و گفت ای  
 شرکان از چون توئی دست برندارم اگر چه سرزنتش رو میان گرفتار آیم  
 پس شرکان خون از شمشیر خود پاك کرد و این دو بیت بر خواند :

چون کوس ز پر خاش بود آوازم      چون نیر بسر بجنگ دشمن تازم  
 چون نیزه به تنها شکتم قلب عدو      چون تیغ برهنه بر سر او تازم

آنگاه ملكه دست او را ببوسید و خود نیز زرهی که در بر داشت بدر  
 آورد شرکان گفت ای خاتون از بهر چه زره بپوش گشتی و چرا با تیغ  
 بر کشیده ایستاده بودی ملكه گفت از ایشان بر تو بیم داشتم پس ملكه  
 حاجبان را گفت چرا فرستادگان ملك بی اجازه من بقصر من اندر شدند  
 حاجبان گفتند فرستادگان ملك خاصه سردار حاجت با اجازت نداشتند  
 ملكه گفت شما بعمد چنین کردید و میخواستید که مهمان من کشته شود  
 پس با شرکان گفت ایشان را نیز بکش شرکان ایشان را بکشت آنگاه با  
 شرکان گفت چون راز پوشیده من بر تو آشکار شد اکنون حدیث خود  
 با تو باز گویم بدانکه من دختر ملك حردوبم و نام من ابریزه است و آن  
 عجوز که ذات الدواهی نام داشت مادر پدر منست و او پدر مرا از آمدن تو  
 آگاه ساخته و او ناچار حیلتی در هلاک من خواهد کرد رأی من اینست  
 که درین ملك نمایم ولی از تو همی خواهم که با من نکوئی کنی بدانسان  
 که من با تو کردم چون شرکان این سخن بشنید از غایت شادمانی دلش  
 بطیبید و گفت بخدا سو کنند که تا مرا روان اندر تن است هیچکس بتو  
 دست نخواهد یافت و لکن ندانم که ترا بدوری پدر شکیبائی خواهد بود  
 یا نه ملكه گفت آری شکیبای شوم شرکان او را سو کنند داد و با هم پیمان  
 بستند ملكه گفت اکنون دلم آرام یافت ولی خواهش دیگر از تو دارم  
 و آن اینستکه تو با سپاه خود پیش پدر بفرگردی شرکان گفت ای خاتون  
 پدرم مرا بجنگ پدر تو فرستاده است و سببش مالی است که از اعراب گرفته  
 و از جمله آن مال کوهپری بوده است گرانها ملكه گفت چون چنین است  
 خاطر آسوده دار و من سبب دشمنی ملك قسطنطنیه و ملك حردوب را  
 با تو باز گویم و آن اینست که در میان ما عیدی هست که عید دیرش نامند  
 و هر سال در آن عید دختران ملوک و بزرگان و بازرگانان جمع آیند و هفت



روز بدیر اندر بنشینند و من نیز از جمله ایشان بودم چون دشمنی در میان پدید شد پدرم مرا هفت سال از میان آن جمع منع کرد اتفاقاً سالی دختران ملوک و بزرگان در آن عید از هر سوی بدیر آمدند و از جمله ایشان صفیه دختر ملک قسطنطنیه بود هفت روز در دیر بماندند هشتمین روز بازگشتند صفیه گفت من بقسطنطنیه نخواهم رفت مگر از راه دریا پس کشتی از برای او مهیا کردند صفیه با خاصان خویش بکشتی بنشستند و همیرفتند تا اینکه باد مخالف کشتی را از راه بدر کرد قضا را بدیریا اندر يك کشتی از نصارای جزیره کافور بوده و با قصد تن از فرنگیان در آن کشتی بودند چون کشتی حامل صفیه پدید شد فرنگیان کشتی بدانسو راندند تا نزدیک شدند طنابها بکشتی صفیه بستند و بنزدیک کشتی خودشان کشیدند و قصد جزیره کافور کردند ساعتی نرفت که باد مخالف بوزید و کشتی را همی آورد تا بسامان مملکت ما رسیدند ما بیرون رفته ایشان را بگرفتم و کشتیم و کنیزکان و اموال را بغارت بردیم و در کشتی چهل تن کنیز بودند که صفیه یکی از ایشان بود پس کنیزکان گرفته بنزد پدر بردیم و ما میدانستیم که دختر ملک افریدون در میان آن کنیزکان است پدرم ده تن از کنیزکان بگزید و تمه بر دیگران بخشید و از آن ده تن پنج تن با هدیه های قیمتی به پدر تو ملک نعمان فرستاد ملک نعمان از آن پنج کنیز صفیه دختر ملک افریدون را از برای خویش بگزید و در آغاز امسال ملک افریدون کتابی به پدر من فرستاد و در آن کتاب چیزها نوشته بود که نشایدش گفت و پدر مرا ترسانده و سرزنش کرده بود که شما دو سال است کشتی از دست فرنگیان گرفتید و از جمله آن چیزها که در کشتی بود دختر من صفیه با شصت تن از کنیزکان بودند کس پیش من نفرستادید و مرا آگاه نکردید من هم از بیم آنکه در میان ملوک تنگ از برای من

روی دهد نتوانستم که حکایت دختر خویش فاش کنم و کار خود تا امسال پوشیده داشتم و کس نزد فرنگیان فرستاده سراغ دختر گرفتم ایشان گفتند ما از مملکت تو بیرونش نبرده ایم و باز ملک افریدون در کتاب نوشته بود که اگر شما با من سر دشمنی ندارید و قصد شما دریدن پرده من نیست همان ساعت که کتاب من بشمارسد دختر مرا نزد من بفرستید هر گاه درین کار احوال بوزید و بر من عیبان کنید هر آینه مکافات بدکرداری شما بکنم چون این کتاب پدید من رسید دانست که صفیه دختر ملک افریدون در میان آن کنیزکان بوده کار بر او دشوار شد و از کرده پشیمان گردید و حیران بود که صفیه را از ملک نعمان باز پس نتواند خواست خاصه این روزها که ملک نعمان را از صفیه اولاد بهم رسیده الغرض پدرم پس از آگاهی بر این کیفیت دانست که بورطه بزرگ اندراست و چاره از هیچ رهگذر ندارد پس جواب کتاب ملک افریدون بنوشت که ندانسته صفیه را بملک نعمان فرستاده ام و ملک را از او فرزند بهم رسیده چون جواب پدرم به ملک افریدون رسید از غایت خشم برخاست و بنشست بجوشید و بخروشید و گفت چگونه میشود که دختر من اسیر شود و دست بدست بگردد و او را بی مهر و عقد چون کنیزکان مملوک شمرند پس از آن گفت بحق مسیح و بحق دین صحیح سوگند که آرام نگیرم و نشینم تا این تنگ از خود بردارم و کاری کنم که پس از من در زبانها گفته آید و پیوسته میخواست حیلتنی کند و کیدی سازد تا اینکه رسول بنزد پدرت ملک نعمان فرستاده و با سخنان دروغ او را از جای برانگیخته و او نیز سیاه آماده کرده روان ساخته و ملک افریدون را ازین جنگ قصد این بوده است که ترا دستگیر کند و سیاه ترا پراکنده و تلف سازد و اما آن سه گوهر قیمتی که به پدر تو نوشته چگونگی آنها اینست که سه گوهر بزرگ و

قیمتی در نزد صفیه بود پدر من آنها را از او بگرفت و بمن داد اکنون آنها نزد منست تو بسوی سپاه خویش بازگرد پیش از آنکه ایشان بشهر رومیان و فرنگیان داخل شوند ایشان را بازگردان که اگر ایشان بشهر اندر آیند خلاصی نخواهند یافت شرکان چون این سخنان بشنید دست ملکه بیوسید و گفت منت خدای را که ترا سبب نجات من و سپاه من گردانید ملکه گفت تو بمو کب بازگرد و سپاه بازگردان و رسولان ملک افریدون را دستگیر کن تا صدق مقال من بر تو ظاهر شود و من نیز سه روز پس ازین نزد تو خواهم بود و باهم بشهر بغداد اندر شویم چون شرکان قصد بازگشتن کرد ملکه گفت عهد فراموش مکن آنگاه ملکه از بهر وداع برخاست و گریان شد شرکان را نیز بوجد و شوق بیفزود سرشک از دیده فرو ریخت ملکه ابریزه بگریستن او بگریست و این دو بیت بر خواند:

وقت سحرش چو عزم رفتن بگرفت      دل را غم جان رفته دامن بگرفت  
 اشکم بدوید تا بگیرد راهش      در وی نرسید دامن من بگرفت  
 پس شرکان از وی جدا گشته از دیر فرود آمد و بر اسب بنشست و از یل چوبین گذشته در میان درختان همی رفت تا بهمان مرغزار رسید سه تن سوار از دور پدید شدند شرکان بر خود بترسید و تیغ بر کشید چون نزدیک شدند شرکان ایشان را بشناخت و ایشان نیز شرکان را بشناختند و از اسب پیاده شدند وزیر دندان با دو امیر دیگر بشرکان سلام کردند وزیر دندان سبب غیبت باز پرسید ملک زاده همه ماجرای خویشتن که با ملکه در میان گذشته بود بیان کرد وزیر دندان شکر خدا بتعالی بجا آورد و سپاه را فرمان رحیل داد و اما رسولان ملک افریدون رفته بودند که ملک را از آمدن ملکزاده شرکان آگاه کنند ملک پس از آگاهی سپاه فرستاده بود که شرکان را بگیرند و سپاهش را بکشند و اسیر کنند پس

شرکان با سپاه خویش کوچیده همی رفتند تا بیست و پنج روز منازل سپردند و بسامان مملکت خویشتن رسیدند از برای راحت در آنجا فرود آمدند مردم بلوک و نواحی جیره و علیق حاضر آوردند تا دوروز در آنجا بر آسودند پس از آن کوس رحیل بزدند و سپاهیان بقصد شهرهای خویشتن سوار شدند و شرکان با صد تن سوار در آنجا بماند پس از ارتحال سپاه شرکان نیز با آن یکصد تن سوار گشته دوفرسخ از منزلگاه دور شدند و در میان دو کوه به تنگنائی رسیدند دیدند که از برابر گردی جهان را فرو گرفت و چون گرد بنشست یکصد سوار دلیر که در اسلحه جنگ غوطه ور بودند پدید آمدند و بانگ به شرکان زدند و گفتند که بآرزوی خود رسیدیم و بر غنیمت دست یافتیم اکنون از اسبان فرود آئید و اسلحه و اسباب بما سپارید تا ما بر جانهای شما بیخشیم و از کشتن شما در گذریم شرکان چون این بشنید در خشم شد و گفت ای پست ترین نصرانیان اینکه جرأت کرده بسر زمین ما قدم نهاده اید بس نیست که با ما بدینگونه سخنان همی گوئید شما را گمان اینکه از دست ما خلاص خواهید یافت و شهرهای خویش باز خواهید گشت پس بانگ بر سواران خود زد و گفت این سگان را از هم بیاشید و خود نیز تیغ بر کشیده بفرنگیان حمله آوردند و فرنگیان نیز دلیرانه بمصاحمت پیش آمدند تا شامگاه دلیران از هر دو طرف جدال کردند چون تاریکی شب جهان بگرفت یلان از هم جدا گشتند شرکان سواران خود جمع آورد دید کسی را جراحی نیست بجز چهار نفر که زخمهای سبک دارند شرکان گفت من همه عمر بقتال اندرم و بس دلیران دیدم چنین یلان شجاع ندیده بودم سواران گفتند ای ملکزاده در میان ایشان سواری هست بس شجاع و دلیر ولی با هر کدام از ماها که مقابل میشد چشم از او میپوشید و او را نمیکشت بخدا سوگند که اگر فردا قصد کشتن ما کند

یکی از ما جان بدر نخواهد برد شرکان ازین سخن حیران شد و گفت  
 چو فردا شود فکر فردا کنیم و فرنگیان نیز سرخیل خودشان گرد  
 آمدند و گفتند که ما امروز از ایشان غنیمتی نبردیم سرهنگ ایشان نیز  
 وعده فردا بداد آنشب هر دو گروه در جایگاه خویش بسر بردند چون روز  
 برآمد ملکزاده شرکان با دلیران بر اسب بنشستند و بمبارزت بمیدان قدم  
 نهادند دیدند که فرنگیان صف کشیده ایستاده اند شرکان گفت بمبارزت  
 مبادرت کنید یکی از فرنگیان فریاد کرده گفت امروز يك يك قتال خواهیم  
 کرد پس سواری از سواران شرکان بمبارزت قدم گذاشت و رجز همی -  
 خواند و همیگفت :

کنند بدخواه را سر در گریبان      بکارم هر که مالد آستین را  
 چو گرز من که میرانم بيك چوب      سگان حمله و شیران کین را  
 ز سختی چوب ما در شد باهن      مبادا کس خورد چوب چنین را  
 دلیری اشهب سوار از فرنگیان که هنوز خط بعارضش ندیده بود اسب  
 بمیدان راند و زد و خورد همی کردند که فرنگی مبارز شرکان را با نیزه  
 سرنگون کرد و بازوان بسته اسیرش برد فرنگیان شادی کردند و مبارز  
 دیگر فرستادند از مسلمانان نیز دیگری بمیدان شتافت ساعتی در زد و خورد  
 بودند که فرنگی او را از اسب بینداخت و بازوان بسته اسیرش کرد پیوسته  
 يك يك از مسلمانان بمبارزت میرفتند فرنگیان اسیرشان همیکردند تا  
 اینکه شب شد و تاریکی جهان را فرو گرفت و از مسلمانان در آنروز بیست  
 سوار به اسیری برده بودند شرکان چون این بدید کار باو دشوار شد و  
 عصیت بزرگ گردید و سواران خود را جمع آورده با ایشان گفت که فردا  
 خود بمیدان شوم و بزرگ فرنگیان را بمبارزت بخواهم و ازو باز پرسم که  
 بدین سرزمین از بهر چه آمده اند و او را از جنگ بترسانم اگر صلح کنند

صلح کنیم و گرنه جنگ خواهیم کرد پس در آنجا بخشیدند چون روز برآمد  
 هر دو گروه سوار گشته صف بر کشیدند شرکان بمیدان مبارزت قدم نهاد  
 گفت :

منم آن زورمند هشت پهلو      که پهلو بشکنم خصمان دین را  
 کنم دروازه پیدا بهر زخمم      اگر کوبم حصار آهنین را  
 و سپهسالار فرنگیان نیز بمبارزت شرکان پیش آمده رجز همی خواند :  
 منم که نوبت آوازه صلابت من      چو صیت همت من در بسط خاک افتاد  
 بهیچ کار جهان روی بر نیاوردم      که آسمان در دولت بروی من بگشاد  
 چون رجز بانجام رسانید شرکان با دل پر خشم بدو حمله کرد و او نیز  
 با شرکان بمصاحمت بر آمد و بجداال و حرب مشغول بودند تا اینکه  
 تاریکی جهان را فرو گرفت هر دو گروه بجای خویش بازگشتند شرکان با  
 سواران خود گفت که تا امروز چنین دلیر و شجاعی ندیدم ولی او را  
 خصلتی است که از دیگران ندیده بودم و آن اینست که هر گاه بنصم چیره  
 میشود و مجال طعن مییابد نیزه بکف بگرداند و با ته نیزه بزند و من نمیدانم  
 که کار من با او بکجا خواهد رسید پس شرکان بغفت چون روز برآمد  
 سردار فرنگیان در میان میدان ایستاد و شرکان نیز بمبارزت قدم نهاد تا  
 شامگاه بقتال اندر بودند آنگاه بمقر خویش بازگشتند هر يك در مقام  
 خویش شب را بروز آوردند و بامداد هر دو طرف سوار گشته بهمدیگر  
 حمله کردند تا نیمه روز جدال همی کردند آنگاه فرنگی حیلتی کرد لجام  
 اسب شرکان بگرفت و او را در همان حال اسب فرنگی سکندری خورد و  
 فرنگی بیفتاد شرکان تیغ بر کشید که او را بکشد او بانگ بشرکان زد و گفت  
 چون زنان مغلوب شوند دلیران را نشاید که با آنها چنین معامله کنند  
 شرکان چون این بشنید او را نيك نظر کرد دید که ملکه ابریزه است

پس شمشیر بینداخت و زمین بیوسید و با ملکه گفت چه ترا باین کار  
 بداشت و این کارزار از بهر چه بود ملکه گفت قصد من امتحان تو بود  
 و خواستم که پایداری تو در معرکه قتال بینم و این سواران که می بینی  
 همه کنیزان منند که سواران ترا غالب آمدند و اگر اسب من سکندری  
 نمیخورد شجاعت و جلالت من نیز بر تو آشکار میگشت شرکان از سخن  
 او تبسم کرد و با او گفت منت خدای را که نعمت وصال تو بمن عطا کرد  
 نوری از روزن اقبال در افتاد مرا که ازو خانه دل شد طرب آباد مرا  
 پس از آن ملکه بانگ بر کنیزان زد که رحیل را آماده شوید کنیزکان  
 فرمان بپذیرفتند شرکان نیز بر حیل فرمان داد پس همگی باهم بکوچیدند  
 و تا شش روز همیرفتند آنگاه شرکان با ملکه و کنیزان گفت که لباس  
 فرنگیان بکنند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب پنجاه و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت شرکان با ایشان گفت جامه فرنگیان بکنند  
 و جامه دختران رومیان در بر کنند ایشان نیز بدانسان کردند پس از آن  
 شرکان جمعی از سواران خود ببغداد فرستاد که ملک نعمان را از آمدن  
 شرکان و ملکه ابریزه بیا گاهانند که مردم شهر و سپاه را باستقبال  
 بفرستد فرستادگان برفتند و شرکان با ملکه در همانجا فرود آمده شب  
 بروز آوردند و هنگام بامداد سوار گشتند و بقصد شهر روان شدند ناگاه  
 وزیر دندان با هزار پدیدار شدند که بفرمان ملک نعمان باستقبال  
 ملکه و ملکزاده شرکان همی آمدند چون نزدیک رسیدند از اسبان فرود  
 آمده در پیش ملک زاده زمین بیوسیدند و با اجازه ملک زاده سوار گشته  
 همی رفتند تا ببغداد برسیدند و داخل قصر ملک نعمان شدند ملکزاده

شرکان به پیش پدر رفت و آستان نیاز بیوسید ملک نعمان پسر را در آغوش



گرفت و ماجری باز پرسید ملک زاده حدیث خویش از آغاز تا انجام فرو  
 خواند چون ملک نعمان از نیکوئیهای ملکه ابریزه آگاه شد رتبه ملکه  
 در نزد او افزون گشت و بیدبار ملکه آرزومند گردید و او را بخواست

شرکان به پیش ملکه رفت و باو گفت ملك ترا میخواهد ملکه اطاعت کرده  
 باستان ملك نعمان رفت ملك بفر از تخت برنشسته بود حاضران را بیرون  
 کردند جز خواجه سرایان کس نماند چون ملکه حاضر شد زمین آستان  
 بوسه داد و بگفتار نغز سخن گفت ملك را از فصاحت او عجب آمد و به  
 نیکبهای او که به شرکان کرده بود شکر گذارد و تحسین کرد و ملکه را  
 اجازت نشستن داد ملکه برنشست و نقاب از روی چون آفتاب برافکند و  
 او را حسن و جمال چنان بود که شاعر گفته :

ای بر شکسته سنبل مشکین بنسرتن      ماه غزل سرای من و سرو سیم تن  
 در بیج زلف تست هزاران هزار تاب      در سحر چشم تست هزاران هزار فن

ملك نعمان را از دیدن جمالش خرد بزبان رفت و بخود نزد بکترش  
 بنشانند و قصر جدا گانه از برای او و کنیزانش مخصوص کرد پس از آن از  
 سه گوهر گرانبها تقشیر کرد ملکه گفت آنها در نزد منست آنگاه حقه زرین  
 بدر آورد و سر حقه باز کرده سه گوهر قیمتی را بدر آورد و بر ملك هدیه  
 نمود و از پیش ملك بیرون آمد و لکن ملك را دل با او برفت پس از آن  
 ملك نعمان ملکزاده شرکان را حاضر آورد یکی از آن سه گوهر بدو داد  
 شرکان از دو گوهر دیگر باز پرسید ملك گفت یکی از برادرت ضواءالمکان  
 و دیگری از خواهرت تزهه الزمانست چون شرکان شنید که او را برادری  
 است ضواءالمکان نام روی بر پدر کرده گفت ای ملك جهان ترا بجز من  
 نیز پسری هست ملك گفت آری هست و اکنون شش ساله است نام او  
 ضواءالمکان برادر تزهه الزمانست و هر دو بیک شکم بزادند ملکزاده شرکان  
 ازین خبر تنگدل شد ولی راز خود پوشیده داشت و گوهر بز جای گذاشته  
 از پیش پدر برخاست و از غایت خشم حیران همی رفت تا بقصر ملکه ابریزه  
 درآمد ملکه چون او را بدید بر پای خاست و شکر گذاری کرد و او را و

ملك را ثنا گفت و بنشست و ملکزاده را در پهلوی خویشان بنشانند ملکه  
 در روی شرکان آثار خشم بدید از سبب آن باز پرسید ملکزاده سبب باز  
 گفت که ملك نعمان را از صفیه پسری و دختری هست ضواءالمکان و  
 تزهه الزمان نام و با ملکه گفت که ملك دو گوهر از آن سه گوهر به پسر  
 و دختر داده و یکی را از بهر من نگاهداشته و مرا تا اکنون بضواءالمکان  
 آگاهی نبود و بر تو نیز همی ترسم که ملك ترا بخویشان کابین کند که من  
 ازو علامت طمع دیدم ملکه گفت ای ملکزاده پدرت بر من دست ندارد  
 و من فرمان او نیستم بی رضای من نتواند مرا کابین کند و اگر مرا بقهر  
 و جبر کابین کند من خویشان را بکشم ولی مرا بیم از آنست که پدر من  
 بشنود که من بدینجا آمده ام و با ملك افریدون متفق گشته با سپاه بیکران  
 بیایند شرکان گفت ای خاتون چون تو بودن در اینجا راضی شوی با کی  
 نیست اگر سپاه روی زمین با ما دشمنی کنند هر آینه بدیشان غالب شویم  
 ملکه گفت هر چه روی دهد نیکوست ولی من اگر از شما نکوئی ببینم در  
 اینجا بمانم و گرنه خواهم رفت پس از آن ملکه کنیزکان را گفت خوردنی  
 حاضر آوردند شرکان اندک چیزی خورده با غم و اندوه بخانه خود رفت و  
 اما ملك نعمان چون پسرش شرکان از پیش او بدر رفت او نیز برخاسته  
 بنزد صفیه دختر ملك افریدون رفت و گوهرها با خود برد چون صفیه  
 ملك را بدید بر پای خاست و زمین بوس داد ملك بنشست ضواءالمکان و  
 تزهه الزمان بیامدند ملك ایشان را بوسیده در کنار گرفت و بیازوی هر يك  
 گوهری بیاویخت این شادمان گشته بنزد مادر برقتند صفیه نیز از احسان  
 ملك فرحناك شد و ملك را ثنا گفت پس ملك با صفیه گفت تو دختر ملك  
 افریدون بودی چرا با من نکفتی تا ترا گرامی بدارم و برتبت تو بیفزایم  
 صفیه گفت ای ملك ازین بیشتر منزلت چه خواهم کرد اکنون احسان و

نکوئی ملك مرا فرا گرفته و بسر و دختری از ملك خدا بمن عطا فرموده ملك را سخنان او عجب آمد و گفتار نغز او را پسندید پس بیرون آمده قصری رفیع تر و وسیع تر از برای صفیه و اولادش تعیین کرد و خادمان ترتیب داد و دانشمندان با آموزشگاری ایشان بگماشت و بسر وجه مقرری ایشان بیفزود و لکن ملك نعمان را دل بر ملكه ابریزه مشغول بود و شبانروز بخیاک او بسر میبرد و هر شب بنزد ملكه رفته با او حدیث گفتی و از هر سوی سخن راندی و در میان گفتگو بقصد خود اشارت میکرد ولی مانکه پاسخ نمیداد بلکه میگفت ای ملك جهان مرا بمردان حاجتی نیست چون ملك ممنعت او را بدید بحرص و شوق افزود و وجد و عشقش بزیادت انجامید تا گزیر مانده وزیر دندان را حاضر آورد و از راز خوبستن بیا گاهانید وزیر دندان گفت چون شب در آید پاره بنگ برداشته بنزد ملكه شو با او شراب خوردن بنشین و در انجام کار بنگ را در قدحی کن و با رنده چون آن قدح در کشد بنگ بدو چیره گشته بیهوشش کند و ملك را مقصود حاصل شود ملك را تدبیر وزیر پسند افتاد پاره بنگ از خزانه بدر آورد که اگر پیل آنرا ببوئیدی تا یکسال مست و بیهوش گشتی پس آن بنگ را در جیب گذاشت چون پاسی از شب برفت بنزد ملكه بیامد ملكه بر پای خامت و زمین بوسه داد ملك بنشست و ملكه را در بهلوی خویش بنشانند و از هر سوی حدیث میگفت تا اینکه ملك شراب بخواست سفره شراب بگسزدند و ظرفها فرو چیدند و شمعهها بیفروختند و نقل و میوه بیاوردند ملك نعمان با ملكه باده همی گساردند و منادمت همیکردند تا اینکه ملك دید که مستی بر ملكه چیره گشته بنگ را از جیب بدر آورده و بر قدحش بینداخت بدانسان که ملك ندانست پس قدح بملكه داد او نیز قدح گرفته بنوشید ساعتی نرفت که بنگ بدو چیره گشت

و هوشش بزبان اندر شد ملك برخاسته دید که ملكه بر پشت افتاده و جامهای او این سو و آن سو گشته ملك را طاقت نماند و خودداری نتوانست در حال بکارتش را برداشت و از نزد ملكه بیرون آمد کنیز کی از کنیزکان ملكه را که مرجانه نام داشت نزد او فرستاد مرجانه چون نزد ملكه آمد دید که ملكه بر پشت افتاده خون از او همی رود مرجانه دستارچه گرفته خون ازو پاك کرد چون بامداد شد مرجانه برخاسته دست و پا و روی ملكه را بشت و کلاب آورده رو و دهان ملكه را با کلاب بشت ملكه عطسه بزد و پاره بنگ را قی کرده بخود آمد و با مرجانه گفت مرا از کار خوبستن بیا گاهان مرجانه گفت من ترا بر پشت افتاده دیدم و خون از ساقهای تو همیرفت ملكه دانست که ملك نعمان با او در آمیخته ملول و غمین شد و با کنیزکان گفت هر کس خواهد که نزد من آید منعش کنید و بگوئید که بیمار و رنجور است پس خبر بملك نعمان رسید که ملكه بیمار و رنجور است ملك همه روز شربت و دارو و معجون از برای او همی فرستاد تا چند ماه ملكه از همه کس پوشیده و در حجاب اندر بگوشه نشسته بود و ملك را نیز آتش شوق فسرده شد و از ملكه یاد نمیکرد اما در ملكه آثار حمل پدید آمد جهان بر وی تنگ شد کنیزك خود مرجانه را نزد خود خواند و گفت بدان که کس با من ستم نکرده من خود با خوبستن ستم کردم و از پدر و مادر و شهر خویش دور گشتم و اکنون قوت و قدرت از من برفته بر اسب نتوانم نشست هر گاه من در اینجا بزیام همه کس مرا سرزنش و ملامت خواهند کرد و کنیزکان همه دانسته اند که ملك نعمان بکارت از من برداشته و اگر من بخواهم بنزد پدر روم بچه رو توانم رفت مرجانه گفت فرمان تراست که من خدمت را پذیرم ام ملكه گفت همی خواهم که پنهان از اینجا بدر روم و بجز تو

کس از کار من آگاه نشود تا بنزد پدر شوم که دست شکسته و بال گردنت  
 مرجانه گفت رأیست صواب پس ملکه آماده سفر شد و راز پوشیده همی  
 داشت تا اینکه ملك بنخجیر گاه رفت و شرکان نیز بسرحدی رفت که  
 چندی در آنجا بماند ملکه با مرجانه گفت که امشب همیخواهم بیرون  
 روم ولی با تقدیر چگونه کنم که هنگام ولادت نزدیکست اگر چهار روز  
 بدینجا مانده بزایم آنگاه رفتن نتوانم پس ساعتی بفکر اندرشد و با مرجانه  
 گفت مردی پیدا کن که با ما بسفر رود و خدمتهای ما را انجام دهد  
 مرجانه گفت ای خاتون بخدا سوگند که بجز غلام سیاه غضبان نام کس را  
 نشناسم و او از غلامان ملك نعمان و قصر ما را دربانست من اکنون  
 بیرون رفته با او سخن گویم و وعده مال دهم و با او گویم که اگر بنزد  
 ما بمانی هر کس را که خواهی بکابین تو بیاوریم ملکه گفت او را نزد  
 من حاضر آور تا با او سخن گویم مرجانه رفت و غضبان را بیاورد غضبان  
 زمین بیوسید ملکه چون غضبان را بدید ازو نفرت کرد و دلش از وی  
 برمید ولی ناچار باو گفت که ای غضبان میتوانی که در حادثات معین ما  
 شوی و اگر کار خود بر تو ظاهر کنم راز من بیوشی غلامك چون بدو  
 نظر کرد و جمال او بدید بدو مفتون گشت و گفت ای ملکه هر چه گوئی  
 سر نیبچم ملکه گفت همیخواهم که درینساعت دو اسب از اسبان ملك  
 از برای من و مرجانه آماده کنی و بهر اسب خرجینی از زر و گوهر  
 بگذاری و ما را بمملکت پدرم ملك حردوب برسانی که در آنجا ترا از  
 ماان بی نیاز کنم غضبان چون این سخن بشنید فرخناك شد و گفت بجان  
 منت پذیر هستم در حال غلامك بر رفت و با خود همیگفت که بمراد خود  
 رسیدم اگر ایشان دعوت مرا اجابت نکنند هر دو را بکشم و مال بگیرم  
 چون ساعتی شد باز آمد و سه اسب با خود بیاورد ملکه بر اسب بنشست

ولی از آبستنی دردناك بود و خودداری نمیتوانست و مرجانه نیز بهاسبی  
 سوار شد و غلامك نیز سوار گشته شبانروز اسب همیراندند تا بمیان دو  
 کوه رسیدند که از آنجا تا مملکت پدر ملکه بکروز مسافت بیش نمانده  
 بود آنگاه ملکه را درد زائیدن گرفت و بر اسب نشستن نتوانست باغضبان  
 و مرجانه گفت فرود آئید که مرا هنگام زادنست ایشان از اسب فرود  
 آمدند و ملکه را نیز بزیر آوردند ولی ملکه از غایت درد از جهان بیخبر  
 بود پس غضبان با تیغ برکشیده پیش ملکه بایستاد و گفت ای خاتون مرا  
 از وصل خود کام ده و با من درآمیز چون ملکه این سخن بشنید بدو  
 نگاه کرده گفت من بملوك راضی نبودم اکنون این مملوك سیاه از من  
 کام همی خواهد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبت

### چون شب پنجاه و دوم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت ملکه با غضبان گفت ای غضبان وای بر تو  
 کار من باینجا رسیده که تو با من چنین سخن گوئی و از من تمنی وصال  
 کنی پس ملکه گریان شد و گفت ای زاده زنا و ای پرورده کنار روسبها  
 ترا گمان اینست که همه مردم برتبت یکی هستند چون غلامك دل سیاه  
 این سخنان بشنید در خشم شد و ملکه را با تیغ ستم بکشت و خرجین و  
 زر و گوهر برداشته بگریخت و ملکه ابریزه کشته بر خاک بیفتاد مرجانه  
 پسری را که ملکه زاده بود بکنار گرفته بر ملکه همیگریست که ناگاه  
 کردی جهان را فرو گویفت چون کرد بنشست سپاه بی گران از رومیان  
 بدید آمدند و ایشان سپاه ملك حردوب پدر ملکه ابریزه بودند و سبب  
 آمدن ایشان این بود که چون ملك حردوب شنید که دخترش با کنیزکان  
 به بغداد رفته در پیش ملك نعمان هستند سپاهی برداشته بیرون آمد چون

بدینجا رسید ملکه ابریزه را دید که بر خاک و خون غلطیده و مرجانه کنیز او گریان نشسته ملك حردوب خود را از اسب بینداخت و بیخود گشت سواران نیز پیاده شدند و آواز بگریه و خروش بلند شد چون ملك بخوبش آمد از مرجانه حدیث باز پرسید مرجانه قصه بر او فرو خواند ملك حردوب از شنیدن حکایت گریان شد و جهان در چشمش تاریک گردید پس فرمان داد ملکه را بتابوت گذاشتند و بقساربه بازگشتند و تابوت را بقصر اندر آوردند آنکاه ملك بنزد مادرش ذات الدواهی رفت و از حادثه آگاهش کرد که نخست ملك نعمان بحیلت بکارت دختر من برداشته پس از آن غلامك سیاه او را کشته است بحق مسیح سوگند که ناچار انتقام از ایشان بکشم و ننگ از خویشان بردارم و گرنه خود را هلاک سازم پس بگریست و بغروشید آنکاه ذات الدواهی گفت ای فرزند دختر ترا جز مرجانه دیگری نکشته که مرجانه او را ناخوش میداشت پس از آن ذات الدواهی با پسرش گفت محزون و غمین مباش که بحق مسیح سوگند که من از ملك نعمان برنگردم تا او را و پسران او را بکشم و باو کاری کنم که در همه شهر ها مذکور شود و لکن ترا باید که فرمان من بپذیری و آنچه گویم بجای آوری ملك حردوب با مادرش گفت بحق مسیح سوگند که سر موئی مخالفت نکنم ذات الدواهی گفت چند دختر بکر حاضر کن و دانشمندان نیز بیاور و بسی مال بدانشمندان ده که دختران را حکمت و ادب و اشعار و منادمت ملوک بیاموزند ولی دانشمندان از مسلمانان باشند که اخبار عرب و تواریخ خلفا و احوالات ملوک اسلام بیاموزند چون دختران همه چیز یادگیرند آنکاه بدشمن چیره شویم و انتقام از وی بگیریم از آنکه ملك نعمان بمحبت دختران مقنونت او خود سیصد و شصت و شش کنیز داشت یکصد کنیز ماه روی از کنیزان ملکه ابریزه در نزد او

هستند چون این دختران دانش یاد گیرند من ایشان را برداشته به بغداد سفر کنم چون ملك حردوب از ذات الدواهی این را بشنید خرسند شد در حال رسولان به رسو فرستاد و دانشمندان از شهرهای دور حاضر آورد و جیره و جامه بدیشان ترتیب داد و مال بیکران وعده کرد و دختران را نیز حاضر گردانید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب پنجاه و سوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت ملك حردوب بدانشمندان مال بیکران وعده کرد و دختران را نیز حاضر آورده بحکیمان سپرد و گفت که حکمت و ادب و



اشعار و تواریخ بدختران بیاموزند حکیمان فرمان پذیرفتند ملك حردوب را کار بدینجا رسید و آنکه ملك نعمان چون از نخجیر گاه بازگشت ملکه ابریزه را بقصر اندر ندید تفتیش کرد خبری نیافت اینکار بر او ناهموار شد و گفت چگونه دختری از قصر بیرون شد و هیچ کس برو آگاه نگردید اگر مرا مملکت بدینگونه باشد سلطنت من سودی ندارد پس بهوری ملکه ملول و محزون بود که ملکزاده شرکان نیز از سفر بازگشت ملك



نعمان ماجرا بر او بیان کرد و از رفتن ملکه آگاهیش داد شرکان در بحر اندوه غوطه خورد و شبانروز در فرقت ملکه همیگریست اما ملك نعمان پس از چند روز ملکه را از خاطر فراموش کرده بتفقد ضوء المکان و تزهة الزمان بپرداخت و علما و حکما بتعلیم ایشان بگماشت شرکان از کردار پدر در خشم شد و برادر و خواهر رشك برد و بدین سبب رنجور گشت روزی ملك نعمان با شرکان گفت چونست که تنت تزار و گونه ات زرد همیشود شرکان گفت ای پدر هر وقت بینم که تو با اولاد صفیه مهربان میشوی و با ایشان نیکوئی میکنی مرا رشك میآید و بیم از آن دارم که رشك بر من غالب شود و ایشان را بکشم و تو نیز بسبب ایشان مرا بکشی و ازین جهت تزار و زرد همیشوم تمنی من اینست که شهری بمن واگذاری که من در آنجا بسر برم و عمر بگذارم چون ملك نعمان این سخن بشنید و دانست که سبب ملالتش چیست بدلجوئی او برآمد و گفت ای فرزند هر چه تو خواهی دعوت را اجابت کنم و در مملکت من بزرگتر و محکمتر از قلعه دمشق جائی نیست آنرا بتو دادم پس منشیان بخواست و منشور ایالت دمشق بنوشتند ملك زاده سفر را آماده شد و وزیر دندان را نیز با خود ببرد پس پدر را وداع کرده همیرفتند تا بدمشق رسیدند مردم دمشق باستقبال پذیره شدند و کوس و نای بزدند و شهر بیاراستند و شادی همیکردند تا اینکه شرکان بشهر اندر آمد و در مقر خود جای گرفت و اما ملك نعمان چون پسر را وداع کرد حکیمان و دانشمندان نزد او بیامدند و گفتند که فرزندان تو حکمت و ادب بیاموختند ملك ازین بشارت فرحناک شد و بحکیمان بسی مللداد و ضوء المکان را دید که بزرگ شده و چهارده ساله گشته مایل بعبادت و دوستدار فقرا و اهل دانش است زنان و مردان شهر بغداد او را دوست میدارند و حال بدین منوال بود تا

اینکه در بغداد محل عراق از برای زیارت مکه معظمه و مدینه منوره بسته شد ضوء المکان چون محمل حاجیان را بدید آرزو مند بیت الله الحرام گردید و به پیش پدر رفت و اجازه سفر مکه خواست ملك نعمان ممانعت کرد و گفت صبر کن که سال آینده من خود بمکه خواهم رفت ترا نیز ببرم چون ضوء المکان دید که این وعده دیر خواهد کشید بنزد خواهرش تزهة الزمان رفت دید که بنماز ایستاده چون نماز ادا کرد ضوء المکان با او گفت که مرا شوق زیارت مکه و قبر نبی علیه السلام اندر دلست و از پدر اجازت خواستم جواز نداد قصد من اینست که یاره مال برداشته بی خبر از همه کس بحج روم تزهة الزمان سوگندش داد که مرا نیز با خویشتن ببر و از فیض زیارت محروم مگذار ضوء المکان با او گفت چون شب درآید و ظلمت جهان را فرو گیرد ازین مکان بدرآی و کس را آگاه مکن پس چون نیمه شب شد تزهة الزمان برخاست و یاره مال برداشت و جامعه مردان پوشیده و بدر قصر روان شد دید که برادرش ضوء المکان اشتران آماده کرده و بانتظار ایستاده هر دو با شتر سوار گشته شب همیرفتند تا بحاجیان رسیدند و در میان محل عراقی جای گرفتند و شبانروز همیراندند تا اینکه داخل مکه معظمه گشته مناسک حج بجا آوردند و از آنجا بز زیارت قبر نبی علیه السلام بیامدند پس از آن حاجیان قصد بازگشت کردند ضوء المکان با خواهرش گفت که میخواهم به بیت المقدس بروم ابراهیم خلیل را نیز زیارت کنم تزهة الزمان گفت مرا شوق از تو فروتر است پس چار پایان کرایه کرده با مقدسیان روانه شدند ولی تزهة الزمان را آنشب تب بگرفت و زود خلاص یافت پس از آن ضوء المکان رنجور شد و خواهرش پرستاری و مهربانی همیکرد و همیرفتند تا به بیت المقدس رسیدند بیماری ضوء المکان سخت شد در حجره کاروانسرائی فرود آمدند و ضوء المکان را رنجوری

هر روز افزون میشد و نزهت الزمان بخدمتگذاری مشغول بود و از مالی که با خویشتن آورده بودند صرف میکرد تا اینکه پیشیزی از آن مال نماند و سخت بی چیز شدند آنکاه از جامهای خویش بخادم سرای داد که بیازار برده بفروشد چون بفروخت قیمت آنرا بدو آورد و او صرف کرد پس از آن چیز دیگر فروخت و همچنین جامهای خود هم بفروخت تا اینکه هیچ چیز برجای نماند نزهت الزمان گریان شد و کار بخدا سپرد پس ضوءالمکان با او گفت که ای خواهر آثار عافیت در خود همی بینم دلم بگوشت سرخ گشته مایل است نزهت الزمان گفت ای برادر من روی گدائی ندارم ولی فردا بخانه یکی از بزرگان رفته خدمت کنم و چیزی از بهر قوت تو بدست آرم ضوءالمکان گفت آبا پس از عزتها بذلت اندر همیشوی چگونه مرا هموار شود پس هر دو بگریستند و نزهت الزمان گفت ای برادر ما درین شهر غریبیم يك سالست که درینجا هستیم کس بحجره ما قدم ننهاد و از کرسنگی نتوان مرد مرا جز این بخاطر نمیرسد که فردا بیرون رفته خدمت یکی از بزرگان کنم و از بهر تو قوتی بیاورم تا از مرض خلاص یابی و بشهر خویش رویم پس نزهت الزمان ساعتی بگریست پس از آن برخاسته روی خود با پارچه عبای کهنه که شتر بانان دور انداخته بودند بیوشید و برادر را در آغوش گرفته بر دور جبینش بوسه داد و گریان گریان از پیش برادر بدرآمد و نمیدانست که بکجا رود و ضوءالمکان انتظار خواهر همی کشید تا هنگام شام شد و نزهت الزمان باز نکشت ضوءالمکان آن شب نیز بانتظار بنشیت و از دوری خواهر بریشان شد و سخت کرسنه گردید تا گزیر خود را از حجره بیرون افکند و خادم سرای را آواز داده با او گفت که مرا بیازار ببر خادم او را برداشته بیازارش افکند مردم قدس برو گرد آمدند و بحالت او رحمت آورده بگریستند ضوءالمکان از ایشان باشارت

خوردنی بخواست بازرگانان چند درم دادند و خوردنی بهر او بخریدند و بخوراندند پس از آن او را برداشته در دکه بکهنه حصیری بخواباندند و ظرفی آب بیالینش گذاشتند چون شب برآمد مردم ازو پراکنده شدند و هر يك بکار خویش رفتند چون نیمه شب شد ضوءالمکان را خواهر یاد آمد و گریان شد و بر ضعیفیش بیفزود و بی هوش بیفتاد چون بامداد بازاریان آن حالت مشاهده کردند سی درهم فراهم آورده به شتربان دادند که او را برداشته به بیمارستان دمشق رساند که شاید بهبودی یابد مرد شتربان چون درمها بستد با خود گفت که از مردن این بیمار چیزی نمانده چگونه من او را بدمشق خواهم برد پس او را بجائی برده پنهان داشت چون شب برآمد بر سر تون گرمابه اش بینداخت و براه خویش برفت چون نزدیک صبح شد تونتاب از برای افروختن تون بیامد ضوءالمکان را دید که بر پشت افتاده با خود گفت مردگان را بدینجا از برای چه انداخته اند پس نزدیک رفته سر پائی برو بزد دید که همی جنبید بانگ بر ضوءالمکان زد و گفت شماها بدگروهی هستید پاره بنگ خورده خویشتن بهر جائی که باشد همی اندازید چون بروی ضوءالمکان نظر کرد دید که خط بعارض ندارد و خداوند حسن و جمالت دانست که غریب و رنجور است مهرش بر او بجنبید و گفت سبحان الله چگونه و بسال این کودک بگردن گرفتم پیغمبر علیه السلام فرموده که غریبان را گرامی باید داشت خاصه که بیمار باشند پس او را برداشته بخانه خویش برد و زن خود را بخدمتگذاری او بگماشت زن برخاسته خوابگاه بگهیزد و بالین بگذاشت و آب گرم کرده دست و پای او را بشت و تونتاب بیازار رفته کلاب و شکر بیاورد شکرش بخوراندند و کلابش بکار بردند و جامه پاکیزه اش بیوشانیدند پس نسیم صحت باو بوزید و بهبودی و عافیت روی بداد بر متکا تکیه کرد تونتاب خرسند و

شادمان شد و گفت خدایا بر تبت پاکانت سوگند میدهم که سلامت این جوان در دست من گردان

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب پنجاه و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت توتاب خدا را بیاکان سوگند داد که سلامت این جوان در دست او کند و تا سه روز از ضوءالمکان دور نکشت شکر و عرق بید و کلابش همی داد و مهربانی و ملاطفت همی کرد تا آنکه جمش به عافیت اندر شد و چشم بگشود چون توتاب بنزد او بیامد دید که نشسته و آثار صحت از او پیدا است گفت ای فرزند چگونه ضوءالمکان گفت الحمد لله بعافیت اندرم توتاب شکر و حمد خدا را بجا آورد و بیازار رفته ده مرغ بخرید و بنزد زنتش آورده و گفت هر روز دو تا ازین مرغان بکش یکی بهر چاشت و یکی بهر شام بدین جوان بخوران پس زن توتاب برخاسته مرغ بکشت و بدیگ اندرش پخته بر روی بخوراند و آب گرم کرده دست و پایش بشت ضوءالمکان بوساده تکیه کرده بخفت وقت پسین بیدار شد زن توتاب مرغ دیگر آماده کرده هنگام شام بیاورد ضوءالمکان نشسته همی خورد که توتاب بیامد دید که جوان چیز میخورد شادان شد و در نزد او بنشست و احوال باز پرسید ضوءالمکان گفت شکر خدای را که بهبودی پدید گشته خدا ترا یاداش نیکو دهد پس توتاب بیرون رفته شربت بنفشه و کلاب بیاورد و بدو بخوراند و توتاب هر روز پنج درم مزد از گرما به بگرفتی یکدرم شربت بنفشه خریده و یکی بشکر و کلاب میداد و پیوسته ملاطفت و مهربانی میکرد تا اینکه یکماه برفت و آثار رنجوری برکنار شد و تن درستی روی داد توتاب و زن او خشنود و شادمان شدند آنگاه توتاب او را بگرما به برد و خود بیازار بازگشته برگ سدر بخرید و پیش

ضوءالمکان برد ضوءالمکان تن با برگ سدر بشت و توتاب پای او را همی بشت چون استاد گرما به دید که توتاب پای ضوءالمکان همی شود دلاک پیش ضوءالمکان فرستاد و دلاک بیامد و با توتاب گفت این نقص استاد است که تو این کارها بکنی پس دلاک سر ضوءالمکان تراشید و تن او را بشت آنگاه توتاب ضوءالمکان را بخانه باز گردانید و جامه نیکو بر وی پیوشانید و شکر و کلاب بیاورد و بخوراند زن توتاب مرغ را پخته و آماده کرده بود پیش آورد توتاب لقمه لقمه از گوشت مرغ گرفته بر وی بخوراند چون سیر بخورد زن توتاب آب گرم آورده ضوءالمکان را دست بشت ضوءالمکان حمد خدا را بجا آورد پس از آن توتاب را ثنا گفت و گفت خدا ترا سبب زندگانی من کرد توتاب گفت این سخنان مگو و حدیث خوشتن بازگو که چرا باین شهر آمده و از کدام شهری من درجین تو نشان بزرگی و نجات همی بینم ضوءالمکان با او گفت تو بازگو که مرا چگونه بافتی توتاب گفت من ترا هنگام بامداد بر سر تون افتاده دیدم و چونکی ندانستم پس ترا برداشته در خانه خود نگاه داشتم حکایت من همین بود ضوءالمکان گفت سبحان الذی یحبی العظام و هی رمیم ای برادر احسان بر من تمام کرده زود باشد که بیاداش کردار خود برسی پس از آن با توتاب گفت این شهر کدام شهر است گفت مدینه قدس است ضوءالمکان رنجهای خویش و غریبی و جدائی خواهر خود بخاطر آورده بگریست و حکایت با توتاب حدیث کرده این ابیات بر خواند:

آه ازین زندگی ناخوش من	وز دل و خاطر مشوش من
سپر زخم حادثات شده است	دل پر تیر همچو ترکش من
از همه عمر خویش نشنیده است	بوی راحت دل بلاکش من

پس از آن سخت بگریست توتاب گفت گریبان مشو و شکر خدا بجا

آر که سلامت و تن درستی - ضوءالمكان گفت از اینجا تا دمشق چندروز مسافت است تونتاب گفت شش روز ضوءالمكان گفت توانی که مرا بدانجا بفرستی گفت چگونه ترا تنها روانه سازم که تو کودک هستی و هرگاه بدمشق بخواهی بروی من با تو خواهم آمد و اگر زن من نیز بفرمان منست او نیز با ما خواهد آمد که در آنجا نزد تو بمانیم زیرا که دوری تو بر من دشوار است پس تونتاب با زن خود گفت میل داری که بدمشق شام سفر کنی یا در همین جا مقیم هستی تا من این ملك زاده را بدمشق برسانم و بازگردم که او را شوق سفر دمشق در سر است و من بجدائی او شکیبا نمیتوانم بود و از راهزنان نیز برو همی ترسم زن تونتاب گفت من نیز با شما سفر کنم تونتاب گفت زهی موافقت و زهی موافقت پس تونتاب برخاسته متاع خانه آنچه که داشت بفروخت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب پنجاه و پنجم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت تونتاب و زن تونتاب در رفتن با ضوءالمكان بسوی دمشق بکدله شدند و درازگوشی کرایه کردند ضوءالمكان بر آن نشسته برفتند پس از شش شبانروز داخل دمشق شدند و هنگام شام در جائی فرود آمدند تونتاب بیازار رفته خوردنی بیاورد خوردنی بخوردند و بخسبیدند پنج روز در آنجا بماندند روز ششم زن تونتاب بیمار شد و هر روز بیماری او سخت تر میشد و روزی چند نرفت که زن تونتاب بمرد ضوءالمكان از دلبستگی که بدو داشت اندوهناك شد و او را محنت تازه گردید و تونتاب نیز بملاطت اندر شد چند روز محزون بودند پس از آن تونتاب ضوءالمكان را تسلی داده با او گفت که ای فرزند به از این نیست که بیرون رفته بدمشق تفریح کنیم شاید که دل را انبساطی پدیدآید ضوءالمكان

گفت: آنچه مراد شماست غایت مقصود ماست پس دست هم بگرفتند و برفتند تا بکنار اصطبل والی دمشق رسیدند دیدند که صندوقها و فرشهای حریر و دیبا باشران بار کرده اند و اسبهای زین کرده و غلامان و مملوکان بدانجا هستند و مردم بسیار بر ایشان گرد آمده اند ضوءالمكان با یکی از خادمان گفت این اشتران و بارها از کیستند خادم جواب داد که اینها هدیه امیر دمشق است بسوی ملك نعمان و چون ضوءالمكان نام ملك نعمان پدر خود شنید چشمان پر اشك کرده این ابیات بر خواند:

روز وصل دوستداران یاد باد یاد باد آن روزگاران یاد باد  
 کام از تلخی غم چون زهر گشت بانگ نوحش باده خواران یاد باد  
 مبتلا گشتم درین دام بلا کوشش آن حق گذاران یاد باد

چون ابیات بانجام رسانید تونتاب از گریستن و شعر خواندن او گریان شد و گفت ای فرزند هنوز از بیماری و رنجوری نرسیده از گریستن باز بایست که از بازگشت مرض همیترسم و تونتاب ملاطفت و مزاح همی کرد ولی ضوءالمكان را خاطر بغریت خویش و دوری ترهه الزمان مشغول بود و سرشك از دیده همی ریخت و این ابیات همی خواند:

در آدم متالم بمعنت آبادی که بر زمر نشاطش فرح نکرده عبور  
 عنای من چو جفای زمانه بی پایان بالای من چو خطای ستاره نامحضور  
 حجاب دیده من برده صباح و مسا کجند کردن من رشته سنین و شعور  
 نه دار محنتم از شمع اشتران روشن نه بیت عزتم از دور آسمان معمور

و تونتاب نیز بگریستن ضوءالمكان و مردن زن خویش میگریست و لکن پیوسته ضوءالمكان را دلداری داده مهربانی همیکرد تا اینکه روز بر آمد تونتاب با ضوءالمكان گفت مگر یاد شهر خود کرده ضوءالمكان گفت آری برش ازین طاقت غربت ندارم اکنون ترا بخدا میسپارم و خود با همین

شترداران اندك اندك خواهم رفت تا بشهر خویش برسم تو تائب گفت دوری تو بر من سخت دشوار است من نیز با تو بیایم و نکوئی بر تو تمام کنم و خدمت بانجام رسانم ضواء المکان فرحناك گشته گفت خدا ترا پاداش نیکو دهد پس تو تائب بیرون رفته درازگوشی بخرید و توشه آماده کرد با ضواء المکان گفت خدا مرا اعانت کند تا ترا مکافات بدهم که تو از نیکوئی چیزی برجا نگذاشتی پس صبر کردند تا شب برآمد و ظلمت جهان را فرو گرفت توشه به درازگوش نهاده راه بغداد پیش گرفتند ضواء المکان را کار بدینگونه شد اما تزهة الزمان خواهر ضواء المکان چون از ضواء المکان جدا گشت و از کاروانسرا بدرآمد گریان شد و ندانست که بکدام سوی رود خاطرش مشغول ضواء المکان و خیال وطن و پیوندان از دلش بدر نمیرفت و بدرگاه خدا مینالید و این ابیات همی خواند:

مرا دلیست پریشان بدست غم پامال چنانکه هیچ کس نیست واقف احوال  
شکسته خاطر م و تنگدل چو حلقه میم خمیده پشت و جفا دیده گاه غصه چو دال  
تم ز مویه چو مو شد ز جور دور دغا دلم ز غصه گردون دون ز ناله چو نال  
پس تزهة الزمان میرفت و بچپ و راست خویشان نگاه میکرد ناگاه  
شیخی بدوی با پنسیج تن از عرب بر رسیدند و تزهة الزمان را دیدند که با  
عارضی چون قمر و پاره کهنه عبا بر سر همی رود شیخ با خود گفت این  
دختر بسی خداوند جمال است ولی چنین مینماید که بی چیز و پریشان  
روزگار است اگر از مردم این شهر یا مردم شهر دیگر باشد من تا گزیرم  
از آنکه او را بدست آرم پس کم کم بر اثر او روان شد تا بکوچه تنگ  
رسیدند بدوی تزهة الزمان را ندا داد و با او گفت ای دختر تو آزادی یا  
مملوک هستی تزهة الزمان گریان گریان پاسخ داد که بخدا سوگندت میدهم  
که بر ملالت من میفرزای بدوی گفت ای دختر مرا شش تن دختران بودند

پنچ تن از ایشان بمرد و کوچکتر ایشان مانده است من خواستم از تو بیبرسم  
که مردم این شهر یا غریب هستی بلکه ترا ترد او برم تا همدم و مونس  
او شوی و او بتو مشغول گردد و حزن خواهران فراموش کند و اگر  
کسی نداشته باشی ترا بفرزندگی بگزینم تزهة الزمان چون این بشنید با  
خود گفت امید هست که در پیش این شیخ آسوده خاطر شوم پس سر از  
حیا بزیر افکند و گفت ای شیخ من دختری هستم غریب و برادری بیمار  
و رنجور دارم من با تو بخانه آیم و روزها نزد دختر تو بمانم ولی چون  
شب شود باید نزد برادر شوم اگر شرط قبول کنی با تو بیایم و بدان که  
من عزیز بودم ذلیل گشته ام من و برادرم از بلاد حجاز آمده ایم بیم از آن  
دارم که او جای مرا نشناسد بدوی چون سخن او بشنید با خود گفت  
بمطلوب خود رسیدم پس با تزهة الزمان گفت که قصد من همین است که  
تو روزها مونس دختر من باشی و شبها بنزد برادر روی و اگر بخواهی  
برادر را نیز بخانه من بیاور القرض بدوی نرم نرم سخن میگفت و او را  
دلگرم همیکرد تا اینکه تزهة الزمان خواهش او بپذیرفت و بر اثر او  
روان شد چون بدوی بیاران خود رسید ایشان بار بر شتران بسته و آماده  
ایستاده بودند و این بدوی قاطع طریق و دزدی حیلت باز بود و حکایت دروغ  
میگفت و قصدش این بود که بیچاره تزهة الزمان را بدام حيله بیندازد پس  
بدوی بر اشتری نشسته و تزهة الزمان را بر عقب خود سوار کرد و بر اشتر  
همیرانندند تا شب از نیت گشت و تزهة الزمان دانست که بدوی با او  
حيله کرده گریان شد و فریاد بر کشید چون نزدیک سحر شد از اشتر بزیر  
آمدند بدوی پیش تزهة الزمان آمد و با او گفت ای دخترک روستائی این  
گریه و فریادت بهر چه بود اگر پس از این گریستن ترك نکنی ترا چندان  
بزنم که هلاک شوی تزهة الزمان چون سخن او بشنید آرزوی مرگ کرد

و با شیخ بدوی گفت ای پیر خرف و ای شیخ خبیث من بسی از تو ایمن  
بودم چگونه با من خیانت و مکر کردی بدوی چون سخن او بشنید گفت  
ای بست ترین شهریان ترا زبان هم بوده است که با من جواب گوئی پس



تازیانه بگرفت و تزهت الزمان را بزد و گفت اگر خاموش نشوی و گریستن

ترك نکنی بخواهمت کشت تزهت الزمان ساعتی نگریست و سخن نگفت پس  
از آن برادر و بیماری او را یاد آورده بگریست روز دیگر تزهت الزمان با  
بدوی گفت چه حیلہ باختی که مرا بدین کوهها بیاوردی و چه قصد داری  
بدوی چون سخن او بشنید در خشم شد و تازیانه بگرفت و بر پشت و  
پهلوی او همیزد تا اینکه تنش فکار شد و روانش بکاھید خود را بروی  
پای بدوی افکنده پایش را بوسه همی داد تا بدوی تازیانه بگذاشت و از  
آزردتش باز ایستاد ولی دشنامش داده گفت اگر بار دیگر آواز گریه تو  
بشنوم زبان ترا می برم تزهت الزمان ساکت شد و جواب باز نگفت از ضرب  
تازیانه متالم و متأثر و در احوال خود و برادر متنگر و متحیر بود که  
چگونه از عزت بذلت و از صحت به بیماری افتاد و به غربت و تنهایی  
برادر همیگریست و این ابیات همی خواند:

مرا قد چو الف راست بود تا غایت کنون زغنه آیام شدخمیده چودال  
فتاده سر بکمندم اسیر یا در بند بدست آمده دوران بی وفا چو غزال  
منم اسیر شده در کف غم آیام چو تپه‌وئی که مقید شده بمخلب دال  
چون بدوی ابیات شنید بدو رحمت آورد و دلش بر وی بسوخت  
بر خاسته اشک از چشمانش پاک کرد و قرصه جوینش بداد و گفت دوست  
ندارم که هنگام خشم کس با من جواب گوید پس ازین با من از این سخنان  
مگو من ترا بمردی که چون من خوب باشی بفروشم او با تو چون من  
نیکوئیها کند تزهت الزمان گفت هر آنچه خواهی کرد خوبست پس  
تزهت الزمان را گریستی بی طاققت کرد از آن قرصه جوین اندکی بنخورد  
چون شب از نیمه بگذشت بدوی با یارانش گفت اشتران آماده کردند

چون قطعه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب پنجاه و ششم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت بدوی با آن جماعت گفت اشتران آمده کردند بدوی بر اشتری نشست و تزهت الزمان را با خود سوار کرد و همی رفتند که پس از سه روز داخل شهر دمشق شدند و در کاروانسرای سلطان فرود آمدند ولی تزهت الزمان را از رنج سفر و از اندوه و حزن گونه زرد شده و همیکریست بدوی با او گفت ای دختر روستا اگر تو از کریستن باز نایستی ترا فروشم مگر به یهودی پس بدوی برخاست و تزهت الزمان را در مکانی بگذاشت خود نزد بازرگانان رفت و با ایشان حدیث همیکفت تا اینکه گفت من کنیزی آورده‌ام که برادرش بیمار است برادر او را در شهر قدس گذاشتم که شربت و دارو بخورد و قصد من اینست که کنیز را بفروشم ولی از روزیکه برادرش بیمار گشته پیوسته گریان است و دوری برادر برو دشوار گشته همی خواهم که هر کس باو مشتری شود با او بنرمی سخن گوید و با او بگوید که برادرت در شهر قدس تزار و رنجور است و در نزد من بود او را در خانه خود گذاشتم که شربت و دارو بخورد هر که با کنیز چنین گوید من کنیز باو ارزان میفروشم آنگاه مردی از بازرگانان برخاست و سال عمر کنیز از بدوی باز پرسید بدوی گفت با کره و نورسیده و خردمندو با ادب و خدایتد حسن و جمالت ولی از روزیکه برادرش را بشهر قدس فرستاده‌ام از دوری او محزون گشته و اکنون تشر تزار و گونه اش زرد است بازرگان چون این بشنید با بدوی بنزد تزهت الزمان روان شدند و بازرگان با بدوی گفت ای شیخ عرب بدان که من با تو میروم و کنیزی که تو او را بعقل و ادب و حسن ستودی میخرم و لکن با تو شرطی دارم اگر آن شرط قبول کنی قیمت کنیز بتو میدهم و گرنه بیع و شری برهم میزنم بدوی گفت ترا هر شرط باشد با من بکن بازرگان گفت مرا در نزد سلطان حاجتی است و آن اینست که بیدر خویشی ملک نعمان

نامه بنویسد و مرا باو بیارد هر گاه کنیز بیسندد و حاجت من بر آورد من قیمت کنیز بدهم و گرنه کنیز را رد کنم بدوی این شرط بپذیرفت هر دو با هم رفتند و بدان مکان که تزهت الزمان در آنجا بود رسیدند بدوی بدر حجره ایستاده تزهت الزمان را آواز داد تزهت الزمان جواب نکفت و گریان شد بدوی با بازرگان گفت کنیز همین است تو باو بدانسان که گفته‌ام بنرمی سخن بگو و با او مهربانی کن بازرگان بحجره درآمد تزهت الزمان را دید دختر بست قمر منظر و بدیع الجمال او را خطاب کرده گفت:

حورا مگر ز روضه رضوان گریختی      جانا مگر ز خانه خاقان گریختی  
یا زنده گشت باز سلیمان پادشاه      تو چون پری ز پیش سلیمان گریختی  
بودند مادر و پدرت بر تو مهربان      آخر چه اوفتاد کزیشان گریختی  
پس بازرگان سلامش کرد و بمهربانی بنواخت و از حالتش باز پرسید تزهت الزمان ببازرگان نگاه کرده دید که مردیست با وقار و خوش روی گفت گمان دارم که این مرد بخیریدن من آمده اگر من ازین روگردان شوم در نزد بدوی ستمگر خواهم ماند و او مرا بضرب تازیانه خواهد کشت و امید خلاص ازین مرد بیشتر است تا آن بدوی ستمگر و شاید که این مشتری بشنیدن لهجه و سخن گفتن من آمده است به از آن نیست که من جواب نیکو گویم و بگفتار خوش پاسخ دهم پس با زبان فصیح گفت عليك السلام و رحمة الله وبركاته و اما اینکه احوال مرا پرسیدی دشمنانت بروز من مباد این بگفت و خاشاکش شد بازرگان را از سخن گفتن او عقل از تن و هوش از سر برفت و با بدوی گفت که قیمت این کنیز چند است و این کنیز بس بزرگ منش است بدوی در خشم شد و گفت کنیز مرا بدر راه مکن و چنین سخنان مگو او از پست ترین مردم است و من او را بتو

نمفروشم بازرگان از بدوی چون این سخن بشنید دانست که بیرست کم خرد با او گفت دل خوش دار که با همین عیب که تو گفتی او را همی خرم بدوی گفت قیمت چند خواهی داد بازرگان گفت فرزند را جز پدر کس نام نهد تو مقصود خویشتن بیان کن بدوی گفت باید که تو سخن گوئی بازرگان گفت یا شیخ العرب من دوست دینار بتو می شمارم و خراج سلطان و سایر چیزها با من باشد بدوی چون این سخن بشنید در خشم شد و بانگ ببازرگان زد و گفت بر خیز و براه خویشتن رو اگر دوست دینار بیارچه عباى كهنه که در سر دارد بدهی نخواهم داد و من کنیز را نمفروشم نگاهش همیدارم که اشتر بچراند و آسیا بگرداند پس بانگ به ترهت الزمان زد و گفت ای پست ترین روستایان ترا نفروشم و با بازرگان گفت من ترا خردمند میدانستم بخدا سوگند که اگر از پیش من نروی سخنان ناخوش و درشت با تو بگویم بازرگان با خود گفت که این بدوی دیوانه است و قیمت اینرا نمیداند و در قیمت او هیچ چیز با من نخواهد گفت و این کنیز بيك خزانه گوهر می ارزد مرا چندان مال نیست که قیمت او تواند بود ولی من آنچه که خواسته دارم اگر بدوی در بهای او از من بستاند مضایقه نکنم پس بازرگان رو به بدوی آورده گفت یا شیخ العرب تنگ دل مباش و با تندی سخن مگو و با من بازگو که این کنیز جامعه حریر و زبور زرین چه دارد بدوی گفت این پلیدك کنیزان را حریر و زبور بچه کار آید سزاوار او این پارچه عبائست که بخود در پیچیده بازرگان گفت اگر اجازت دهی روی و برا بکشایم و او را چنانچه رسم مشتریان کنیزانست باز بینم بدوی گفت خدا ترا نگاه دارد این تو و این کنیز آشکار و نهانش باز بین و اگر بخواهی عریانش بین بازرگان گفت معاذ الله من بجز روی او جائی نبینم پس بازرگان شرمکین شرمکین پیش رفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب پنجاه و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت بازرگان در غایت شرمساری پیش رفته در پهلوی ترهت الزمان بنشست و گفت ای خاتون نام تو چیست بیاسخ گفت از کدام نام من پرسیدی بازرگان گفت مگر دو نام داری گفت نامی که از پیش داشتم ترهت الزمان بود و اکنون مرا نام غصه الزمانست بازرگان چون این بشنید دیدگانش پر از سرشك شد و با او گفت ترا بر ادوی هست و نجور ترهت الزمان گفت آری ولی روزگار میانه من و او جدائی افکنده و او در بیت المقدس بیمار است بازرگان از گفتار خوش او بحیرت اندر ماند و با خود گفت که بدوی را سخنان راست بوده است پس ترهت الزمان را از مملکت و پدر و مادر و از بیماری و غربت برادر یاد آمده آب از دیدگان بر ریخت و این ابیات بر خواند:

نصیب از ستم چرخ جور شد شب و روز      نصایب از ظك سفته هجر شد به و حال  
 ز ملك خوش غربت قله ام زینسان      که نیستم ز جهان يكدم ز مال و مال  
 عزیت وطن خود نمیتوانم ككرد      جانده عاجز و مسکین چو مرغ بی پرو بال  
 ز مهر جور و جفا جو وفا طمع کردن      زهی تصور باطل زهی خیال معال

بازرگان چون این ابیات بشنید گریان شد و دست در آورد که اشك از رخسار ترهت الزمان پاك كند ترهت الزمان روی پیوشید و گفت یاسیدی این کار از تو دور است و بدوی ایستاده بود چو ت دید که او روی از بازرگان بیکسو برگشت پیوشید گمان کرد که ترهت الزمان نمیکند که بازرگان روی او ببیند برخاسته با مهار اشتری که در دست داشت ترهت الزمان را همیزد تا اینکه آهن مهار به ترهت الزمان خورد و ترهت الزمان را بزمین بینداخت و ربکی بر جبین ترهت الزمان فرو رفته جبینش



بشکافت و خون بر خساره اش همی رفت و همیگریست تا بیهوش شد بازرگان نیز بر احوال او گریان شد با خود گفت که این کنیزك را میخرم اگر چه همسنگ او زر بایدم داد تا او را ازین ستمگر خلاص کنم آنگاه بازرگان بدوی را دشنام بداد چون تزهت الزمان بخود آمد خون از رخسار خود پاك كرد و زخم جبین با کهنه فرو بست و سر بآسمان برداشت و با دل محزون بنالید و این ابیات بر خواند:

الا ای گردش گردون دوار      ندانی جز بدی کردن دگر کار  
نگردی رام با کس ای زمانه      نبندی دل بهر هیچ هشیار  
بچشم تو چه نادان و چه دانا      پیش تو چه بر تخت و چه بر دار

چون شعر بانجام رسانید رو به بازرگان کرده با او گفت که ترا بخدا سوگند میدهم که مرا از دست این ستمگر و رهان اگر این شب پیش او بمانم خود را هلاك کنم تو مرا خلاص ده خدا ترا از ورطه های دنیا و عقبی خلاص دهد پس بازرگان برخاست و با بدوی گفت یا شیخ العرب قصد تو چیست این کنیزك بهر قیمت که خواهی بمن بفروش بدوی گفت او را بکبر و قیمت بمن باز ده و گرنه او را بصحرا برم که در همانجا بماند با شتر چراندن و سرکین جمع کردن مشغول شود بازرگان گفت پنجاه هزار دینار زر قیمت این کنیز از من بستان بدوی گفت این رأس المال او نخواهد بود او نزد من نود هزار دینار قرصه جوین خورده بازرگان گفت من با تو يك سخن گویم اگر سخن من نپذیری بوالی دمشق اشاره کنم که کنیز از تو بر ایگان بگیرد بدوی گفت سخن بازگو بازرگان گفت صد هزار دینار ترا دهم بدوی گفت باین قیمت فرو ختم بازرگان بمنزل بازگشت و مال آورده بشمرد بدوی چون زرها بگرفت سوار گشت و با خود گفت که بشهر قدس روم شاید برادر این را نیز بیاورم و بفروشم بدوی را کار بدینسان

گذشت اما بازرگان چون تزهت الزمان را بخرید چیزی از جامه خود بر سر او بینداخت و او را بمنزل خویش برد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب پنجاه و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون بازرگان تزهت الزمان را بمنزل خویش برد

جامه حریر و فاخر بر او بپوشانید و بیازار رفته زیورهای زرین و مرصع از برای او خریده بیاورد و گفت اینها همه از آن تست و از توهیج نمیخواهم مگر وقتی که ترا نزد سلطان دمشق برم تو او را از قیمت خویشتن بیاگاهان و چون ترا بخرد نیکوئیهایی که با تو کردم با او بگو و از سلطان بخواه که سپارش مرا به ملك نعمان شهریار بغداد بنویسد که بفرمان ملك ده يك از من نتاند چون تزهت الزمان سخنان بازرگان بشنید بخروشد و بگریست بازرگان گفت ای خاتون چون است که تا نام بغداد برم گریبان گشتی مگر ترا کسی بدانجا هست اگر ترا پیوند با بازرگان است با من بازگو که من همه بازرگانان می شناسم پیغام ترا برسانم تزهت الزمان گفت من بازرگانان را نشناسم و لکن ملك نعمان را همی شناسم بازرگان چون این بشنید بخندید و شادان گشت و با خود گفت سخت بمقصود رسیدم بازرگان گفت مگر ترا پیش ازین به ملك نعمان فروخته بودند تزهت الزمان گفت لا والله من با دختر او بزرگ شدم من بسی جای دزد دل او دارم و مرا بس عزیز دارد اگر قصد تو اینست که ملك نعمان خواهش تو بجا آورد کاغذ و دوات بیاور که من کتابی بنویسم چون ببغداد روی آن کتاب را به ملك نعمان برسان و با او بگو که کنیزك تزهت الزمان را روزگار بر سر بازارها کشیده دست بدست همی گرداند و اگر مرا از تو بپرسد بگو که در نزد سلطان دمشق است بازرگان چون فصاحت و گفتار نغز او دید رتبت او در

تزدش افزون شد و گفت آیا قرآن یاد گرفته تزهت الزمان گفت آری حکمت و طب نیز دانم و بفصول و بقراط و جالینوس شرح نوشتم و تذکره و شرح برهان خوانندام و مفردات ابن بیطار مطالعه کرده ام و قانون ابن سینا را ایرادات دارم و در هندسه سخنان گفته ام و حل رموز کرده ام و کتب شافعیه دیده ام و حدیث و نحو آموختم و با علما مناظرات دارم و در علم منطق و بیان و علم جدل تألیفات کرده ام و علم اسطرلاب روحانی نیک دانسته ام پس بازرگان را گفت کاغذ و دوات بیاور کتابی بنویسم که آن ترا از غمها خلاص کند بازرگان چون این سخن بشنید عجب آمدش و گفت خوشا بخت آنکه تو اندر قصر او باشی پس بازرگان قلم و قرطاس بیاورد و در پیش روی تزهت الزمان زمین ببوسید تزهت الزمان نامه و خامه بدست گرفت و این ابیات بنوشت :

از عشق روی دوست مرا خواب و خور نماند بی او قرار و صبرم ازین بیشتر نماند  
 از تن یکی خیالم و اندر دو چشم من الا خیال آن منم سبیر نماند  
 روشت همی نینم بی سوی او جهان گوئی بیدگان من اندر هر نماند  
 کسی که فکرها برو چیره شود و بیداری تزارش کند پس تاریکی او را  
 روشنی اندر بی نباشد و شب را از روز نداند و در بستر جدائی این سو و  
 آن سو بگردد و با میل بیداری اکتحال کند و پیوسته ستارگان بشمارد  
 پس شرح حال او دراز کند و از برای او یاری جز سرشک نباشد پس از  
 آن سرشک یز دیدگان میریخت و این ابیات نیز بنوشت :

ای از بر من دور همانا خبرت نیست کز مویه چو موئی شد باز ناله چو نائی  
 بکروز بسالی نکنی یاد کسی را کاید ز غم عشق تو روزیش بسالی  
 روزی بود آیا که دل و جان بفروزم زان روی که شهری بفروزد بجمالی  
 و در انجام کتاب نوشت که این از غریب او طان تزهت الزمان است

بسوی ملك زمان ملك نعمان پس کتاب فرو بیچید و بیازرگانش بداد



بازرگان کتاب بگرفت و ببوسید و مضمون بدانست خرسند و فرحناك شد  
 و گفت منز هست خدائی که ترا بیافرید  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

### چون شب پنجاه و نهم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت چون بازرگان گفت منزله است خدائی که ترا یافرید چون رتبت تزهت الزمان بشناخت اگراش همیکرد تا هنگام شام شد بازرگان خادم فرستاد خوردنی بیاوردند و بخوردند پس از آن بازرگان بجدا گانه جای بخسبید چون روز برآمد بازرگان بیدار شد و تزهة الزمان را بیدار کرد و بگرمابه اش فرستاد چون از گرمابه بدر آمد لباس دیبا و استبرق بهر او بیاورد و گوشوارهای مرصع با لؤلؤ و طوق زرین و گردن بند عنبرین حاضر آورد پس از آن بازرگان با او گفت که زیور ببند او زیور همی بست و بازرگان همی گفت :

زیور ها یار ایند مردم خوب رویان را تو سیمین تن چنان خوبی که زیور ها یارانی پس بازرگان از پیش و تزهت الزمان بدنبال او همی رفتند تا اینکه بازرگان بنزدیک ملك شرکان رفت زمین بوسه داد و گفت ای ملك جهان بهر تو هدیتی آورده ام که مانند ندارد و او را صفت نیارم گفت شرکان گفت حاضر آور تا بعیان ببینم بازرگان بیرون رفت و تزهت الزمان را بیاورد و در پیش روی ملك شرکان بداشت چون ملك او را بدید خون برادری بجوش آمد و مهرش اندر دل جای بگرفت بازرگان گفت با چنین نکوئی و حسن که اوراست همه علوم نیز بدانند ملك گفت قیمت او را هر چه داده بستان بازرگان گفت بجان منت دارم ولی تو منشوری بنویس که کسی از من ده يك نتاند ملك گفت خواهم نوشت تو بازگویی که بچندش خریدة بازرگان گفت صد هزار دینار قیمت داد ام و صد هزار دینار جامه پوشانده و زیور بسته ام ملك گفت من افزونتر بتو خواهم داد پس خازن را بخواست و فرمود که سیصد و بیست هزار دینار ببازرگان دهد پس از آن چهار قاضی حاضر آورد و ایشان را گواه گرفت و گفت این کنیزك را

آزاد کردم و همی خواهم که بزنی بیاورم پس قاضیان آزاد نامه او بنوشتند پس از آن کابین بستند و ملك بحاضران بسی زر بیفشاند و امر کرد منشوری برطبق خواهش بازرگان بنویسند پس از آن خلعت فاخر ببازرگان بداد چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب شصتم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت چون ملك بازرگان را خلعت فاخر بداد و حاضران همگی بازگشتند و بجز قاضیان و بازرگانان کس در نزد ملك نماند ملك با قضاة گفت میخواهم که ازین کنیز از هر گونه علم سؤال کنید و او جواب گوید تا بدانم که بازرگان راست گفته یا نه پس ملك فرمود پرده بیاور بختند و همه زنان با تزهة الزمان پشت پرده برآمدند و زنان و وزرا و امرا شنیدند که ملك شرکان کنیزی خریده که در حسن و جمال و علم و ادب مانند ندارد و سیصد و بیست هزار دینار قیمت داده و آزادش کرده بکابین خود آورده است اکنون قاضیان حاضرند و همی خواهند که دانش کنیز را تجریت کنند پس از شوهران اجازت خواسته بقصر ملك آمدند دیدند که تزهت الزمان نشسته و خادمان و کنیزان بخدمتش کمر بسته اند چون تزهت الزمان ایشان را بدید بر پای خاست و با جبین گشاده با ایشان ملاقات کرد و هر يك را در خور رتبت او جای داد زنان از حسن و جمال و علم و ادب او خیره ماندند و با هم گفتند که این کنیز نخواهد بود بلکه این دختر یکی از ملوک است پس زنان با او گفتند ای خاتون شهر ما را روشن کردی و این مملکت تراست و ما کنیزکان تو هستیم پس از آن ملك شرکان تزهت الزمان را ندا داد و گفت ای دخترك این بازرگان ترا بعلم و ادب مدحت کرد و گفت تو همه علوم تيك دانسته و در علم ستاره تصنیف کرده ای از هر علم شمه گوشزد ما کردان چون تزهت الزمان سخن ملك شرکان

بشنید گفت ایها الملك باب نخستین در سیاسات و آداب ملکیت است بدانکه قصدهای مردم بدین و دنیا منتهی شود زیرا که بدون دنیا بدین توان رسید و دنیا راه عقبی است و کار دنیا نظم نگیرد مگر بعملهای مردمان و عملهای مردمان چهار گونه است امارتست و تجارت و زراعت و صناعت اما امارت را سیاست تام و فراست صادق باید از آنکه امارت مدار آبادی دنیا و دنیا طریق عقبی است زیرا که خداوند صمد دنیا را به بندگان در تحصیل مراد چون توشه راه قرار داده هر کس را -زاوار اینست که از آن چندان توشه بردارد که او را بخدا برساند و تابع نفس و هوا نشود و اگر همه مردم در دنیا عدل و انصاف پیش گیرند خصومتها از میان برداشته شود و لکن مردم میخواهند که بر یکدیگر ستم کنند و تابع هوا و هوس باشند و ازین کار خصومتها برمیخیزد و سلطان عادل محتاج میشوند که داد هر يك از دیگری بگیرد و عدالت بگسترد تا کار مردم انتظام پذیرد اگر نه سیاست ملک در میان باشد زورمندان به بیچارگان چیره شوند و اردشیر گفته است که دین و مملکت توأم هستند دین چون گنج و ملک پاسبان آن گنج است عقل و شرع هر دو دلالت دارند که مردم را فرض است که در مملکت سلطانی نصب کنند تا دفع ظلم از مظلومان کند و ضعیف از قوی برهاند و شرّ اشرار را مانع شود و ای ملک بدان که باندازه حسن اخلاق سلطان در جهان نظم پذیر شود و پیغمبر علیه السلام فرموده دو کنند که صلاح ایشان مردم را مایه صلاح و فلاح و فساد ایشان خلق را موجب فساد است و آن علما و امرا اند و پاره از حکما گفته اند که پادشاهان سه پادشاه هستند یکی ملک دینست و یکی ملک دوری از حرامهاست و دیگری ملک هوا و هوس است اما ملک دین آنست که رعیت خود را به دینداری ترغیب کند و خود با دین تر از ایشان باشد که مردم را پیروی باوست و او را

لازم است که موافق احکام شرعیه فرمان دهد و اما ملک دوری از حرامها آنست که بکار دین و دنیا قیام کند و مردم را به پیروی شرع و پاس مروت بدارد و قلم و شمشیر جمع کند و هر کس را که پای بلفزد و از نوشتههای قلم سر بیچد با دم شمشیر نیز کجیهای آن را راست کند و عدل در میان مردم بگسترد و اما ملک هوا و هوس دین ندارد و کارش پیروی هوا و هوس است و از خشم پروردگار نترسد او را انجام کار بهلاکتست و نهایت سیر او بدوزخ است و حکما گفته اند که ملک به بسیاری از مردم محتاج است و مردم احتیاج به يك تن دارند و از برای همین است که باید ملک اخلاق مردم بشناسد تا خلاف مردم را بوفاق رد سازد و فقیر ایشان را به احسان بنوازد و مظلوم از ظالم برهاند و ای ملک بدانکه اردشیر جهان بگرفت و بچهار بخش کرد و بهر بخش خاتمی ساخته و نقشی بدان خاتم نوشته بود خاتم نخستین خاتم بحر و شرطه و محامه بود و درو نباتات نقش کرده بود و خاتم دوم خاتم خراج و برو عمارات نقش کرده بود و سیمین خاتم روزی بود و بر آن فراوانی نقش شده و چارمین خاتم مظلومان بود و برو معدلت نبشته بود و این رسم در میان ملوک فرس پایدار بود تا ظهور اسلام آنگاه کسری را پیری بمیان سپاه اندر بود باو نوشت که سپاه چندان مده که از تو بی نیاز شوند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست :

### چون شب شصت و یکم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت کسری پسر خویش نوشت که سپاه را چندان مال مده که از تو بی نیاز شوند و بایشان چنان تنگ مگیر که از تو برنجند و با ایشان میانه روی کن و گفته اند که اعرابی نزد منصور خلیفه آمد و گفت با منک خود چنان کن که پیرو تو باشد منصور ازین سخن برآشفقت ابوالعباس

طوسی گفت قصد او اینست که دیگری قرصه بسک نماید که سگ ترا ترك کرده پیروی او کند منصور چون این بشنید خشمش فرونشست و عمر بن خطاب هر وقت خادم بگرفتی با خادم چهار شرط کردی که اسب سوار نشود و جامه نپوشد و از غنیمت نخورد و نماز بوقت بگذارد و گفته اند که هیچ مال بهتر از عقل نیست و هیچ عقل بهتر از تدبیر نیست و هیچ تدبیر بهتر از پرهیزکاری نیست و هیچ قربت مانند خلق نیکو نباشد و هیچ میزان مانند ادب و فایده مثل توفیق نباشد و تجارتی چون عمل صالح و سودی چون ثواب الله نیست و پرهیزی چون ایستادن بحدود سنت و علمی چون تفکر و ایمانی چون حیا و شرفی چون علم نیست و علی علیه السلام گفته که از بدان زنان برکنار شوید و از خوبان ایشان بترسید و با ایشان مشورت نکنید و بر ایشان تنگ مگیرید تا بفکر مکر نیفتند و گفته اند که زنان سه گونه اند زنی است یاک و مهربان و ولود که با شوهر در حادثات زمان یاراست و یکی هست که از برای زائیدنست نه بهر چیز دیگر و زنیست که خدا او را زنجیر کردن هر کس که خواهد بکند و مردان نیز سه طایفه اند مردیست عاقل که با رأی و تدبیر کار کند و مردیست که اگر کاری روی دهد و طریق آن نداند از خداوندان عقل مشورت کند و مردیست که متحیر و سرگردان نه خود داند و نه از دانایان بپرسد و ای ملک بدانکه در همه چیز عدل بکار است و از انصاف ناچار و از برای این مثلی از قطع الطريق گفته اند که ایشان را با اینکه شیوه ستمگریست اگر در کار خود و در بخش کردن مالهای دزدیده انصاف فرو گذارند نظامشان مختل شود الغرض بزرگترین اخلاق پسندیده کرم است و حلم پس ترهت الزمان در سیاست ملوک چنان سخنان گفت که حاضران گفتند ما کس ندیده بودیم که درین باب چنین سخن گوید کاش این کنیز در غیر این باب

نیز سخنی گوید تا ما را سودی بخشد ترهت الزمان چون سخن ایشان بشنید گفت و اما باب ادب جولانگاه وسیع دارد زیرا که مجمع کمالاتست روایت کرده اند که بنی تمیم نزد معاویه آمدند و احنف بن قیس با ایشان بود حاجب معاویه از بهر ایشان اجازت خواست معاویه جواز داد و احنف بن قیس را گفت یا ابا بحر نزدیکتر آی تا حدیث گفتن تو بشنوم احنف نزدیک آمد معاویه پرسید که چه باید کرد احنف گفت موی سر بتراش و شارب کوتاه کن و ناخن بگیر و موی زیر بغل و زهار از خود دور گردان و مسواک ترك مکن که هفتاد و دو منفعت دارد و غسل جمعه کفاره گناهان ایام هفته است

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب شصت و دوم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت احنف گفت که غسل جمعه کفاره گناهان ایام هفته است معاویه پرسید که رأی تو چیست هر گاه با کسی از قوم خود ملاقات کنی گفت از شرم سر بزیر افکنم و بر سلام مبادرت کنم و آنچه را که بمن سود ندارد واگذارم و سخن کم گویم معاویه گفت رأی تو چیست اگر با امثال خود ملاقات کنی احنف گفت اگر سخن گوید بگوش دارم و اگر بر من جولان کنند من جولان نکنم معاویه گفت رأی تو چیست اگر با امرا ملاقات کنی احنف گفت سلام کنم و منتظر اجابت شوم اگر بنزدیکم بخوانند نزدیک روم و اگر دورم بکنند دور شوم معاویه گفت با زنت چگونه احنف گفت ای خلیفه مرا از جواب این معاف بدار معاویه گفت سوگندت میدهم بازگو احنف گفت خلاق را نیکو کنم و با ایشان مهربانی ظاهر سازم و نفقه فراوانش دهم که زن را از پهلوی کج آفریده اند معاویه گفت رأی تو در جماع چگونه است گفت با او سخن گویم تا بسر

میل بیاید و مغازه کنم تا به طربش بیفزاید آنگاه مجامعت کنم اگر نطفه در مشیمه اش قرار گیرد بگویم اللهم اجعله مبارکاً ولا تجعله شقیماً وموئراً احسن تصویرا پس از آن برخاسته وضو بگیرم پس از آن دستها بشویم و آب بر تن خود بریزم پس از آن نعمتهای خدا را شکر گویم معاویه گفت نیکو جواب گفتی حاجت خود از من بخواه احنف گفت حاجت من از تو اینست که از خدا بترسی و در میان رعیت عدالت کنی پس از آن احنف از مجلس معاویه برخاست و برفت معاویه گفت اگر در عراق جز این مرد دانشمندی نباشد همین بس خواهد بود پس ترهت الزمان گفت این شمه بود از باب ادب

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب شصت و سوم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت نرمة الزمان گفت ای ملک بدان که معیقب بمهد خلافت عمر عامل بیت المال بود اتفاقاً روزی پسر عمر را بدید و از بیت المال يك درهم بدو داد معیقب گفته است پس از آنکه درهم را به پسر عمر بدادم بخانه خویش رقتم ناگاه رسول عمر بیامد و مرا پیش عمر برد دیدم که یکدرم بدست گرفته با من گفت ای معیقب وای بر تو میترسم که بروز قیامت درین يك درهم با امت تخاصم کنی و نیز عمر به ابی موسی اشعری نوشت که چون کتاب من بخوانی آنچه که بمردم بایده داد بده و تمه پیش من بیاور پس ابو موسی بدانسان کرد که عمر نوشته بود چون نوبت خلافت به عثمان رسید او نیز کتابی بمضمون کتاب عمر نوشت ابو موسی بدانسان کرد و خراج در صحبت زیاد بفرستاد چون زیاد خراج نزد عثمان بیاورد پسر عثمان بیامد و درمی از آن بگرفت زیاد گریان شد عثمان گفت بهر چه گریان گشتی زیاد گفت من خراج نزد عمر بیاوردم پسر او درمی برداشت

عمر گفت از کفش بیرون کردند و اکنون پسر تو يك درهم برداشت و کس درهم را باز پس نگرفت و با او سخن نکفت عثمان گفت کجا خواهی دید مثل عمر را و زید بن اسلم از پدرش روایت کرده که او گفت با عمر یکشب بیرون رقتم آتشی افروخته دیدیم عمر گفت گمان دارم که قفله باشد که از آسیب سرما آتش افروخته اند بیا تا نزد ایشان رویم همیرقتیم تا بدانجا برسیدیم دیدیم زنیست که آتش بزیر دیگ همی کند و کودکان چند با او هستند که گریان و نالانند عمر با ایشان گفت السلام علیکم یا اصحاب الضوء و نکفت یا اصحاب النار و گفت شما را چه میشود زن گفت از سرما برنج اندریم عمر گفت این کودکان بهر چه نالانند زن گفت از گرسنگی همینانند عمر پرسید که این دیگ چیست گفت از برای خاموش کردن کودکان این دیگ گذاشته ام و خداوند عالم روز قیامت حال اینها را از عمر بپرسد عمر گفت حال اینها به عمر پوشیده است زن گفت چگونه بمردم والی است و از حالشان غفلت دارد اسلم میگوید که عمر رو بمن کرده گفت که با من بیا پس بیرون آمده همی دویدیم تا به بیت الصراف رسیدیم عمر يك عدل آورد بدر آورد و ظرفی روغن برداشت گفت اینها بدوش من کن من کفتم مرا سزاوار است که اینها بردارم گفت آیا بقیامت نیز بار مرا تو خواهی کشید پس خود آنها را بدوش گرفته برقتیم و آورد و روغن نزد آن زن بردیم زن پاره آرد گرفته بدیگ برینخت و عمر زیر دیگ همی دمید و دود گرداگرد ریش او همی بدیچید تا اینکه پخته شد قدری روغن نیز در دیگ بینداخت و با زن گفت کودکان را سیر کن کودکان بخوردند و سیر شدند و همان آرد و روغن نزد آن زن گذاشته بدر آمدیم عمر با من گفت یا اسلم من دیدم که آتش روشنست و لکن کودکان از گرسنگی گریانند دوست داشتم که باز نگردم مگر اینکه سبب آتش کردن بدانم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد ل از داستان فرو بست

### چون شب شصت و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت نزهت الزمان گفت ای پادشاه جهان فصل دوم از باب ادب در اخبار صالحانست حسن بصری گفته که بنی آدم از دنیا بدر نرود مگر اینکه سه چیز را افسوس خورد یکی به تمتع نگرقتن از آنچه گرد آورده و یکی به نرسیدن آرزوها و یکی به توشه نداشتن راهی که بآن راه خواهد رفت از سفیان پرسیدند کسی که مال داشته باشد زاهد تواند بود سفیان گفت آری وقتیکه بلا بدو رسد صبر کند و وقتی که نعمت رسد شکر گذارد و گفته اند که چون عبدالله شداد را مرگ در رسید پسر خود محمد را بخواست و با او وصیت کرد که ای پسر منادی مرگ مرا خدا داد تو در آشکار و نهان پرهیزکاری پیشه کن و نعمتهای خدا را شکر بگذار و پیوسته راستگو باش که شکر موجب فراوانی نعمت و پرهیز بهترین توشه هاست پس از آن نزهت الزمان گفت ای پادشاه این نکتها نیز بشنو که چون خلافت به عمر بن عبدالعزیز رسید نزد فرزندان و خانگیان خود آمد و آنچه که در دست ایشان بود بستد و در بیت المال بگذاشت ایشان به عمه عمر که فاطمه دختر مروان بود شکایت کردند فاطمه کس پیش عمر فرستاد که با تو ملاقات خواهم کرد شب پیش عمر بر رفت عمر او را از استر فرود آورد و با هم بنشستند گفت ای عمه تو بسخن گفتن سزاوار هستی زیرا که تو حاجت داری بازگو که مراد تو چیست فاطمه گفت سخن گفتن ترا شاید عمر گفت جناب باری محمد علیه السلام را رحمت عالمیان فرستاد و هر چه خوب بود از برای او بگزید پس از آن محمد را بسوی خود باز خواند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب شصت و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت عمر بن عبدالعزیز با فاطمه گفت خدایتعالی بیغمبر را بسوی خود باز خواند و از برای مردم نهری بر جا گذاشت که از آن نهر سیراب شوند چون ابو بکر خلیفه شد نهر را بجای خود گذاشت و بمجرای خویش جاری کرد و خدا را خشنود بداشت پس از آن خلافت به عمر رسید او نیز کارهای نیکو کرد و بسی مشقتها کشید چون عثمان خلیفه



شد از آن نهر نهر دیگر جدا کرد پس از آن معاویه از آن نهر نهرها جدا کرد و بعد از او یزید و مروانین نیز بدینسان همیکردند تا اینکه نوبت بمن افتاده من همی خواهم که نهر بجای خود بزرگردانم فاطمه گفت اگر سخن همین است که تو گفتی مرا سخنی نیست پس برخاسته نزد فرزندان و پیوندان عمر باز گشت و با ایشان گفت که عمر سخنانی گفت که مرا بجز سخن گفتن نماند نزهت الزمان گفت عمر را از اینگونه حکایات بسیار است و از آنچه گفته است اینکه یکی از معتمدین گفته که در خلافت عمر بن عبدالعزیز به گوسفند چرانی گذشتم گرگان بگوسفندان بیکجا دیدم گمان کردم که آن گرگان سگان شبن هستند و گرگ با گوسفندان تا آنروز ندیده بوده از شبان پرسیده که این همه سگان بهر چیست شبان گفت اینها گرگانند

نه مکان گفتم چگونه گرگان با کوفسندانبند و بایشان آسیب نمیرسانند  
 شبان گفت چون سر سلامت باشد تن نیز سلامت خواهد بود و دیگر  
 روایت کرده اند که روزی عمر بن عبدالعزیز بر منبر گلین خطبه میخواند  
 چون حمد و ثنای الهی بجا آورد با مردم دو سخن گفت نخست گفت  
 ایها الناس درون را خوب کنید تا بیرون نیز خوب شود پس از آن گفت کار  
 دنیا را نکو کنید تا کار عقبی نکو گردد روزی مسلمه با عمر بن عبدالعزیز  
 گفت اگر اجازت دهی متکائی از بهر تو سازیم که گاهی بدان تکیه کنی  
 گفت میترسم که بروز قیامت بدت من وبالی باشد پس از آن فریاد کشیده  
 بیخود افتاد فاطمه گفت یا مریم یا مزاحم و یا فلان این مرد را ببینید  
 پس فاطمه پیش رفته آب برو بپاشید و بهوشش آورد دید که فاطمه گریانست  
 گفت ای فاطمه از بهر چه گریانی فاطمه گفت ترا افتاده دیدم از زمان  
 مرگ تو یاد کردم که بدینسان خواهی افتاد و از ما جدا خواهی شد و  
 سبب گریستنم این بود عمر گفت گریستن بس است آنکاه عمر خواست که  
 برخیزد نتوانست و بیفتاد فاطمه او را در آغوش گرفت و بر احوال او  
 بگریست پس نزهت الزمان تتمه فصل را در حضور ملک شرکان و قاضیان  
 همی گفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب شصت و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت نرمة الزمان تنه فصل دوم را چنین گفت اتفاقاً  
 عمر بن عبدالعزیز بحاجیان بیت الله کتابی نوشت و آن این بود اما بعد من  
 خدا را در شهر الحرام و در بلد الحرام در روز حج اکبر گواه میگیرم که  
 من دشمن آن کسم که شمارا ستم کند و از من بظلم کس اجازت نیست زیرا  
 که ستم رسیدگان را از من خواهند پرسید و آگاه باشید که هر عاملی از

عمال من از حق میل کند و مخالفت سنت و کتاب چیزی بجای آورد شما  
 را اطاعت او نشاید تا اینکه بسوی حق بازگردد یکی از ثقات گفته است که  
 پیش عمر بن عبدالعزیز رفتم در پیش روی او دوازده درم دیدم گفت آنها  
 را برداشته به بیت المال برند من گفتم ای خلیفه تو فرزندان خود را بی چیز  
 و محتاج کردی چیزی بایشان بده پس مرا بنزدیک خود خواند و گفت  
 اینکه میگوئی چیزی بفرزندان و عیال خود بده سخنی است ناصواب زیرا  
 که خدایتعالی باولاد من کفیل و روزی دهند است آیا کسی هست که به  
 خدا پرهیزگار شود و خدا بروزی او وسعت ندهد و آیا کسی هست که از  
 گناهان دوری کند و خدا کارهای دشوار او را آسان نکند پس فرزندان و  
 پیوندان خود حاضر آورد ایشان دوازده تن بودند چون ایشان را بدید  
 دیدگانش پراز اشک شد و با ایشان گفت که پدر شما در میان دو چیز است  
 یا باید شما را مالدار کند و خود بدوزخ اندر باشد و یا باید شما بی چیز  
 شوید و پدر شما به بهشت رود و لکن به بهشت رفتن پدر شما بهتر است از  
 آنکه شما مالدار شوید برخیزید و بروید که شما را بخدا سپردم و خالد  
 بن صفوان روایت کرده که با یوسف بن عمر بنزد هشام بن عبدالملک رفتم  
 و او با پیوندان و خادمان خود در بیرون خیمه زده بود چون مردم  
 بمجلس او حاضر آمدند خود در گوشه بساط بنشست من گفتم ایها الخلیفه  
 خدا نعمتش را بر تو تمام گرداند و شادی ترا باندوه نیامیزد من نصیحتی  
 بهتر از حدیث ملوک گذشته نیافتم که با تو بگویم چون این سخن بشنید از  
 متکا بر خلعت و راست بنشست و گفت یا بن صفوان بگو آنچه داری صفوان  
 گفت ایها الخلیفه ملکی پیش از تو سال گذشته بدین سرزمین آمد و با  
 حاضران مجلس خود گفت به بزرگی و حشمت من کس دیده اید یا نه و به  
 هیچ کس عطا شده است مثل آنچه بمن عطا شده است در میان حاضران



مردی و در راه رو و بیرو حق و بار مردان خدا با ملك گفت که از کاری بزرگ پرسیدی اگر اجازت دهی جواب گویم ملك اجازت داد گفت ای ملك این دولت و حشمت که تراست لایزال است یا زوال خواهد پذیرفت ملك گفت زوال پذیر است آن مرد گفت پس چگونه از چیزی پرسیدی که اندک زمانی پایدار خواهد بود و حساب آن با تو بطول خواهد انجامید ملك گفت پس گریزگاه کجاست آن مرد گفت صلاح درینست که در مملکت خویش باشی و طاعت خدا را بجا آوری و یا اینکه جامه کهن بیوشی و عبادت پروردگار کنی تا اجل ترا فرا گیرد پس مرد از حضور ملك خواست بیرون رود گفت چون بامداد شود نزد تو آییم خالد بن صفوان گفته است چون بامداد شد آن مرد بنزد هشام رفت دید که از اثر پند آن مرد تاج سلطنت بزمین گذاشته سفر را آماده گشته پس هشام چندان بگریست که زنج او تر شد و فرمان داد که اسباب سلطنت از او دور کنند و خود بگوشه قصر بنشست خادمان نزد صفوان آمده گفتند ای صفوان این چه کار بود کردی و عیش را بخلیفه تلخ ساختی پس از آن تزهت الزمان با ملك شرکان گفت درین باب بسی پندهاست که همه آنها را درین مجلس نیارم گفت چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب شصت و هفتم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت تزهت الزمان با ملك شرکان گفت درین باب بسی پندها است که در يك مجلس همه آنها را نیارم گفت ولی بتدریج گفته میشود انشاء الله تعالی پس قاضیان گفتند ای ملك این کنیز بروزگار اندر مانند ندارد و ما چنین ادیب و حکیم ندیده و نشنیده ایم آنگاه قاضیان ملك را ثنا گفتند و از نزد ملك بازگشتند و ملك بخادمان امر فرمود که اساس عیش فرو چینند و مغنیان که در دمشق هستند حاضر آورند و همه گونه خوردنیها

و حلوا آماده سازند و زنان امرا و وزرا و ارباب دولت را فرمان داد که بخانههای خود باز نگردند تا کار عیش بانجام رسد پس همه مردم خوردنی بخوردند چون هنگام شام شد از دروازه قلعه تا در قصر شمعها برافروختند و وزرا و امرا و بزرگان در نزد ملك حاضر آمدند و مشاطگان بآراستن تزهت الزمان برفتند دیدند که آرایش حاجت ندارد چنانکه شاعر گفته : کیسوت عنبرینه کردن تمام بود معشوق خوب روی چه محتاج زیوراست پس ملك شرکان بحجله بیامد و مشاطگان نیز عروس بیاوردند چادر از سرش گرفته آنچه بدختران در شب نخست بیاموزند بدو نیز آموختند ملك شرکان برخاسته او را در آغوش کشید و با او درآمیخت و همان شب تزهت الزمان آبتن شد و شرکان را از آبتنی خویش آگاه کرد ملك شرکان فرحناك شد و فرمود که تاریخ حمل بنویسند چون بامداد شد ملك شرکان بر تخت بنشست امرا به تهنیت برآمدند پس از آن ملك شرکان اسرار نویس را بخواند و امر کرد که کتابی به پسر خویش ملك نعمان بنویسد و او را آگاه کند که کنیزی خریده خداوند علم و ادب که فنون حکمت همیداند او را بنزد برادرش ضوه المکان و خواهرش تزهت الزمان به بغداد خواهد فرستاد و نویسند را گفت که در کتاب باین هم اشارت رود که ملك شرکان با آن کنیز درآمیخته و او اکنون آبتن است پس کتاب پیچیده مهر کرد و برسول سپرده زوانه ساخت رسول بعد از یکماه جواب کتاب بیاورد و بملك شرکان بداد ملك شرکان نامه بگرفت و بخواند دید که پس از بیخ الله نوشته که این نامه ایست از واله و حیران و کم کنند ضوه المکان و تزهت الزمان و ستم کشیده دوران ملك نعمان بسوی پسر خویش شرکان که آگاه باش پس از آنکه تو از من جدا گشتی جهان بر من تنگ شد چنانچه نه راز خویش گفتی توانستم و نه نهفتن و سبب این بود

که ضوءالمكان از من خواهر سفر حجاز کرد و من از حوادث روزگار بر او ترسیدم او را ممانعت کردم پس از آن بنخجیر رفته بکماه در نخجیر گاه بودم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب شصت و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت ملک نعمان نوشته بود که من بکماه در نخجیر گاه بودم چون باز آمدم دیدم که برادر و خواهرت ضوءالمكان و تزهت الزمان یاره مال گرفته با حاجیان به بیت الله رفته اند چون از رفتنشان آگاه شدم فراختای جهان بر وجود من تنگ شد تا گزیر مانده منتظر بازگشتن حاجیان بنشستم چون حاجیان بیامدند و خبر ایشان پرسیدم کسی از ایشان باخبر نبود جامه ماتم بیوشیدم و پیوسته ناشاد اشک از دیدگان همی ریختم و این دو بیت همی خواندم

تیغ و تیر است بر دل و جگرم      رنج و تیمار دختر و پسر  
نه از ایشان خبر همی رسد      نه بدیشان کسی برد خیرم

اکنون از تو میخوام که سستی در جستجوی ایشان نکنی و این تنگ بر ما نیستی والسلام چون ملک شرکان نامه پدر بر خواند به حزن پدر ملول و محزون شد و به کم گشتن برادر و خواهر خرسند گردید پس نامه فرو بیچیده برخاست و بنزد زن خود تزهت الزمان آمد و نمیدانست که تزهت الزمان خواهر اوست و او نیز آگاه نبود که شرکان برادر اوست لغرض چون از تاریخ آبستی تزهت الزمان نه ماه گذشت تزهت الزمان بگریزی زائیدن نشست و خدایتعالی ولادت برو آسان کرده دختری بزاد با ملک شرکان گفت این دختر از آن نست بهر نام که خواهی نامش بپند شرکان گفت مردمان را عادت اینست که بر روز هفتم ولادت نام نهند پس

شرکان سر پیش برده دختر خود را بیوسید دید که یکی از آن گوهر های قیمتی و بزرگ را که ملکه ابریزه از بلاد روم آورده بود بگردن آن دختر آویخته است از غایت خشم بسان دیوانگان شد و هوشش اندر سر نماند با تزهت الزمان گفت ای کنیزك این گوهر از کجا آوردی تزهت الزمان چون این بشنید در خشم شده با شرکان گفت من خاتون تو و خاتون هر کس که بقصر اندر است هستم شرم نداری که مرا کنیزك گوئی من دختر ملک نعمان تزهت الزمان چون شرکان این سخن بشنید اندامش بلرزید و دلش طپیدن گرفت و سر بزیر افکند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب شصت و نهم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت چون شرکان این سخن بشنید گونه اش زرد گشته دلش بطیید و سر بزیر افکند و از بسیاری اضطراب بیهوش شد چون بیهوش آمد بحیرت و فکرت فرو رفت ولی خوبشتن بدو شناساند و با او گفت ای خاتون آیا تو دختر ملک نعمان هستی تزهت الزمان گفت آری ملک شرکان سبب دوری پدر ازو پرسید تزهت الزمان از آغاز تا انجام باز گفت و ملک شرکان را از بیماری ضوءالمكان و ماندن او در بیت المقدس بیاگ هانید و فریب دادن بدوی تزهت الزمان را و فروختن بدوی او را ببازرگان خاطر نشان ملک شرکان کرد چون ملک شرکان حکایت بشنید با خود گفت چگونه خواهر خوبش کابین کردم ولی باید او را بیکی از حاجیان بزنی دهم چون بزوجه از کار برداشته شود بگویم که پیش از آنکه با او در آمیزم طلاقش گفتم و بیزر کترین حاجیانش دادم پس شرکان ملول بود و افسوس همی خورد آنکه سر برداشته با تزهت الزمان گفت که تو خواهر منی و من شرکان بن ملک نعمان هستم و از خدایتعالی آمرزش این خطا همیخواهم

تزهت الزمان نیز چون او را بشناخت گریان شد و سیلی بر خود همی زد و روی و سینه همی خراشید و میگفت که بخطای بزرگ در افتادیم اگر پدر و مادرم این دختر ببینند و پیرسند که از کجا این دختر آوردی چه بایدم گفت ملک شرکان گفت تدبیر همینست که ترا بحاجب خود کابین کنم و دختر را در خانه حاجب پرورش ده و هیچ کس را میا گاهان که خواهر من هستی پس دلجوئی از تزهت الزمان کرد و سر و روی او را ببوسید تزهت الزمان گفت بدختر چه نام باید نهاد شرکان گفت نام او قضی فکان یعنی مقدر بود که شد پس شرکان خواهر خود را به بزرگترین حاجبان کابین بست و او را با دخترش قضی فکان بخانه حاجب فرستاد تزهت الزمان را کار بدینگونه بود اتفاقاً در همان روزها رسول از جانب ملک نعمان برسد و نامه باز رساند و بدان نامه نبشته بودند که ای فرزند بدانکه من از جدائی فرزندان بحزن و ملالت گرفتارم و خواب و خور بر من حرام گشته چون تو این نامه بخوانی خراج دمشق از برای من بفرست و همان کنیز را که خریدی و کابین کرده و بعلم و ادب و حکمت ستوده بودی نزد منش روانه کن که عجوز صالحه نیکوکاری با پنج تن کنیزکان با کره بدینجا آمده اند که کنیزکان در علم و ادب و حکمت چنانند که صفت ایشان نیارم نبشت و ایشان را زبانی است فصیح چون من ایشان را بدیدم دوست داشتم که در قصر باشند و از مملوکان من شوند از برای اینکه در نزد ملوک سایر اقلیم مانند ایشان یافت نمیشود و از عجوز قیمت ایشانرا پرسیدم گفت که ایشانرا بخراج دمشق همی فروشم و راستی اینستکه خراج دمشق قیمت یکی از ایشان نتواند بود پس من ایشان را بقیمتی که عجوز گفته بود خریدم و در قصر خویش جای دادم تو زودتر خراج دمشق بفرست که عجوز به بلاد روم باز خواهد گشت و همان کنیزک

که خریدی بدینجا بفرست که با این کنیزکان در علم و ادب مناظره کند چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب هفتادم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت ملک نعمان در نامه نوشته بود کنیزی را که خریدی بفرست تا با این کنیزکان در نزد علما مناظره کنند اگر باین کنیزکان غلبه کند خراج بغداد را با کنیز بهر تو بفرستم شرکان چون این بخواند داماد خویشان یعنی حاجب را با خواهرش بخواست چون حاضر شد شرکان خواهر را از مضمون نامه آگاه کرد و با او گفت ای خواهر ترا تدبیر چیست و جواب نامه چه باید گفت چون تزهت الزمان شوق بدیدار پدر و مادر داشت با شرکان گفت که مرا با شوهرم به بغداد بفرست تا من بملک نعمان حکایت بدوی باز گویم که او مرا بیازرگان فروخت و بازرگان بملک شرکان فروخت و او نیز مرا آزاد کرده بکابین حاجب آورد شرکان گفت رأی همین است پس دختر خود قضی فکان را بدایگان سپرد و خراج دمشق آماده کرده حاجب را فرمان داد که خراج را با تزهت الزمان ببغداد برد و فرمان داد که محملی از بهر خواهر و محملی بهر حاجب بسازند پس از آن کتابی نوشته بحاجب سپرد و تزهت الزمان را وداع کرد ولی آن گوهر را که از گردن قضی فکان آویخته بودند نگاهداشت پس حاجب همان شب سفر کرد اتفاقاً ضوء المکان که این مدت در دمشق بود با توناب در همان شب بتفرج بیرون آمده بودند اشتران و محملها و مشعلها بدیدند ضوء المکان از اشتران و بارهای آنها و خداوند آنها باز پرسید گفتند که خراج دمشق است و بنزد ملک نعمان شهریار بغداد روانند و از رئیس آن طایفه و خداوند محملها باز پرسید گفتند بزرگ حاجبان شوهر کنیز دانشمند و حکیم است که ملک او را خریدی بود پس ضوء المکان از شنیدن نام ملک نعمان و بغداد

گریان شد و با توتاب گفت پس ازین در اینجا توانم زیست ناچار با همین قافله باید سفر کنم توتاب گفت من از قدس تا دمشق تنهایی تو را ندیدم اکنون از اینجا تا بغداد چگونه ایمن خواهم بود که تنها بروی من نیز با تو بیایم تا ترا بمقصد برسانم ضوء المکان بدنیکیهای او ثنا گفت و ستر را آماده گشتند توتاب دراز گوش بیاورد و توشه بدر از گوش بنهاد چون قافله اشتران برانندند و حاجب به حمل بنشست ضوء المکان نیز بدر از گوش سوار



گشت با توتاب گفت تو نیز با من سوار شو توتاب گفت من سوار نمیشوم در خدمت تو پیاده آیم ضوء المکان گفت ناچار است از اینکه سوار شوی توتاب گفت هر گاه که مانده شوم ساعتی سوار خواهم شد پس ضوء المکان با توتاب گفت ای برادر زود خواهی دید که ترا چگونه پادشاه دهم پس ایشان با قافله همیرفتند تا آفتاب بلند شد و از گرمی هوا برنج اندر شدند حاجب قافله را اجازت نزول داد قافله فرود آمدند و راحت یافتند و اشتران را آب بدادند باز حاجب امر کرد که اشتران بار کنند بار کردند و همیرفتند که پس از پنجروز بشهر حما رسیدند و بدانجا نزول کردند و سه روز در آنجا بماندند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست :

### چون شب هفتاد و یکم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت چون قافله سه روز در آنجا بماند پس از آن سفر کردند و همیرفتند تا بشهر دیگر رسیدند و سه روز در آنجا بماندند پس از آن سفر کردند و بدیبار بگر رسیدند نسیم بغداد با ایشان بوزید ضوء المکان را از خواهر و پدر و مادر یاد آمده محزون گشت که بی تزهت الزمان چگونه نزد پدر رود پس گریان شد و بنالید و این ابیات بر خواند :

نسیم باد صبا بوی گلستان برسان بگوش من سخن یار مهربان برسان دهان بمشک و بمی همچو لاله یاک بشوی پس آنکهی سخن من بدان دهان برسان توتاب گفت که این گریستن و نالیدن بگذار که جای ما بخیمه حاجب نزد بکست همیترسم که او را ناخوش آید ضوء المکان گفت از خواندن شعر ناگزیرم شاید که آتش دل فرو نشیند توتاب با ضوء المکان گفت ترا بخدا سو کند میدهم که ازین ملالت و حزن و زاری و اندوه در گذر تا بشهر خود برسی پس از آن هر چه خواهی بکن ضوء المکان گفت :

کوئی مرا که در غم و تیمار صبر کن بیهوده صبر در غم و تیمار چون کنم نه یار با منست و نه دل در بر منست بیدل چگونه باشم و بی یار چون کنم پس از آن روی بجانب بغداد کرد و در آن شب تزهت الزمان نیز بیاد برادرش ضوء المکان نخفته بود و همی گریست که ناگاه آواز برادرش ضوء المکان را بشنید که گریانست و این ابیات همیخواند :

ای برق بگوشه آن بام بگندری جانی که بد زهره ندارد خبر بری آن مشتری خصال گر از ما حکایتی پرسد جواب ده که بجانند مشتری کو تشنگان بادیه را جان بلب رسید تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری دانی چه میرود بسر ما ز دست تو تا خود بیای خویش بیایمی و بیگری

آنکه بر خاسته خادم را بنزد خود خواند و با خادم گفت برو و آنکه  
ایات همیخواند نزد منش آر

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب هفتاد و دوم برآمد

گفت ای منک جوان بخت نرمة الزمان با خادم گفت برو و آنکه ایات همی  
خواند نزد منش آر خادم بر رفت و جستجو کرده جز توتناب کس را بیدار  
نیافت و ضوء المکان بیخود افتاده و توتناب در پهلوی او ایستاده بود خادم  
با توتناب گفت تو بودی که شعر همیخواندی و خاتون آواز تو شنیده است  
توتناب گفت لا والله من شعر نخواندم خادم گفت تو بیدار هستی خواننده  
شعر بمن بنمای توتناب گمان کرد که خاتون از شعر خواندن درخشم شده  
به ضوء المکان بر رسید و با خود گفت بسا هست از خادم آسیبی بدو رسد  
پس در جواب خادم گفت که من خواننده شعر نشناسم خادم گفت بخدا  
سوگند که دروغ میگوئی جز تو کس بیدار نیست توتناب گفت با تو راستی  
نگویم خواننده اشعار مردی بود راهگذر که مرا نیز از خواب بیدار کرد  
خدا بسزایش برساند خادم باز گشت و با خاتون گفت کس را نیافتم خواننده  
مردی راهگذر بوده است خاتون خاموش شد و سخن نگفت پس از آن  
ضوء المکان بهوش آمد دید که ماه بمیان آسمان رسیده و نسیم سحرگاه همی  
وزد حزن و اندوهش بهیجان آمد و خواست که بخواند توتناب گفت چه  
قصد داری ضوء المکان گفت میخواهم شعری بخوانم شاید آتش دل فرو  
بشیند توتناب گفت تو ماجرا نمیدانی و آگاه نیستی که از کشته شدن  
چگونه خلاص یافتیم ضوء المکان گفت ماجرا بازگو توتناب گفت یاسیدی  
چون تو بیهوش افتادی خادم بیامد چوبی در دست داشت و از خواننده  
اشعار همی بر رسید جز من کس بیدار نیافت خواننده را از من پرسید گفتم

مردی بود راهگذر خادم چون این بشنید باز گشت و خدا مرا از کشته شدن  
خلاص داد ولی خادم با من گفت که اگر آواز خواننده دگر بار بشنوی  
اورا گرفته نزد منش بیاور ضوء المکان چون این بشنید گریان شد و گفت  
کیست که مرا از گریستن منع کند من ناچار بخوانم و آنچه بمن خواهد  
گذشت بگذرد و من اکنون بشهر خود نزدیک گشته ام از هیچ کس باک  
ندارم توتناب گفت قصد تو اینست که خویشتن هلاک سازی ضوء المکان  
گفت من ناچار شعر بخوانم توتناب گفت مرا قصد این بود که از تو جدا  
نشوم تا ترا بنزد پدر و مادر برسانم ولیکن بضرورت از تو جدا بایدم شد  
و من یکسال و نیم است که با تو هستم هیچگونه مکر و هی از من بتو نرسیده  
مگر مرا رنج پیاده رفتن و بیداری بس نیست که همیخواهی بی سبب شعر  
بخوانی و ما را بمحنت افکنی ضوء المکان گفت من از حالتی که دارم باز  
نگردم پس ضوء المکان این دو بیت بخواند :

ای ساریان منزل مکن جز در دیار یار من      تا یکرمان زاری کنم در ربع و اطلاق و دمن  
ربع از دل بر خون کنم خاک دهن گلگون کنم      اطلاق را جیچون کنم از آب چشم خویشتن  
پس از آن این شعر نیز بر خواند :

خوانده باشی که فرقت لیلی      چه بمجنون ناتوان کرده است  
فرقت نرعت الزمان بالله      که بضوء المکان همان کرده است

چون شعر بانجام رسانید سه بار فریاد زد و بیهوش بیفتاد توتناب بر خاسته  
اورا بپوشانید چون نرعت الزمان آواز او و ایاتی را که نام نرعت الزمان  
و برادرش ضوء المکان در آنها بود بشنید گریان شد و بانگ بر خادم زد و  
با او گفت آنکه شعر خواند باینجا نزدیکت بخدا سوگند که اگر اورا  
نیآوری حاجب را بیدار سازم تا ترا عقوبت کند و از در خویشتن براند  
ولی تو این یکصد دینار بگیر و خواننده شعر را با خوشی پیش من بیاور

و مرنجانش اگر او از آمدن مضایقه کند این بدره هزار دیناری باو بده و اگر باز مضایقه کند مکان و صنعت و شهر او را بشناس و بزودی پیش من آی

چون فسه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب هفتاد و سوم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت نزهة الزمان خادم را بجستجوی خواننده شعر فرستاد خادم بر رفت همه مردم را دید که خفته اند يك تن بیدار در میان قافله نیست پس نزد توتاب رفت و دید که سر برهنه نشسته است بنزد يك او رفته آستینش بگرفت و گفت تو بودی که شعر همی خواندی توتاب بخویشان فرسید گفت لا والله خواننده شعر من نبودم خادم گفت دست از تو بردارم تا خواننده شعر بمن بنمائی زیرا که من نتوانم بنزد خاتون بازگردم توتاب از ضوء المكان برتسید و گریان شد و با خادم گفت بخدا سوگند که خواننده شعر من نبودم ولی مردی راهگذر را شنیدم که شعر همیخواند تو دست از من کوتاه کن من مردی ام غریب از شهر قدس با شما آمده ام خادم با توتاب گفت بر خیز و بنزد خاتون بیا هر چه با من گفتی با او بگو من کس بجز تو بیدار نیافتم توتاب گفت تو جای من بشناختی و من نیز از فرس پاسبانان بدر رفتن نتوانم اکنون تو بازگرد اگر پس ازین آواز شعر خواندن بشنوی چه نزدیک باشد و چه دور از هیچ کس بدان بجز از من پس توتاب سر خادم ببوسید و دلش بدست آورد خادم ازو در گذشت و از بیم نزد خاتون نتوانست رفت بنزد يك توتاب در جائی پنهان گشت توتاب برخاست و ضوء المكان را بهوش آورد و گفت راست بنشین تا ما اجرا بانو را گویم پس آنچه گذشته بود با او بگفت ضوء المكان گفت من بیم از کس ندارم توتاب گفت چرا بیروی هوا و هوس همی کنی و از کس نمیترسی

من بس هراس از هلاک تو و خویشان دارم ترا بخدا سوگند میدهم که دیگر شعر بخوان تا بشهر خود برسی مگر تو نمیدانی که زن حاجب قصد آزردن تو کرده زیرا که او از رنج سفر خسته و رنجور بود تو او را از خواب بیدار کردی چندین بار خادم فرستاده جستجو همی کند ضوء المكان سخن توتاب ننویسید مرتبه سوم با او از بلند این ابیات بر خواند:

ملاحت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا که حال غرقه در دریا نداند خفته در ساحل بخونم گر بیالاید دو دست نازنین شاید که قلم خوش همی آید ز دست پنجه قاتل مرا تا یای میبوید طریق عشق میجوید بهل تا عقل میگوید زهی سودای بیحاصل خادم بگوشه پنهان بود و آواز ضوء المكان همی شنید هنوز ابیات بانجام نرسانده بود که خادم بر رسید چون توتاب خادم را بدید بگریخت و دورتر از خادم بایستاد و نظر میکرد تا ببیند که در میان خادم و ضوء المكان چه خواهد گذشت پس خادم سلام کرد و ضوء المكان جواب گفت خادم گفت یا سیدی

چون فسه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب هفتاد و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت خادم با ضوء المكان گفت یا سیدی امشب سه بار بسوی تو آمده ام و خاتون ترا بنزد خود میخواند ضوء المكان گفت خاتون کیست و رتبت او چیست که مرا نزد خود خواند نفرین خدا بر او و شوهر او باد پس ضوء المكان بخادم دشنام میداد و خادم جواب گفتن نمیتوانست زیرا که خاتون سپرده بود که بی رضای او سخن نگوید و اگر قصد آمدن نداشته باشد نیارودش و اگر نیاید بدره زر بدو بدهد پس خادم با فروتنی گفت ای فرزند نسبت بتو از من خطائی و ستمی نرفته و نخواهد رفت قصد من اینست که با لطف و خوشی بنزد خاتون شوی و سلامت و

خرسندی باز کردی و ترا بشارتی خواهیم داد چون ضوءالمکان این بشنید  
 رخاست و با خادم برفت تونتاب نیز برخاسته بر اثر او همیرفت و با خود  
 میگفت افسوس بر جوانی او که فردا کشته شود پس ضوءالمکان با خادم  
 و تونتاب از بی ایشان همیرفتند تا بنزدیک خیمه رسیدند خادم پیش  
 زهت الزمان رفت و گفت آنکس را که میخواستی آوردم جوانی است نکو  
 روی و نشان بزرگی از جبینش آشکار است زهت الزمان چون این بشنید  
 شش طپیدن گرفت و با خادم گفت نخست او را بگو که بیتی چند بخواند  
 که از نزدیک آواز او بشنوم پس از آن از نام و نشان و شهر او باز پرس  
 خادم با ضوءالمکان گفت نخست بیتی چند بخوان که خاتون از نزدیک  
 آواز ترا بشنود پس از آن از نام و نشان و شهر خویش بازگو ضوءالمکان  
 گفت اطاعت کنم و لکن مرا حکایتی است بس عجیب که بآن سبب من چون  
 ده گساران مستم و مانند مصیبت زدگان حیران و غرق دریای فکرم  
 زهت الزمان چون این بشنید گریان شد و با خادم گفت ازو باز پرس که  
 از کسی جدا گشته خادم باز پرسید ضوءالمکان گفت از پدر و مادر و پیوندان  
 جدا گشته ام ولی عزیز ترین ایشان نزد من خواهری بود که روزگار مرا  
 زود دور کرده زهت الزمان چون این سخن بشنید گفت خدایتعالی ترا باو  
 رساند

چون قصه بینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب هفتاد و پنجم برآمد

گفت ای من جوان بخت زهت الزمان گفت خدای تعالی ترا باو برساند  
 پس از آن زهت الزمان با خادم گفت با او بگو که بیتی چند در شکایت  
 جدائی بخواند خادم بدانسان که خاتون گفته بود با ضوءالمکان بگفت  
 ضوءالمکان آهی بر کشید و این ابیات بخواند :

کسی سواد چون غم خسته مبتلای فراق که عمر من همه بگذشت در بلای فراق  
 هر سیوه عاشق و پیدل فقیر و سرگردان کشیده محنت آیام و داغهای فراق  
 کجا روم چکنم خال دل کرا گویم که داد من بستاند دهد سزای فراق  
 پس از آن اشک از دیدگان بر ریخت و این ابیات بخواند :

ای پادشاه خویان داد از غم تنهایی دل بی توب جان آمد وقتست که باز آئی  
 مستافی و مهجوری دور از تو چنانم کرد کز دست خواهد شد دامن شکیبائی  
 ای درد توام درمان در بستر ناکامی وی یاد توام مونس در گوشه تنهایی  
 چون زهت الزمان ابیات بشنید دامن خیمه بالا کرده ضوءالمکان نظر  
 انداخت و او را بشناخت فریاد زد و نام ضوءالمکان بزبان راند ضوءالمکان  
 نیز بدو نگاه مکرده بشناخت فریاد زد و نام زهت الزمان بزبان راند  
 زهت الزمان خود را بکنار برادر انداخت و او را در آغوش کشید هر دو  
 بیهوش بیفتادند خادم چون این بدید از حالت ایشان شکفت ماند چون  
 بیهوش آمدند زهت الزمان را شادی و انبساط روی داد و اندوه و محنتش  
 برفت و این ابیات بخواند :

بعد از این نور با فلق دهم عالم را که بخورشید رسیدیم و عبار آخر شد  
 صبح آمد که بد مستکف پرده غیب کو برون آی که کار شب تار آخر شد  
 باورم نیست ز جدایی آیام هنوز قصه غصه که از دولت بار آخر شد

چون ضوءالمکان ابیات بشنید خواهر خود را در آغوش کشید از غایت  
 شادی هسی گریست و این ابیات میخواند :

کافراد نظر بدین جمال	امروز مبارکست فالم
کاختر بدر آمد از وبال	الحمد خدای آسمانرا
یا غشوه همیدهد خیالم	خواهست مگر که مینماید

ساعتی بدر خیمه بنشستند پس از آن زهت الزمان با برادر گفت بر خیز و

سخیه اندر آیی و ماجرای خویش باز گو تا من نیز حکایت حدیث کنم ضواء المکان



گفت نخست تو سر گذشت خود بگو ترهت الزمان ماجرای خود از آغاز تا انجام باز گفت پس از آن گفت منت خدایرا که ترا باز رساند چنانکه

هر دو با هم از بغداد بدر آمده بودیم باز با هم به بغداد آمدیم پس از آن گفت  
 برادرم شرکان مرا باین حاجب کاین بسته که مرا بتزد بدر برساند حکایت  
 من همین بود اکنون تو حکایت باز گو ضواء المکان ماجرا بر او بخواند و  
 گفت ای خواهر این توتاب همه مال خود بمن صرف کرده و شب و روز  
 در خدمتگذاری من پیاده و گرسنه میآید و مرا سواره همی آورد ترهت -  
 الزمان گفت اگر خدا بخواهد او را یاداش نکو دهیم پس از آن ترهت الزمان  
 خادم را بخواند و گفت آن بدره زرد که در نزد تست بمژدگانی بتو دادم  
 اکنون برو و خواجه را زود تر نزد من آر خادم شادان به پیش حاجب  
 رفت و پیغام ملکه برسانید حاجب ترهت ملکه بیامد دید که با برادر خود  
 ضواء المکان نشسته است حاجب از چگونگی باز پرسید ترهت الزمان حکایت  
 را بخاجب فرو خواند پس از آن با حاجب گفت آگاه باش که تو کنیز  
 نکرفته بلکه دختر ملک نعمان گرفته و من ترهت الزمان و این برادر من  
 ضواء المکان است حاجب چون این سخن بشنید حق بدو آشکار شد و یقین  
 کرد که ملک نعمان را داماد گشته با خود گفت چون به بغداد روم نیابت  
 مملکتی را از ملک بستام پس از آن حاجب روی ضواء المکان کرده سلامت  
 او تهنیت گفت و خادمان را امر کرد که خیمه جدا گانه و اسبی از بهترین  
 خیل هر ضواء المکان آماده کنند و ترهت الزمان با حاجب گفت قصد من  
 اینست که با برادر بخلوت اندر نشینیم و رازها بهم دیگر بگوئیم و از صحبت  
 هم میرشویم چه دیر گاهست که از هم جدا گشته ایم حاجب گفت حکم از آن  
 شامت پس حاجب از نزد ایشان بیرون شد و شمع و حلوا از برای ایشان  
 بفرستاد و سهدست جامه دیبا از برای ضواء المکان بفرستاد پس ترهت الزمان  
 با حاجب گفت توتاب را حاضر گردان و از برای او مرکوبی ترتیب کن  
 و بگو که در چاشت و شام سفره از برای او بگسترند حاجب پذیرای حکم



شد و چند تن از خادمان بجهتجوی توتاب روان ساخت خادمان او را  
 همی جستند که دیدند پالان بر خر نهاده و ائبان توشه برو بسته گریختن را  
 آماده است و از جدائی ضواءالمکان گریانست و میگوید که افسوس بیجوانی  
 ضواءالمکان که بسیار پندش گفتم سودمند نیفتاد کاش میدانستم که عاقبت  
 کار او چگونه خواهد شد هنوز سخن توتاب بانجام نرسیده بود که خادمان  
 برو گرد آمدند توتاب چون خادمان را دید که بروی گرد آمده اند گریه اش  
 زرد شده بر رسید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب هفتاد و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت توتاب بر رسید و گونه اش زرد شد و با آواز بلند  
 گفت که قدر نیکوئیهای من ندانست و گمان دارم که مرا با گناه خویش  
 شریک کرده تا گاه خادم بانگ بر وی زد که ای دروغگو تو گفتی که من  
 شعر نخوانده ام و خواننده را نشناسم مگر خواننده اشعار رفیق تو نبود  
 توتاب چون خشم خادم را بدید هراسان گشت و با خود گفت بدیلاتی که  
 همی ترسیدم بیفتادم پس این بیت بخواند :

وه که در محنتی بیفتادم که بدیدار نیست یایانش

آنگاه خادم بانگ بر غلامان زد که او را از خر بزیر آرید غلامان توتاب  
 را از خر بزیر آوردند و بر اسب بنشانند غلامان یاسبانی کرده با قافله اش  
 همی بردند ولی خادم با غلامان گفته بود که او را عزیز بنارند و اگر موئی  
 از او کم شود یکی از شما بعوض آن مو کشته خواهد شد چون توتاب  
 غلامان در گرد خود دید از زندگی طمع ببرید و با خادم گفت که ای سر هتک  
 بخدا سوگند که مرا با کس همسری و برادری نیست با این بیجوان خویشی  
 ندارم من مردی ام توتاب این جوان را بیمار در مزبله افتاده یافتام

الغرض توتاب با ایشان همی رفت و هر ساعت هزار خیال میگرد و خاده  
 او را همی ترساید و خندان خندان میگفت که این جوان خاتون را بد خواب  
 کرده و چون بمنزل فرود آمدندی خادم خوردنی میخواست و با توتاب  
 خوردنی همی خوردند پس از آن قدحی شکر گذاخته و بیخ بر او ریخته  
 میآوردند خادم با توتاب قدح بنوشید ندی ولی اشک چشم توتاب از بیم  
 خشک نمیشد و منزل بمنزل همی رفتند تا سه منزلی بغداد رسیدند و در  
 آنجا فرود آمده بر آسودند و خوردنی خورده بخشیدند علی الصباح بیدار  
 گشته همیخواستند که محملها ببندند تا گاه کردی جهان را فرو گرفت و  
 هوا را تیره کرد حاجب بانگ بر غلامان زد که محملها ببندید پس حاجب  
 با غلامان سوار شدند و بسوی گرد بر رفتند دیدند سپاهیست انبوه حاجب  
 را عجب آمد و حیران بایستاد و لشکریان چون حاجب و غلامانش را  
 بدیدند یا قصد سوار از ایشان جدا گشته بسوی حاجب بیامدند حاجب و  
 غلامانش را چون نگین انگشتری در میان گرفتند و هر پنج تن از لشکریان  
 یکی از غلامان حاجب گرد آمدند حاجب با لشکریان گفت از کجائید که  
 با ما بدینسان رفتار میکنید ایشان گفتند تو کیستی و از کجائی و بکجا  
 روانه حاجب گفت که من حاجب امیر دمشق ملک شرکانم خراج دمشق  
 و هدایا به بغداد پیش ملک نعمان پسر ملک شرکان میبرم سخن حاجب  
 بشنیدند دستار چه بدست گرفتند بخروشیدند و گریان گشتند و با حاجب  
 گفتند که بملک نعمان با زهر گشته شد و بر تو با کی نیست تو بنزد وزیر  
 دندان بیای او ملاقات کن حاجب ازین سخن گریان شد و همی رفتند  
 بلشکریان بر رسیدند وزیر دندان را از آمدن حاجب آگاه کردند وزیر دندان  
 امر کرد که خیمه ها بر پا کردند بفر از سر بری بمیان خیمه اندر نشست و  
 حاجب را پیش خود خواند و احوال باز پرسید حاجب وزیر را بیا گاهانید

که حاجب امیر دمشق است و خراج و هدایا از بهر ملك نعمان میبرد وزیر دندان چون نام ملك نعمان بشنید گریان شد و گفت ملك نعمان را بزهر کشتند و پس از کشته شدن او در میان مردم اختلاف پدید آمد که مملکت را بکس سپارند و پادشاهی از آن که باشد و خلافتن بحدال انجامید قضاة اربعه از جنگ منعشان کردند پس از آن اتفاق کردند که نکنند جز آنچه قضاة اربعه رأی دهند پس متفق شدند که بفرستند نزد ملك شرکان و او را بسلطنت بخوانند ولی جمعی سلطنت پسر دوزم او ضوء المکان را میخواستند که با خواهرش تزهت الزمان سفر کرده ولی چون کسی را چند سال است از ایشان خبر نیست ناچار مارا بسوی شرکان فرستادند چون حاجب دانست که زوجه اش سخن صدق گفته پس از مرگ سلطان بسی غمگین شد و لکن بوجود ضوء المکان بسیار شاد شد چه او در بغداد بجای پدرش بسلطنت می نشست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروبت

### چون شب هفتاد و هفتم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت چون حاجب آگاه شد که ضوء المکان بجای پدرش بسلطنت می نشیند پس حاجب به وزیر دندان گفت قصه عجیبی است و بدان ای وزیر که خدایتعالی راحتی شمارا خواسته و چنان شده است که آرزوی داشتید چونکه خداوند ضوء المکان را بشما برگردانیده و او و خواهرش تزهت الزمان بهمراهی من بخدمت پدر میشتافتند چون وزیر دندان این بشنید بسی شاد شد و بحاجب گفت مارا از حکایتشان بیا گاهان و سبب غیبت طولایشان را بیان نما پس حاجب حال تزهت الزمان بیان کرد تا جائی که او را بزنی گرفته بود و همچنین از قصه ضوء المکان تا جائی که میدانست بگفت پس چون حاجب گفتار را بیابان رسانید وزیر دندان

شخصی فرستاد امرا و وزرا و اکابر را بخواند و ایشان اطلاع داد آنچه را که اتفاق افتاده بود پس همگی شگفت ماندند و برخاسته نزد حاجب آمدند و هر یس او زمین بیوسیدند حاجب با وزیر دندان نشسته بودند سایر بزرگان دولت را بیعتانند و در سلطنت ضوء المکان مشورت کردند همگی را اشارت بدین شد حاجب روی بوزیر دندان کرده گفت من همیخواهم که پیش از شما نزد ضوء المکان رفته او را از آمدن شما بیا گاهانم و با او بگویم که شما او را بسلطنت اختیار کردید وزیر دندان تدبیر حاجب پسندید حاجب برخاست و وزیر دندان و سایر وزرا و امرا بتعظیم او برخاستند و هر يك جدا جدا بحاجب ثنا می گفتند و ستایش همیکردند که حاجب نزد ضوء المکان خدمتگذاری ایشان ظاهر سازد وزیر دندان خادمان خود را امر کرد که پیش رفته در يك منزلی بغداد خیمه ها برپا کنند پس حاجب نزد ضوء المکان و تزهت الزمان بیامد و ایشان را آگاه کرد آنگاه سوار شدند و وزیر دندان و لشکریان نیز سوار گشتند و همیرفتند تا بیک منزلی بغداد رسیدند در آنجا فرود آمدند وزیر دندان اجازت خواسته نزد ضوء المکان و تزهت الزمان رفت و ایشان را از مرگ پدر آگاه کرد و بشارت نیز بداد که مردم ضوء المکان را بسلطنت بگزیدند ایشان بمرگ پدر گریان شدند و سبب مرگ باز پرسیدند وزیر دندان گفت ای ملك بدان که ملك نعمان چون از تضریر گاه باز گشت و شما را برجا نیافت دانست که بزبانت بیت الله رفته آید در خشم شد و بنکدل گشت تا ششاه جستجو میکرد اثری از شما پدید نماند چون از غیبت شما بکمال درگشت عجزوی که آثار زهد و صلاح درو پدید بود بیامد و پنج دختر باکره خورشید مثال باخود بیاورد و آن دختران با غایت نکوئی و جمال حکیم و ادیب و تاریخ دان بودند آن پیره زن در پیش ملك حاضر شده آستانه ملك را بیوسید ملك چون

آثار زهد درو مشاهده کرد او را نزدیک خود خواند گفت ای ملک پنج کنیز با خود آورده‌ام که هیچ سلطانی چنان کنیزها ندارد که خداوندان



حسن و خرد و ادب و علم و معرفت هستند ملک کنیزگان را حاضر آورد  
و دیدن جمال ایشان شادمان گشت و گفت هر يك از شما چیزی را که

آموخته‌اید باز گوئید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب هفتاد و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت ملک نعمان با کنیزکان گفت هر يك از شما چیزی از معلومات خود بیان سازید یکی از آن پنج کنیز پیش آمده زمین بوسه داد و گفت ای ملک بدانکه خداوند ادب را سزاوار اینست که فرایض بجا آورد و از گناهان دوری کند و بنیان ادب اخلاق نیکوست و بدانکه بزرگترین اسباب معیشت زندگیست و زندگی از برای ستایش پروردگار است پس سزاوار اینست که با مردم با خلق نگو رفتار کنی و ازین طریقه تجاوز جایز ندانی که بزرگ مردمان بیش از دیگران تدبیرا نیازمند است و ملوک را به تدبیر حاجت بیش از رعیت است و ای ملک بدانکه باید جان و مال در راه خدا صرف کنی و بدانکه دشمن تو آشکارا با تو دشمنی کند و تو نیز حذر کنی و اما علامت دوست بجز اخلاق نیکو چیزی نیست پس او را نخست آزمایش کن و آنگاه او را بدوستی برگزین اگر دوست تو از برادران آخرتست باید پاس ظاهر شریعت کند و معرفت بیاطن شریعت داشته باشد و اگر از برادران دنیاست باید آزاده و راستگو باشد نه نادان و بدخواه و دروغگو زیرا که دروغگو دوستی را نشاید صدیق از صداقت است دوست را راستی از دل خالص باید کسی که دروغ بزبان آورد دوستی را نشاید و ای ملک بدانکه پیروی شرع نگو خصلتی است هر کس بدین خصلت باشد تو او را دوست بدار هر چند ازو کاری پدید شود که ترا ناخوش آید زیرا که دوست مانند زن نیست که طلاقش دهی و دگر بار باو باز گشت کنی بلکه دل شیشه را ماند چون بشکند پیوند نکیرد چنانکه شاعر گفته :

بد کسی دان که دوست کم دارد  
 زر بتر چون گرفت بگذارد  
 گر چه صد بار باز گردد یار  
 سوی او بازگرد چون طومار  
 پس از آن کنیز در آخر سخنانش بسوی ما اشارت کرده گفت خداوندان  
 خرد گفته اند که بهترین برادران آنست که هر چند گفتن اصرار کنند و  
 بهترین عملها آنکه عاقبت آن نیکو باشد و بهترین تنها آنست که در زبان  
 مردم باشد و گفته اند که بنده را سزاوار آنست که از شکر گذاری خدا  
 غفلت نکند و بیوسته دو نعمت خدا را شکر گذارد یکی عاقبت و دیگری  
 عقل و گفته اند هر که محتضای کوچک را بزرگ شمارد به محتضای بزرگ  
 دچار شود و هر کس پیروی هوا و هوس کند حق را ضایع گذارد و هر کس  
 اطاعت سخن چینان کند دوستان را ضایع کند و هر کس ترا خوب گمان  
 کند با او خوبی کن و هر که دشمنی از حد بگذراند گناهکار است و هر  
 کس که از ستمگری نترسد از شمشیر ایمن نشیند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب هفتاد و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت پس کنیز گفت ای ملک شمه از آداب قضاء با  
 تو بگویم بدانکه قاضیان شهر مردم را باید بیک رتبت بدارند و یکسان شمارند  
 تا اینکه قوی طمع در جور ضعیفان نکند و ضعیفان از عدل مأیوس نشوند  
 و نیز قاضی باید که از مدعی گواه بخواهد و بمنکر سوگند دهد و صلح  
 را در میان مسلمانان جایز داند مگر صلحی که حلال را حرام و حرام را  
 حلال کند و اگر دانستن چیزی بقاضی دشوار شود باید رجوع کند و  
 بداند و بسوی حق باز گردد زیرا که حق فرض است و میل بعق بهتر است  
 از ایستادگی در باطل پس قاضی باید خصمه را برابر داند و گواه از مدعی  
 بخواهد اگر گواه حاضر شود بمقتضای سخن گواه حکم کند اگر گواه

نداشته باشد مدعی علیه را سوگند دهد و گواهی عدول مسلمین را قبول  
 کند زیرا که حکم خدا اینست که حکم بظاهر کند که باطن را جز خدا  
 کس نداند و قاضی را واجب است که در شدت اندوه و در غایت گرسنگی  
 حکم نکند و از حکم کردن جز خدا منظوری نداشته باشد زیرا که اگر  
 نیت را خالص کند و میانه خود را با خدا نیکو کند خدا نیز میانه مردم  
 را با او نیکو گرداند و زهری گفته است که سه چیز است که اگر در قاضی  
 یافت شود از قضاوت معزول گردد یکی آنست که لثیمان را گرامی بدارد و  
 بخواهد که او را مدحت گویند و معزول را ناخوش شمارد روایت است که  
 عمر بن عبدالعزیز شخصی را از قضاوت معزول کرد قاضی گفت چرا معزولم  
 کردی عمر گفت شنیدم که زیاده از اندازه خویش سخن میگوئی پس کنیز  
 نخستین خاموش شد و کنیز دومین پیش آمد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب هشتادم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت وزیر دندان با ضوالمکان گفت که کنیز دوم پیش آمده  
 هر پیش ملک نعمان هفت بار زمین بیوسید پس از آن گفت که لقمان باپسرش  
 گفت سه چیز است که شناخته نمیشود مگر در سه وقت نخست بردباری است  
 که شناخته نمیشود مگر بهنگام خشم دوم دلیری است که شناخته نمیشود  
 مگر در جنگ سیم دوستی است که شناخته نمیشود مگر در وقت نیازمندی  
 بروی گفته شده است که شتمکار زیان کار است اگر چه مردم او را مدحت  
 گویند و ستم رسیدگان آورده اند اگر چه مردم ایشان را مدحت کنند و  
 خداوند عالم فرموده است ولا تحسبن الذين يفرحون بما آتوا و يحبون  
 ان يحمدوا بما لم يفعلوا فلا تحسبنهم بمغارة من العذاب و لهم عذاب الیم  
 و پیغمبر علیه السلام گفته که کارها با نیت است و بدان ای ملک که بهترین

چیزها که در انسان است دل است هر گاه طمع اندر دل شخصی افزون شود از حرص بمیرد و اگر ناامیدی دل او را غلبه کند از افسوس و حسرت بمیرد و هر گاه خشم مرد سخت باشد رنجش بیشتر شود و هر گاه سعادت رضامندی یابد از ناخوشیها ایمن گردد و اگر بیم و ترس بر او غالب باشد حزنش بسیار گردد و در مصیبتها ناله و جزع نماید و هر گاه مالی بدست آورد بآن مال از ذکر خدا مشغول شود و اگر قافه و تنگ دستی روی دهد به اندوه مشغول شود پس در هر حال از برای انسان چیزی بهتر از ستایش پروردگار و مشغول شدن بکاری که تحصیل معاش و اصلاح معاد شود نیست از عالمی برسیدند که شریب ترین مردم کیت بیاسخ گفت آنکس که شهوت او بر مروتش غالب آید و در کارهای بزرگ همتش قاصر شود پس از آن گفت اما اخبار زهد بدینگونه است که هشام بن بشر میگوید از عمر بن عبید پرسیدم که حقیقت زهد چیست جواب داد که زهد را پیغمبر صلی الله علیه و آله بیان کرده که زاهد آنکس است که کور را فراموش کند و فانی را بر باقی نگزیند و فردا را از عمر خویش نشارد و خویشتن را از مردگان حساب کند و گفته اند که ابوذر میگفت که فقر در نزد من بهتر از غناست و بیماری بهتر از صحت است بعضی از شنوندگان این سخن گفتند که خدا بیمارزد ابوذر را بهتر اینست که شخص بهر حالتی که خدا خواسته است خوشنود باشد و بعضی از تقاة گفته اند با این ابی اوفی نماز صبح بجا آوردیم سوّرة یا ایها المدثر همیخواند چون بآیه فاذا نقر فی الناقور رسید مرده بفتاد و روایت کرده اند که ثابت بنانی چندان گریست که نایبنا شد مردی بیاوردند که معالجه کند آن مرد گفت معالجه بشرطی کنم که دیگر گریه نکنی ثابت گفت که اگر چشمان من گریه نکنند چه خوبی دارند و بچه کار آیند مردی به محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله گفت پندم ده

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب هشتاد و یکم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت شخصی از رسول خدا خواهش بند دادن کرد پیغمبر فرمود پند من اینست که در دنیا مالك و زاهد باش و در آخرت مملوك و طامع شو آن مرد گفت این چگونه میشود پیغمبر گفت هر کس که در دنیا زهد بورزد دنیا و آخرت مالك شود غوث بن عبدالله گفت که در بنی اسرائیل دو برادر بودند یکی بآن دیگری گفت چکار کرده که از آن ترسان هستی گفت روزی از مرغ فروش مرغی خریده بخانه آوردم و بمیان مرغانی که ازو نخریده بودم بینداختم تو باز گو که چکار کرده که باعث بیم و ترس باشد گفت من هر وقت که بنماز برخیزم میترسم که عدل از برای پاداش کرده باشم پدر ایشان مقاتل ایشان را بشنید و گفت خداوند اگر راست میگویند تو ایشان را بمیران و بسوی خود ببر و عبدالله بن جبیر گفته است که خدمت فضاله رسیدم و تمنی بند و وعظ ازو کردم گفت دو خصلت یادگیر یکی آنکه بخدا شريك مپسند و دیگری آنکه هیچ يك از بندگان خدا را میازار که شاعر گفته :

مها زورمندی مکن بر کهان      که بر يك نمط می نماید جهان  
سر پنجه ناتوان بر هیچ      که گر دست یابد بر آئی به هیچ

چون کنیز دومین سخن بانجام رسانید پست تر نشست و کنیز سیم پیش آمد و گفت زهد را بانی است وسیع ولی من شمه از آن چیزها که از صلاح کشتگان شنیدم همیگویم و آن اینست که یکی از عرفا گفته است که من از مرگ خشنود هستم و در زندگی راحتی نمیدانم مگر آنکه میانه من و عملهای من حایل و حاجبست و عطاء سلمی را عادت این بوده است که هر وقت از وعظ و پند فارغ میشد گونه اش زرد گشته اندامش میلرزید

از سبب این حالت باز پرسیدند گفت کاری بزرگ در پیش دارم و آن اینست که  
 همیخواهم بطاعت پروردگار قیام نمایم و بهمین سبب لطمه زمین العابدین  
 بن حسین علیهما السلام چون بنماز بر میخواست میلرزید از سبب ارتعاش  
 او پرسیدند گفت آیا میدانید بر خاستن من از برای کیست و یا که سخن  
 میگویم و سفیان ثوری گفته که نگاه کردن به ستمکاران گناهی بزرگ است  
 پس کنیز سیم بکنار رفت و کنیز چهارم بطرف ساط بوسه داد و  
 گفت روایت کرده اند که بشرحافی گفته است که از خالد شنیدم که گفت  
 بر شما باد دوری از شرك خفی بشرحافی گوید گفتم شرك خفی چیست گفت  
 اینست که یکی از شما نماز کند و رکوع و سجود را طول دهد و عارفی گفته  
 است که کارهای نکو کفاره کردارهای بد است و یکی از عرفا گفته است که  
 از بشرحافی التماس کردم که چیزی از حقایق با من بگوید گفت ای فرزند  
 این علم نشاید همه کس بیاموزیم مگر از هر یانصد تن یکی را مثل زکوة  
 سیم سکه دار ابراهیم بن ادهم گوید که مرا خوش آمد از آن سخنی که وقتی  
 بشر نماز ایستاده بود من نیز با او اقتدا کردم و نماز همیگذاردم که مردی  
 برخاست کهن جامه و گفت ای قوم از راست فتنه انگیز برهیز کنید و اما  
 دزوغ سودمند عیبی ندارد و سخن دراز گفتن بکسی که چیز ندارد سود  
 نمی بخشد چنانچه در پیش خداوند خود خاموشی ضرر ندارد ابراهیم  
 گفته است که دیدم از بشرحافی دانگی بیفتاد برخاسته در می بودادم نگرفت  
 گفتم این درم حلال صرف است گفت من نعمت دنیا به نعمت عقبی اختیار  
 نکنم و روایت شده است که خواهر بشرحافی نزد احمد بن حنبل رفت  
 چون قصه بدینجا رسید با نداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب هشتاد و دوم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت کنیزک با ملک نعمان گفت که خواهر بشرحافی

نزد احمد بن حنبل رفت و گفت ای پیشوای دین ما طایفه هستیم که شبها  
 پشم همی ریسیم و روزها صرف معاش کنیم و بسیار شبها بفر از بام نشسته  
 ایم و مشعلهای بزرگان بغداد بر ما پرتو همی اندازد و ما بروشنائی آن  
 چرخ میریشیم آیا این بر ما حرامست یا نه احمد گفت تو کیستی گفت  
 خواهر بشرحافی هستم احمد گفت ای طایفه بشر من پیوسته برهیز و  
 زهد شمارا از خدا میخواهم و عارفی گفته که چون خدا از برای بنده خیری  
 بخواهد در طاعت برو بکشد و مالک بن دینار چون از بازار در گذشتی  
 و بچیزی میل کردی میگفت ای نفس در آنچه میخواهی با تو موافقت  
 نخواهم کرد و باز او گفته که سلامت در مخالفت نفس است و گرفتاری در  
 پیروی اوست و منصور بن عمار گفته که سالی از راه کوفه قصد مکه کردم  
 در شبی تاریک میرفتم آواز تلاوتی شنیدم تا اینکه باین آیه رسید یا ایها  
 الناس قوا انفسکم و اهلیکم ناراً و قودها الناس و الحجارة چون آیه بخواند  
 صدای افتادن کسی شنیدم و چگونگی ندانستم چون روز شد جنازه دیدم  
 که پیرزنی از عقب او روان بود از پیرزن پرسیدم که جنازه از کیست گفت  
 این مردی بود دوش بر ما میکشست و پسر من نماز میکرد آیه از قرآن  
 بخواند زهره آن مرد بشکافت و بیفتاد و بمرد

پس کنیزک پنجم پیش ملک بایستاد و بر زمین بوسه داد و گفت  
 سلعة بن دینار گفته است که چون دلها پاك شوند گناهان بزرگ و کوچک  
 بخشیده گردد و چون بنده ترک گناهان کند در کارهای او کشایش بهم  
 رسد و گفته است هر نعمت که انسان را بخدا نزدیک نکند او محنتست و گفته است  
 که قلیل دنیا از کثیر آخرت مشغول گرداند و از ابو حازم پرسیدند که  
 غنی ترین مردم کیست گفت آنکس است که عمر در طاعت خدا صرف کند  
 و احمق ترین مردم را پرسیدند گفت آنکس است که آخرت را بدنیای

دیگران میفرود شد و روایت کرده اند که موسی علیه السلام چون به آب مدین رسید گفت رب انی لما اترکت الی من خیر فقیر پس موسی از پروردگار درخواست کرد و از مردم چیزی نخواست چون دو دختر شعیب بیامند ایشان را آب بداد چون ایشان برفتند ماجرا به پدر بازگفتند شعیب گفت شاید او گرسنه است پس با یکی از دو دختر گفت بسوی او بزرگد و او را نزد من آر چون دختر برفت روی خود بیوشید و با موسی گفت پدرم ترا میخواند که مزد آب دادن ترا بدهد موسی را این سخن ناخوش آمد و خواست که نرود و آن زن خداوند سرین بزرگ بود و باد جامه او را بکسو میکرد موسی را چشم بر سرین او افتاد نخست چشم خود بیوشید پس از آن با دختر گفت تو از عقب من بیا پس موسی از پیش و دختر از پی او همیرفتند تا نزد شعیب رسیدند و خوردنی از برای شام آماده بود چون قهه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب هشتاد و سوم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت کنیز پنجم با ملک نمان گفت که موسی علیه السلام بنزد شعیب رسید و خوردنی از بهر شام آماده بود پس شعیب با موسی گفت میخوامم که مزد آب کشیدن تو بدهم موسی گفت من از خانواده هستم که عمل آخرت را بمتاع دنیا نفروشند و بهزر و سیمش ندهند شعیب گفت ای جوان تو مرا مهمان هستی عادت من و پدران من اینست که مهمان گرامی بدارند پس موسی بنشست و خوردنی بخورد پس از آن شعیب موسی را تا هشت سال مزدور گرفت و مزدش را کابین کردن یکی از دختران خود قرار داد و عمل موسی مهر دختر شعیب بود چنانکه در قرآن مجید مسطور است ان ارید ان انکحک احدی ابنتی هاتین علی ان تاجر فی ثمانی حجج و شخصی یکی از یاران خود که سالها او را ندیده بود

گفت که مدتی است ترا ندیده ام جواب گفت که ابن شهاب مرا از تو مشغول کرده آیا ابن شهاب را میشناسی آن شخص گفت آری میشناسم و او سالهاست که همسایه من است ولی با او تکلم نکرده ایم گفت چون تو او را فراموش کرده خدا را فراموش کرده اگر خدا را دوست میداشتی همسایه خود را دوست میداشتی مگر ندانسته که همسایه را به همسایه حقیقت بزرگ مانند حق خویشی و حذیفه گفته است که با ابراهیم ادهم بنگه اندر بودیم و شقیق بلخی نیز در آن سال بحج آمده بود در طواف با هم گرد آمدیم ابراهیم با شقیق گفت شما را عادت چگونه است شقیق گفت چون خوردنی پدید آیم بخوریم و چون گرسنه بمانیم شکیبائی پیشه کنیم ابراهیم گفت سگان بلخ چنین کنند و لکن ما را اگر چیزی بهم رسد بفقیران بخش کنیم و چون گرسنه مانیم خدا را شکر گذاریم پس شقیق در پیش روی ابراهیم بنشست و روی مذلت بر خاک نهاد و گفت تو مرا استاد هستی

پس کنیز پنجم خاموش شد و پیرزن پیش آمد و آستان ملک نعمان را نه بار بوسه داد و گفت ای ملک در باب زهد و پرهیز سخنان کنیز



نیوشیدی من نیز یاره از آن چیزها که از بزرگان سلف شنیده ام باز گویم

گفته اند که امام شافعی شب را سه بخش کردی بخش اول از برای علم و بخش دوم از برای خواب و بخش سوم از برای عبادت بود و امام ابوحنیفه را عادت این بود که نیمی از شب را زنده داشتی روزی براهی میگذشت کسی با دیگری همیگفت و بسوی امام ابوحنیفه اشارت همیکرد که این تمامت شب را زنده دارد ابوحنیفه چون این بشنید گفت از خدا شرم دارم که مرا مدحت کنند بچیزی که در من نباشد پس از آن تمام شب زنده میداشت و ربیعی گفته است که شافعی در ماه رمضان هفتاد ختم قرآن کردی و هر هفتاد را در نماز تلاوت میکرد و شافعی گفته است که ده سال نان جوین سیر نخوردم زیرا که سیری دل را سیاه کند و فطانت را ببرد و خواب بیاورد و از عبدالله بن معد روایت شده که او گفت از محمد بن ادریس شافعی برهیزگار تر کس ندیدم روزی حارث تلمیذ مزنی که آواز نیکو داشت این آیه تلاوت کرد هذا يوم لا ينطقون ولا يؤذن لهم فيعتذرون امام شافعی را دیدم که تنش بلرزید و گونه اش زرد شد و مضطرب گردید و بیهوش افتاد و یکی از ثقات گفته است که ببغداد رفتم شافعی در آنجا بود من بکنار دجله نشستم تا وضو بگیرم شخصی بر من بگفت و گفت ای پسر وضو را نیکو بگیر چون باو نگاه کردم دیدم که مردیست میروند و جماعتی از پی او روانند من وضو را زود بانجام رسانیده بر اثر ایشان روان شدم آن شخص بسوی من نگاه کرد و گفت حاجتی داری گفتم آری از آنچه خدا بتو آموخته بمن بیاهوز گفت آگاه باش که هر که با خدا راست گوید نجات یابد و هر کس بدین خود مهربان باشد از هلاک برهد و هر کس در دنیا زهد بورزد چشمش بر روز قیامت روشن گردد و گفت از دنیا روی بگردان و باخترت واقف باش و در همه کارها راستگو باش تا درستکار شوی این سخنان گفت و برخفت من پرسیدم که این شخص که بود گفتند امام شافعی بود و امام شافعی میگفت

که من دوست دارم که مردم از علم من سودمند شوند ولی هیچ چیز از آن را بمن نسبت ندهند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب هشتاد و چهارم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت شافعی گفته است که میخواهم هیچ از علی که از من آموزند بمن نسبت ندهند و شافعی گفته است که با هیچکس مناظره نکردم مگر آنکه دوست داشتم که خدا او را توفیق دانستن حق بدهد و حق را بدو آشکار کند و گفته است که با هیچکس مناظره نکردم مگر از برای اظهار حق و همیخواستم که خدا حق را آشکار کند چه در زبان من و چه در زبان او و با ابوحنیفه گفتند که منصور خلیفه ترا قاضی کرده و از برای تو ده هزار درم قرار داده ابوحنیفه راضی نشد تا اینکه روزی خلیفه حکم کرد مال را بنزد ابوحنیفه بردند چون رسول خلیفه بیامد و با ابوحنیفه سخن گفت او جواب نداد رسول خلیفه گفت این مال حلال است ابوحنیفه گفت بدان که آن مال بمن حلال است ولکن میترسم که مهر ستمکاران در دل من جای گیرد رسول خلیفه گفت با ایشان مراوده کن ولی دوستشان مدار ابوحنیفه گفت چگونه میشود که من بدربار اندر شوم و جامه من تر نگردد و سفیان ثوری به علی بن حسن سلمی وصیت کرده که بر تو باد راستی و دوری از دروغ و خیانت و عجب زیرا که عمل نیک را هر یک ازین اعمال ناشایست باطل گرداند و گفته است که بدین خود را از کسی فرا گیر که او بدین خود مهربان باشد و با کسی همنشین باش که ترا از دنیا بی رغبت کند و یاد هر که را بیشتر بخاطر تو بیندازد و هر مؤمن که از امر دینش برسد پندش گوی و مؤمنان را خیانت مکن که هر کس خیانت بمؤمنی کند خدا و رسول را خیانت کرده است و بر تو باد دوری از جدال و خصومت و پیوسته



امر بمعروف و نهی از منکر بکن تا خدا ترا دوست دارد و نیت خود را خوب گردان تا خدا ترا رحمت آورد و از هر کسی که عنبر گویند عنبرش را بپذیر و بغض مسلمانان بردل مکبر و از خدا بترس چنین ترسیدنی که گویا تو مرده و مبعوث گشته و بمحشر آمده پس از آن عجوز در نزد کنیزان بنیشت چون پدرت ملك نعمان سخنان ایشان بشنید دانست که ایشان دانشمندان روزگارند پس فریفته حسن و جمال و ادب ایشان گشته عجوز را گرامی بداشت و قسری جداگانه که قصر ملکه ابریزه بود از برای عجوز و کنیزکان مرتب ساخت و مایحتاج بهر ایشان حاضر آوردند ولی هر وقت که نزد ایشان رفتی عجوز را قائمه و صائمه یافتی و بدین سبب مهر عجوز را در دل خود جای داد و بامن گفت ای وزیر این عجوز از نیکان روزگار است چون ده روز بدینسان بگذشت ملك عجوز را با کنیزکان نزد خود خواند تا قیمت کنیزکان بعجوز بدهد عجوز گفت ای ملك بدانکه قیمت اینها زر و سیم و گوهر نیست چون پدرت ملك نعمان این را بشنید عجب آمدش گفت ای خاتون قیمت کنیزکان چیست عجوز گفت اینها را فروشم مگر به یکماه روزه که شبهای آن را از بهر خدا بطاعت قیام کنی اگر این کار را کردی کنیزکان از آن تو هستند هر چه با ایشان خواهی بکن ملك از غایت زهد و پرهیز او بشگفت اندر ماند و قدر عجوز در چشم ملك افزون شد و گفت امید هست که خدا ازین زن نکوکار بمن سودها بخشد پس با عجوز بروزه یکماه پیمان بست و شرط عجوز بپذیرفت آنگاه عجوز کوزه آبی خواست و بر آن کوزه چیزی خواند و بدمید و ساعتی سخن گفت ما آن سخنان نمیدانستیم پس دهان کوزه بیست و مهر برو برد و به ملك نعمان سپرد و گفت ده روز روزه گیری روز یازدهم با آنچه بکوزه اندراست افطار کن که دوستی دنیا از دل تو بر کند و با نور ایمانش پر کند و من

فردا بنزد برادرانم که رجال الغیبند بروم چون ده روز بگذرد بدینجا باز-  
گردم چون ملك کوزه را بگرفت عجوز برفت ملك در خلوتخانه بنیشت  
و کوزه در همانجا بگذاشت و کلید آن خلوتگاه را در جیب خود نگاهداشت  
و مشغول روزه گرفتن شد و عجوز راه خویش پیش گرفت و برفت  
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

### چون شب هشتاد و پنجم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت وزیر دندان با ضوء المكان گفت که ملك بهروزه  
گرفتن و عجوز از بی کار خویش برفت چون ملك روزه دهه نخستین بانجام  
رسانید روز یازدهم کوزه را گرفته مهر از او برداشت و هنگام افطار آن را  
بنوشید در دلش حالت تازه یافت و کار نیکوئی ملاحظه کرد چون دهه دوم  
ماه شد عجوز بیامد و لقمه حلوا با خود بیاورد که بفر از برگی سبز گذاشته  
بود که آن برگ به برگ درختان نمی مانست چون عجوز نزد ملك آمد و  
سلام کرد ملك بر پای خاست و تحیتش گفت عجوز با ملك گفت ای  
پادشاه رجال الغیب بتو سلام رساندند زیرا که من کارهای تو با ایشان گفتم  
ایشان فرحناك شدند و این حلوا بهر تو فرستادند و این از حلواهای بهشت  
است با این حلوا امشب افطار کن ملك نعمان بسی شادمان گشت و گفت  
حمد خدای را که رجال الغیب برادران من شدند پس شکر نیکوئیهای  
عجوز بجا آورد و دست عجوز را ببوسید و او را با کنیزکان گرامی بداشت  
چون ملك ده روز دیگر روزه گرفت روز بیست و یکم عجوز با او گفت  
ای ملك بدان که من رجال الغیب را از محبتی که میانه من و تست آگاه  
کردم و با ایشان گفتم که کنیزکان در نزد تو گذاشته ام ایشان خرسند و  
خوشنود گشتند که کنیزکان در نزد تو ملکی ملك خصلت بماندند ولی  
اکنون همیخواهم که کنیزکان نزد رجال الغیب ببرم تا از دم ایشان برکت

ببند و دعاهاى مستجاب بدیشان بياموزند و بسا هست که کنیزکان چون  
 پیش تو بازگردند کلید کنجهای زمین از برای تو بیاورند چون ملك این  
 سخن بشنید به عجز و سپاس گفت و شکر گذاری کرد و گفت که بسبب  
 کنجهای زمین دل بجدائی ایشان نمی نهادم ولی اطاعت تو بمن فرض است  
 مخافت نتوانم کرد بازگویی که چه وقتشان خواهی برد و پس از چند روز  
 باز خواهید گشت عجز گفت در شب بیست و هفتم ایشان را ببرم و در آخر  
 ماهشان باز آورم آنگاه تو نیز روزه بانجام رسانده باشی پس ایشان در زیر  
 حکم تو خواهند بود ولکن بدانکه بخدا سوگند قیمت هر يك از کنیزکان  
 از مملکت تو افزونتر است ملك گفت ای خاتون پرهیزگار نیکو کار من  
 خود نیز بدینسان دادم پس عجز گفت الحال که من ایشان را همیبرم ترا  
 باید که عزیزترین زنان خود را با ایشان روانه کنی که هم با کنیزکان  
 انس گیرد و هم از انفس قدسیه رجال الغیب برکت یابد ملك با عجز گفت  
 در نزد من کنیزت صفیه نام که از دو فرزند دارم ولی فرزندان او دو  
 سال است گم گشته اند او را با کنیزکان ببر تا بهر او نیز برکت پدید شود  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب هشتاد و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت ملك گفت صفیه را با کنیزکان ببر تا تحصیل برکت کند  
 و رجال الغیب از خدا دعوت نمایند که خدا فرزندان را بسوی او بازگرداند  
 عجز گفت نگو گفتی و قصد بزرگ عجز هم بردن صفیه بود چون عجز  
 را هنگام رفتن رسید گفت ای فرزند اکنون نزد رجال الغیب روانه ام  
 صفیه را حاضر گردان پس در حال صفیه را حاضر کرده بدو سپرد آنگاه  
 عجز به عبادتگاه خود رفته کاسه سر پوشیده و مهر کرده پیش ملك آورد  
 و گفت چون غره ماه دیگر شود بگرما به اندر شو چون از گرما به بدر

آئی آنچه درین کاسه است بنوش و بخسب که بمطلوب خویشتن برسی پس  
 ملك شادان گشت و دست عجز بیوسید و عجز او را دعا گفته با کنیزکان



و صفیه روان گشتند ملك سه روز دیگر بروزه داری بنشست تا اینکه ماه  
 بسر آمد ملك برخاسته بگرما به اندر شد و تن شسته از گرما به بدر آمد و

در خلوتگاه بنشست و فرمود که کسی پیش او نرود پس در ها را بست و مهر از کاسه برداشت آنچه در کاسه بود بخورد و بخسید و ما بانتظار او تا هنگام شام نشستیم از خلوتگاه بیرون نیامد گفتیم شاید از روزه دیروز و بیداری دوش و از گرمابه بامداد رنجور گشته و بدین سبب تا حال خفته است تا روز دویم در همانجا بایستادیم باز بیرون نیامد آنگاه پدر خلوتگاه ایستاد آوازه بلند کردیم که شاید بیدار شود از صدای بلند نیز سودی نشد تا گزیر مانده در بکنندیم و بیالین او برقتیم دیدیم که گوشش ریخته و استخوانهایش از هم پاشیده چون این را دیدیم محنت ما بزرگ و افزون شد کاسه را برداشتیم و در گوشه دستارچه که سرپوش کاسه بود خطی یافتیم که نوشته بودند پاداش آنکه بدختران ملوک حبله کرده بکارت از ایشان بر میدارد همین است و اگر بنخواهید قضیه را نیک بدانید اینستکه ملک شرکان بیلا ما آمده بود و ملکه ایریزه را فریب داده بدینجا آورده و ملک بکارت او برداشته آن بس نبوده است او را با غلام سیاه روانه کرده و آن غلام او را کشته است و ما نش او را در بیابان افتاده یافتیم و این کارها از پادشاهان زبینه نیست و شما هیچ کس را در کشتن ملک نعمان تهمت مزید که اینکار کار ذات الدواهی است و زن ملک نعمان صغیه را نیز ازو گرفته نزد ملک افریدون بدر صغیه بردم اینک شما قنار را آماده شوید بزودی ملک افریدون بشهرهای شما لشکر کشد و تنی از شما زنده نگذارد و اگر کسی زنده بماند باید پرستش ترنار و صلیب کند چون این ورقه خواندیم دانستیم که همان عجز ما حبله کرده گریبان و خروشان شدیم و بر سر و سینه زدیم ولی گریه و خروش سوهی نداشت پس در میان سپاه اختلاف پدید شد پاره از ایشان ترا بسلطنت برگزیدند و پاره دیگر میخواستند که برادرت شرکان را به سلطنت بنشانند تا یکماه بهمان اختلاف بگنفت پس از آن ما از شهر بدر

آمده بسوی ملک شرکان روانه بودیم شکر خدا را که ترا یافتیم و سبب مرگ ملک نعمان این بود



چون وزیر سخن بانجام رسانید ضوء المکان و تزهت الزمان گریستند و حاجب نیز بگریست پس از آن حاجب با ضوء المکان گفت ای ملک گریه سودی ندارد دل قوی دار و عزیمت محکم کن هر کس که چون تو فرزندی بجا گذاشته نمرده است پس ضوء المکان از گریستن باز ایستاد و فرمود که تختی بنهادند جز از تخت برنشست و فرمود حاجب در پهلوی تخت بایستد و وزیر و سایر ارباب دولت هر يك در جای خویش بایستادند و سپاه از هر سوی صف میاراستند پس ملک ضوء المکان از وزیر دندان گنجهای بدر باز پرسید وزیر آنچه که ملک نعمان را زر و سیم و گوهر بگنج اندر بود به ملک ضوء المکان عرضه داشت ملک زر و سیم بسیار داد و وزیر و امرای و بزرگان دولت را خلعت بخشید و با وزیر گفت تو در وزارت برقرار هستی وزیر زمین ببوسید و شکر گذارد و ملک را ثنا گفت پس ملک حاجب را فرمود که خراج دمشق را نزد من بیاور حاجب صندوقهای زر و سیم و تحف و هدایا را عرضه داشت ملک آنها را نیز بسیار بخش کرد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

### چون شب هشتاد و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت ملک ضوءالمكان خراج دمشق را سپاه بخت کرد و هیچ چیز بر جا نگذاشت و امرا زمین را بوسیده ملک را ثنا گفتند و بخیمه‌ها بازگشتند چون روز دیگر شد ملک سپاه را بمسافرت مأمور ساخت سه روز سفر کردند روز چهارم به بغداد درآمدند دیدند که شهر را زیور بسته اند ملک ضوءالمكان بصر پدر رفته بفر از تخت بنشست و وزیر دندان و امرا و حاجب دمشق در پیش روی ملک بایستادند آنگاه تنگ آورنده را بخواست و فرمود که نامه بملک شرکان بنویسد و در آن نامه ماجرا را از آغاز تا انجام شرح دهد و در انجام نامه بنویسد پس از آگاهی بنضمون کتاب سپاه حاضر گردان و جنگ کفار را آماده باش تاخون پدر بخواهم و تنگ از خویشان برداریم پس نامه را پیچیده مهر کرد و با وزیر دندان گفت این کتاب را جز تو کس نتواند برد و لکن همیخواهم که بمهربانی سخن گوئی و بگوئی که اگر قصد دارد که در ملک پدر نشیند و من در دمشق او را نایب باشم مرا آگاه گرداند که از اطاعت سر نییچم آنگاه وزیر دندان بیرون آمد و فرمان ملک را پذیره شد پس از آن ملک ضوءالمكان فرمود که از بهر توتاب جایگاه نیکو قرار دهند و فرشته بگسترند پس از آن ملک ضوءالمكان بنخجیر رفت چند روز بنخجیر گاه بود چون بازگشت امرا از برای او اسبها و کنیزها پیش کس آوردند کنیزکی از آن کنیزکانت را خوش داشت و دل بر او بست و با او بخلوتگاه اندر شده تمتع از وی بگرفت و در همان شب کنیزک آستن شد چون مدتی بگذشت وزیر دندان نیز از سفر بازگشت و ملک ضوءالمكان را با خبر کرد که ملک شرکان میآید باید که از شهر بیرون رفته با او ملاقات کنی ضوءالمكان با خاصان دولت از

بغداد مسافت یکروزه راه بیرون رفت و در آنجا خیمه‌ها برافراشته بانتظار برادرش ملک شرکان بنشست بامداد روز دیگر بود که ملک شرکان با سپاه شام پدید شد ضوءالمكان با خاصان نزدیک رفت چون چشمش بشرکان افتاد خواست که از اسب بزیر آید شرکان مهانعت کرد و سوگندش داده خود پیاده شد و چندگام پیش آمد آنگاه ضوءالمكان نیز خود را از روی اسب بسوی برادر انداخت و او را در آغوش کشید هر دو گریان گشتند و بهمیدیکر تسلی دادند و سوار گشتند و همی آمدند تا ببغداد رسیدند و هر دو برادر بصر اندر آمدند و آن شب را بروز آوردند چون بامداد شد ضوءالمكان بیرون آمده فرمود که سپاه از هر سو جمع آیند و بجهاد کفار منادیان ندا دهند پس بانتظار سپاه نشستند ولی از هر سو که سپاه آمدندی ایشان را کرامی میداشتند و زر و سیمشان همی دادند تا یکماه بدین منوال گذشت و سپاه گروه گروه از هر سو بیامدند پس ملک شرکان با برادر گفت که حدیث خویشان با من بازگو ضوءالمكان ماجرا را بدانسان که رو داده بود از آغاز تا انجام بازگفت و احسانهای توتاب را يك يك بر شمرد ملک شرکان گفت تا اکنون یاداش نیکیهای توتاب را داده یانه ضوءالمكان گفت چون از جهاد بازگردم انشاءالله یاداش نیکو بدهم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب هشتاد و هشتم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت ضوءالمكان گفت چون از جهاد بازگردد یاداش نیکو به توتاب بدهم پس ملک شرکان از این سخنان دانست که خواهش تزهت الزمان هر چه گفته راست بوده است ولی واقعه که در میان ایشان رو داده بود پوشیده داشت و بوسیله حاجب شوهر تزهت الزمان او را سلام فرستاد و تزهت الزمان نیز برادر را سلام فرستاد پس شرکان تزهت الزمان

را پیش خود خواند و او احوال دخترش قزی فکان را باز پرسید شرکان خبر عاقبت و سلامت قزی فکان را با او باز گفت پس از آن شرکان با برادرش ضواء المکان در باب رحیل سخن گفت ضواء المکان پاسخ داد که ای برادر بتهیه ذخیره و جیره باید مشغول شد تا همه سپاه گرد آیند پس از چندی سپاه از هر سو گرد آمدند سردار سپاه دیلم رستم نام داشت و نام سردار سپاه ترك بهرام بود ضواء المکان در قلب لشکر جای گرفت و میمنه بشرکان سپرد و میسر به حاجب شوهر تزهت الزمان دادند و از بغداد روانه شدند و یکماه همیرفتند تا اینکه بیلا دروم بر رسیدند مردم بلوک و اطراف و مزارع و دهکدها گریختند و بقسطنطنیه رفتند لشکر اسلام را کار بدینجا رسید و اما ذات الدواهی چون حبله ها ساخته کنیزان را ببغداد آورد و ملک نعمان را فریب داده بکشت پس از آن کنیزکان را با ملکه صفیه بشهر پسرش ملک حردوب برد و با پسرش گفت چشمت روشن باد که خونخواهی دخترت ملکه ابریزه را کردم و ملک نعمان را کشتم و ملکه صفیه را نیز آوردم اکنون برخیز تا صفیه را بقسطنطنیه بریم و ملک افریدون را از ماجرا بیا گاهانیم او نیز جنگ را آماده شود که مسلمانان بقتال ما خواهند آمد پس سپاه جمع آورده و صفیه را برداشته عازم قسطنطنیه شدند چون ملک افریدون از آمدن ملک حردوب ملک روم آگاه شد از بهر ملاقات او بیرون آمد و از سبب آمدنش باز پرسید ملک حردوب او را از کردار مادرش آگاه کرد و آوردن ملکه صفیه را با او باز گفت و ازو خواستی کرد که در مقاتله اسلامیان یکدله باشند پس ملک افریدون بآمدن دخترش صفیه و کشته شدن ملک نعمان فرحناک شد و از مهالك خود لشکر بخواست لشکر نصاری به فرمان برداری شتافتند سه ماه نگذشته بود که سپاه روم بنهایی گرد آمدند پس از آن لشکر فرنگ از فرانسه و نرمانه و دویره و جورته

و بندق و سایر لشکریان بنی الاصر حاضر آمدند چندان سپاه گرد آمد که زمین بر ایشان تنگ شد و ملک افریدون رحیل را فرمان داد سپاه از قسطنطنیه بکوچیدند تا ده روز بی دری لشکر همی کوچید تا اینکه در وادی فراخنائی فرود آمدند سه روز در آنجا بماندند روز چهارم که قصد رحیل داشتند خبر آمدن سپاه اسلام و حامیان ائت خیر الانام برسد سه روز دیگر در همانجا بماندند روز چهارم کردی برخاست و جهان را فرو گرفت ساعتی نگذشت که گرد بنشست و از زیر آن تیره گرد مانند ستاره سنان و تیزه ها پدید شد و تیغهای صیقلی درخشید گرفت و علمهای اسلامیان نمودار گشت و دلیران و شجاعان زره پوش بر رسیدند دو لشکر با هم برابر ایستادند و دو دریا بوج برآمدند نخستین کسی که بعرضه جنگ قدم نهاد وزیر دندان با سی هزار سوار شامی بود و سرداران ترك و دیلم رستم و بهرام با بیست هزار سوار بودند و بر اثر ایشان دلیران زره پوش از طرف دریای مالح درآمدند و لشکریان نصاری عیسی و مریم و صلیب را همی خواندند تا با وزیر دندان مقابل ایستادند و همه آنها بتدبیر عجوز عالم سوز ذات الدواهی بود زیرا که ملک افریدون پیش از آنکه بیرون آید نزد ذات الدواهی برفت و ازو تدبیر و علاج خواست ذات الدواهی با او گفت ای ملک من ترا بکاری اشارت کنم که از علاج آن ابلیس عاجز شود چون قصه بدینجا رسید باقیاد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب هشتاد و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت ذات الدواهی گفت ترا بکاری اشارت کنم که از علاج آن ابلیس عاجز شود و آن اینست که پنجاه هزار مرد کاری بکشتیها بگذار که بسوی جبل دخان رفته در آنجا کشتی نگاهدارند چون لشکر شما با لشکر اسلام رو برو شوند ایشان نیز از دریا بدر آمده پشت سر لشکر

ایشان بگیرند و ما نیز ازینسو پیش روی ایشان بگیریم آنکاه يك تن از لشکر اسلام خلاص نیابد و اندوه از دل ما برود ملك افریدون را تدبیر ذات الدواهی پسند افتاد و هنگامکه سپاه بغداد و خراسان که صدویست



هزار سوار بودند با ضوءالمكان که سردار ایشان بود روی بمخاربه آوردند

از لشکر کفار آنانکه بدریا اندر بودند از دریا بدرآمدند و بر اثر اسلامیان روان شدند ضوءالمكان لشکر کفار را که از دریا بدر آمده بودند بدید به سپاهیان گفت که باز گردید و این حزب شیطان را هلاک سازید و از یکسو نیز ملك شرکان با صدویست هزار از سپاه اسلام برسید و لشکر کفار هزار هزار و شصت هزار بودند پس با تیغ و سنان بهمديگر حمله کردند و شرکان صفها بدرید و سپاه کفر را پراکنده کرد و چنان بجنکید که طفلان از هیبت پیر شدند و شرکان حمله بر کفار میکرد و شمشیر و نیزه بکار میبرد و تکبیر همیگفت تا اینکه آن گروه را بکنار دریا بازگردانید و از لشکر کفار چهل و پنج هزار سوار کشته شد و از اسلامیان سه هزار و پانصدتن کشته گردید چون هنگام شام شد فریقین از هم جدا گشته بخیمهها بازگشتند و آن شب ملك شرکان و ضوءالمكان را چشم نخفت و تا بامداد از مردم دلجوئی میکردند و بزخمهای مجروحین مرحم مینهادند و بشارت نصرت میدادند مسلمانان را کار بدینسان بود و اما کار ملك افریدون و ملك حردوب و مادرش ذات الدواهی چنین بود که ایشان امرا و لشکر را جمع کردند و گفتند که ما بمراد رسیده بودیم ولی شتاب کردیم و همان شتابیدن ما را مخزول کرد عجز ذات الدواهی با ایشان گفت اکنون هیچ چیز بشما سود ندهد مگر اینکه از مسیح و اعتقاد صحیح استمداد کنید بجان مسیح سوگند که لشکر مسلمانان را چیره نکرد مگر ملك شرکان پس ملك افریدون گفت چون من فردا در برابر ایشان صف بیارایم دلیر معروف و مشهور باشم قاین شملوطرا بمبارزت شرکان بفرستم که او را و سایر دلیران را بکشد بلکه از مسلمانان کسی زنده نگذارد و اما کار امشب اینست که با بخور اکبر تقدیس کنیم امرا چون سخن ملك بشنیدند زمین را بوسه دادند و بخور اکبر فضلۀ راهب کبیر بود که نصاری بآن بخور کرده ازو

استمداد میکردند و آنرا چندان دوست میداشتند که بمشک و عیبر آمیخته در پارچه حریر بسایر اقالیمش میفرستادند و درمی از آن را به هزار درم میخریدند و بعضی از اوقات از برای بخور عروسان رسول فرستاده از ولایات دور بیاوردندی و راهبان گاهی از فضل خودشان بآن مزوج میکردند زیرا که فضل راهب کبیر ده اقلیم را کفایت نمیکرد و خواص ملوک ایشان از آن فضل گاهی در کحل کرده بدیده میکشیدند و گاهی مریض و مبطون را با آن مداوا میکردند العاصل چون بامداد شد و جهان از نور آفتاب روشن گشت دلیران جنگ را آماده گشتند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب نودم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون بامداد شد و دلیران جنگ را آماده گشتند ملک افریغون سرهنگان لشکر را بخواست و خلعتشان بداد و صلیب بر روی ایشان نقش کرد و با بخوری که پیشتر ذکر شد بخورشان داد پس از آن لوقا بن شملوط را که شمشیر مسیحش میگفتند پیش خوانده بهمان فضل بخورش داد و این لوقا بس دلیر بود و در بلاد روم چون او مرد در بزرگی جنبه و تیر اندازی و نیزه گذاری نبود و منظری داشت قبیح و عارضش چون عرض خر و شکش چون شکل بوزینه بود پس اوقای پای ملک را بیوسید و در پیش او بامداد ملک گفت همی خواهم که با شرکان مبارزت کنی و شتر او را از ما بازگردانی و گمان ملک این بود که عنقریب بشرکان دست خواهد یافت آنکه لوقا از پیش ملک بازگشت و بر اسبی اشقر سوار شد و با تابعان خود روی بمیدان نهاد و هنادی در میان ایشان ندا میداد که ای امت محمد از شما کس بیرون نیاید مگر سیف اسلام ملک شرکان چون دست شرکان و برادرش ضواءالمکان لوقا را در میدان بدیدند و این ندای

بشنیدند ضواءالمکان با برادرش شرکان گفت ترا میخواهند شرکان گفت اگر چنین باشد بر من گوارا تر است پس شرکان مانند شیر خشمگین به مبارزت بیرون رفت و اسب بسوی لوقا براندا تا اینکه نزدیک شد و نیزه در دستش چون افعی لرزان و بیجان بود و این شعر همیخواند:

روزی که سمند عزم من یوبه کند دشمن ز نهیب تیغ من یوبه کند  
اینجا به پیام و نامه بر ناید کار شمشیر دور یوبه کار يك یوبه کند  
لوقا معنی رجز را ندانست ولی از برای تعظیم صلیب که بر روی او نصب کرده بودند دست بر روی خویشان مالیده دست خود را بیوسید و نیزه بسوی شرکان حوالت کرد شرکان حمله او را رد نمود پس از آن زوبین گرفته بسوی شرکان بینداخت چون شهاب ثاقب برفت مردم فریاد بر کشیدند و بشرکان برسیدند چون زوبین بشرکان نزدیک شد شرکان آنرا به هوا اندر بر بود مردم از آن جلادت بحیرت درماندند پس شرکان آن زوبین را با همان دست که ربوده بود چنان باهتر از آورد که نزدیک شد دو نیمه شود و بر هوا بینداخت بدانسان که از دیده غایب شد و با دست دیگر زوبین را بگرفت و بسوی لوقا بینداخت لوقا نیز خواست که آنرا چنانکه شرکان ربوده بود بریاید شرکان بشتاب هر چه تمامتر زوبین دیگر بدو بینداخت و بمیان صلیب که بر روی لوقا نقش کرده بودند بر آمد در حان جان بمالك دوزخ سپرد چون کفار دیدند که لوقا بن شملوط کشته شد روی خود را طپانچه زدند و استغاثه بر اهلیان دیرها بردند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب نود و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت کفار بر سر و روی خود زدند و استغاثه بر اهلیان دیرها کردند پس همه در یکجا گرد آمدند و تیغها و نیزهها بکف آوردند و

از برای خون ریختن هجوم آور شدند هر دو لشکر بهم ریختند سینه‌های  
 یلان جولانگه سم اسبان شد و مغر شجاعان غلاف شمشیر دلیران گشت  
 همی زدند و همی کشتند تا از کار بماندند و جهان را ظلمت شب فرو گرفت  
 آنگاه هر دو لشکر از هم جدا شدند و دلیران از بسیاری زد و خورد چون  
 باده نوشان مست و مدهوش بودند و از کشته در روی زمین پشته بود و از  
 لشکریان بسیار کس مجروح افتادند پس از آن شرکان با برادرش ضواءالمکان  
 و حاجب و وزیر دندان در یکجا نشستند شرکان گفت حمد خدا را که  
 هلاکت بکافران روی نموده ضواءالمکان گفت بیوسته باید شکر خدا بجا  
 آوریم که پس از قرنهای کردار تو با لوقای ملعون در زبانها گفته خواهد شد  
 پس شرکان با حاجب گفت که بیست هزار سوار با وزیر دندان سردار و  
 بکنار دریا شو و در کودالهای کنار دریا پنهان شوید چون کفار که در  
 کشتی نشسته اند بدر آیند و لشکر ما با ایشان جنگ کنند و روی از جنگ  
 بر تافته چنان مینمایند که شکست خورده اند آنگاه لشکر کفار چیره گشته  
 لشکریان ما را تعاقب خواهند کرد پس شما از کین بدر آئید و بر ایشان  
 حمله آورید و نگذارید که بسوی دریا باز گردند حاجب فرمان پذیرفت  
 در حال وزیر دندان را با بیست هزار سوار برداشته روانه گشتند چون صبح  
 بدید کفار بکنار دریا برآمدند و سوار گشته اسب برانندند و قصد کتوفت  
 کردند و تیغها و سنان نیزه‌ها درخشان گشت و آسیای مرگ بر دانت و  
 دلاوران همی گشت و سرها از تن پیریدن گرفت زهره‌ها بر تکید و اسبان در  
 خون فرو رفتند و سپاه اسلام صلوات و سلام بر سید انام فرستادند و به  
 تنای ملک علام مشغول بودند و اما لشکر کفار به صلیب و زنار تنای  
 میگفتند پس ضواءالمکان و شرکان با سپاهیان عقب نشستند و اظهار هزیمت  
 کردند لشکر کفر بر ایشان جری گشتند و بطمن و ضرب پرداختند منادی

ایشان ندا در داد که ای پرستندگان مسیح و پیروان دین صحیح و چاکران  
 جاثلیق بشارت باد بر شما که لشکر اسلام بگریختند باید بر ایشان بتازید و  
 شمشیر بر ایشان بیازید و بازنگردید و گرنه از دین مسیح بری خواهید بود  
 و ملک افریدون گمان کرد که سپاه کفر غلبه کرده و نمیدانست که این از  
 حسن تدبیر مسلمانان است پس ملک افریدون بشارت بملک روم فرستاد و  
 او را از چیره شدن کفار با خبر گردانید و گفت در کار ما گشایش از فضل  
 راهب اکبر است پس از آن کفار صلا بیکدیگر زدند که بکشید و خون  
 لوقا بگیریید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب نود و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت کفار صلا بیکدیگر زدند که بکشید و خون لوقا را  
 از لشکر اسلام بگیریید و ملک روم نیز فریاد میزد که خون ملکه ابریزه را  
 بگیریید پس درین زمان ضواءالمکان بانگ بر مسلمانان زد که ای پرستندگان  
 پروردگار یگانه بدانید که بهشت در زیر سایه شمشیر هاست خدا را از خویش  
 خوشنود گردانید و دشمنان دین را هلاک کنید که ناگاه شرکان با سپاهی  
 که با او بودند بر کفار حمله کردند و راه گریز بایشان بگرفتند شرکان در  
 میان صفها جولان همیکرد که ناگاه سواری گلغدار بکفار حمله آورد  
 برید و درید و شکست و بیست یلان را سر و سینه و پا و دست  
 چون شرکان او را بدید گفت ای جوان ترا بقرآن سو کند میدهم که تو  
 کیستی که خدا از تو خوشنود شد سوار گفت چه زود مرا فراموش کردی  
 نه من بگفتو دیروز عهد بستم پس نقاب از رخ بر کشید آفتابی پدیدار شد  
 شرکان دید که ضواءالمکان است شرکان فرحناک شد ولی بر وی بر رسید و با  
 او گفت ای پادشاه زمان خود را بمهلکه مینداز که دشمنان ترا هدف تیر



گردانند ضوء المكان گفت من خواستم که در جنگ با تو برابری کنم و در پیش روی تو از جان خویش بگذرم پس از آن سپاه اسلام بر کفار گردآمدند و از همه سو اطراف ایشان بگرفتند و باندازه که سزاوار بود جهاد کردند و بنیان کفر را از هم فرو ریختند ملك افریدون چون حادثه بدید پشیمان گشت و افسوس خورد آنگاه گریز را آماده گشتند و بقصد کشتیها بکنار دریا همیگریختند که ناگاه سپاه خون آشام اسلام که در کنار دریا کین کرده بودند بدرآمدند و ایشان را احاطه کردند و جمعی از مسلمانان روی بکسانی که در کشتی بودند بیاوردند ایشان بعضی از بیم خودشان را بدریا افکندند و بعضی کشته تیغ دلیران شدند نزدیک صد هزار تن از آن گرازاها هلاک شدند و مسلمانان بجز بیست کشتی همه کشتیها را با اموال و ذخایر بگرفتند و در آن روز مسلمانان چندان غنیمت آوردند که تا آنروز کسی چنان غنیمت نبرده بود و از جمله غنیمت پنجاه هزار اسب بود و سایر ذخایر چندان بود که بشمار اندر نیامد مسلمانان را کار بدینگونه شد و اما کار گریختگان چون ایشان بقسطنطنیه رسیدند هنگامی بود که بگفته ذات الدواهی ملك افریدون بزبور بستن شهر فرمان داده بود و مردم نیز شهر را زیور بسته بشادی و انبساط مشغول بودند چون خبر انهزام کفار بایشان رسید و بیست کشتی گریخته را که ملك روم در میان آنها بود دیدند نشاط و شادی ایشان بغم و حزن مبتل شد مردم گریان گشتند و آوازه بناله و خروج بلند شد و ملك را از کشته شدن لوقا نیز بیا گاهانیدند جهان در چشمش تیره شد و دانست که شکستشان بیوند نخواهد گرفت و این کجی راست نخواهد شد پس بماتم اندر شدند و ناله بلند کردند چون ملك روم با ملك افریدون ملاقات کرد و از حقیقت حال آگاهیش بداد و گفت که گریختن مسلمانان از راه خدعه و حيله بوده است و نیز گفت بجز اینها

که بدینجا رسیده اند دیگر بانتظار سپاه مباح که همگی کشته و دستگیر گشته اند ملك افریدون بیهوش افتاد



چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از دستان تو بست چون شب نود و سوم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت ملک افریدون بیهوش افتاد چون بیهوش آمد  
شکایت به ذات الدواهی برد که او بسی محتاله و مکاره بود و پلکهای سرخ  
و روی زرد و چشم احوال و تن مجرب و موی سرخ و سپید و پشت گوز  
داشت و آب دماغش پیوسته فرود میریخت و لکن کتب اسلام خوانده و به  
بیت الله الحرام سفر کرده بود و در بیت المقدس دو سال مانده بود که از ملتها  
آگاه شود و همه مکرها پیاموزد الفرض او آفتی از آفات و بلیاتی از بلیات  
بود که بهیچ کیش و آئین پرستش نکردی و پیوسته در نزد پرستش ملک  
حردوب از برای کنیزکان با کره که در آنجا بودند بسر میرد زیرا که  
طبق زدن را دوست میداشت و چون طبق میزد از غایت لذت زمانی بیهوش  
میافتاد و از کنیزکان هر که خواست او را میپذیرفت از بهر او احسانها  
میکرد و هر که از سخن او سرپیچ میشد در هلاک او همی کوشید و ملکه  
آبریزه آن عجوز را بسی ناخوش داشتی و هرگز با او نختی زیرا که  
رایحه فسوماتش از جیفه گندیده تر و تن او از خارگزننده تر بود الحاصل  
بحديث مکر او باز کردیم پس آن محتاله مکاره با بزرگان لشکر کفر بسوی  
لشکر اسلام رفتند پس از آن ملک حردوب با ملک افریدون گفت ای ملک  
ما را بدعای راهب بزرگ حاجت نیست ما بتدبیرات و حیل مادم ذات  
الدواهی پیروی کنیم تا ببینیم که با سپاه مسلمانان چه مکرها کند و چگونه  
بم حيله بگذرد زیرا که مسلمانان را دلیری و شجاعت تا بدینجا آورده  
بودی که ما را احاطه کنند چون ملک افریدون این سخن شنید بسی  
هراس کرد و بر بیمش بیفزود در حال بهمه و لایات فرمان نوشت که باید  
هیچکس نخلف نوزد پرستندگان صلیب و زنار و تابعان ملت نصرانیه  
خاصه اهل حصون همه باید سواره و پیاده و مردان و زنان و کودکان در  
اینجا حاضر آیند که لشکر اسلام بدین سرزمین آمده اند و باید پیش از آنکه

کار خرابتر شود بیایند ملک افریدون را کار بدینسان شد و اما ذات الدواهی  
با همراهان خود بخارج شهر درآمد و جامعه بطرز بازرگانان مسلمانان بر  
ایشان بیوشانید و صدبار متاع حریر انطاکی و دیبای ملکی برداشته بود  
و از ملک افریدون کتابی باین مضمون گرفته بود که اینان بازرگانان شام  
هستند و در شهر ما بودند کس باینان متعرض نشود و اینها را نیازارد و  
دهیک نگیرد تا بیلاذ خود برسند زیرا که بازرگانان سبب آبادی شهرهایند  
و ایشان را با جنگ و جدال کاری نیست پس از آن آن پلیدک با همراهان  
خود گفت قصد من اینست که در هلاک مسلمانان حیلتی سازم ایشان گفتند  
بر آنچه خواهی ما را حکم کن که بطاعت اندریم پس جامعه پشمن و سفید  
پیوشید و پیشانی خود را زخم کرد بدانسان که داغ بنهند پس روغنی را که  
خود تدبیر کرده بود بدانجا بمالید که پیشانی او پرتو همی افکند و آن  
پلیدک تن ترار داشت پس ساقهای خود را در قید کرد و تا نزدیک لشکر  
اسلام برفت آنکه قید را بگشود و اثر قید بر ساقهای او بماند و روغنی  
برو بمالید و همراهان خود را فرمود که او را سخت بزنند و صندوقش  
بگذارند ایشان گفتند ترا چگونه توانیم زد که تو خاتون ما هستی و مادر  
ملک حردوبی گفت الضرورات تبیح المحظورات و گفت پس از آنکه مرا  
بصندوق اندر بگذارید با بارها به استرآن بار کنید و از میان لشکر اسلام  
بگذرید و از هیچ چیز باک مدارید و هرگاه کسی از مسلمانان بشما متعرض  
شود شما چاروبایان را با بارها باو بدهید و بنزد ملک ایشان ضوء المکان به  
دادخواهی بجوید و بگوئید که ما در بلاد کفر بودیم کس از ما چیز  
نمیگرفت بلکه منشوری از برای ما دادند که کسی ما را نیازارد چگونه  
شما اموال ما را همی تازید و اگر از شما بپرسد که از دیار کفر چه سود  
آورده اید بگوئید بهترین سودها این بوده است که مردی زاهدرا یا نژده سال

بود که سردابه اندر کرده بودند و او را میآوردند آن زاهد مسلمان استغاثه میکرد ولی کسی بفریاد نمیرسید و ما را بدین کار آگاهی نبود تا اینکه مدتها در قسطنطنیه بماندیم کالای خود را فروخته متاع دیگر بخریدیم و آماده رحیل گشتیم همان شب با یاران نشسته حدیث سفر باهمدیگر میگفتیم ناگاه نقشی دیوار اندر یافتیم چون نزدیک رقتیم دیدیم که آن صورت بجنبش آمد و گفت ای مسلمانان در میان شما کسی هست که با پروردگار معامله کند گفتیم چگونه معامله کنیم آن صورت گفت که خدا مرا گویا کرد و بسخن درآورد تا یقین شما محکم شود و در دین خود اهتمام کنید و از بلاد کفر بیرون رفته بسوی لشکر مسلمانان شوید که در میان ایشان سیف رحمان و دلیر زمان ملک شرکان هست که قلعه قسطنطنیه را بگشاید و گروه نصرانیه را هلاک کند چون سه روز راه بروید دبری پدید آید که آنرا دیر مطروحه نامند و بدانجا صومعه هست شما با نیت درست بدان صومعه روید و در رقتن بدانجا دل قوی دارید زیرا که در آنجا مردیست عابد و زاهد از مردم بیت المقدس که عبدالله نام دارد و او دین دارترین مردم است و خداوند کرامات است راهبی او را فریب داده مدتی است که سردابه اندر بزندان کرده خلاص یافتن او سبب خوشنودی پروردگار است پس از آن با ملک شرکان بگوئید که چون ما این سخنان از نقش دیوار شنیدیم دانستیم که آن عابد

چون قصه بدینجا رسید باسداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

### چون شب نود و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت چون ما این سخنان از نقش دیوار شنیدیم دانستیم که آن عابد از بزرگان صلحاست و از بندگان خاص پروردگار است پس سه روز سفر کردیم و بان دبر برسیدیم بسوی آن دبر رفته یکروز برسم

بازرگانان به بیع و شری در آنجا بماندیم چون شب برآمد و تاریکی جهان را فرا گرفت بسوی آن صومعه که سردابه در آنجا بود روان گشتیم از سردابه آواز تلاوت قرآن شنیدیم پس از تلاوت آیات این دو بیت شنیدیم  
 مظلوم چون بخانه زندیق مصحف  
 محروم چون ز چشمه حیوان سکندم  
 فی هیچ دستگیر درین غم مساعدم  
 فی هیچ پایمرد درین کار یاورم  
 چون عجوز ذات الدواهی سخن بدینجا رسانید با یاران گفت که چون شما مرا بشکر اسلام رساندید و بدانسان که شما را پیاموختم با اسلامیان سخن گفتید آنگاه من دانم که چگونه حیلہ بکار برم نصاری عجوز را سخت بزدند و دست او را بوسیده صندوق اندر نهادند و با صندوقهای حریر و



دیبا بچار پیاپی بار کرده بسوی لشکر اسلام روان شدند آن عجوزک پلید را تدبیر و تمهید این بود و اما لشکر اسلام چون خدا بدیشان نصرت داد و بر خصم پیروز شدند و غنیمت قرآن از گشتیها بردند با همدیگر بنستند و حدیث هم میگفتند پس سوءالمکان با شرکان گفت که خدا بسبب عدل و انصاف بما یاری نمود و اکنون در پرستش پروردگار باید سستی نکنی و از آنچه من گویم سر نیچی شرکان گفت فرمان ترا بجان پذیرم پس

دست دراز کرده دست برادرش ضوءالمكان بگرفت و گفت اگر خدا ترا  
 پسری عطا فرماید دختر خویش قضی فکان را بدو کاین کنم ضوءالمكان از  
 آن سخن فرحناك شد آنگاه وزیر دندان با ایشان گفت بدانید که خدا  
 بسبب اینکه ما از جان گذشتیم و ترك اهل و وطن کردیم ما را نصرت داد  
 و اکنون رأی من اینست که بر اثر کفار بتازیم و ایشان را محاصره کرده  
 جنگ کنیم شاید که خدا ما را به مقصود برساند و اگر نخواهید باین کشتیها  
 بنشینید و بدریا اندر شوید و ما نیز از راه بیابان همبرویم تا آتش جنگ  
 بیفروریم پس وزیر دندان ایشان را بجداال و قتال ترغیب همیکرد و این  
 دو بیت همی خواند:

یا ما سر خصم را بکوییم بنگ یا او تن ما بدار سازد آونگ  
 القسه درین زمانه با فرهنگ يك مرده بنام به که صدزنده به ننگ  
 چون وزیر دندان شعر بانجام رسانید ضوءالمكان پیام را بسوی قیطنطنیه  
 فرمان رحیل داد لشکریان کوچ کرده همیرفتند تا بمرغزاری فراخنای  
 رسیدند چون شش روز بود که بیابانها می بیمودند و از آب و گیاه دور بودند  
 و آن مکان را دیدند که چشمه های روان و درختان بارور دارد و در سبزی  
 و خرمی چنانست که شاعر گفته:

هوای خوش و بیشه های فراخ درختان بیخ آور و سبز شاخ  
 شمیم گل و ناله فاخته چو یاران محرم بهم ساخته

پس ضوءالمكان برادر خود شرکان را آواز داد و با او گفت که در دمشق  
 چنین نزهتگاه نیست باید تا سه روز در اینجا اقامت کنیم پس در آنجا فرود  
 آمدند ناگاه آواز جرسی شنیدند ضوءالمكان پرسید که آواز درای چیست  
 گفتند قافله بازرگانان شام است که درین مکان از بهر راحت فرود آمده  
 بودند ساعتی نگذشت که بازرگانان نالان و فریاد کنان به دادخواهی تزد

ملك آمدند و گفتند ای ملك ما را به بلاد كفر اندر غارت نکردند چگونه  
 برادران دین اموال ما به یغما همیبرند پس كتاب ملك قسطنطنیه بدر آوردند  
 ملك شرکان كتاب گرفته بخواند و گفت بزودی مال را بشما باز پس دهیم  
 و لکن پس ازین در بلاد كفر تجارت نکنید گفتند ای ملك خدا ما را به  
 بلاد کفار آورد که بغنیمتی برسیم که تا اکنون هیچیک از غازیان بچنین  
 غنیمت نرسیده اند و شما نیز در همین سفر بچنین غنیمت نرسیده اید ملك  
 شرکان با ایشان گفت بکدام غنیمت رسیده اید بازرگانان گفتند که این راز  
 بر تو آشکار نکنیم مگر در جایی که خلوت باشد زیرا که اگر این کار فاش  
 گردد سبب هلاکت ما و هلاکت هر کس که بعد ازین به بلاد روم آید خواهد  
 بود پس ضوءالمكان و شرکان ایشان را بخلوت بردند و ایشان حدیث زاهد  
 را همیکفتند و همیگریستند تا آنکه شرکان و ضوءالمكان نیز گریان شدند  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب نود و پنجم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون نصاری گریان گشتند و شرکان و ضوءالمكان  
 نیز از گریستن ایشان بگریستند پس بازرگانان حکایت را بدانسان که عجوزك  
 پلید آموخته بود بیان کردند و گفتند که زاهد را از زندان خلاص داده  
 دیربان را بکشتیم و بشتاب هر چه تمامتر بگریختیم و لکن شنیدیم که در  
 آن دیر بسی سیم و زر و گوهر است پس شرکان را حل بر آن زاهد بسوخت  
 و بر وی رحمت آورد و گفت زاهد را حاضر کنید بازرگانان صندوق را  
 آورده بگشایند و آن پلیدك را بیرون کردند چون تزلزل و سیاه رنگ و  
 علامت قید و زنجیر در ساقهای او بود ضوءالمكان و حاضران گمان کردند  
 که او از بهترین بتدگان و نکوترین پرهیزکاران است خاصه نور پیشانی  
 او دلالت میگرد که او مردیست بزرگوار پس ضوءالمكان و شرکان بحالت

او گریان شدند و دست و پای او را ببوسیدند آنکاه پلیدك با ایشان اشارت کرد که گریه مکنید و بسخن من گوش دارید پس ایشان از گریه و ناله باز ایستادند آن پلیدك گفت که من بهر چیزی که پروردگار بر من پسندیده است راضی و خوشنودم زیرا که این بلیه از بهر امتحان من بوده است و هر که در بلاها شکبیا نشود به بهشت نخواهد رسید و مرا آرزو اینست که از بلاها شکایت نکنم و با خوشنودی بشهر خویش شوم و در زیر سم اسبان مجاهدین جان سپارم پس از آن این دو بیت بخواند:

غازی آن باشد که جهش در غزا      خاص بهر ایزد کافی بود  
وانکه قرب میر و نام و تنگ جست      نیست غازی مردك لافی بود

پس از آن اشك خونین از دیدگان فرو ریخت شرکان بریای خاست و دست او را بوسه داد و فرمود که خوردنی از بهر او حاضر آوردند او گفت که بآنزده سالست من روزها روزه همیدارم چگونه الحال روزه بخورم که پروردگار مرا خلاص داده و شرکۀ کفار از من دور کرده من تا غروب چیزی نخوام خورد چون هنگام شام شد ضوء المکان و شرکان بهر او خوردنی حاضر آوردند و گفتند ای زاهد چیزی بخور آن پلیدك گفت این وقت نه وقت چیز خوردنست بلکه وقت عبادت پروردگار است پس بنماز ایستاده شب را بیابان رسانید و تا سه روز و شب بدین سان بود چون ضوء المکان او را باینحالت بدید اعتقاد نیک بار بهر رسانید و با شرکان گفت که خیمه ای از برای این عابد بفرما بر یا کنند و خدمتگذار از بهر او بگمار چون روز چهارم شد عجوز عالم سوز طعام خواست همه گونه خوردنی حاضر آوردند هیچ چیز نخورد مگر نیمه قرصه با نمك بخورد و به نماز برخاست شب همه شب در نماز ایستاده بود شرکان با ضوء المکان گفت این مرد از علایق رسته و از خلایق گسته و دنیا را ترك کرده اگر این جنگ و

جهاد مرا در پیش نبود من نیز بترك دنیا گفته در خدمت او تکمیل نفس میکردم اکنون همیخواهم که با او بخیمه اندر رفته ساعتی حدیث گویم ضوء المکان گفت مرا نیز ارادت بدین غایت است ولی فردا ما بجنگ کفار و محاصره قسطنطنیه روان هستیم بجز این ساعت فراغت نخواهیم یافت وزیر دندان گفت من نیز میخواهم که این زاهد را ببینم شاید که مرا دعائی کند که درین جنگ کشته شوم و پروردگار خود را ملاقات کنم که از دنیا سیر گشته ام پس چون تاریکی شب جهان بگرفت هر سه با هم بنزد آن پلیدك رفتند دیدند که در نماز ایستاده بر حالت او رفت کردند و گریستند ولی او با ایشان التفاتی نمیکرد تا اینکه شب از نیمه بگذشت آنکاه از نماز فارغ شد ایشان را تحیت بگفت و سبب آمدنشان باز پرسید و گفت چه وقت آمدید گفتند ای عابد صدای گریه ما نشنیدی گفت آنکس که در پیش پروردگار ایستاده او را از خود خبری نباشد او چگونه آواز دیگران بشنود ایشان گفتند که ما را خواهش این است که تو سبب اسیری خود بر ما بیان کنی و این شب ما را دعا بگوئی که دعای خیر تو از مملکت قسطنطنیه بهزاست چون عجوز سخن ایشان بشنید گفت بخدا سو کند که اگر شما بزرگان مسلمانان نبودید شما را از کار خوبستن آگاه نمیکردم و شکایت خود را بجز خدا بکس نمیبرده و لکن شما را از سبب اسیری خود آگاه کنم بدانید که من در شهر قدس با پاره از ابدال و خداوندان حال بودم و با ایشان بتواضع و فروتنی بسر میبردیم اتفاقاً شبی گذارم بدریا افتاد و بر روی آب همیرفتیم ناگاه خود بینی و عجب از من پدید شد و با خود گفتم گفت که چون من بروی آب تواند رفت که قدمش تر نشود پس دل من قنوت گرفت و خدا محبت سفر در دل من جای داد و مرا بدین محنت گرفتار کرد به بلاد روم سفر کردم و یکسال در شهرهای روم بگردیدم و

هیچ زمینی نگذاشتم مگر آنکه خدا را بپرستیدم چون بدین مکان رسیدم  
 بآن کوه بالا رفتم در آنجا دیری و راهبی بود چون راهب مرا بدید از دیر  
 بیرون شد و دست و پای مرا بوسه داد و گفت من ترا از آنوقت که به بلاد  
 روم آمده دیدم خوبی تو مرا به بلاد اسلام شوقمند کرده پس دست مرا  
 بگرفت و بدیر اندر شد پس از آن مرا بخانه تاریکی برد چون بدانجا رفتم  
 مرا غافل کرده در بروی من بیست تا چهل روز مرا بی نان و آب در آنجا  
 گذاشت و قصد راهب این بود که مرا بتاخی گرسنگی بکشد اتفاقاً کشیشی  
 بدین دیر بیامد که دقیانوس نام داشت و ده تن خدمتگذار با او بودند و با  
 خویش دختری آورده بود تمایل نام که در حسن و جمال عدیل نداشت  
 چون بدیر اندر آمدند راهب ایشان را از خبر من بیاگاهانید کشیش گفت  
 در بگشائید زیرا که درین مدت ازو پاره گوشتی که مرغانش بخورند نمانده  
 پس در بکشودند مرا در محراب بنماز ایستاده یافتند که تسبیح و تحلیل  
 میکردم و به پروردگار همی تالیدم چون مرا در آن حالت بدیدند راهب  
 گفت این از افسونگران است چون ایشان کلام راهب بشنیدند همگی  
 برخاستند و مرا سخت بزدند باندازه که من آرزوی مرگ کردم و نفس  
 خویش را ملامت گفتم و دانستم که اینها پاداش کبر و خودبینی است که  
 از من سر زده بود و میگفتم ای نفس به عجب و کبر فرو شدی و ندانستی  
 که خودبینی پروردگار را بخشم آورد و دل را قساوت افزاید و مردم را  
 بآتش دوزخ برد پس از آنکه بزدند بسردابه بازگردانند در هر سه روز  
 قرصه جوین و جرعه آب بمن میدادند و در هر ماه و دو ماه همان کشیش  
 بدیر میآمد ولی دخترش تمایل بزرگ شده بود زیرا که در آن زمان که من  
 او را دیدم نه ساله بود و مرا در زندان پانزده سال بگذشت و تمامت سال  
 عمر تمایل بیست و چهار بود و لکن در بلاد روم و در بلاد اسلام چنان

خوب روئی ندیده بودم و پدرش از ملک افریدون بر آن دختر بیم داشت که  
 مبادا ملک دختر را ازو بگیرد و دختر خویش را بمسیح بخشیده بود و  
 جامه مردان پوشیده با پدر خود سوار گشتی و پدر او اموال خود را در  
 آن دیر گذاشته بود زیرا که هر کس ذخیره گرانمایه داشت در آن دیر  
 میکذاشت و من بچشم خود در آن دیر بسی تحفه های قیمتی دیدم که در  
 شمار نیاید و شما بر آن زر و سیم و گوهر و سایر ذخیره ها سزاوارتر از  
 این گفار هستید شما آن مالها ازین دیر بگیریید و صرف غازیان مسلمانان  
 کنید چون این بازرگانان بقسطنطنیه رفته کالای خود فروخته بودند و  
 آن نقش که بر دیوار بوده است از کرامتی که خدا مرا بآن گرامی داشته با  
 بازرگانان سخن گفته بود و ایشان را بر حالت من آگاه کرده بود پس  
 بازرگانان بدیر آمدند و راهب را پس از آزردن بسیار بکشتند و مرا برداشته  
 فراو کردند و فردا شب تمایل چنانچه عادت اوست بدیر اندر آید و پدرش  
 نیز از نرسی که باو دارد از پی او روان گشته بدو ملحق شود اگر شما  
 بخواهید که اینها را مشاهده کنید مرا با خود برداشته بسوی دیر روید که  
 من اموال دقیانوس و سایر زر و سیم و گوهر که در آنجاست بشما بنمایم  
 و من در نزد دقیانوس کنیزکی صاحب آواز دیدم ای خوشا آن آواز اگر  
 بآن تلاوت کند و اگر شما بخواهید بدیر اندر شده پنهان شوید تا اینکه  
 دقیانوس با دخترش بیایند شما دختر را بگیرید که او از برای ملک زمان  
 ملک شرکان با ضوء المکان زینت است چون ایشان سخنان او را شنیدند  
 فرحناک شدند مگر وزیرندان که سخنان او بعقل وزیر و است نیامد ولی  
 از بهر خاطر ملک گوش میداد و از سخنان آن پلیدک حیران بود و آزر  
 نپذیرفتن سخنان او از جبین وزیر آشکار میشد پس عجوزک پلید گفت که  
 مرا بیم از آنست که کشیش بسوی دیر بیاید و سپاه را درین مرغزار دیده

جسارت نکند که بدیر اندر شود پس ملک شرکان لشکریان را فرمان رحیل داد که بقسطنطنیه روان شوند و ضواءالمکان گفت من همی خواهم که با صد تن سوار دلیر چارپایان بسیار برداشته برین کوه بالا رویم و مالی را که در دبر هست بچارپایان بار کرده بیاوریم پس در حال حاجب شوهر ترهت الزمان را بخواست و سرهنگان ترك و دیلم را حاضر آورد و گفت چون باعداد شود بسوی قسطنطنیه روان شوید و ای حاجب تو در رأی و تدبیر بجای من باش و رستم در جنگ نایب بر اهرم باشد و هیچکس را آگاه نکند که ما با شما نیستیم که پس از سه روز بشما ملحق شویم پس از آن بکصد سوار شجاع دلیر برگزیدند شرکان و ضواءالمکان و وزیر دندان با صد سوار چارپایان و صندوقها از برای بار بستن اموال برداشته چون قه بدینجا رسید بامداد سه و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب نود و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت شرکان و ضواءالمکان و وزیر دندان صد سوار برداشته بسوی دبری که آن پلیدک نشان داده بود بر رفتند و چارپایان و صندوقها از برای ذخایر دیر برداشته چون بامداد شد حاجب در میان لشکر ندای رحیل داد لشکر بکوچیدند و ایشان را گمان این بود که شرکان و ضواءالمکان و وزیر دندان بمیان لشکر اندرند سپاه را کار بدینگونه بود و اما شرکان و ضواءالمکان و وزیر دندان آنروز را بدانجا بماندند و آن نصاری که یاران ذات الدواهی و بهیئت بازوگانان بودند بی خبر از مسلمانیان بر رفتند پس چون ظلمت شب جهان را فرا گرفت ذات الدواهی با ضواءالمکان گفت برخیزید و با من بسوی دبر آئید و سپاهی قلیل با خود بردارید ایشان سخن عجوز بیذیرفتند آن پلیدک از غایت نشاط و انبساط قوت بگرفت و ضواءالمکان میگفت منزله است پروردگاری که این زاهد را خوشحال کرد

و قوتش بداد ما اورا بدینسان ندیده بودیم و آن پلیدک پیش از وقت بمالک قسطنطنیه کتابی با مرغ فرستاده او را از ماجرا آگاه کرده بود که ده هزار سوار دلیر از شجاعان روم بفرست که در دامنه کوه پنهان شوند



تا من یادشاه مسلمانان را با برادر و وزیر ایشان بیاورم و نوشته بود که راهب دیر را باید بکشم که حیلت من بی کشتن او صورت نبندد و بدانکه اگر حیطه تمام شود يك تن از مسلمانان بیلاد اسلام زنده باز نگردد چون کتاب به افریدون ملک قسطنطنیه رسید در ساعت سپاه بخواست و فرمود که بزودی در دبر حاضر شوند کار کفار بدینسان شد و اما ملک شرکان و ضواءالمکان و وزیر دندان چون بدیر آمدند راهب ایشان را بدید پیش آمد که از حال ایشان با خبر شود زاهد گفت این پلیدرا بکشید او را کشتند پس از آن عجوزک پلید ایشان را بجائی برد که نذورات و صدقات بدانجا بود و از نصف و ذخایر بیش از آنچه با ایشان گفته بود بدر آورد و ایشان مال را جمع آورده بصندوقها نهادند و بچارپایان بار بستند و اما نصاریل و پدرش دقیانوس از ترس مسلمانان حاضر نگشتند ضواءالمکان بانتظار تمایل دختر دقیانوس سه روز در آنجا قیام کرد شرکان گفت ای برادر مرا خاطر

باشکر اسلام مشغول است و نمیدانم که حال ایشان چگونه شد ضوء الممكن  
گفت ما که این خواسته بی شمر بدست آوردیم و تمایل و پندش نیز پس  
از شنیدن ماجرای سپاه روم نیندارم که بدیر بیایند بهتر آنست که همین  
قدر که خدا بمان رسانیده است قناعت کنیم و برویم شاید در ورود کار ما را  
یاری کند و قاعه قسطنطنیه را بکشائیم آنگاه از کوه فرود آمدند و عجز  
ذات الدواهی نمیتوانست ممانعت کند و سخنی بگوید از بیم آنکه بسا  
بخدعه او آگاه شوند پس ایشان هم رفتند تا بگریوه تنگی رسیدند تا گاه  
ده هزار سوار دیدند که از کین بدرآمده ایشان را بمیان گرفتند و با شمشیر  
و نیزه حمله آوردند ضوء الممكن چون آن سپاه ابوه بی پایان را دید گفت  
اینها چگونه بر حال ما آگاه شدند شرکان گفت اکنون وقت سخن گفتن  
نیست هنگام شمشیر و نیزه زدن است دل قوی دارید و عزیمت زانجا  
کنید که این گریوه چون کوه است بهر دو سو راه دارد و بسید عربو  
عجم سوکنند که اگر گریوه چنین تنگ نبود ایشان را نابود میکردم اگر  
چه صد هزار سوار بود ضوء الممكن گفت اگر ما میدانستیم که چنین خواهد  
بود پنج هزار تن با خود نگاه میداشتیم وزیر دندان گفت اگر در چنین  
تنگنای ده هزار سوار میداشتیم سودی نبخشیدی و لکن باری از پروردگار  
است و من این گریوه را دیده ام و گریزگاههای آن را نیک دانسته ام با  
ملك نعمان هنگامی که قسطنطنیه را محاصره کرده بودیم درین گریوه بودم  
در اینجا چشمه های خنک تر از برف هست با من بیایید پیش از آنکه سپاه  
کفار بر ما جمع آیند و راهها بر ما بگیرند از گریوه بدر رویم که همیترسم  
کفار قله های کوه را بگیرند و بر ما سنگها پیرانند آنگاه ما را علاجی  
نخواهد بود پس ایشان در بیرون رفتن از گریوه شتاب کردند زاهد بایشان  
نگاه کرده گفت این همه بیم از چیست شما کسانی هستید که جانها به خدا

فروخته اید و در بهای آن بهشت را گرفته اید بخدا سوکنند من پانزده سال  
در زیر زمین بزندان اندر بودم هرگز نمالیدم و از خواست کرد کار سر  
نمیچیدم شما نیز در راه خدا قتال کنید هر که از شما کشته شود جای او در  
بهشت خواهد بود چون این سخن از زاهد شنیدند حزن و اندوه ایشان  
برفت و ثبات ورزیدند تا اینکه سپاه از هر سو بدیشان گرد آمدند ضوء الممكن  
دلیرانه جنگ همیکرد مردان را با خاک یکسان کرده سرهای دلیران را از  
تن جدا میساخت تا اینکه گروه پیشمار از ایشان هلاک کرد در آن هنگام  
آن عجزگ پلید را دید که با شمشیر بکفار اشاره و ترغیب میکند که شرکان  
را بکشند و کفار نیز گروه گروه بکشتن ملك شرکان حمله میآوردند و  
شرکان چون شیر همی غریب و صفا همی درید و گمانش این بود که از  
برکت دعای زاهد است که بکفار چیره میشود و با خود میگفت که نظر  
عنایت پروردگار با این زاهد است و سبب غلبه من از خلوص نیت اوست  
که کفار را میبینم که از من هراسانند و طاقت مقاومت من ندارند پس  
آن روز تا هنگام شام بقتال و جدال مشغول بودند چون طلعت شب پرده  
فرو آویخت در غاری از آن گریوه فرود آمدند و در آن روز چهل و پنج  
تن از دلیران ایشان کشته شده بود چون در آن غار گرد آمدند زاهد را  
در میان خود نیافتند و ازین سبب اندوهگین شدند و گفتند شاید او نیز  
شهید گشته شرکان گفت من دیدم که او سواران ما را با اشارات ربانیه  
تخویب میکرد و آیات قرآنیه بدیشان همی دمید و درین سخن بودند که  
پلیدك مگر حاضر شد و سر یکی از سران سپاه کفار را که سرهنگ  
بیست هزار سوار بود بدست گرفته بیآورد که آن سرهنگ را یکی از ترکان  
کشته بود و این پلیدك سر او را بریده و آورده است پس سر بیس روی  
شرکان بزمین انداخت شرکان چون این را مشاهده کرد بر پای خاست و



گفت ایها العابدات از اهدالمجاهد شکر خدا را که دیده ما از دیدار تو روشن شد آن شیاد گفت ای فرزند امروز من شهادت همی خواستم بسی خود را بمیان لشکر کفار انداختم ولی ایشان از من هراس میکردند و میکردند چون دوشکر از هم جدا شدند مرا غیرت دین داری بجوش آمد بدین سرهنگ که با هزار سوار برابرش میسر شدند حمله کردم و سرش را از تن جدا ساختم و هیچ کس از کفار نزدیک من آمدن نتوانست اینک سر او را پیش شما بیاوردم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب نود و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت آن مکاره میگفت سر سرهنگ را من بریده پیش شما آوردم که دل شما را قوتی گرفته در جهاد دلیر شوید و خدا و خلق را خوشنود سازید و میخواهم که شما را مشغول جهاد کرده خود به لشکر گاه شما روم و بیست هزار سوار بیاری شما بیاورم تا این کافران را بکسره هلاک سازید شرکان گفت ای زاهد تو چگونه بسوی ایشان توانی رفت که راهها را سپاه کفار از هر سو بسته اند آن پلیدک گفت خدا مرا از دیده ایشان پنهان میسازد ز قتی بینند و آنکس که مرا بیند بارای اینکه روی بمن آورد نخواهد داشت زیرا که من در خدا فانی هستم و دشمن من دشمن اوست او خصم خود را تواند کشت شرکان گفت ای زاهد راست گفتی من ازین بزرگتر کرامات از تو دیده ام اگر الحال توانی رفت از برای ما بهتر است عجز گفت همین ساعت بروم اگر تو نیز خواهی با من بیا که کس ترا نخواهد دید و اگر برادرت نیز بیاید مضایقه نیست ولی دیگری را نبریم زیرا که سایه ولی بیش از دو تن نمیپوشاند شرکان گفت من دست از باران خود برنمیدارم ولکن برادرم اگر نخواهد با تو بیاید با کی نیست

که هم او ازین تنگنای خلاص یابد و هم سواران را زود بما برساند و اگر وزیر دندان را نیز خواهش کند ببرد پس بدین رأی متفق شدند و عجز گفت مرا مهلت دهید تا بروم و از حال کفار آگاه شوم که خفته اند یا بیدارند ایشان گفتند ما نیز با تو بدر آئیم و کارها بخدا می سپاریم آن مکاره گفت من سخن شما را بپذیرم ولی اگر آسیبی برسد مرا ملامت مکنید و گناه از خود بدانید رأی من اینست مرا مهلت دهید تا از ایشان آگاه شوم شرکان گفت برو ولی دیر مکن که بانتظار تو نشسته ایم پس در آن ساعت پلیدک بیرون رفت و پس از رفتن او شرکان با برادرش گفت که این زاهد را کراماتی است آشکار از آن جمله کشتن این سرهنگ است که پشت کفار از کشتن این سردار بشکست ایشان به گفت و گو اندر بودند که پلیدک بازگشت و ایشان را وعده نصرت داد ایشان زاهد را ثنا گفتند و ندانستند که او حیل می کند پس عجز ضوءالمکان را آواز داد ضوءالمکان بیک گویان پیش آمد عجز گفت وزیر خود را بردار و بر اثر من بیا آن خبیث کفار را خبردار کرده بود که ملک مسلمانان را همین ساعت خواهم آورد کفار نیز فرحناک بودند که اندوه از ما نخواهد برد مگر کشتن ملک ایشان که او را بموض سرهنگ هلاک سازیم و با گرفته نزد ملک افریدون ببریم پس عجز ذات الدواهی روان شد و ضوءالمکان و وزیر دندان نیز بر اثر او روان شدند پس عجز ایشان را همیبرد تا بمیان لشکر گاه کفار رسیدند کفار ایشان را نظر میکردند ولی متعزز نمیشدند و عجز حیله کرد بدینسان بکفار سپرده بود چون ضوءالمکان و وزیر دندان کفار را دیدند و دانستند که کفار نیز ایشان را می بینند و متعزز نمیشوند با هم دیگر گفتند که بخدا سوگند این از کرامات زاهد است و شك نیست که زاهد از خاصان کردگار است ضوءالمکان گفت گمان دارم که کفار نابینا گشته اند

ما ایشان را می بینیم و ایشان ما را نمی بینند پس ایشان زاهد را شناس  
و ثنا میگفتند و کرامات و زهد و عبادت او را همی شنیدند که تا گاه  
کفار بر ایشان هجوم کردند و ایشان را بگرفتند و گفتند دیگر کسی با  
شما هست که او را نیز دستگیر کنیم و زیر دندان گفت این مرد را نمی بینید  
که پیش روی ما ایستاده کفار گفتند بحق مسیح و رهبان و مطران که  
ما غیر شما کسی نمی بینیم ضوئ الملکان گفت بخدا سو کنید که گرفتاری ما  
پادش بد کرداری خودمانست

چون قه بدینجا رسید بآمد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب نود و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت چون کفار برای وزیر دندان و ضوئ الملکان  
سوگند خوردند که جر شا کسی نمی بینیم پس از آن کفار قید بر دست و پای  
ایشان بنهادند و پاسبانان بر ایشان بگماشتند ایشان را کار بدینجا رسید و  
اما ملک شرکان آن شب را بروز آورد علی الصباح با یاران خود برخاسته  
جنگ را آماده گشتند چون سپاه کفار ایشان را از دور دیدند بانگ بر  
ایشان زدند که ای گروه مسلمانیان ما پادشاه و وزیر شما را دستگیر کردیم  
اگر شما از جنگ ما دست برندارید شما را نیز باک بکشیم و اگر فرمان  
ما را بپذیرید و خودتان را بما واگذارید شما را نزد ملک اقریمون بریم  
که با شما مصالحه کند بشرط اینکه از بلاد ما بیرون روید و بضرر ما  
نگوشید هر گاه از ما ایمن باشید و این سخن از ما بپذیرید نجات یابید  
وگرنه همگی هلاک خواهید شد ما شما را آگاه کردیم خود دانید چون  
شرکان سخن ایشان بشنید دانست که برادرش را با وزیر دندان دستگیر  
کرده اند اندوهرش بسیار شه و بگریست و قوتش برفت و هلاک را یقین  
کرد و با خود گفت کاش میدانستم که سبب گرفتاری ایشان چه بوده است

آیا از ایشان سوء ادبی نسبت بزاهد روی داده و یا اینکه کار دیگر اتفاق  
افتاده پس از آن بقتال پرداختند و گروهی بسیار هلاک ساختند لشکر



کفار مانند مگس که بشیرینی بجوشند بر آن چند تن مسلمان کرد آمدند  
دلی شرکان با آن چند تن چندان از کفار کشتند که خون از هرسو چون

سیل برفت و از بسیاری کشته‌ها گریوه با قلّه کوه یکسان گشت چون شب درآمد فریقین از هم جدا گشتند و مسلمانان بهمان غار برقتند و از ایشان جز چند تن بر جای نمانده بود و آنروز سی و پنج سوار از ایشان کشته بودند اگرچه از کافران نیز چند هزار کشته شده بودند چون شرکان این حالت مشاهده کرد جهان بر او تنگ شد و با یارانش گفت اکنون چه باید کرد ایشان گفتند هر آنچه خدا خواسته است بدانسان شود چون روز سیم شد سپاه اسلام از دو طرف در غار بگرفتند و هر که از کفار خواستی روی بدیشان بیاورد او را می‌کشتند و از در غار با ستان نیزه او را دور میکردند تا اینکه روز - پیری شد و ظلمت شب جهان بگرفت چون قه بدینجا رسید بامداد غد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب نود و نهم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت سپاه مسلمانان بر جنگ کفار صبر کردند تا اینکه شب در آمد و در نزد ملک شرکان جز بیست و پنج تن نماند کفار باهمدیگر میگفتند که کی باشد از جنگ خلاص شویم بسی رنجور شدیم بخی از کفار گفتند بر خیزید بایشان هجوم آوریم و اگر بغار توانیم رفت آتش بایشان بیفروزیم اگر اطاعت کردند و خودشانرا بدست ما دادند اسیرشان بریم و اگر بدست نیامدند چندان آتش بیفروزیم که عبرت آیندگان شوند پس درین رأی متفق گشتند و هیزم بدر غار برده آتش بیفروختند شرکان هلاکت را یقین کرد آنگاه سردار ایشان بانگس که با آتش افروختن رأی زده بود گفت کشتن این چند تن جز در پیش روی ملک افریدون روا نباشد تا اینکه آتش ملک فرو نشیند تدبیر اینست که اینهارا دستگیر کرده بقسططنیه بریم و به ملک بسیاریم هر آنچه خود داند بایشان بکند پس سپاه و سرهنگان فرمان او پذیرفتند و رأی او بپسندیدند و ایشانرا

گرفته بازوان بستند و قید بر پای ایشان بنهادند و پاسبانان بر ایشان بگذاشتند چون پاسی از شب بگذشت کفار باهو و لعب و طعام و شراب مشغول شدند و به باده‌کاری بنشستند و هر يك در جانی مست بیفتادند شرکان و برادرش و سایر مسلمانان در قید بودند پس شرکان به برادرش نگاه کرده گفت ای برادر بیچه حیلہ خلاص یابیم ضوءالمکان گفت ای برادر چاره نمی بینم چون مرغ در قفس افتاده ایم شرکان در خشم شد و از غایت خشم چنان خمیازه کشید که زنجیر بکسیخت و برخاسته کلید های قید را از جیب رئیس پاسبانان بدر آورد و قید از ضوءالمکان و هزیر دندان و دیگران برداشت و بایشان گفت همی خواهم که سه تن از پاسبانان کشته جامه ایشان را بپوشیم و شبیه رومیان شویم و در میان سپاه بگردیم که اگر ما را ببینند نشناسند ضوءالمکان گفت این رأی ناصواب است زیرا که از کشتن آنها میداد که لشکر خیردار شوند و ما را بکشند رأی درین اینست که ارمین تنگنای بدر شویم همگی این تدبیر بپسندیدند چون از گریوه اندکی دور شدند اسبها دیدند بسته و خداوندان آنها خفته اند شرکان گفت باید هر يك از ما اسبی ازین اسبها بگیریم پس هر يك يك اسب بگرفتند و از حکمتهای الهی کفار بیدار نگشتند پس شرکان ازین سو و آن سو بقدر کفایت اسلحه جنگ فراهم آورده بر اسبها بنشستند و همی رفتند که شرکان روی بیاران کرده گفت دیگر هراس مکنید که خدا برده بر ما بپوشاند و لکن مرا رأی هست و شاید که صواب باشد و آن اینست که بفراز کوه بر شویم و بیکدفعه تکبیر بگوئیم و آوازه بکنیم که ای کفار سپاه مسلمانان بر سیدند چون ایشان مست و مدهوش هستند این را حیلہ نپندارند و چنان گمان کنند که لشکر اسلام از هر سو بر ایشان احاطه کرده اند پس بپدیدگر در آویزند و از دهشت خواب و غایبہ مستی تخم بیکدیگر بکشند

ضوءالمكان گفت این رأی ناصواب است و صواب اینست که ما هیچ نگوئیم و بسوی لشکر خود رویم زیرا که چون تکبیر گوئیم ایشان بیدار گشته بر اثر ما بیایند و بما ملحق شوند آنکاه یکی از ما جان بدر نخواهد برد شرکان گفت بخدا سو کنند که اگر بیدار شوند با کسی نیست و مرا میل به اینست که با من موافقت کنید و يك دل شوید پس ایشان سخن شرکان بپذیرفتند و بفر از کوه برفتند و آوازاها به تکبیر بلند کردند کوهها و سنگها و درختان از خشیت پروردگار با ایشان تکبیر گفتند کفار خدای ایشان شنیده بیدار گشتند

چون قه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب یکصدم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت چون مسلمانان تکبیر گفتند کفار از خدای ایشان بیدار گشتند و سلاح جنگ پوشیدند و گفتند که دشمن روی بما گذاشته پس بکدیگر را همی گشتند تا بامداد شد اسرای مسلمانان را قهیش کرده ایشان را نیافتند رئیس ایشان گفت این کار را اسیران با ما کرده اند بشتابید تا ایشان را بدست آوریم پس لشکر کفار سوار شده و همی تاختند تا بایشان برسیدند و احاطه کردند ضوءالمكان چون ایشان را بدیدند بهراس اندر شد و با برادر گفت از چیزیکه میترسیدیم روی داد اکنون جز اینکه با دل قوی جدال کنیم گزیری و راه گریزی نداریم پس از کوه بگریز آمدند و تکبیر همی گفتند تا گاه صدای تهلیل و تکبیر و سلام به بشیر و عذیر از دژ بگوش ایشان رسید چون نيك بدیدند سپاه مسلمین و دلیران خوددین بودند چون ایشان برسیدند ضعفشان قوت گرفت و شرکان تکبیر گویان به کافران حمله کرد سپاه کفار از هم بیاشیدند لشکریان اسلام تا هنگام صبح ایشان را عرصه شمشیر خون آشام کردند چون جهان تیره شد سپاه اسلام

در یکجا جمع آمدند و آن شب را به خوشحالی بسر بردند چون روز روشن شد دیدند که بهرام سرهنگ دیلمیان و رستم سرهنگ ترکان با بیست هزار مرد شجاع آمده اند و سبب آمدنشان این بوده که چون امیر بهرام و امیر رستم و حاجب دمشق با لشکر اسلام برفتند و به قسطنطنیه رسیدند دیدند که رومیان قلعه بندی را آماده گشته از هر سو ذخیره گرد آورده اند و بر فراز برجها ایستاده اند چون سپاه اسلام برسیدند و چنان گروه انبوه در برجها دیدند امیر ترك با امیر دیلم گفت که ما ازین خصم که در شمار نیایند بمهلتکه اندریم خاصه اگر بدانند که ملك شرکان و ضوءالمكان و وزیر دندان با ما بیست بر ما چیره خواهند شد و ما را بکسر هلاک خواهند کرد تدبیر اینست که تود هزار از موصلیان و ترکان برداشته بهمان مرغزار و همان دیر روی و ایشان را بیاوری پس امیر دیلم سخن پذیرفت و تدبیر بیستید و ده هزار سوار انتخاب کرده بسوی دیر روان شدند و سبب رفتن ایشان به دیر این بود و اما ذات الدوامی چون ملك شرکان و ضوءالمكان و وزیر دندان را گرفتار کفار کرد بر اسبی سوار شد و با کفار گفت همه بفرمایید که قسطنطنیه رفته در هلاک لشکر اسلام حیلتي کنم و گرفتاری ملك شرکان و ضوءالمكان و وزیر دندان و هلاک یاران ایشان باز گویم که چون اینرا بشنوند پراکنده شوند پس از آن ملك اغری بدون و ملك حر دون را آگاه گردانم تا سپاه بیرون بیاورند و مسلمانان را هلاک سازند و بکنن از ایشان زنده نگذارند پس آن پلیدگ تا بامداد برفت چون روز شد و سپاه بهرام و رستم بجهت آمدن او به نیستان اندر شد و اسب در آنجا پنهان کرده خود بیرون آمد و با خود میگفت شاید سپاه اسلام است که در قسطنطنیه شکست یافته همی آیند چون نزدیک شد دید که علمهای ایشان سرنگون نیست دانست که شکست نخورده اند و از گرفتاری ملك خیردار نیستند پس

بی تابانه بسوی ایشان بشتافت تا خود را بدیشان رسانید گفت ای لشکر  
خدا بشناید بجهد کفار بد نهاد چون بهرام او را بدید از اسب پیاده شد



و زمین را بوسه داد و گفت ای ولی خدا چه خبر داری پلیدک گفت از  
بدحالی ما میرس که یاران ما چون مال از دیر بگرفتند و چهارپایان را

بار بستند و خواستند که بقسطنطنیه بیایند ناگاه گروهی جزّار از لشکر  
کفار پدید آمدند پس حدیث به بهرام فرو خواند و ایشانرا بترسانید بهرام  
گفت ای زاهد چه وقت از ایشان جدا گشتی پلیدک گفت همین امشب جدا  
گشتم ام بهرام گفت سبحان الله چگونه تو این مسافت طی کردی با اینکه  
عصا بدست و پیاده آمده و لکن این از کرامات تو دور نباشد که از اولیا  
هستی پس از آن بهرام بر اسب خود بنشست و از آنچه از آن پلیدک حيله گر  
شنیده بود بداشت و حیرت اندر فرورفت و گفت هزار افسوس که رنج  
بیهوده بردیم و سعی بی حاصل کردیم پس ناچار به طول و عرض بیابان  
شبانروز همیرفتند تا اینکه سحر گاهان بفراز کوه بر شدند ضوءالمکان و  
شرکان را دیدند که تکبیر و تهلیل همی گویند پس کفار را احاطه کردند  
چنانکه سیل بیابان را فرو گیرد چون روز برآمد در پیشروی ضوءالمکان  
و شرکان زمین بوسیدند و شرکان ایشان را از آنچه در غار گذشته بود  
بیاگاهانید ایشان ازین کار شکفت ماندند پس از آن گفتند که با ما بسوی  
قسطنطنیه بشتابید که ما سپاه در آنجا گذاشته ایم و از آن رهگذر دلهای ما  
مشوش است آنکاه با سرعت هر چه تمام تر بسوی قسطنطنیه روان شده و  
توکل بر پروردگار کرده بیاری او دلگرم بودند و ضوءالمکان لشکریان  
اسلام را ترغیب کرد:

پس آنکهی بسپه گفت جنگ پیوندید که این حصار بگیرم بعون ایزد بار  
ملوک را همه مقصود سیم و زر باشد مرا مراد همه عفو ایزد دادار  
پس از آن با برادرش شرکان سلامت بکدیگر تهنیت گفتند و بشتاب  
هرچه تمام تر همی رفتند

چون قه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

چون شب یکصد و یکم برآمد

گفت ای ملك جوانبخت چون برادران سلامت یکدیگر تهنت گفته بشاب هر چه تا متر بسوی قسطنطنیه روان شده اسلامیان را کار بدینجا کشید و اما عجوزك پلید ذات الدواهی چون با بهرام و رستم آنچه دانست گفت آنگاه بر نیستان بازگشته بر اسب خود بنشست و بشتابید تا اینکه سپاه مسلمین که قسطنطنیه را محاصره کرده بودند برسد از اسب فرود آمده بخیمه حاجب شد چون حاجب او را بدید بر پای خاست و او را تعیت گفت و از ماجرا باز پرسید آن حیلت گر خبرهای وحشت انگیز با او گفت و رستم و بهرام را گفت بر ایشان همیترسم زیرا که ایشان را ملاقات کردم بیست هزار سوار داشتند ولی کفار را لشکر بی پایان است و مرا قصد این بود که ترا آگاه کنم تا گروهی از سپاه به معاونت ایشان بفرستی که بزودی بدیشان ملحق شوند و گرنه همه ایشان را احلاک سازند چون حاجب این سخنان بشنید جهان بچشمش تیره شد و گریان گفت ذات الدواهی با ایشان گفت که یاری از خدا بخواهید و بمحنت و مصیبت صبر کنید و پیروی بگنشتگان از امت محمد صلی الله علیه و آله نکنید که در بهشت از برای شهیدان قصرها آماده است و هر کسی از چشیدن جام اجل ناگزیر است ولی در جهاد بهتر است چون حاجب این سخنان بشنید برادر امیر بهرام را پیش خود خواند و ده هزار سوار برگزیده باو داد و بمعاونت ملك فرستاد ایشان آن روز تا شام رفتند و شب نیز براننده چون بامداد شد شرکان کرد سپاه از دور بدید و گفت ایمن سپاه است که بسوی ما می آیند اگر از مسلمانان باشند زهی بلندی اقبال و اگر از کافران باشد بتقدیر اعراضی نیست پس از آن نزد برادرش ضوء المکان بیامد و با او گفت هیچ مترس من جان بتو فدا خواهم کرد هر گاه این سپاه اسلام است زهی بخت بلند و اگر سپاه کفر هستند از جدال ناگزیر هستیم ولی آرزو دارم که

پیش از آنکه بمیرم زاهد را ملاقات کرده ازو درخواست دعا کنم که مرا دعا کند تا فیض شهادت دریابم دو برادر در گفتگو بودند که آیات اسلام بدید شد شرکان بانگ بر زد و حال لشکر اسلام از ایشان پرسید جواب دادند که شکر خدا را سلامت و عافیت اندرند و ما بیاری شما آمده ایم پس رئیس سپاه از اسب پیاده شد و رکاب ملك را بوسه داد ملك ازو پرسید که شما چگونه از حال ما آگاه شدید گفت اینك زاهد ما را آگاه کرد و رستم و بهرام را نیز او در راه ملاقات کرده بنزد شما فرستاده بود و زاهد میگفت کفار سپاه اسلام را احاطه کرده اند و لشکر کفار بیش از مسلمانان هستند و من کار را بخلاف گفته زاهد می بینم که نصرت با شما بوده است و از رئیس پرسیدند که زاهد چگونه بشما رسید گفت پیاده در يك شبانروز ده روزه مسافت طی کرده بود شرکان گفت شك نیست که او ولی خداست و اکنون او در کجاست رئیس گفت او را در میان لشکر اسلام گذاشتیم که ایشان را بقتال ترغیب مینمود شرکان فرحناك شد و سلامت لشکر اسلام و تن درستی زاهد شکر خدا بجا آورد پس از آن در رفتن بسوی قسطنطنیه بشتابیدند و همیرفتند که ناگاه کردی جهان را فرو گرفت و روز روشن را چون شب تیره کرد شرکان گفت مرا بیم از آنست که این کرد از شکست رسیدگان لشکر اسلام باشد دلیر بسوی گرد بتاختند که از سبب آگاه شوند دیدند که همان زاهد است بیوسیدن دست او هجوم کردند و او ندا می داد که ای امت خیر الانام و ای لشکر اسلام بدانید که کفار بخیمه های مسلمانان هجوم آوردند بیاری ایشان بشتابید شرکان چون این بشنید دلش از خشم طپیدن گرفت و از اسب پیاده گردید دست و پای زاهد را بوسه داد و همچنین ضوء المکان و سپاهیان جز وزیر دندان که از اسب فرود نیامد و میگفت که مرا دل باین زاهد نمیگیرد و من واعظان

و زاهدان را همیشه در تزویر و فساد یافته‌ام او را بگذارید و بیاری مسلمانان بشتابید شرکان گفت ظن بد باو مبر مگر ندیدی که مسلمانان را بقتال ترغیب میکرد و از شمشیر و تیر باک نداشت تو هرگز سخن بد فرحق او مگو اگر خدا او را دوست نداشتی او مسافت دور پیاده طی نکردی پس شرکان فرمود استری از برای زاهد بیاوردند گفت ای زاهد سوار شو او سوار نشد و اظهار زهد همیکرد ولی قصدش این بود که بحیلت گری به مطلوب برسد و نمیدانستند که کردارهای آن پلیدک همه از روی ریاست و در مذمت چنان پلیدی شاعر گفته :

بشت این مشت مقلد کی شدی خم در رکوع گرنه در جنت ابد قلبه و حلوانتی  
 زین نماز و روزه تو هیچ نگشاید ترا خواه کن خواهی مکن این با تو کتم راستی  
 پس زاهد در رکاب سپاه همی رفت و آیات تلاوت همیکرد تا اینکه  
 بلشکر اسلام بر رسیدند شرکان دید که در حاجب و سپاه آثار شکست پدید  
 است و همی خواهند که بگریزند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

### چون شب یکصد و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت شرکان دید که حاجب و سپاه اسلام میخواستند که بگریزند و سبب خذلان این بود که آن پلیدک ذات الدواهی پس از آنکه دید رستم و بهرام با بیست هزار سوار بنزد شرکان رفتند آن حیلت گری بسوی سپاه اخلام رفت و امیر ترکش برادر بهرام را چنانکه گفته شد بنزد شرکان فرستاد و قصدش این بود که لشکر اسلام را پراکنده کند آنگاه بسوی قسطنطنیه رفته رومیان را آواز داد که ریسمانی بیاورید تا این نامه بدو بیندم و نامه را به ملک افریدون برسانید که او با پسر ملک حر دروب این نامه بخوانند و بمضمون نامه عمل کنند رومیان ریسمان بیاوریدند نامه

بر آن ریسمان بست و مضمون آن این بود که نامه‌ایست از ذات الدواهی بسوی ملک افریدون اما مد بدانید که من حیلتی با مسلمانان باخته ایشان را با ملک و وزیر دستگیر کردم پس از آن بعیان این لشکر آمدم و اینها را از حادثه آگاه کردم و شوکت اینها را بشکستم و فریشان دادم تا اینکه هوازده هزار سوار با ترکش بنزد دستگیران فرستادم اکنون از اسلامیان جز معدودی نمانده قصد من اینست که با همه لشکر بیرون آید و بخیمه های اسلامیان هجوم کنید و همه را احلاک سازید که مسیح را با شما نظر بست و باید کارهای مرا فراموش نکنید والسلام چون نامه به ملک افریدون رسید فرحناک شد در حال ملک روم پسر ذات الدواهی را بخواست و نامه بر او فرو خواند او نیز شادان گشت و گفت حیلتهای مادر مرا بین که ما را از شمشیر بی نیاز کردی پس ملک فرمود که ندای رحیل بخارج شهر بدادند لشکر نصاری بیرون رفتند و شمشیرها آخته آوازاها بکلمه کفر بلند کردند حاجب چون این بدید گفت رومیان دانسته‌اند که سلطان ما در میان لشکر نیست چنین دلبر گشته بما هجوم آورده‌اند پس در خشم شد و بانگ بلشکر اسلام زد و گفت اگر بگریزید هلاک خواهید شد و اگر صبر کنید نصرت خواهید یافت آنگاه لشکر اسلام تکبیر بلند کردند و آسیای جنگ و جدال بگردش آمد و شمشیرها و نیزه‌ها بکار افتادند و سیل خون از هر سو همی رفت تا اینکه روز بانجام رسید و ظلمت شب جهان را فرو گرفت کفار بر لشکر اسلام احاطه کردند چون فجر آشکار شد حاجب سوار گشت و سپاه را سواری فرمود و امید نصرت از پروردگار داشتند پس فریقین با هم در آویختند و جنگ بر پا شد و دلیران از جانب زمین بیفتادند و زمین از کشتگان ملامال گشت و لشکر اسلام از جایگاه خود بست تر نشستند و رومیان خیمه‌های ایشان بدست آوردند و مسلمانان

قصد گریز داشتند که ناگاه شرکان با سپاه مسلمانان و رایات موحدان بر رسید  
 و بکفار حمله آورد و همچنان ضواء المكان و وزیر دندان و از بی ایشان  
 امیر بهرام و امیر رستم و امیر ترکاش هجوم کردند و اسلامیان در یکجا  
 جمع آمدند و شرکان با حاجب ملاقات کرد و پایداری ایشان را آفرین  
 گفت پس مسلمانان شادمان شدند و عزیزمیشان محکم گشته بدشمن حمله  
 کردند چون کفار رایات محمدی را بدیدند ملاک را آماده گشتند و دستشان  
 از مقاتله ست شد از کیشهای دیرها طلب باری میکردند و حنا و مریم  
 و صلیب را همی خواندند و ملک افریدون روی به ملک حردوب آورده  
 گفت یکی به میمنه و یکی به میسره اندر باشیم و در میان کفار دلیری  
 باد لا نام در مقابل بایستاد و صفها بیاراست و لشکر اسلام نیز صفها بیاراستند  
 آنگاه شرکان با ضواء المكان گفت که کفار قصد مبارزت دارند و این ما را  
 غایت مقصود است و لکن میخواهم که مرا جای در قلب لشکر و وزیر  
 دندان در میسره و تو در میمنه و امیر بهرام در جناح ایمن و امیر رستم  
 در جناح ایسر باشند و تو ای پادشاه بزرگ در زیر رایات قرار بگیر که  
 تو عمامه هستی و بر تو اعتماد داریم و ما همه جانها بتو فدا خواهیم کرد  
 پس ضواء المكان بسختان او شکر گذارد ناگاه آوازهها بلند شد و شمشیرها  
 برآمیختند که از میان لشکر کفار سواری پدید شد چون تزدیک آمد دیدند  
 که به استری نشسته که آن استر پالان حریر دارد و سجاده کار کشمیر برو  
 انداخته اند و آن سوار شیخی بود ملیح الشیبه کثیر الهیبه و دراعه صوف  
 سفید در بر داشت و بشتاب هر چه تمام تر همی آمد تا اینکه تزدیک رسید  
 گفت من رسول هستم و ما علی الرسول الا البلاغ بمن امان دهید تا رسالت  
 تبلیغ کنم شرکان گفت در امان هستی پس شیخ پیاده شد و صلیب از گردن  
 بدر آورد و در پیش سلطان چون نیازمندان تذلل آغازید و گفت من

رسول ملک افریدون هستم و من او را بسی پند گفتم که بیش ازین در  
 اتلاف صور جهاتیه و هیاکل رحمانیه نکوشد و باو بیان کردم که صواب  
 در اینست خون جانوران ریخته نشود و در جنگ بدو نفر اکتفا رود او  
 سخن مرا بپذیرفت و گفت من جان خود را سپر سپاه خود کنم و ملک  
 مسلمانان نیز روان خود را نثار سپاه خود سازد اگر او مرا بکشد لشکر  
 کفار از هم پیاوند و اگر من او را بکشم سپاه اسلام براکنده خواهند شد  
 چون شرکان این سخن بشنید گفت ای راهب ما نیز این را بپذیریم و  
 انصاف هم در این است و اکنون من بمبارزت همی آمم او نیز قتل را آماده  
 شود که اگر او مرا کشت مسلمانان را جز گریز گزیری نیست و ای راهب  
 تو پیش ملک از کرد و بگو که مبارزت من و او فردا خواهد بود که ما  
 از رنج راه نیاسوده ایم پس راهب خرسند بازگشت و ملک افریدون و ملک  
 حردوب را از ماجرا آگاه کرد ملک افریدون را غایت فرح روی داد و  
 اندوهش برفت و با خود گفت که شك نیست که دلیر و شجاع ایشان ملک  
 شرکان است چون او را بکشم به اسلامیان شکست رسد و قوتشان برود  
 اگر چه ملک افریدون را ذات الدواهی آگاه کرده بود که شرکان سوار  
 دلیر و دلیر سواران است ولی ملک افریدون اشجع روزگار خود بود و  
 همه گونه قتال توانستی و حیللهای جنگ را نیک بدانستی و بر خود بسی  
 اعتماد داشت و میدانستی که هیچ کس یلرای مبارزت او ندارد و بهمین  
 جهت از شنیدن سخن راهب فرحناک و شادان بود و آن شب را همه کفار  
 به شادی و خرسندی بروز آوردند و چون روز برآمد فریقین صفها کشیدند  
 و جنگ را آماده گشتند ناگاه سواری بمیدان مبارزت درآمد که به اسب  
 کوه بیکر سوار بود و زره آهنین در بر و صارم بهمانی در کمر داشت پس  
 نقاب از رخ برکشید و گفت هر که مرا نمیشناسد بشناسد که من ملک



افریدون هتم هنوز سختش بانجام نرسیده بود که سواری از لشکر اسلام  
مبارزت او برآمد که بر اسبی پیل تن اشقر نشسته و شمشیر هندی از خود  
آویخته بود اسب بمیان صفها براند و ملک افریدون را تدا داد که ای پلید  
تو مرا گمان میکنی که مانند سوارانی هتم که تو با ایشان ملاقت کرده  
و ایشان را در میدان بخاک مذلت انداخته پس هر دو پادشاه بیکدیگر  
حمله کردند تو گفתי دو کوهند که بهم دیگر میخورند و دو دراهند که  
بهمدیگر همیریزند پس از آن با هم نزدیک شدند و از هم دور گشتند و  
بهمدیگر بچسبیدند و جدا گشتند و به کتر و فتر و طعن و ضرب مشغول  
بودند و هر دو لشکر نظاره میکردند بعضی میگفتند که شرکان چیره میشود  
و بعضی میگفتند که افریدون غالب آید و هر دو دلیر بمقابله مشغول بودند  
تا اینکه آفتاب زرد شد و شام نزدیک گشت آنگاه ملک افریدون بانگ به  
شرکان زد و گفت بحق دین مسیح و اعتقاد صحیح که تو غدار و مکار  
هستی و کردار نیکو نداری و سپاه تو همی خواهند که اسبی دیگر از برای  
تو بیاورند اگر خواهی با من جدال کنی باید سلاح و اسب تغییر ندی  
تا شجاع از جیان ظاهر شود چون شرکان سخن او بشنید در خشم شد و  
روی به سپاه خود کرد و قصدش این بود که ایشان را از آوردن اسب جدا  
گانه مانعت کند که ناگاه افریدون حربه را حرکت داد و بسوی شرکان  
ببنداخت شرکان چون سپاه خویشان نظاره کرد کسی نیافت و اسبی ندید  
دانست که آن پلید حيله کرده روی خود را بزودی بسوی ملک افریدون  
گردانید که ناگاه حربه بسینه شرکان برآمد و سینه او را بشکافت شرکان  
فریاد زده بیهوش شد و سرش به قریوس زین بیفتاد چون افریدون پلید  
دانست که شرکان کشته شد فرحناک گشت و بانگ بکفار زد و بایشان بشارت  
داد پس رومیان بنشاط اندر شده مسلمانان گریان گشتند چون ضوء المكان

برادرش را بدانسان دید سواران بسوی ملک شرکان فرستاد نخستین کسی  
که بسوی ملک شرکان رفت و زبردندان بود پس دلیران بدانسوی بتاختند  
و ملک شرکان را بیاوردند کفار نیز بدیشان حمله کردند و هر دو گروه  
بهم ریختند و صفها پراکنده شدند

چون صه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب یکصد و سوم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت نخستین کسی که بتزد شرکان رسید وزیر دندان بود  
و بهد امیر بهرام و امیر رستم ملک شرکان را که از اسب نگون شده بود بگرفتند  
و بزد ملک ضوء المكان بردند و بجدال بازگشتند آتش جنگ بالا گرفت  
و ساعت بساعت شقاق و نفاق بیشتر میشد و زمین از خون دلیران چون  
دریای عمق گردید تا اینکه شب از نیمه بگذشت و فریقین از کار بازماندند  
و از همدیگر جدا شدند و هر يك بلشکرگاه خود بازگشتند و کفار بملک  
افریدون گرد آمدند و زمین بیوسیدند و رهبانان به ظفر ملک افریدون  
تهنیت گفتند پس از آن ملک افریدون داخل قسطنطنیه شد و بر تخت  
مملکت بنشست و ملک روم به پیش او رفته با او گفت مسیح ترا یاری  
کرد و بازوی ترا قوی گردانید و دعا های مادر صالحه مرا در باره تو  
مستجاب گردانید و آنگاه پادشاه که پس از ملک شرکان سپاه مسلمانان پاینده  
نخواهند بود ملک افریدون گفت فردا که بمیدان میروم ضوء المكان را  
بمبارزت خواسته بکنم آنگاه جنگ ما و ایشان بانجام رسد و لشکر اسلام  
رو بهزیمت نهند ملک افریدون را کار بدینجا رسید و اما لشکر اسلام و  
ضوء المكان چون بخیمه ها بازگشتند ضوء المكان برادرش را بد حال یافت  
وزیر دندان و رستم و بهرام را طلبید چون حاضر آمدند حکما را نیز بهر  
معالجه حاضر آوردند و بحالت ملک شرکان گریان بودند و آن شب را به

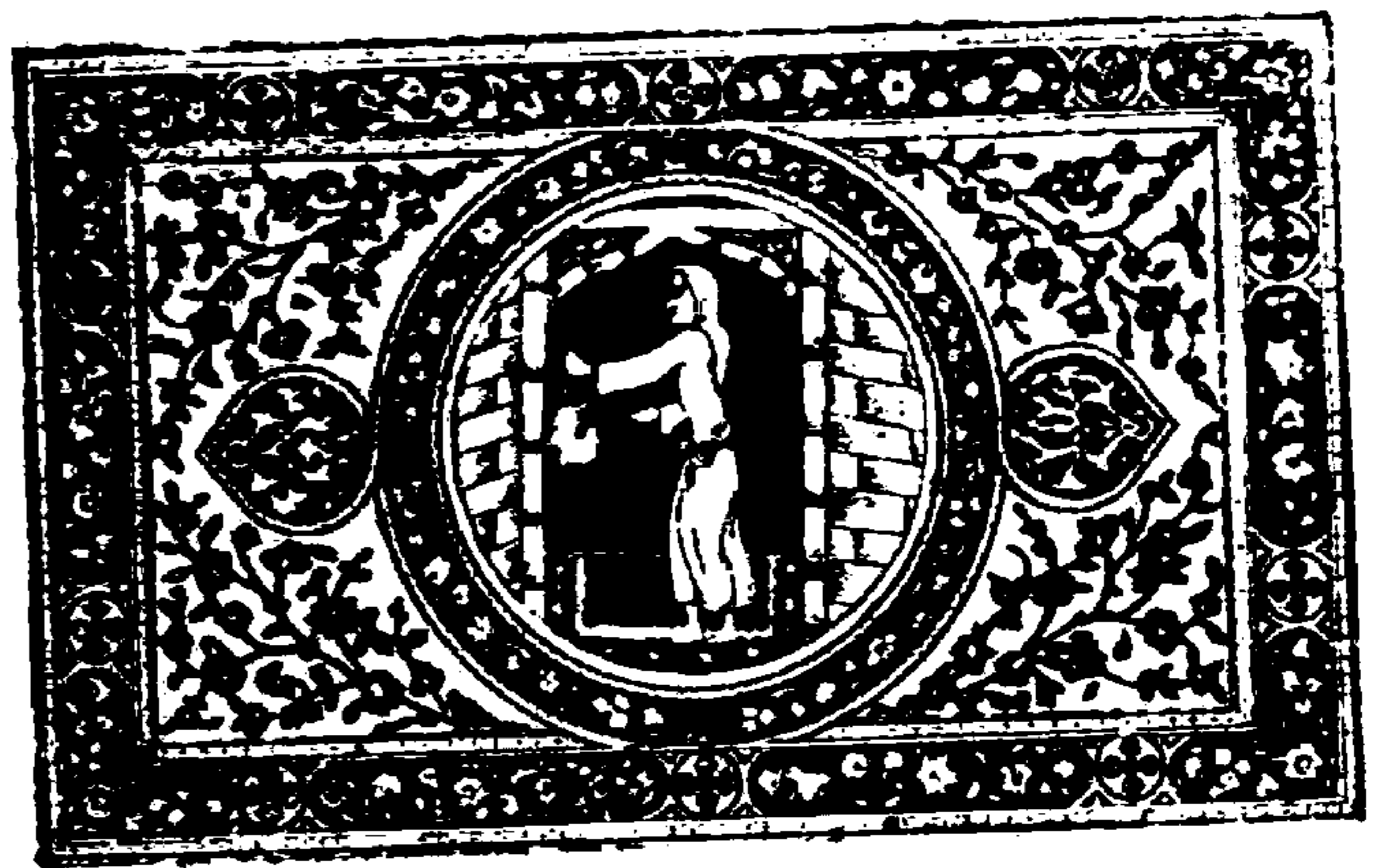
بیداری بسر بردند در آخر شب زاهد گریان گریان بیامد ضوء المكان چون او را دید بر پای خاسته دست او بگرفت و بر تن شرکان نهالید و او آیت قرآن تلاوت همی کرد تا صبح بدید و ملک شرکان بهوش آمد و چشم بگشود و سخن بگفت ملک ضوء المكان فرحناك شد و گفت اثر دعای زاهد بدید گشت پس شرکان شکر عافیت بجا آورد و گفت منت خدای را که اکنون بعافیت اندرم و آن پلید با من حیلہ کرد اگر من چون برقی خود را بکار نمی کشیدم حربہ او بسینه من فرو رفته از پشت من بدر آمدی حمد خدا را که مرا از حیلہ آن پلید برهانید شما احوال مسلمانان با من بگوئید ضوء المكان گفت ایشان از بهر تو گریانند شرکان گفت من بعافیت اندرم زاهد در کجاست و زاهد بیالین او ایستاده بود ضوء المكان گفت زاهد بیالین تو ایستاده او را نظاره کن و دست او را بوسه ده زاهد گفت ای فرزند بر تو باد شکیبائی که پاداش نکو باندازه مشقت است شرکان گفت مرا دعا کن زاهد او را دعا کرد چون روز بر آمد مسلمانان جنگ را آماده شدند و بمیدان قتال بشتافتند کفر نیز مہبای جدال گشتند پس ضوء المكان بکران بمیدان براند وزیر دندان و حاجب و بهرام نیز از میان لشکر بدر آمدند و با ضوء المكان گفتند که ما بجای تو بمیدان رویم و جانها بر تو فدا کنیم ضوء المكان گفت به بیت الله الحرام و زمزم و مقام سو کنند که از مبارزت این پلید باز نشینم پس بمیان رزمگاه درآمد و جولان همی کرد که رو به میمنه آورده دو سرهنگ دلیر را از میمنه بگشت و رو به میسره آورده دو سرهنگ نیز از میسره هلاک ساخت و بمیان رزمگاه ایستاد و گفت کجاست افریدون که تا شربت خواریش بپوشانم پس آن پلید قبیح برهنه بدست و ادهمی در زیر ران بمیدان گرائید و بیکدیگر حمله کردند و هنرها ظاهر ساختند و به کتر و قتر مشغول بودند تا اینکه ملک ضوء المكان به

ملك افریدون هجوم کرده با شمشیر آبدار سرش را از تن بینداخت چون کفار این را بدیدند همگی هجوم آوردند ضوء المكان با ایشان مقابله کرده بمقاتله مشغول شدند و از هر سو خون دلیران چو سیل همی رفت و لشکر اسلام آواز به تکبیر و تهلیل و سلام و صاوات به بشیر و نذیر بلند کردند و نائره قتال شعله ور گشت حضرت کردگار کفار را خوار کرده اسلامیان را نصرت بداد وزیر دندان بانگ بمسلمانان زد که خونخواهی ملک نعمان و ملک شرکان بکنید پس وزیر سر خود را بگشود و بانگ بر ترکان زد آنگاه بیست هزار سوار با وزیر بیکدفعه بکفار بتاختند کفار را بجز گریز گزیری نماند پشت به اسلامیان کردند و اسلامیان ایشان را تعاقب کرده همی زدند و همی کشتند تا اینکه پنجاه هزار سوار از کفار کشته شد و بیش از پنجاه هزار دستگیر گشتند و گروه انبوه بدر و اوزه از ازدحام گریختگان هلاک شدند پس از آن دروازه شهر بیستند و بفر از برجا بر آمدند و لشکر اسلام مؤید و منصور بسوی خیمه ها باز گشتند و ملک ضوء المكان نزد برادرش شرکان رفت و او را تهنیت گفت شرکان گفت ای برادر همه در پناه دعای زاهد هستیم و نصرت ما بسبب دعای مستجاب اوست زیرا که او امروز نشسته به اسلامیان دعا همی کرد

### چون شب یکصد و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت شرکان گفت نصرت شما از برکت زاهد بوده است که بلشکر اسلام دعا همی کرد و من نیز نشسته بودم چون صدای تکبیر بشنیدم دانستم که بنصم چیره گشته اید فرحناك شدم اکنون تو باز گو که با تو چگونه رفت پس ضوء المكان ماجرا بیان کرد و از کشتن ملک افریدونش بیا گاهانید شرکان به ضوء المكان ثنا گفت و کوششهای او را شکر گذارد

چون ذات الدواهی بهیئت زاهد از هلاکت ملك افریدون آگاه شد گریه اش  
 زرد گردید و دیده هایش پر از اشک شد ولی پوشیده میداشت و با مسلمانان  
 میگفت که از غایت فرح گریبان گشتم و با خود گفتم بمسح سو کنند که  
 زندگی من سودی ندارد اگر دل ضوء المکان را بگشتم شرکان نوزام پس  
 وزیر دندان و حاجب و ضوء المکان از برای شرکان مرهم و دارو و شربت  
 بدادند و عافیت به احوالش راه یافت حاضران خرسند و خوشنود شدند  
 و لشکر را نیز از بهبودی ملك شرکان آگساختند سپاه شادان گشتند  
 پس از آن شرکان با ایشان گفتم که شما از جمال امروز به تمب و رنج اندرید  
 بهتر اینست که بجایگاه خود رفته بر آسائید ایشان فرمان او پذیرفتند و  
 همگی بجایگاه خویش باز گشتند و در نزد شرکان بجز چند تن از غلامان  
 و عجز حیلہ گری ذات الدواهی کسی نماند چون غلامان بگفتند ذات الدواهی  
 بیدار بود بسوی ملك شرکان نظر کرد دید که او نیز غریق خواب است آنگاه  
 برخاست و خنجر بی زهر آب داده که اگر بستگ سیاهتر زدی سنگ  
 بگداختی از میان بدر آورد و بالین شرکان بیامد و سرش را از تن جدا کرد



و غلامان را نیز بدانسان سر ببرید پس از آن بخیمه سلطان برفت دید که

پادشاهان بیدار هستند از آنجا بخیمه وزیر دندان رفت دید که به تلاوت  
 مشغول است وزیر را چشم بدو افتاد گفت مرحبا به عابد و زاهد چون  
 عجز از وزیر این سخن بشنید داش بطیید و بهراس و بیم اندر شد و گفت  
 سبب آمدن من بدینجا این شد که آواز یکی از اولیا را شنیدم و بسوی او  
 همبروم وزیر با خود گفتم که امشب بر اثر این زاهد روان خواهم شد  
 پس برخاست و از پی او همبرفت چون پلیدك دریافت که وزیر از پی او  
 روان است از رسوائی و گرفتاری برسید و با خود گفتم اگر حیلتی نکنم  
 کردارهای من آشکار شود و انجام کار گرفتار آیم پس رو بوزیر کرده گفتم  
 ای وزیر من از برای این ولی روانم چون بروم و او را ببینم بر قن تو  
 نیز اجازت خواسته ترا آگاه کنم همیترسم که اگر بی اجازت بروی و او  
 ترا با من ببیند مرا ناخوش دارد و از من دوری کند چون وزیر سخن او  
 را بشنید شرمش آمد که جواب بگوید او را بگذاشت و بخیمه باز گشت و  
 خواست بنخسید نتوانست خفت و جهان بر او زندان بود آنگاه برخاست و  
 از خیمه بیرون شد و با خود گفتم که بسوی ملك شرکان شوم و تا بامداد  
 با او بسر بریم پس روان گشت و بخیمه شرکان رسید دید که خون چون  
 چشمه روان است و غلامان را دید که سر بریده افتاده اند پس چنان فریاد  
 زد که هر کس خفته بود بیدار گشت و مردم با آنسو مشتافتند دیدند که خون  
 از خیمه روان است آنگاه آواز بگریه و خروش بلند کردند ملك ضوء المکان  
 از آنجا ایشان بیدار شد خبر باز رسید گفتند شرکان و غلامان او را  
 کشته اند پس ضوء المکان بخیمه شرکان بشتافت وزیر دندان را دید که  
 خروشان و گریبان است و تن برادر را دید که بی سر افتاده در حال بیهوش  
 شد و حاضران ساعتی بر او گرد آمدند تا اینکه هوش آمد و نظر برادرش  
 شرکان کرده گریبان شد و همچنین وزیر و رستم و بهرام و اما حاجب

بیش از همه کس فریاد میزد و نوحه و زاری زیاده از دیگران میکرد پس  
 ملك گفت زاهد کجاست تا از برکت او کشته برادر گرفتار شود وزیر  
 گفت سبب این حزن و اندوه را ندانم مگر از آن زاهد ابلیس کردار که  
 مرا همیشه دل ازو میرمید زیرا که من همه واعظان را حيله گر و پلید  
 یافته ام پس مردم کربان و خروشان گشتند و از خدا درخواست کردند که  
 آن زاهد را بدست ایشان گرفتار آورد آنکاه ملك شرکان را کفن کرده در  
 همان کوه بخاک سپردند و بحزن و ماتم بنشستند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب یکصد و پنجم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت اسلامیان ملك شرکان را بجاک سپردند و بحزن  
 و ماتم بنشستند و اما عجوزك پلید حيله گر ذات الدواهی چون از حيله های  
 خویش فارغ شد خامه و نامه بکف آورده در آن نامه بنوشت که این نامه  
 است از ذات الدواهی بسوی مسلمانان بدانید که من پیش ازین بشهر شما  
 آمده پادشاه شما ملك نعمان را در میان قصرش بکشتم و در جنگ میان  
 کربوه که بغار اندر شد از مردمان شما بسی کتتم و انجام کار به مگر و  
 حيله ملك شرکان و غلامان او را بکشتم اگر روزگار مرا باری کند و  
 شیطان مدد نماید ملك ضوء المكان و وزیر دندان را نیز بکشم و من همان  
 زاهد هستم که بآن هیئت دام حیلت برای شما گسردم اگر پس ازین طالب  
 سلامت هستید ازین سرزمین بکوچید و اگر هلاك خویشتان همبخواهید  
 عزم رحیل باقامت بدل کنید و بدانید که اگر سالها درین سرزمین بسر  
 برید بمقصود نخواهید رسید پس از آنکه نامه را نوشت سه روز بماتم ملك  
 افریدون بنشست روز چهارم دلیری را از رومیان بخواست و فرمود که  
 نامه به بیکان تیر بگذارد و بسوی سپاه اسلام بیندازد و خود داخل کنیسه

شد و بمرگ افریدون کربان و فالان بود اما اسلامیان سه روز بحزن و



ماتم بسر بردند روز چهارم دیدند که یکی از رومیان تیری را که نامه ای در  
 بیکان داشت بسوی سپاه اسلام بینداخت ملك ضوء المكان فرمود که وزیر  
 دندان نامه را بخواند چون ملك مضمون نامه را بشنید اشك از چشمان  
 برینخت و وزیر دندان گفت ای ملك مرا دل از روز نخست از آن پلید میرمید  
 ملك ضوء المكان گفت آن پلیدك روسی چگونه در کثرت بما حیلت کرد  
 ولی بخدا سو کند که از اینجا برنخیزم مگر اینکه سرب گذاخته بفرج او  
 بریزم و او را در قفس آهنین بزنم پس از همه اینها او را از کیسواش  
 بدروازه قسطنطنیه بیامیزم پس سپاه اسلام روی بدروازه قسطنطنیه  
 گذاشتند و ملك ایشان را وعده داد که اگر شهر را بکشایند آنچه مال  
 بشهر اندر باشد بلسکر بخش کند الغرض از همه سو سخن گفته میشد ولی  
 اشك چشم ملك در حزن برادر نمی خشکید و روز بروز تزار میشد وزیر  
 دندان با او گفت که دل خوش دار و اندوه بگذار که برادرت را اجل رسیده  
 بود و گریستن تو سودی ندارد گریه و زاری ترك کن و دل قوی دار و  
 جنگ را آماده شو ضوء المكان با وزیر گفت که دلم از مرگ پدر و برادر

و دوری وطن غمین و ناشاد است و خیال رعیت هیچ گاه از دلم بدر نمی رود  
 وزیر و حاضران بدو بگریستند الغرض سپاه اسلام قویطنی را دیرگاهی  
 در محاصره داشتند تا اینکه روزی نامه و اخبار بغداد در مسجیت امیری از  
 امرای بغداد رسید و مضمون نامه این بود که زن ملك ضوء المكان فرزند  
 نرینه زائیده و ترهت الزمان خواهر ضوء المكان او را كان مكان نام نهاد  
 ولی آن فرزند را بسی رتبه و شأن خواهد بود که ستاره شبان و کاهنان  
 چیزها در طالع او یافته اند و در آن نامه نوشته بودند که زن ملك و ترهت  
 الزمان علما و خطیبان را فرموده اند که پس از هر نماز صورت شما را از خدا  
 بخواهند و باز در آن نامه نوشته بودند که تونتاب رفیق ملك ضوء المكان  
 تن درست و خوشحال است و بجز بی خبری از شما اندوهی ندارد والسلام  
 ملك ضوء المكان چون از مضمون نامه آگاه شد گفت اکنون مرا پشت  
 محکم گشت و بازوی من قوت گرفت که خدا بمن فرزند نرینه داده است  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب یکصد و ششم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت ضوء المكان چون مضمون نامه بدانت فرحناك و  
 خرسند شد و گفت اکنون مرا پشت محکم شد و بازوان قوت گرفت پس از آن  
 با وزیر دندان گفت که همیخواهم از حزن و ماتم بر خیزم و از بهر برادر  
 ختم و خیرات کنم وزیر گفت نیکو قصد کرده پس ملك فرمود که در سر  
 قبر ملك شرکان خیمه زدند و در میان سپاه هر کس قاری قرآن بود جمع  
 آوردند بعضی از ایشان تلاوت میکردند و پاره تسبیح و تهلیل میگفتند  
 پس از آن ملك ضوء المكان بنزد قبر برادر آمده گریان شد و این ایسات  
 نیز بخواند:

غریبان را دل از بهر تو خونست      دل خویشان تو یارب که چو نست

عنان گریه چون شاید گرفتن      که از دست شکیبائی بروست  
 مگر شاهنشاه اندر قلب لشکر      نمی آید که رایت سرنگونست  
 چون ایسات بانجام رسانید بخروشید و سپاه نیز با او بگریستند پس از آن  
 وزیر بنزد قبر شرکان آمده خود را بر روی مزار افکند و این ایسات بخواند  
 برفت آن گابن خرم به بادی      در بغی ماندی و فریاد و دادی  
 چه شاید گفت دوران زمان را      نخواهد پرورید این سقله رادی  
 نیارد گردش کیتی دیگر بار      چنان صاحب دلی قرخ نرادی  
 چون وزیر دندان ایسات بانجام رسانید مردی که با شرکان ندیم و جلیس  
 بود پیشرفته چنان بگریست که اشک او بر زمین روان شد و این ایسات  
 بر خواند:

چه بودی دیدگانم تا ندیدی      چنین آتش که در عالم فتادی  
 نکو خواهان تصور کرده بودند      که آمد پشت دوات را ملادی  
 مگر چشم بدان اندر کمین بود      که برد از بوستانش تندبادی

چون مرد ندیم ایسات بانجام رسانید ضوء المكان و وزیر دندان و امرای  
 لشکر و سپاهیان یکسر گریان گشتند و بناله و خروش درآمدند پس از آن  
 بخیمه ها باز گشتند و ملك ضوء المكان با وزیر دندان در کار قتال بمشاوره  
 بنشستند و چند شبانه روز بدینسان بودند ولی ضوء المكان را دل از حزن و  
 اندوه پاك نمیشد تا اینکه با وزیر دندان گفت مرا بشنیدن اخبار و حکایات  
 محمك و حدیث عشاق و غبتهی است تمام که شاید اندوه از من برد وزیر گفت  
 اگر اینها ترا از حزن و اندوه کنار کند کار بس آسان گردد زیرا که در  
 زندگی پدرت ملك نعمان مرا کار حکایات گفتن و اشعار خواندن بود و  
 همین شب حدیث عاشق و معشوق با تو بگویم که نشاط اندر دلت پدید آید  
 چون ضوء المكان سخن وزیر بشنید دل بسته وعده وزیر شد و همه روز

بانتظار آمدن شب بود که شب برآمد ملك فرمود شمعها و قندیلها روشن کردند و عود بسوختند و خوردنی و نوشیدنی حاضر آو دند آنگاه وزیر دندان و امیر بهرام و امیر رستم و امیر ترکاش و حاجب را بخواست چون همگی در پیش روی ملك حاضر آمدند زمین آستانه را بوسه داد ملك ضوءالملك روی وزیر کرده گفت ای وزیر بدان که شب برآمد و قصد ما اینست حکایتی را که وعده کرده باز گوئی وزیر گفت بجان و دل منت پذیرم چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

### چون شب یکصد و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت وزیر گفت بجان و دل منت پذیرم ای ملك بدان که از حکایت عاشق و معشوق و از سخن گفتن ایشان و عجایب و غرایب که از ایشان سر زده حدیثی دانم که اندوه از دلها برد و آن اینست که



### حکایت تاج الملوک

در روزگار قدیم شهری در پشت کوههای اصفهان بود که آن شهر را مدینه خضرا گفتندی و بدان شهر پادشاهی بود ملك سليمان نام داشت که

خداوند عدل و داد و صاحب جود و احسان بود و مدتی سلطنت راند و ممالک آباد و رعیت بر فاه نگاهداشت ولی او را زن و فرزند نبود و وزیری داشت که در صفات ستوده بملك همی مانت اتفاقاً ملك روزی وزیر را بخواست و با او گفت که از بی زنی و بی فرزندی تکدل و ناشکیبا و رنجور و تزار گشته ام و روش حکام و ملوک و گدا و مملوک نه اینست بلکه همه را دیده فرزندان روشن است که پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده است تا کحوا تنسلوا تکثروا فانی اباهی بکم الامم یوم القیمة ولو بالسقط ای وزیر رأی تو چیست وزیر گفت ای ملك زمان چگونه من تجرد را بز تو پسندم که بقای نسل با زن گرفتن است ملك گفت ای وزیر اگر من کنیزی بخرم حسب و نسب او را نخواهم شناخت که آیا فرومایه است ازو دوری گزینم و یا يك فطرت است که با او همسری کنم اگر فرومایه باشد بسا هست که فرزندی بزاید منافق و متمکرو خونریز و مثل او مثل شوره زار باشد که اگر درو زراعت کنند بجز خار چیزی درو نروید پس مرا گوارا نمیشود که کنیزی بهمسری خویش خریداری نمایم و قصد من اینست که از دختر پادشاهان یکی را که نسبش معروف باشد و بحسن و جمال موصوف شود بخود کابین کنم اگر تو مرا بخداوند نسب معروفی از دختران ملوک دلالت کنی من او را کابین کنم وزیر گفت ترا حاجت روا شد و آرزو میسر گردید ملك سبب باز پرسید وزیر گفت ای پادشاه شنیده ام که ملك زهر شاه خداوند ارض بیضا را دختر بست بدیع الجمال که بجهان اندر نظیر و مانند ندارد و در نکوئی و خوبروئی چنانست که شاعر گفته :

لبت لاغر میان و دلبر فربه سرین قامت با سرو جفت و طلعت با مه قرین  
 سرو بالائی و مه سیمائی که جز من کس نتواند ماه را لاغر میان و سرو را فربه سرین  
 سرو کی دارد زبان اندر زبان شیرین سخن ماه کی دارد دهان اندر دهان در نین  
 چون وزیر دختر ملك زهر شاه را باین ابیات بستود و او را به نیکوئی

صفت گفت آنکاه با ملك سليمان شاه گفت که مرا رأی اینست که رسولی  
کردان و زبرك و خردمند نزد پدر او فرستی که در خواستگاری دختر



شیوه ادب و رویه ناطف فرو نگذارد که آن دختر حور نژاد در روی زمین  
ماند و قرین ندارد و پیغمبر صلی الله علیه و آله فرموده که لا رهبانیة

فی الاسلام پس ملك را انبساط و فرح روی داد و با وزیر گفت که شایسته  
انجام این خدمت جز تو کسی نخواهد بود اکنون بخانه خویش بازگرد و  
سفر را آماده شو و فردا بنخواستگاری آن زهره جبین از خانه بدر رو که  
خاطر مرا بدان مشغول کردی و تا آن دختر را نیاوری بدینجا باز مگرد  
وزیر فرمان پذیرفت و صندوق صندوق هدایای ملوکانه از حریر و دیبای  
قیمتی و گوهرهای گرانبها و جوشنهای داری به استران بار بسته صد تن  
مملوك ساده صد تن کنیزکان ماه روی برداشته با جمعی از دلیران روان  
گشت و ملك سليمان آوردن آن فرشته لقا و زود بازگشتن را همی سپرد  
پس وزیر شبانروز کوه و صحرا همی نوردید تا آنکه میان او و شهر ملك  
زهرشاه بکروزه راه بیش نماند پس در کنار نهری فرود آمد و خاصان را  
حاضر آورد و کسی را بنزد ملك زهرشاه بفرستاد که از آمدن وزیر آگاهش  
کند پس فرستاده وزیر نزد ملك زهرشاه رفت در تزلزلتگاهی که بخارج  
شهر بود پیغام بگذاشت و از آمدن وزیر ملك سليمان شاه آگاهش کرد ملك  
خرسند شد و رسول را با خود بقصر بیاورد و با رسول گفت که در کجا  
از وزیر جدا گشتی رسول گفت که در کنار فلان نهرش گذاشتم فردا بدینجا  
خواهد رسید پس ملك زهرشاه وزیر خود را فرمود که با خاصان و حاجبان  
و بزرگان دولت باستقبال پذیره شوند اما وزیر ملك سليمان شاه تا نیمه  
شب در کنار نهر برآسود پس از آن بسوی شهر همرفت که روز روشن گشته  
تا گاه وزیر ملك زهرشاه با خاصان پدید شدند در دو فرسنگی شهر بیکجا  
گردآمدند وزیر ملك سليمان شاه استقبالیان را بنواخت و ایشان نیازمندان  
فروتنی کردند وزیر یقین کرد که دعوتش را اجابت خواهند کرد پس هر دو  
وزیر با خاصان همی رفتند تا بقصر ملك برسیدند وزیر تا بدلهیز هفتم که  
هیچ کس سواره نرفتی سواره رفت و در آنجا از اسب فرودآمده پیش تخت

ملك زهرشاه رفت چون در آستان ملك جاى گرفت و وطن آرام شد زبان  
بلاغت بيانش گویا گشت و فصیحانه سخن میگفت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب یکصد و هشتم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت چون وزیر باستانه ملك قرار گرفت و دلس آرام  
یافت زبان بلاغت نوالش گویا شد و فصیحانه سخن گفتن آغازید و اشارت به  
ملك کرده این ابیات بخواند :

ای برتر آمده تو ز ابناى روزگار ای كرده روزگار بجاى تو اختار  
دور سپهر چون تو نزاده بلند قدر چشم ستاره چون تو ندیده بزرگوار  
حكمت جهان نورد و سخايت خزینه بخش عزت ستاره جنبش و حرمت زمین قرار  
چون نار تیز خشمی و چون باد روح بخش چون آب باك طبعی و چون خاک بردبار  
جود تو همچو رزق رسیده بخاص و عام یا او نه بار منت و نه رنج انتظار  
ای كار سلطنت بكان تو مستقیم ای حسن ملكت بوجود تو استوار

چون ابیات بانجام رسانید ملك اورا بنزدك خود خواند و حرمتش  
را بدانت و در پهلوی خویش بنشانند و با جبین گشاده و سخنهاى خوش  
و نغز با او سخن گفت و وزیر نیز پاسخهاى شایسته و سزا همیداد تا  
چاشتگاه بحدیث اندر بودند پس از آن خوان بگسترده و خوردنی بخوردند  
چون خوان برچیدند همه كس از مجلس بیرون شدند جز خاندان بمحفل  
كس نماند وزیر مكان را از بیكانگان خالی یافت برپای خاسته آستان بوسه  
داد و ملك را ثنا خواند و گفت ای ملك سعادت مند مرا از آمدن مقصودى  
هست كه صلاح و خیر تو نیز در آنست و آن اینست كه دختر خود را با  
رغبت تمام به سلیمان شاه كاپین كنى كه او را بدامادى تو بسى رغبت است  
ملك زهرشاه چون این سخن بشنید در حال برپای خاست و به احتشام نام

سلیمان شاه زمین را بوسه داد حاضران شكفت ماندند پس از آن ملك ثنائى  
پروردگار بجا آورد و با وزیر گفت ای وزیر نيك بى ما از جمله رعیتهاى  
سلیمان شاه هستیم و دختر من از كنبزكان اوست و پیوند كردن با او مرا  
بزرگ مقصود است پس فرمود قاضى و شهود حاضر آوردند وزیر سلیمان  
شاه بو كالت ملك زهرشاه بولایت عقد دختر را اقرار كردند و قاضى صیغه  
بنصراند و مردو ملك را دعا گفت پس وزیر بر خاسته تحف و هدایا حاضر  
آورد و ملك اورا تحسین گفت و هدایا پذیرفت پس از آن بتجهیز دختر  
مشغول گشت و وزیر را كرامى بداشت و برعیت و سپاه خوان بگسترده و  
تا كوماه عیش برپا بود و از هر گونه اسباب طرب كه دلها را نشاط افزاید  
فرو چیدند چون كار عروس بانجام رسید و جهیز آماده شد ملك فرمان  
داد كه خیمه ها بیرون شهر بزدند و دیبا و حریر بر روی صندوقهاى جهیز  
پیوشانیدند و كنبزكان روحى و تركى مهیا كردند و با گوهرهاى قیمتى  
عروس را زیور بستند و محل زین مرتفع با دژ و گوهر از بهر عروس  
ترتیب دادند و محل را چون فردوس بیاراستند و دختر قمر منظر را در آن  
جای داده صندوقهاى جهیز را به اشتران و استران بار بستند و ملك زهر  
شاه نیز سه فرسنگ راه با ایشان برفت آنگاه دختر را وداع کرده وزیر را  
بدرود گفت و با فرح و شادى بشهر خویش بازگشت و اما وزیر ملك  
سلیمان دختر ملك را همی برد و كوه و صحرا همی نوردید

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب یکصد و نهم برآمد

گفت ای ملك جوان بخت وزیر سلیمان شاه منازل همی نوردید و شب و  
روز هر را بدن همی شناید تا اینکه عیانة ایشان و شهر سلیمان شاه مسافت  
سه روزه راه بماند آنگاه وزیر كس بنزد سلیمان شاه فرستاد كه از آوردن



عروس آگاهش کند چون فرستاده نزد ملك رسيد پيغام بگذاشت ملك  
شادمان گشت و رسول را خلعت شايسته داد و سپاه را فرمود که با جمعيت  
انبوه باستقبال پذيره شوند و اسباب طرب و عيش از چنگ و چغانه و دف  
و ناي و مغنيان با خود ببرند و در شهر منادي ندا داد که همه دختران و  
زنان و عجزگان شهر بخارج شهر بروند پس همگی فرمان پذيرفتند و  
بزرگان دولت متفق شدند که راهها زيور بندند و مشعلها و قنديلها بيفروزند  
و عروس را شب داخل شهر کنند پس اکابر دولت و وزراء و امراء براه  
اندر صف کشيدند و ملکه روي شهر آورد کنيزکان و خادمان در پيش  
رو و سپاه در بعين و بسار محل ميآمدند و در شهر کسی نماند مگر اينکه  
بمفرج بدر آمدند و طبلها کوفتند و چنگ و چغانه و دف بنواختند تا به  
قصر برسيدند محل ملکه را بدر خلوتگاه بردند ملکه بقصر اندر آمد و  
قصر از روي او روشن گشت آنگاه ملکه بفراز تختی که با در و گوهر  
مرصع بود جای گرفت و ملك نيز نزد ملکه آمد و ملکه را در کنار گرفت  
و لبان او را ببوسيد و بکارت از او برداشت و همانشب ملکه آستن گشت  
و بيکماه ملك از خلوتگاه بيرون نرفت پس از بيکماه ملك از خلوتگاه  
بيرون آمد و بر سر بر سلطنت بنشست و بکار مملکت و لشکر مشغول شد  
و بدينسان بود تا ماه نهم بسر آمد و درد زادنش بگرفت قابله کان  
حاضر شدند حضرت مهمل الامور ولادت بر او آسان کرد فرزند نرينه بزاد  
که نشانههای نيك بختی از او هويدا بود چون ملك را از ولادت فرزند نرينه  
آگاه کردند فرحناك شد و مبشر را بسی مال بداد و از غایت شادي بنزد  
فرزند بيامد و جبين او را ببوسيد و از پرتو جمالش در عجب شد و گفته  
شاعر را در جبين او عيان بدید:

متظم شد سلك ملك ودين بوالا گوهری  
طالع عالم مبارك شد بيمن اختری

تاج شاهی سرفرازی میکند امروز از آنک  
از قدوم فرخ او آتش اعدا برد  
دفع یا جوج بلا و فتنه را آمد پدید  
کردنان مملکت را دوش پیدا شد سری  
مقدم او داشت گویا معجز بیغمبری  
در جهان از پشت دارای جهان اسکندری  
پس از آن دابه ها ناف او را بپريدند و تاج الملوکش نام نهادند و شیر غنچ  
و دلالت بخوراندند و در کنار سعادت و اقبالش بيروردند تا اینکه هفت  
ساله گشت آنگاه ملك سليمان حکيمان و ادیبان را فرمود که او را علم و  
حکمت و خط بیاموزند سالها بآموزگاری او مشغول شدند تا آنکه همه فنون  
بیاموخت آنگاه ملك شجاعان و دلیران بگماشت که سواری و تیر اندازی  
و تیغ بازی بیاموزند و این فنون نیز همی آموخت تا چهارده ساله شد و  
و هرگاه از قصر بيرون شدی نظار گیان بدو مفتون ميشدند

چون قصه بدینجا رسيد بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب یکصد و دهم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت تاج الملوك هر وقت که از قصر بدر رفتی بسکه  
بدیع الجمال و نکو روی بود نظار گیان بدو مفتون می گشتند و در وصف شمایلش  
این اشعار همی سر آیدند:

کيست اين ماه منور که چنین میگنرد  
سرواگر نيز تحرك کند از جای بجای  
حور عين میگنرد از نظر سوختگان  
که بران زلف و بنا گوش و جبین میگنرد  
چون تاج الملوك هيچده ساله شد و خط مشکين بگرد عارضش بدمید و  
حسن و جمالش از خط و خال پیرایه بست بدانسان که شاعر گوید:

ای بر سمن از مشک بعمد ازده خالی  
مسکين دل من هست ز حال تو بحالی  
حالی بجهان زارتر از حال دلم نيست  
تا نيست دل آشوب تر از خال تو خالی

و نیز گوید :  
 من غلام آن خط منکین که گوئی مورچه بای مشک آلود بر برگ گل و نمرین نهاد  
 چون سالی چند بر او بگذشت مردی شد زیبا روی و بیسکو شمایل و  
 باران و دوستداران از برای او بوم رسیدند و دوستداران و نزدیکانش  
 امید داشتند که پس از مزگ پدر سلطنت برو قرار گیرد و ایشان هر يك  
 امیری شوند پس از آن دل بنخبیر بست و پیوسته بنخبیر گاه رفتن ولی  
 پدرش شاه سلیمان میدانست که بیابانها جای آفت و محل هفت است و او  
 را از نخبیر گاه ممانعت میکرد تاج الملوك سخن پندری نمی پذیرفت اتفاقاً  
 روزی تاج الملوك بخادمان گفت توشه ده روز برداشتند و با غلامان به  
 نخبیر شد و چهار روز در کوه و هامون همی رفتند تا بمرغزایی رسیدند  
 در آنجا درختان سبز و چشمه های روان و غزال بسیار دیدند تاج الملوك  
 با غلامان گفت داءها بگترند و حشیان و غزالان بسیار در دام افتادند  
 پس شکاریان سگها و بوزها بشکارها گماشتند و بازها و شاهین ها پیداختند  
 و با تیر از هر سو همی زدند تا اینکه نخبیرها صید کرده آنگاه ملکزاده  
 بکنار چشمه فرود آمد و صیدها بخش کرد و از برای ملک سلیمان شاه نیز  
 بخشی فرستاد و آن شب در آن مکان بماندند چون روز برآمد کاروانی  
 انبوه بدانجا رسید که بازرگانان و غلامان و کنیزان بکاروان اندر بودند  
 پس قافله بر آن آب و علف فرود آمدند چون تاج الملوك ایشان را بدید  
 با یکی از خادمان گفت که خبر ایشان بمن آر و از ایشان باز پرس که در  
 اینجا از بهر چه فرود آمدند پس فرستاده بنزد ایشان رفت و خبر باز پرسید  
 گفتند ما بازرگان هستیم و از بهر آسایش درین مکان فرود آمدیم و ما را  
 اطمینان بملك سلیمان شاه و پسر اوست و دانسته ایم که هر کس دو سامان  
 ایشان فرود آید زبانی بدو نخواهد رسید و از هر دهگنر اینم خواهد

بود و با ما پارچه های حریر و دیبا و کالای قیمتی هست که از برای ملکزاده  
 تاج الملوك آورده ایم پس رسول بازگشت و ملکزاده را از چگونگی آگاه  
 کرد و آنچه از بازرگانان شنیده بود باز گفت ملکزاده گفت چون با ایشان  
 متاعی هست که از برای من آورده اند تا متاع تبینم از اینجا کوچ نکنم و  
 بشهر اندر نشوم آنگاه بر اسب بنشست و غلامان از چپ و راست همی رفتند  
 تا بقافله نزدیک شد بازرگانان برخاستند و ملکزاده را ثنا گفتند و خیمه  
 از اطلس سرخ بر پا کردند و فرشهای دیبا و حریر بگترند تاج الملوك  
 بنشست و خادمان بخدمتش بایستادند و بازرگانان را فرمود که آنچه کالا  
 در بار دارند حاضر آورند ایشان فرمان ما ملکزاده پذیرفتند و هر چه  
 کالای شایسته بود حاضر آوردند تاج الملوك را هر چه که دل پسند افتاد  
 بگرفت و قیمت بشمرد آنگاه سوار گشته همیخواست که باز گردد چشمش  
 بمیان قافله اندر بجوانی نیکو شمایل افتاد که صورتی چون قمر و جامه  
 فاخر در بر داشت و لکن گونه آن جوان از دوری دوستان زرد گشته بود  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب یکصد و یازدهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت تاج الملوك را چشم بر عتاسی سیری افتاد که گونه اش  
 از دوری دوستان زرد گشته بود و اشک از چشمانش فرو میریخت و این دو  
 بیت همی خواند :

تا بمانی برگزید آن ماه دستان ساز من جز بگام ناله نشنیده است کس آواز من  
 کین او همراه من شد مهر من همراه او ناز من دماز او شد رنج او دماز من  
 چون آن جوان گریان گریان شعر بانجام رسانید بیهوش شد و تاج الملوك  
 باو نظاره کرده در کار او شکفت ماند چون آن پسر بیهوش آمد بگونه چشم  
 بیمار باین سوی و آن سوی نگاه کرد و این دو بیت بر آید :

از غم هجر تو ای شمه خوبان طراز زرد و لرزانم و تاریکم و چون تار طراز  
چند کوشم که کنم راز تو پوشیده ز خلق براق اندر پوشیده کجا گردد و باز  
بس از آن فریاد بزد و بیخود بیفتاد چون تاج الملوك حالت او را بدید  
بحیرت اندر ماند و بسوی او رفت چون پسر ماه عنظر بهوش آمد ملکزاده  
را دید که بر سر او ایستاده بس برپای خاست و زمین بوسه داد تاج الملوك  
گفت تو چرا متاع خویش بنزد من نیاوردی جوان گفت مرا متاعی که  
در خور و شایسته ملکزاده باشد نبود ملکزاده گفت ناچار آنچه در بار  
داری باید بنزد من بیاوری و از حال خود مرا آگاه گردانی که من ترا  
محزون و گریان می بینم اگر ترا حتمی رسیده استم از تو بردارم و اگر  
وام داری ادا کنم از آنکه مرا دل به حالت تو بسوخت پس تاج الملوك  
فرمود کرسی از عاج و آبنوس مرتع به در و گوهر بنشانند و فرشی  
حریر بگسترند تاج الملوك بکرسی بنشست و جوان را بفراز فرش جواز  
نشستن با او با او گفت متاع خویشان بنزد من آر جوان گفت این سخن  
مفرما که بضاعت من شایسته تو نیست تاج الملوك گفت ناچار باید که متاع  
بینم آنگاه بخلامان فرمود بی اجازه جوان متاع او را میاوردند چون جوان  
این بدید اشک از دیدگان فرو ریخت و بنالید و این ابیات بر خواند:

نه چون باد هجران بود هیچ بادی نه چون بار فرقت بود هیچ باری  
آگر هر کسی طاقت هجر دارد مرا طاقت هجر او نیست باری  
چو ابر بهاران بکریم ازین غم ز نادیدن روی رنگین جاری  
بس از آن جوان متاع خود بگشود و بکان بکان و پارچه پارچه به  
تاج الملوك باز نمود و از آن جمله جامه حریر زر تازی بدر آورد که بدو هزار  
دینار ارزش داشت چون جامه بگشود پارچه حریر از میان جامه بیفتاد  
و در حال آن پارچه بگرفت و در زیر زانو نهاد و این ابیات بخواند:



تاما را بیند بلا با کسی نگیرد دوستی  
من بلا را بیشتر خواهم که مردم را بلا  
گر بلای عاشقی بر من بلای ایزد است  
تن نهادم بر بلا و جان بیستم بر قضا

تاج الملوك را عجب آمد و سبب ندانست و ازو باز پرسید که این پارچه چه بود جوان گفت ملکزاده را با این چه کار است ملکزاده گفت اورا بمن بنما جوان گفت مرا نمودن صناعت از برای همین بود بمن یارای اینکه آنرا بتو بنمایم ندارم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

### چون شب یکصد و دو از دهم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت تاج الملوك گفت ناچار باید من آن پارچه بازبینم و در دیدن اصرار کرد و بدان جوان خشم آورد آنگاه جوان پارچه از زیر زانو بدر آورده گریان شد و بنالید و این ابیات بخواند  
بلای غربت و تیمار عشق و فرقت یار شدند بامن دلخسنة این سه آفت یار  
بشب ز حسرت آن روی چون ستاره روز ستاره یار در چشم بود ستاره شمار  
مرا بزاری گوید چه کارت آمد پیش هر آنکسی که بیند که من بگریم زار  
زدوست دورم ازین زار تر چه آید پیش زیار مردم ازین صعبتر چه باشد کار  
چون ابیات بانجام رسانید تاج الملوك گفت ترا حالت دوستی می بینم باز گو که چرا از دیدن این پارچه گریان شدی جوان چون این شنید آهی بر کشید و بنالیده گفت ای ملکزاده مرا طرفه حدیثی و عجب حکایتی با این پارچه و خداوند این و بنا این صورتها هست پس پارچه باز کرد در آن پارچه صورت غزالی که بازر سرخس نکاشته بودند بدیدند و در برابر او صورت غزال دیگر بود که با تهره اش نکاشته بودند و هر دو کوفتن آن غزالان طوقی زرین مرصع بدیدند چون تاج الملوك آن نقشها بدید و صنعت بدیع آنها را مشاهده کرد گفت یا کت آن خدائی که انسان را علم و صنعت آموخته و تاج الملوك را بشنیدن حدیث آن جوان رغبت تمام افتاد و با او گفت حدیث خود با خداوند این غزالان باز گو پس جوان گفت

ای ملک زاده بدان که پدر من بازرگانی بزرگ بود و بجز من فرزندی نداشت و مرا دختر عمی بود که پدرش مرده و در خانه پدر من بامن پرورش یافته بود و پیش از آنکه عم من بمیرد با پدرم پیمان بسته بود که دختر بمن کابین کند چون هر دو بزرگ شدیم ما را از همدیگر پوشیده نمیداشتند پس از آن پدر و مادرم با هم یکدله شده گفتگو کردند که امسال عزیزه را بجز بز کابین کنیم و پدرم همه روز بتهیه اسباب عیش مشغول بود ولی من با دختر عم در يك خوابگاه می خفتم و نمیدانستیم که چه باید کرد و او از من داناتر و شعورش بیشتر بود چون پدرم اسباب عیش آماده کرد و بجز نوشتن عقدنامه چیزی نماند پدرم تزیمت کرد که پس از نماز آدینه صیغه نکاح بخوانند آنگاه نزد یاران خود رفته ایشان را دعوت کرد و مادر من نیز زنان بازرگان را دعوت کرد چون روز آدینه شد خانه را فرش حریر و استبرق بگسترده و همه گونه حلیه ها فرو چیدند و عود بسوزاندند و عنبر بسایندند و بانتظار مردم نشستند که پس از نماز آدینه مردم حاضر آیند و صیغه نکاح بخوانند آنگاه مرا بگرما به بردند چون از گرما به بدر آمدم جامه فاخر که باطیب و کلابش خوشبو کرده بودند بمن پیوشاندند خواستم که بجامع رفته نماز بگذارم یکی از دوستانم بخاطر آمد بجهتجوی او باز گشتم که او را بمجلس عیش دعوت کنم و همیگر دیدم تا بکوچه برسیدم که هرگز آنکوچه را ندیده بودم و از اثر گرما به عرق از جبینم همی ریخت و کوبهارا بوی خوش من معطر کرده بود پس در سر کوچه دستارچه بفراز مصطبه کسترده از پی راحت بنشستم از بس گرمی هوا عرق از جبینم و رویم همی رفت چون دستارچه بزیر کسترده بودم نتوانستم عرق از دستارچه پاک کنم خواستم که دامن جبهه را گرفته خوی از جبینم پاک کنم ناگاه دیدم که دستارچه سفید از بالا بردامم افتاد آن دستارچه

بگرفته و سر بر کردم که ببینم دستارچه از کجاست چشم بچشم خداوند  
این غزال افتاد

چون قبه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

### چون شب یکصد و سیزدهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت آنجوان با تاج الملوك گفت که سر بر کردم  
تا ببینم که دستارچه از کجاست چشم بچشم خداوند این غزال افتاد  
که در منظره غره نشسته بود که من آدمی بخوبی او ندیده بودم چون  
مرا دید که او را نظاره میکنم انگشت شهادت بر لب نهاد پس از آن انگشت  
میان را با انگشت شهادت جفت کرده بمیان دوستان نهاد پس از آن  
منظره فرو بست و باز گشت و آتش حسرت بر دل من بی فروخت و من حیران  
بودم که او چه گفت و از آن اشارت چه قصد داشت پس هر لحظه بفرقه  
نظاره کرده منظره را بسته میدیدم تا نماز شام بدانجا بودم نه کسی دیدم  
و نه آوازی شنیدم چون از دیدنش نا امید شدم دستارچه آن زهره جبین  
را برداشته از جای خود بر خاستم و دستارچه بگشودم بوی مشک و عنبر  
کوی را معطر ساخت پس بانسو و این سوی دستارچه نگاه میکردم که ورقه  
از آن بیفتاد این دوبیت در آن نوشته بود

در زلف تو آویخته دلبندها      پیش خردت خیره خردمندها  
در دل دارم که بندگیها کنم      تا خود چه کنی تو از خداوندیها

چون دوبیتی بخواندم دستارچه بدست گرفته چشم بر او دوختم  
و در کنار او این دوبیتی نوشته یافتم

ای روی تو رخساره تر از قبله زردشت      هرگز نکم مهر و وفای تو فرامشت  
رخسار تو باغ است و دو زلف تو بنفشه      خواهم که بنفشه چینم از باغ تو یکشت

و در کنار دیگر این دوبیتی نوشته بودند

از روضه حسن تو نگاری رسدم      وز مرکب وصل تو غباری رسدم  
گیرم که نزدیک تو بارم ندهند      از دور نظاره تو باری رسدم  
چون اشعلو را بدستارچه اندر دیدم آتش اشتیاق در دلم شعله ور گشت  
و عشق و وجد من بیفزود و دستارچه و ورقه بگرفتم و بخانه برگشتم نه  
بدوری شکبیا بودم و نه وصل را حيله میدانستم سرگشته و حیران کوی  
بکوی همی آمدم تا اینکه سه يك از شب رفته بود که بخانه در آمدم دختر  
عم خود را دیدم که نشسته و گریانست چون مرا دید سرشک از دیده پاک  
کرد و پیش من آمد و جامه از من بر کند و سبب غیبت پرسید و با من  
گفت که امرا و بزرگان بازرگانان همگی جمع آمدند و قاضی و شهود  
نیز حاضر شدند طعام خورده زمانی بنشستند و انتظار تو کشیدند چون  
از تو نومید گشتند بر خاسته هر يك بخانه خویش رفتند و با من گفت  
که پدرت بسی خشمگین شد و سوگند یاد کرد که تا سال دیگر صیغه  
نکاح نخوانند زیرا که ازین ضیافت مالی بسیار بزیان رفت پس از آن سبب  
دیر کردن من باز پرسید من ورقه و دستارچه بدر آوردم و ماجری را از  
آغاز تا انجام بیان کردم دختر عم من ورقه و دستارچه بگرفت و آنچه که  
در آنها بود بخواند سرشکش بر رخساره روان گشته این دو بیت بر خواند

منگر در بتان که آنخر کار      نگرستن گریستن آرد بار  
شاهدان زمانه خورد تو بزرگ      دیده را یوسفند و دل را کرک

پس از آن دختر عم با من گفت که خداوند دستارچه و ورقه  
با تو چه مقالت را بد و چه اشارت کرد گفتم با من سخن نکفت و اشارتی  
نکرد بجز اینکه انگشت بر لب نهاد و دو انگشت نیز بسینه نهاد و بسوی  
زمین اشارت کرد پس از آن منظره فرو بست تا غروب نشستم دیگر ندیدمش  
چون نا امید شدم از آنجا برخاسته بیامدم مرا قه این بود ولی از تو

همی خواهم که درین قضیه مرا یاری کن پس دختر عم روی بمن آورد و گفت ای یار مهربان اگر تو چشم مرا بخواهی مضایقه نکنم و ناچار ترا و او را یاری کنم که او نیز ترا عاشق است بدانسان که تو عاشق اوئی پس با او گفتم که تفسیر اشارتهای او چیست گفت اما انگشت بلب نهادن اشارتست بر آنکه تو در نزد او بجای روان اندرستی و اما دستارچه اشارتست بسلام کردن عاشقان معشوقرا و اما ورقه اشارتست باینکه او را جان اندر قیدت و اما دو انگشت بر سینه نهادن اشارتست بر اینکه او با تو گفته است که پس از دو روز بیا تا از دیدار تو حزن و اندوهم برود و ای پسر عم بدانکه او بتو عاشق است و تفسیر اشارتها همین بود که بتویان نمودم اگر من کسی بودم که بیرون رفتن و آمدن می توانستم هر آینه باندک زمان ترا با او بیک جا جمع آوردمی و راز شما را پوشیده داشتمی جوان بازرگان با تاج الملوك گفت چون این سخن از دختر عم بشنیدم او را سپاس گفتم و دو روز شکیبائی پیش گرفتم و از خانه بیرون نرفتم نخوردم و نوشیدم و سر اندر کنار دختر عم بچسبیدم و او مرا دلجوئی میکرد و دلداری میداد و میگفت دل خوش دار و همت بلند کن

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب یکصد و چهاردهم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت آن جوان با تاج الملوك گفت چون دو روز بسر رفت دختر عم با من گفت دل خوش دار و همت بلند کن و جاهه بیوش و بسوی وعده گاه برو پس دختر عم برخاست و جاهه برهن بیوشاید و با کلاب معطر ساخت من نیز با عزیمت محکم از خانه بدر آمدم و همسرتم تا بهمان کوچه رسیدم و در آن مصطبه ساعتی بنشستم که ناگاه منظره غمگینه

گشودم چشم من بدان لعبت پری زادا افتاد در حال بیهوش شدم چون بیهوش آمدم دوباره بسوی او نگرستم باز بیهوش شدم چون بیهوش آمدم دیدم که آئینه و دستارچه سرخ در دست دارد چون مرا دید آستین بالا زد و پنج انگشت بگشود و بسینه خود بنهاد پس از آن با هر دو دست آئینه برداشت و از منظره اش باز نمود آن گاه دستارچه سرخ بگرفت و سه بار دستارچه از منظره فرو آویخت و بالا کشید پس از آن دستارچه را بفشرد و سر از منظره بیرون کرده بچپ و راست نظاره کرد و سر از منظره باز پس کشید منظره فرو بست و برفت و بامن هیچ سخن نگفت و مرا حیران بگذاشت و اشارتهای او را ندانستم و تا هنگام عشا بدانجا آمدم نیمه شب



بود که بخانه باز آمدم دختر عم خود را دیدم که روی بدیوار آورده سرشک از دیده همیریزد و این ابیات همی خواند

زگرینه مردم چشم نشسته درخونت بین که در طلبت حال مردمان چونست  
 ز مشرق سر کوی آفتاب طالع دوست گرم طلوع کند طالعم همایونست  
 از آن زمان که ز چشم برفت یار عزیز کنار دیده من همچو رود جیحونرت  
 چون ابیات بشنیدم بحزن و اندوهم بیافزود و در گوشه خانه بیفتادم

دختر عم بر خاسته مرا برداشت و جامه از من بر کند و روی مرا بآستین  
 پاك كرد و قصه مرا باز پرسید من سرگذشت بیان کردم گفت ای پسر عم  
 اشارتی که با پنج انگشت کرده تفسیرش اینست که پس از پنج روز بیا و  
 نمودن آئینه و سر از منظره بدر آوردن و دستارچه سرخ گرفتن و قشقه  
 اشارتست باینکه بدکان صباغ اندر بنشین تا رسول من نزد تو بیاید چون  
 سخنان دختر عم بشنیدم آتش عشق در دلم شرر افروخت گریان شدم و  
 گفتم ای دختر عم بخدا سوگند که راست گفتمی من در آن کوی دکان صباغ  
 یهودی بدیدم دختر عم گفت دل قوی دار و ثابت قدم باش که دیگران نیز  
 بعشق گرفتار گشته سالها برنج و محنت دوری شکبیا بوده اند و ترا هفته  
 بیش پیش نمانده چرا ناشکیبا هستی پس از اینگونه سخنان همی گفتم و  
 دلداری همی داد تا اینکه بر خاست طعام بیاورد و قصه گرفته بمن داد من  
 خوردن نتوانستم و از خواب و خور بی نصیب بودم و گویم زرد همی شد  
 که پیش از آن عشق نورزیده و تلخی جدائی نچشیده بودم و همه روزه از  
 اندوه رنجور و تزار میشدم و دختر عم نیز از اندوه من تزار میشد و هر  
 شب از عشاق و دلدادگان افسانه همی گفت که من شکبیا گشته خواهم  
 ببرد و هر وقت بیدار میشدم او را میدیدم که از برای من بیدار بگفت و  
 سرشك از دیده همیریزد و بدینسان بودیم تا پنج روز بگذشت آنگاه دختر  
 عم بر خاسته آب گرم کرد و تن مرا بشست و جامه بر من بیوشانید و گفت  
 بسوی پری بیکر روان شو که خدا حاجت روا کند و ترا بمقصود برساند  
 پس از خانه بدر آمدم و تا سر آن کوی برفتم آنروز روز شنبه بود دکان  
 صباغ یهودی را بسته دیدم و تا اذان عصر در آنجا بنشستم آفتاب زرد شد و  
 هنگام نماز مغرب رسید و شب تاریك گشت از آفتاب روی اثری ندیدم و  
 خبری نشنیدم به تنهایی خوبستن بر رسیدم بر خاسته بیخودانه همیرفتم

تا بخانه بر رسیدم دختر عم خود عزبزه را دیدم که یکدست بر سر و دست  
 دیگر بر سینه گذاشته همی نالید و این ابیات همی خواند  
 میان ما و تو عهد اینچنین بود که چون من دیگری گیری تو در بر  
 عقین ابر طوفان بار چشم جهان را کرده بر بیجاده تر  
 چو در یائیت هر شب خانه من چو کشتی آتشین سوزنده بستر  
 چون ابیات بانجام رسانید روی بمن آورد و سرشك از روی من  
 بآستین پاك كرد و بر روی من نرم نرم بخندید و با من گفت ای پسر عم  
 گوارا باد ترا عیش امروز چرا امشب نزد محبوبه نخسیدی و حاجت  
 خود را روا نکردی چون سخن او بشنیدم یائی بر سینه اوزدم از ایوان  
 بیفتاد و در کنار ایوان میخی بود پیشانی بر آن میخ آمده بشکست و  
 خون از پیشانی روان شد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب یکصد و پانزدهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت آنجوان با تاج اللوك گفت که چون پیشانی  
 بیخی آمده بشکست و خون از جیش روان شد پس خاموش گشت و هیچ سخن  
 نگفت بر خاسته کهنه بسوزانید و بزخم جیش بگذاشت و بادستارچه اش  
 فرو بست و خونی که بساط ریخته بود پاك كرد و این کار که من با او  
 کردم هرگز روی نداده بود پس نزد من آمد و بر روی من تبسم کرد و  
 نزد هم بگفت که ای پسر عم بخدا سوگند که من آن سخن با ستهزاه تو  
 یا با ستهزاه آن حور نتراد نگویم سر من ببرد اندر بود اکنون از شکستن  
 پیشانی جبینم سبك شد پس مرا از کار خود آگاه کن که امروز بر تو  
 چگونه گذشت من حکایت آنروز را بدو باز گفتم و گریان شدم آنگاه با من  
 گفت بشارت باد ترا که بمقصود خواهی رسیدن زیرا که این کار علامت

قبولست و سبب غیبت او آزمایش تو بوده است که بداند که تو در عشق  
او ثابت قدم و راست گوئی یا نه تو فردا همانجا برو و در هیئت دکه



بنشین که هنگام شاهی تو نزدیک شد القرض او مرا تصفی میداد ولی  
حزن من افزون میگشت پس برخاسته طعام حاضر کرد من سر میانی بخوان

بزدم خوان سرنگون شد و هر طرفی طرفی بیفتاد که عاشقان را خواب  
و خور حرام است پس گریبان گریبان شکستهای ظروف جمع آورد و طعام  
از بساط برجید و در بهلوی من نشسته داجوئی از من همی کرد و من دعا  
میکردم که شب بانجام رسد چون شب پ پایان رسید و روز بر آمد من  
بهمان محله روان گشتم و در همان کوچه بدان مصطبه بنشستم که با گاه  
منظره گشوده شد و آن جوروش خندان خندان سر از منظره بدر آورد  
بدستی آئینه و کبسه و غربالی پر از خوشه سبز و بدست دیگر قندیلی داشت  
فغشین کاری که کرد این بود که آئینه بدست گرفت و در میان کبسه  
گذاشت و در کبسه را بسته بگوشه خانه بگذاشت پس از آن کیسوهای خود  
را بر روی خود بیفشاند پس از اینها قندیل را لحظه بر سر غربال که  
خوشه سبز در آن بود گذاشت پس همه اینها را بگرفت و بازگشت و منظره  
را فرو بست و از اشارات خفیه و سخن نگفتن او عشق و وجد و حزن و  
حیرت من افزون گشته بادیده اشک بار بخانه باز گشتم و دختر عم را دیدم  
که نشسته و رو بر دیوار کرده دلش از آتش حزن و اندوه و رشک همی  
سوزد ولی از غایت محبت که بمن داشت رشک بر من آشکار نمیگرد چون  
او را نگاه کردم دیدم که دستارچه ترخم جبین و دستارچه بر چشم فرو بسته  
که چشمش از بسیار غم گریستن در دناک شده بود در غایت اندوه و پریشانی  
باین ابیات مترنم بود

دل آرام و دل آشوب و دل آزار پسر عهد کرده بوقا با من و نا برده پسر  
غم عشق تو روانم بلب آورد بلب درد عشق تو توانم پسر آورد پسر  
من بیارایم هر روز رخان را بر رشک تو بیارائی هر روز میان را بگر  
من بخیلی نکتم با تو هرگز بروان تو بخیلی چکنی با من چندین بنظر

چون ابیات بانجام رسانید بسوی من نگاه کرد چون مرا دید آب از دیده  
پاک کرده برخاست و بنزد من آمد ولی از غایت وجد سخن گفتن نتوانست



و دیر زمانی خاموش بود پس از آن با من گفت که مرا از آنچه این دفعه  
 رو داده آگاه کن من واقعه بدی باز گفتم گفت تشکیا شو که بزمان وصل  
 نزدیکست و اینکه آینه بدست گرفته و اندر کبسه کرده قصد بلو این بوده  
 است که تا غروب آفتاب صبر کن و افشاندن کسوه را بر او اشاره است بر  
 اینکه چون پرده ظلمت بر روی روز بیاورد بینا و اما غریب خویش را  
 اشارت باینکه چون بیانی بیاغ اندر شو و از قیدیل مقصود این بوده  
 است که چون بیاغ اندر آئی در باغ همبر و دهر چائی که روشنی قبول  
 بینی بدانجا رفته بانتظار من بنشین چون سخن دختر عم را شنیدم از  
 غایت وجد فریاد زدم و با او گفتم تا چند مرا بفریبی و بدانجا فرستی  
 و هرگز مرا آرزو میسر نمیشود و تفسیرات ترا درست نمی بینم پس بختید  
 و با من گفت که ترا صبوری همان قدر باید که امروز هنگام غروب  
 شود و ظلمت شب جهان فرو گیرد آنوقت بوسال برسی تو سخن مرا راست  
 یندار و آسوده باش پس این آیات بر خواند

بگذرد این روزگار تلخ ترا زهر باز یکی روزگار چون مشک آید  
 بابل عاشق تو عمر خواه که آخر باغ شود سبز و سرخ گلویس آید  
 صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند بر اثر صبر نوبت ظفر آید  
 پس از آن روی بمن آورده با سخنان نرم نرم از من دلجوئی کرد ولی از  
 بیم خشم من نتوانست که طعام حاضر آورد و آنگاه برخاسته جامه از تن  
 من بر کند و با من گفت بنشین تا مرا بحديث گفتن مشغول کنم و انشاء الله  
 چون شب بر آید در کنار معشوقه خواهی بود پس من بلو التفات نکردم  
 و انتظار شب همی کشیدم چون شب درآمد دختر عم سخت بگریست و حبه  
 از مشک ناب بمن داد و گفت ای پسر عم این مشک در دهان بگیر چون  
 با معشوقه بیکجا جمع شوی و مقصود از وی بر آوری این بیت بر وی

### فرو خوان

آنکه عشق نیکوان را بنده فرمان شود چون کندیش که یارب از بی درمان شود  
 پس از آن مرا ببوسید و سو گندم بداد که این بیت نخوانم مگر وقت بیرون  
 آمدن از این معشوقه من سخن او را بپذیرم و بتاریکی شب از خانه بیرون  
 شدم و در رفتن تا بیاغی که در آن کوی و نزد آنخانه بود برسیدم در باغ  
 کشوده بافتن باغ اندر شدم از دور روشنائی بنظر آمد بدانسو رفتم جایگاهی  
 دیدم بزرگ و خوب که قبه از آنبوس و عاج بدانجا بسته اند و قدیلی از  
 وسط قبه آویخته اند و بدان جایگاه فرش حریر و دیبا گسترده اند و شمعی  
 بزرگ بلکن زرین در زیر قدیل روشن کرده اند و در میان آن جایگاه  
 حوضی و در کنار حوض خوانی بود که بر سر خوان پارچه حریر پوشانده  
 بودند و در بهلوی آن خوان طاسی بزرگ پر از می لعل کون و قدح باورین  
 اندر میان طاس بود و در بهلوی آن طبقی سیمین سرپوشیده بود سر آن  
 بکشور دیدم که گونه گونه میوه ها در آن طبق است و قسم قسم ریاحین  
 بسیار حبه طلا اندو است پس آن مکان حزن و اندوه از من ببرد و نشاط  
 بی اندازه پدید آورد ولی در آنمکان هیچ آفریده ندیدم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان غرو بست

### چون شب یکصد و شانزدهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت آن جوان با تاج الملوك گفت که آنمکان بشادی من میفرود  
 ولی هیچ آفریده در آنجا نیافتم و بانتظار محبوبه در آنجا بنشستم تا اینکه  
 دوسه ساعت از شب بگذشت و آن پرنزاد نیامد رنج کرسنگی مرا فرو گرفت  
 زیرا که دیر وقتی بود که از شور عشق و اندوه دوری طعام نخورده بودم  
 و بویهای خوش آن خوردنیها که بخوان اندر بود مرا بشوق آورد و نفس  
 من اشتهای چیز خوردن کرد آنکاه پیش رفته سرپوش از خوان برداشتم

و در وسط خوان طبقی دیدم زربین و در میان طبق چهار مرغ بزبان و در طبق چهار ظرف از هر گونه حلوائ شیرین و ترش بود پس بارچه گوشت



خوردم و رو بچلوا کردم از هر يك قرصه دو قرصه سه قرصه چهار قرصه خوردم و نیمی از يك مرغ بران خوردم پس در آن هنگام شکم من پر شد

و بخار مغز مرا فرو گرفت و از بی خوابی رنجور بودم سر بیالین نهاده بخییدم خواب بر من غلبه کرد پس از آن چیزی ندانستم وقتی بیدار شدم که گرمی آفتاب مرا همی سوخت و یاره نمک و حبه انکت بر روی شکم من بود پس بریای خواستم و کرد جامه خویش بپفشاندم و بچپ و راست نگاه کردم کسی ندیدم و مکان را بی فرش یاقتم و خود را بر روی خاک خفته دیدم حیران و محزون گشتم و آب دیده برخساره من همی رفت و بکار خویش افسوس همی خوردم پس برخاسته آهنگ خانه کردم چون بخانه رسیدم دختر عم را دیدم که دست بر سینه همی زند و گریان گریان این ابیات همی خواند

آن بیت مجلسی فروز امروز اگر باماستی مجلس ما خرمستی کار ما زیاستی  
خفته مست است دلداری که از ما غایب است عیش ما خوش نیست بی او کاشکی باماستی  
گر چمی خورده است و از مستی بخواب اندر شده است هم توانستی بر ما آمدی گر خواستی  
چون مرا دید برخاست سرشک از دیده پاک کرد و روی بمن آورده نرم  
نرم با من گفت ای پسر عم تو در عیش و نوش و عشق بازی هستی و من  
در فراق تو بسوز و گدازم ولی خدا بمکافات من ترا نکیرد پس بروی من  
ببندید خندیدن خشمکین و با من ملاطفت و مهربانی کرد و جامه از من  
بر کند گفت بخدا سو کند که از تو بوی کسی که با محبوبه خود خفته  
باشد نمی آید مرا از ماجها آگاه کن پس من واقعه برو باز گفتم تبسمی  
کرد چون تبسم کردن خشمکین ها و با من گفت دل من بدرد آوردی  
خوشی نبیند آنکه دل ترا بدرد آورده و این زن با تو حیلتی خواهد کرد  
بزرگ ای پسر عم من بر تو بسی بیم دارم و بدانکه تفسیر نمک اینست که  
تو غرق خواب هستی و بدین سبب بس بی مزه دایها از تو همی رمد باید  
قدری ملاحظت پیدا کنی تا کس را بتو رغبت افتد زیرا که تو دعوی عشق  
همی کنی و خواب بر عاشقان حرامست و تو در دعوی خود دروغگوئی

ای پسر عم او نیز در دعوی محبت دروغگوست زیرا که ترا خفته حید  
 بیدار نکرد اگر او در محبت صادق بودی باینستی که بیدارت کند و اما  
 انگشت اشاره باینست که خدا روی ترا سیاه کند که بدو دروغ دعوی محبت  
 کردی و تو هنوز کودکی ترا هست بخوردن و خوابیدن سر وقت ای  
 پسر عم این تفسیر اشارتهای اوست ولکن خدا ترا ازو خلاص کند چون  
 من سخنان دختر عم را بشنیدم بر سر و سینه خود بزدم و گفتم چنان قسم  
 که راست گفته است زیرا که من ختم و عتاق نمی خبیند و من خود را  
 ستم کرده ام و همانا دشمن من خوردن و خفتن بوده است پس از آن بگریستن  
 افزودم و با دختر عم گفتم مرا حیلنی بیاموز و بر من رحم کن خدا ترا  
 رحم کناد و گرنه خواهم مرد چون دختر عم مرا بسی دوست داشتی  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فروست

### چون شب یکصد و هفدهم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت آن جوان با تاج الملوك گفت دختر عم مرا بسی  
 دوست داشتی گفت بچشم بجان منت پذیرم ولی ای پسر عم من بارها با تو  
 گفتم که اگر بیرون رفتن و آمدن توانستی در آنجا زمانی ترا بوض  
 او میرساندم و اکنون نیز در جمع کردن میان شما کوشش فرمائید نگذارم  
 و لکن آنچه گویم بپذیر و پند من بنیوش و بهمان مکان برو و در آنجا  
 بنشین چون هنگام شود چیزی مخور که خوردن خواب آورد و باها ایننگه  
 بخوابی که او بنزد تو بگریع از شب گذشته بیاید و خدا ترا از شر او  
 پاس کناد چون سخنان دختر عم بشنیدم فرحناك عدم و از خدا همی  
 خواستم که شب برآید چون شب در آمد آهنگ رفتن بدان مکان کردم  
 دختر عم گفت چون با او در يك مکان جمع آئی بیتی را که بخوش باشی  
 گفته بودم وقت باز گشتن بر او بخوان من خواهش او را بپذیرم و از

خانه بدر آمده همی رفتم تا بآن باغ رسیدم و بدان مکان رفتم و مکان را  
 مانند شب پیش مهیا و آماده یافتم که در آنجا همه گونه چیزها از طعام  
 و شراب و نقل و ریحان حاضر بود پس در آن مکان بنشستم و بوی طعام  
 بمشامم میرسید بارها نفس مشتاق خوردن طعام گشت ولی من خود داری  
 کردم تا ساعتی نیز بگذشت پس از آن نفس طالب و شوق غالب گشت خود  
 داری توانستم برخاسته در سر خوان بنشستم و سر پوش از خوان برداشته  
 دیدم چهار ظرف از چهار گونه طعام بخوان اندر است و مرغهای بریان  
 و ظرفهای حلوا نیز فرو چیده اند من از هر طعام لقمه خوردم و از حلوا  
 آنچه توانستم خوردم و یاره از مرغ بریان خوردم و از حب الرمان که لیمو  
 بر او آمیخته بودند چندانکه باید خوردم و سیر گشتم پس خواب مرا بگرفت  
 منکا بزیر سر نهاده گفتم بر آن تکیه کنم ولی نخواهم پس چشم بر هم  
 نهاده ختم وقتی بیدار شدم که آفتاب بر آمده بود و بر روی شکم خود  
 قاب استخوان و یاره پوست و تخم خرهای نارسیده دیدم و در آن مکان  
 هیچ چیز از فرش و اسباب نیافتم گویا که دوش هیچ در آنجا نبوده است  
 پس برخاسته آن پوست و استخوان تخم خرما از خود دور ریختم و بیرون  
 آمدم و خشمگین همی آمدم تا بخانه بر رسیدم دختر عم خود را دیدم که

گریان و نالان این ایبات همی خواند

که را مهربانی نماید نگاری  
 بخوشی گذارد همه روز کاری  
 کترا بار بد مهر بد ساز باشد  
 نباشد بکام دلش هیچ کاری  
 من از مهربانی دل خویش دادم  
 بنا مهربانی و ناسازگاری  
 تنم هر زمان بسته دارد به بندی  
 دلم هر زمان خسته دارد بخاری  
 پس دختر عم را دشنام دادم و از پیش خود براندم او سرشك از رخ پاک کرده  
 پیش من آمد و مرا در آغوش گرفته بیوسید من ازو دوری می کردم و

خوبستن را ملامت همی کردم پس بامن گفت ای پسر عم کوبا امشب نیز خفته گفتم آری خفتم ولی چون بیدار گشتم قاب استخوان و پاره پوست و تخم خرماى نارسیده بر روی شکم خود یافتم و ندانستم که این کارها از بهر چه کرده پس گریان گریان رو بدختر عم آورده گفتم که تفسیر این اشارتها بامن باز گو و بامن بگو که چه حيله سازم و مرا درین محنت یاری کن دختر عم گفت قصد او از پاره پوست این بوده است که ترا تن باینجا و روان بجای دیگرست و خود حاضر و دات غایب است و گو - قصد او این بوده است که خود را از عشاق مشمار و اما تخم خرما اشارتست باینکه اگر تو عاشق بودی دل تو از آتش عشق سوخته میشد و ترا خواب نمیرد زیرا که لذت عشق را هر کس بچشد دل او از آتش عشق فروخته و مانند خرما شررگون باشد و اکنون ترا صبر ایوب باید پس چون سخن دختر عم را شنیدم آتش حزن و اندوه در دلم شرر افروخت با خود گفتم صکه خدا خواب را از بدبختی بر من بگماشته است پس با دختر عم گفتم بجان منت سوگند می دهم که تدبیری کن تا من با او برسم پس او بگریست و گفت ی عزیز ای پسر عم مرا در دل هزاران سخن است ولی تیارم گفت امشب نیز تو بدانجارو و لکن مخواب تا به مقصود برسی مرا رای همین است والسلام من با او گفتم انشاء الله نخواهم پس دختر عم بر خاست و خوردنی بیاورده و گفت آنچه توانی اکنون بخور پس بقدر کفایت چیز خوردم چون شب درآمد دختر عم بر خاست و جامه فاخر بیاورده و بر من پیوشانید و سوگندم بداد که آن بیت فراموش نکنم و مرا از خوابیدن بسی بترسانید پس از آن از نزد دختر عم بیرون رفتم بیباغ اندر شدم و در آن مکان بنشستم و چشم بصحن باغ دوختم چون خواب بر من غلبه میکرد با انگشت چشم خود را میگشودم و سر خود را می جنبانیدم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب یکصد و هیجدهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت آن جوان بازرگان با تاج الملوك گفت از ترس خواب بانگشت چشم خود را همی گشودم و سر خود را همی جنبانیدم دمبدم گرسنگی من زیاد میشد و بوی طعام شوق مرا بخوردن افزون میکرد پس برخاسته در سر خوان بنشستم و سرپوش برداشته و از همه گونه خوردنی بخوردم و بنزد طاس شراب آمده با خود گفتم که يك قدح بیش نخورم چون قدحی خوردم قدح دوم و سیم تا قدح دهم بنوشیدم و مست گشته مانند مردگان بیفنادم وقتی که بهوش آمدم دیدم که آفتاب بر آمده و من بیرون باغ افتادم و بر روی شکم من کاردیست تند و درمی است آهنین برخاسته آنها را برداشتم و بخانه باز گشتم شنیدم که دختر عم می گوید که من در این خانه مسکین و خزینم و بجز گریه و ناله انیس و همدی ندارم چون بخانه اندر شدم بیفنادم و کارد و درم را بيك سوی بینداختم و بیهوش شدم چون بهوش آمدم ماجرا بدو باز گفتم و از ناروائی مقصود آگاهش کردم چون گریستن و حزن مرا بدید محزون گشت و بامن گفت که من عاجز شدم و هر چه ترا یند میدهم تو یند من نمی پذیری و سخن من ترا سودی نمی بخشد بارها گفتم از خواب بر حذر باش نشنیدی من با او گفتم بخاطر خدا تفسیر کارد و درم باز گو گفت مقصود او از درم آهنین چشم خودش است و او سوگند یسار کرده که بیروردگار و بچشم راست خودم سوگند که اگر پس از این بیانی و در اینجا بخوابی سرت از تن باین کارد تند جدا میکنم و ای پسر عم من بر تو همی ترسم و از مکر او هراسان هستم و دلم پر از اندوه است ولی تیارم سخن گفت اگر تو خود را چنین می دانی که دگر بار در اینجا نخواهی خفت بسوی او باز کرد که بمقصود برسی و اگر میدانی که بدانجا رفته

خولعی خفت چنانچه ترا عادت است البته مرو که او ترا میکشد پس با دختر عمم گفتم که چه باید کرد بخدا سوگندت میدهم که مرا یاری کن و درین بلیه مرا تنها مگذار گفت بجان خواهم کوشید و لکن اگر سخن بنیوشی و امر مرا اطاعت کنی مقصود حاصل شود گفتم که یند تو پذیرم و حکم ترا اطاعت کنم آنگاه گفت وقت رفتن بگویم که چه باید کرد پس مرا در آغوش گرفت و بنخوابگاه برد و دست و پای مرا همی مالید تا خواب رفتم باد بزرگی برداشته باد بر من همی زد تا هنگام غروب شد آنکله مرا بیدار کرد دیدم باد بزرگی در دست گرفته بیالین من نشسته گریان است چون بیدار شدم سر شك از رخ پاك كرد و خوردنی بیاورد خواستم چیز نخورم گفت با تو نگفتم که سخن پذیر پس من مخالفت نکرده خوردنی بخوردم پس از آن شیرۀ عناب بشکر آمیخته بمن بنوشانید و دست مرا شسته با دستارچه خشك کرد و سر و روی مرا با کلاب معطر ساخت چون ظلمت شب پرده بجهان بیاویخت جامه بمن پیوشانید و گفت ای پسر عم همه شب را بیدار بنشین که او امشب پیش تو نخواهد آمد مگر در آخر شب و انشاء الله به مقصود برسی و آرزو دریابی و لکن پیغام من فراموش مکن گفتم پیغام تو کدام است گفت وقت باز گشتن همان بیت را بخوان پس از نزد دختر عم بیرون رفتم و بیابان رسیدم و در همان مکان نشستم ولی سیر بودم و بیدار نشستم تا چهار يك شب بگذشت و شب بر من دیر دیر میکشید و من بیدار بودم تا اینکه از شب یکربع بیش نماند و کرسنگی بر من چیره شد بر خاسته بر سر خوان بنشستم و بقدر کفایت از همه گونه خوردنی بخوردم سر منسکین گشت همی خواستم که بنخوابم آوازی از دور شنیدم بر خاسته دست و دهان خویش شستم و خواب از سرم پیرید تا گاه دیدم که زهره جبین بیامد و ده تن کنیزکان با خود بیاورد و حله دیبای سبز که از زر سرخ طراز داشت

دربار کرده و بدانسان بود که شاعر گفته  
آمد آن ماه دو هفته باقبای هفت رنگ زلف پر بند و شکنج و چشم پر نیرنگ رنگ  
چون تمهین قوت و جان و دلم بی قوت دید داد قوت و قوتم زان شکر باقوت رنگ  
تکم اندر بر گرفت و زلف مشکین بر فشاند مشک و عنبر بر گرفتند از سرای من بتنگ

چون مرا دید بخندیده گفت چگونه خوابت نبرده اکنون که شب را به بیداری بسر آورده دانستم که در دعوی عشق راست گوئی زیرا که شیوه عاشقان شب بیدار بست پس از آن رو بکنیزکان کرده بگوشه چشم اشاره نمود کنیزکان باز گشتند و خود بنزد من آمد و مرا در آغوش گرفت و بسینه خود بچسباند و مرا بیوسید و من او را بیوسیدم او لب من بمکید و من لب او را بمزیدم پس دست برده کمر او را بفشردم بزمین آمدیم و شلووار از سرین او تا بخالخال در افکندم و باهمدیگر بمغازله و معانقه و غنچه و دلال و سخنان باریك مشغول شدیم آنگاه رکهای او سست گشت و مرا شهوت غالب آمد ساقهای او را بدوش گرفتم و با او در آمیختم و آنشب تا بامداد دل را نشاط و دیده را روشنی حاصل بود چنانچه شاعر گفته

دوش آرام دل و آسایش جان داشتم چشم تا وقت سحر در روی جانان داشتم  
که نشست اندر کنارم که غنود اندر برم در کنار و بر سمن زار و گلستان داشتم  
تا بد آن ساعت که از توران آمد آفتاب من یکف جام وصال ماه توران داشتم  
چون شب بیابان رسید و روز بر آمد آهنگ باز گشت کردم مرا گرفته و گفت مرا تا ترا از خبری باخبر کنم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب یکصد و نوزدهم بر آمد

گفت ای ملك جوان بغت آن جوان با تاج الملوك گفت که مرا گرفته نگاه داشت و گفت مرو تا ترا از خبری یا کاهانم من ایستادم پس دستارچه کشود و

همین پارچه حریر بدر آورده در پیش روی من بکشد صورت غزال را  
بدینسان که هست درو نقش کرده یافتم پس پارچه ازو بگرفتم و با هم بییمان



بستیم که هر شب در باغ بدانمکان رفته در نزد او حاضر آیم پس از نزد او  
شادان باز گشتم و از غایت خرسندی آن يك بيت که دختر عمم سپرده بود

فراموش کردم وقتی که آن پارچه حریر را که صورت غزال درو بود بمن  
داد بامن گفت که این کار خواهر من است پس ازو پرسیدم که خواهرت  
چه نام دارد گفت نامش نورالهدی است و گشت این پارچه نگاه دار پس  
اورا وداع کرده شادان و خرم باز گشتم و بنزد دختر عمم بیامدم چون مرا  
دید بر پای خاست و آب چشمش همی ریخت آنگاه روی بمن آورده سینه  
مرا ببوسید و گفت وصیت بنجا آوردی و شعری که گفته بودم خواندی یانه  
گفتم فراموش کردم و سبب فراموشیم همین صورت غزال است پس پارچه  
حریر به پیش او بینداختم در حال برخاست و باز بنشست و طقت شکبیائی  
نیاورده سرشك از دیده روان ساخت و گفت

کسی کن خرد رهنمونست هرگز بکیتی ره و رسم صحبت نوزد  
که صحبت نفاقی است یا انفاقی دل مرد دانا ازین هر دو لرزد  
که خود گر نفاقیست جان را بکاهد اگر انفاقی بهجران تیرزد  
پس گفت ای پسر عم این پارچه حریر بمن ببخش من آنرا بدو بخشیدم  
او پارچه گرفته بکشد و صورت غزال در آن بدید چون هنگام شام شد مرا  
وقت رفتن آمد دختر عمم گفت برو ولی هنگام باز گشتن همان بیت را که  
فخست با تو گفته بودم و فراموش کرده بودی باو بر خوان گفتم بیت بر من  
اعادت کن بیت را بر من فرو خواند پس من بر فتم و بیام اندر بهمان مکان  
پرسیدم دختر ماهر روی زآ دیدم که بانتظار من نشسته چون مرا دید بر پای  
خاست و مرا ببوسید و در کنار خود بنشاند چون خوردن و نوشیدن بانجام  
رسید به بوس و کنار مشغول گشته کام ازو بگرفتم چون بامداد شد آهنگ  
باز گشت کردم و آن بیت را بر او بخواندم چون بشنید سرشك از دیده روان  
ساخت و این شعر به پاسخ بر خواند

عشق را جز صابری و سه نهتن چاره نیست مرد میباید که اندر عاشقی اینسان شود

پس من شعر اورا فرا یاد گرفتم و ازینکه بیغام دختر عم خود را رسانیده  
بودم شادان گشتم و از باغ بدر آمده بنزد دختر عم بیامدم دیدم که خوابیده  
و مادرم بیالینش نشسته باحوال او گریانست چون مادرم مرا بدید گفت  
بمیراد چون تو پسر عم که دختر عم خود را بحالت ناخوش گذاشته از  
ناخوشی او نمی پرسد پس چون دختر عم مرا بدید سر از بالین برداشت  
و بنشست و گفت ای عزیز آن يك بيت را برو خواندی یا نه گفتم آری بیت  
بر او خواندم چون بیت بشنید گریان شد و در جواب بیتی دیگر بر خواند  
و آن بیت مرا بخاطر اندر است دختر عم گفت بیت را از برای من بخوان  
من بیت برو خواندم چون بشنید سخت بگریست و این بیت را بخواند  
گر نیارد سر نهفتن ورنه داد صابری مرد عاشق چون کند تا مشککش آسان شود  
و با من گفت چون بنزد آن پریزاد روی این بیت برو بخوان گفتم انشاء الله  
بخوانم پس بعبادت معهود بیباغ رفتم و در میان من و آن طناز گشت آنچه  
که زبان از گفتن آن کوتاهست چون خواستم باز کردم بیت را برو  
خواندم خونابه از دیدگان فرو ریخت و این بیت بخواند  
چونکه تواند نهفتن سر و کردن صابری ترك جان گوید بشمشیر بلاقریان شود  
پس من بیت اورا یاد گرفتم و بسوی خانه روان گشتم چون بنزد دختر  
عم رسیدم بیهوش افتاده اش یاقتم و مادرم بیالین او نشسته بود چون دختر  
عم آواز من بشنید چشم باز کرده گفت ای عزیز بیت برو خواندی یا نه  
گفتم آری خواندم چون بشنید گریان شد و بیاسخ بیت گذشته بخواند چون  
دختر عم بیت را بشنید دوباره بیهوش شد چون بیهوش آمد این بیت بر خواند  
گوش بنهادیم و بنرفتم و خوش دادیم جان طاق آن بهتر که جانش در ره جانان شود  
پس چون شب درآمد بعبادت معهود بیباغ رفتم دختر قمر منظر را دیدم به  
انتظار من نشسته بنشستم طعام خورده شراب بنوشیدیم پس از و کام گرفته

در همان مکان تا با امداد بختیم چون آهنگ بازگشت کردم بیتی را که دختر  
عم گفته بود برو خواندم چون بیت بشنید فریادی بلند زد و آهی کشید  
و گفت بخدا سو کند که خواننده این بیت مرده است پس گریان شد و  
گفت وای بر تو خواننده این بیت از خویشان تو نبود یا از بیگانگان گفتم  
او مرا دختر عم است گفت دروغ میگوئی اگر او دختر عم تو بود ترا  
بدو محبت میشد چنانکه اورا بتو محبتست و کشنده او توئی خدا ترا بکشد  
بدینسان که تو اورا کشتی بخدا سو کند اگر مرا آگاه کرده بودی که  
چنین دختر عمی تراست هرگز ترا بنزد يك خود نگذاشتمی من با او گفتم  
که خواننده شعر دختر عم منست و او همانست که اشارات ترا بمن تفسیر  
میکرد و اوست که رسیدن من بتو از دبیر نیکوی اوست دختر زهره جبین  
گفت آیا مرا شناخت گفتم آری گفت از جوانی بهره نبری چنانکه اورا  
از جوانی بی بهره کردی اکنون برو و از حالت او آگاه شو پس من بر رفتم  
و بشویش اندر بودم چون بسر کوی خود رسیدم آواز نوحه شنیدم خبر  
باز پرسیدم گفتند عزیزه را در پشت در خانه مرده یافته اند چون بخانه  
در آمدم و مادرم مرا بدید بانگ بر من زد و گفت خدا خون اورا از تو بخواد  
چون قصه بدینجا رسید با امداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست :

### چون شب یکصد و بیستم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت آنجوان با تاج الهوك گفت چون بظاه رفتم و  
ماشم گفتم خون این بیچاره بگردن نت خدا ترا بخون او بگیرد پس از آن  
پددم بیامد اورا کفن کردیم و جنازه اش را تشییع کرده بخاک سپردیم  
و سه روز در سر قبر بودیم پس از آن بخانه باز گشتیم و من از بهر دختر عم  
محزون بودم مادرم رو بمن آورده گفت همی خواهم بدانم که با دختر عم  
چه کار کردی که زهره اورا بشکافتی و اورا کشتی ایفرزند من هر وقت

از سبب ناخوشی او می پرسیدم مرا آگاه نمیکرد و سبب با من نمیگفت تو از  
 بهر خدا بازگو که با او چه کردی که او بمرد من گفتم که هیچ کاری با  
 او نکردم مادرم گفت خدا قصاص از تو بستاند که آن متمکثیده هیچ سخن  
 با من نگفت و تا هنگام مردن کار خود را از من پوشیده داشت و از تو رضامندی  
 همیکرد و در ساعت مردن چشم باز کرده با من گفت ای زن عم خون مرا  
 خدا بفرزندت حلال کند و او را بخون من نگیرد که من از بیجهان جهان  
 دیگر خواهم شدن من گفتم ای دختر این سخنان مگو خدا بجوانی تو  
 ببخشد و ترا عاقبت دهد و از سبب ناخوشی او بسی پرسیدم هیچ نگفت و  
 تسمی کرد و گفت ای زن عم اگر پسرت بخوهد بدان مکان که عادت  
 اوست برود با او بگو که هنگام بازگشتن از آن مکان این دو کلمه بگوید  
 که وفا خجسته و نیکوست و مکر قبیح و ناشایست و اینکه میپارم مهربانی  
 است که با او میکنم تا اینکه در حیات و ممات با او مهربانی کرده باشم  
 پس از آن چیزی بمن سپرد و سوگندم بداد که آنرا بتو ندهم مگر وقتی که  
 بینم از برای او گریه و نوحه میکنی و آن چیز در نزد من است هر وقت ترا  
 بدان حالت بینم آنرا بتو خواهم داد پس من با مادر گفتم که آنرا بمن  
 بنمانم و من از کم خردی از مردن دختر عم یاد نمیکردم و همینخواستم که  
 شب و روز در تری معشوقه خود باشم پس از چهار روز چون شب درآمد بیایم رقم  
 و دختر سیمین را بدانجا یافتم چون مرا دید برخاسته دست در گدتم افکند  
 و احوال دختر عم باز پرسید گفتم که او بمرد و بخاکش سپردیم و چهار  
 شب از مرگ او گذشته و این شب پنجمین است چون اینرا بشنید گریان  
 شد و بغرورشید و گفت با تو نگفتم که تو او را کشتی اگر پیش از مرگ  
 او مرا آگاه میکردی من پاداش نیکوئیهای او میدادم زیرا که او با من  
 نیکوئی کرد و ترا بمن برسانید اگر او نمیشد وصال من بتو محال بود من

اکنون بر تو ترسانم که سبب مرگ او بمصیبتی گرفتار شوی من با او گفتم  
 که دختر عم پیش از آنکه بمیرد مرا بهل کرده و خون خود بر من بخشیده  
 است پس از آنچه مادرم خبر داده بود آگاهش کردم گفتم چون بنزد مادر  
 روی از آن چیزی که با او سپرده باخبر باش که آن چه چیز است من با او  
 گفتم که از مادرم شنیدم دختر عم پیش از آنکه بمیرد با او وصیت کرده بود  
 که هر وقت که پسرت قصد رفتن آن مکان کند که عادت اوست با او بگو هنگام  
 بازگشتن از آن مکان بگوید که وفانکو و مکر قبیح است چون این سخن از من  
 بشنید گفت خدا او را بیامرزد که او ترا از من خلاص کرد و مرا در دل  
 بود که آسیبی بر تو رسانم و اکنون آسوده باش پس مرا سخن او عجب آمد  
 با او گفتم چه قصد داشتی که بمن بکنی و حال آنکه میان من و تو مودت  
 و محبتت گفت تو بمن حریص هستی و مرا دوست داری ولی تو خورد  
 سالی و دلت از فنون مکر و خدعه پاکت و مکر زنان را ندانی اگر دختر  
 عم تو زنده بود او ترا یاری میکرد و سبب سلامت تو میشد چنانکه ازین  
 ورطه ترا خلاص کرد و اکنون ترا پند میکنیم که از زنان بر حذر باش  
 و باز بر حذر باش که تو مکر زنان ندانی و آنکه میدانست و اشارات ایشان  
 تفسیر میکرد او از دست تو بیرون شد مرا بیم از آنست که بمحنتی و بلیتی  
 گرفتار آئی که راه خلاص ندانی

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب یکصد و بیست و یکم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت آن جوان بازرگان با تاج الملوك گفت که دختر گفت  
 مرا بیم از آنست که بمصیبتی گرفتار شوی و بی از دختر عمت کس نباشد که ترا خلاص  
 کند هزار حیف از دختر عمت کاش من او را پیش از مرگ می شناختم و  
 به نیکوئیهای او که با من کرده پاداش میدادم خدا او را بیامرزد که او را از



خویشتن بپوشانید و اگر او نبود تو هرگز بمن نمیرسیدی و اکنون من از تو آرزویی دارم و آن اینست که مرا بقبر او دلالت کنی تا او را زیارت کنم و چند بیتی بر مزار او بنویسم من گفتم فردا انشاء الله قبر بتو بنمایم پس آنشب با او خفتم و او هر ساعت با من میگفت کاش پیش از آنکه دختر عمت بمیرد مرا آگاه میکردی آنگاه من با او گفتم که معنی آن دو کلامه که وفا ملیح و مکر قبیح است چه بود مرا پاسخ نداد چون بامداد شد بر خاسته بدره زر برداشت و بمن گفت برخیز و قبر او را بمن باز نما تا او را زیارت کنم و چند بیتی بنویسم و در مزارش قبه بنا کنم و صدقه از برای او و ختم و خیرات دهم و این زر ها باو صرف کنم پس من برخاستم و از پیش همی رفتم و دختر آفتاب منظر بر اثر من روان بود و بقرا و مسا کین صدقه همی داد و میگفت ثواب این صدقه عزیزه راست که او راز خود را بپوشید و عشق خود را ظاهر نکرد تا اینکه جام مرگ بنوشید الفرض آن دختر پیوسته از آن بدره تصدق میکرد و میگفت ثواب این صدقه عزیزه راست تا بقبر برسیدیم و زر ها صرف شد چون قبر را مشاهده کرد خود را بقبر بینداخت و سخت بگریست پس از آن قلمی فولاد بدر آورد و بر لوح کور این ابیات نوشت

وقت آن گل شکفته و در خاک شد نهان      افروده شد ز غصه او جله گلستان  
 هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر      بی آب ماند زگی آن نازه بوستان  
 پس از آن بگریست و برخاست من نیز با او برخاسته بیباغ در آمدیم با من  
 گفت که بخدا سوگندت میدهم که بیوفد از من مبر من گفتم بالسمع  
 والطاعة و من همیشه نزد او آمد و شد میکردم و هر شب که در پیش او  
 بسر میبردم با من نیکوئی میکرد و مرا گرامی میداشت و پیوسته به اکل  
 و شرب و بوی و کنار و پوشیدن جامه حریر و تازک مشغول بودم تا اینکه

قربه و درشت شدم و حزن و اندوهم برفت و دختر عم را فراموش کردم و تا یکسال بعیش و نوش بسر بردم در سر سال روزی بگر ماهه اندر شدم چون بیرون آمدم قدحی شراب خوردم و از مشك و عنبر و کلاب خود را معطر ساختم و مرا از مکر های زمانه و گردش چرخ نفاق پیشه آگاهی نبود پس چون شب تار بک شد شوق دیدار آن گل رخسار کردم و خواستم بهمان باغ روم ولی مست بودم و نمیدانستم بکجا روم پس مستی مرا بمحله برد که محطه قتیبتش میگفتند من در همان کوی میرفتم تا گاه پیره زنی پدید شد که بدستی شمع روشن داشت و بدست دیگر رقعۀ پیچیده

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب یکصد و بیست و دوم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت عزیز گفت که عجوزی بدر آمد بدستی شعی روشن و بدست دیگر رقعۀ پیچیده داشت و همی گریست و این دو بیتی همی خواند دیدم بخواب درش که ماهی بر آمدی      کز عکس روی او شب هجران سر آمدی  
 تعبیر رفت بار سفر کرده میرسد      ای کاش هر چه زودتر از در درآمدی  
 چون مرا دید گفت ای فرزند خط خواندن میتوانی یانه گفتم میتوانم پس رقعۀ بمن داد و گفت این را بخوان من رقعۀ گرفته بگشودم و خواندم مضمون این بود که این کتابیست از دور مانده بسوی احباب چون عجوز این را بشنید فرحناك شد و مرا دعا گفت که خدا اندوه ترا ببرد بدینسان که پندوه از من بردی پس رقعۀ گرفت و دو گامی رفته باز گشت و دست مرا بوسه داد و گفت ایخواجه از جوانی خود بهره مند شوی همی خواهم که دو سه قدم تا بدر اینخانه با من بیائی که اگر مضمون کتاب را بدانسان که تو گفتی بایشان بگویم سخن من باور نکنند دو قدم با من بیا و رقعۀ را بایشان بخوان من باو گفتم این رقعۀ از کجاست گفت ایفرزند این را از

تزد پس من آورده اند که ده سالست بسفر رفته و خبر او بمان نرسیده و ما ازو نو مید بودیم و گمان ما این بود که مرده است اکنون این کتاب ازو بمان رسیده و اورا خواهریست که در زمان غیبت شب و روز گریان بود من اگر با او بگویم برادرت زنده و تن درست است سخن باور نکنند و گویند باید کسی در اینجا حاضر کنی که کتاب بخواند و مرا آسوده و خرسند کند و آن عجوز با من گفت ای فرزند تو میدانی حریصان و عاشقان چشم براه سوء ظن دارند هیچ سخن باور نکنند تو مرا بخوان این کتاب بنواز و با من بیا و در پشت پرده ایستاده کتاب بخوان تا آن دختر هجران کشیده آواز تو بشنود و ترا ثواب حاصل شود که پیغمبر علیه السلام فرموده که من نفس کربة عن مکروب نفس الله عنه اثنتین و سبعین کربة و من بتو پناه آورده ام مرا تا امید باز مگردان پس من دعوت عجوز را اجابت کردم آنگاه عجوز از پیش و من بر اثر او اندکی بر قسیم و بدر خانه بس عالی برسیدیم من در پشت در بایستادم عجوز بالغة عجمیان بانگ بزدا ناگاه دختری بانشاط و طرب بیامد و شلوار تازانوها بر چیده بود و ساقهای بلورین نمایان کرده بود بداندان که شاعر گفته

ای درجده شلوار خرامان بوزق در حسن و لطافتی زهارویان طاق  
 آن ساق همی عرضه کنی بر عشاق یعنی که نمونه سرینست این ساق  
 ساقهای بلورین را با خلخالهای زرین مرصع زینت داده بود و آستینها بر زده  
 با ساعد سیمین آتش بخرمن دل و دین نظار گیان همی زد و بگوش و گردن  
 گوشواره اژلو و عقدهی از گوهرهای قیمتی آویخته و عرق چین سکوفی  
 مکمل با نکیسهای گرانبها در سر داشت و باغنج و دلال چمان چمان همی آمد  
 تا بدر خانه برسید چون مرا بدید بزبان فصیح و عبارت شیرین گفت ای  
 مادر اینست که از بهر خواندن کتابش آورده عجوز گفت آری همین است

پس ماهروی دست در آورد که کتاب بمن دهد من نیز دست بردم که کتاب ازو بگیرم و سر و شانه از در بدرون بردم که باو نزدیک شدم عجوز سر



خود بر کمر من گذاشت و زور همی داد تا اینکه من خود را در میان خانه دیدم و عجوز نیز مانند برق جهنده بخانه اندر آمد و در خانه فرو بست

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب یکصد و بیست و سیم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت عزیز با تاج الملوك گفت که پیرزن مرا در میان خانه افکند خود نیز بخانه اندر آمده در خانه فرو بست چون دختر قمر منظر مراد در میان خانه در بسته دید پیش آمده مرا بکنار گرفت و بر زمین انداخت و بر سینه من بنشست و شکم مرا چنگل همی گرفت و همی فشرد پس از آن از زمین برداشت و چنان تنگم در آغوش گرفت که خلاص نمیتوانستم پس از آن مرا بخانه برد و عجزوز نیز شمعی روشن در دست پیش روی ما همی رفت تا اینکه هفت دهلیز گذشتیم و بساحت وسیعی بر رسیدم که چهار ایوان در چهار سوی داشت و بنیان آنها از مرمر و رخام بود و فرشهای دیبا گسترده و پرده های حریر آویخته بودند و تختی از زر سرخ مرصع با زر و گوهر بدانجا بود که ملوک را همی شایستی با من گفت ای عزیز از مرگ تو زندگی کدام يك دوست تر داری گفتم زندگی را همی خواهم گفت چون زندگی خواهی مرا بخوابش کابین کن گفتم مرا تا خوش آید که چون تویی را بخود کابین کنم گفت اگر مرا تزویج کنی از دختر دلیله محتاله سالم مانی گفتم دلیله محتاله کیست بخندید و گفت چگونه تو او را نمیتوانی که یکسال و چهار ماه است که همدم او هستی خدا او را بکشد که از او بکاره تر کس بجهان اندر نیست و او پیش از تو بسی جوانان گشته و پس بکارها کرده ندانم در این مدت چگونه ترا نکشته من چون سخنان او شنیدم در شگفت ماندم و با او گفتم ای خاتون تو او را از کجا شناختم گفت من او را خوب شناسم ولی قصد من اینست که تو ماجرای خود و او را با من بازگوئی تا سبب خلاصی تو از وی بر من آشکار شود پس من سر گذشت خود را از آغاز تا اتمام و حکایت دختر عمم عزیز را با او بیان کردم آن دختر

چون از مرگ عزیزه آگاه شد دلش براو بسوخت و آب از چشمانش فرو ریخت و به افسوس و حسرت دستها بیکدیگر بسود و گفت ای عزیز خدا ترا در مرگ او شکیبائی دهد که او سبب خلاص تو بوده است اگر او نبودى دختر دلیله محتاله ترا هلاک میساخت و من پس از این نیز از مکر های او بر تو همی ترسم ولی سخن نیارم گفت من با او گفتم که شدنیها شده است دیگر چاره نیست پس سر بجنبانید و گفت مانند عزیزه را نتوانی یافت من با او گفتم که دختر عمم عزیزه هنگام مرگ وصیت کرده که من دو کلمه با او بگویم و آن دو کلمه اینست که الوفاء ملبح والعذر قبیح چون دختر این سخن از من بشنید گفت ای عزیز بخدا سو کنند که همین ترا از او خلاص کرده و بسبب همین دو کلمه ترا نکشته است و خدا بیامرزد دختر عم ترا که در مرگ و زندگی سبب خلاص تو گشته و بخدا سو کنند که من پیوسته آرزو میکردم که بگر روز با تو بسر برم ولی مقدور نمیشد مگر امروز که بحیله ترا بدینجا آوردم و تو اکنون خورد سالی مگر زنان و حیله عجزوزگان ندانی گفتم لا والله گفت پس از این دلشاد باش که اگر دختر عم تو مرده است من بجای او هستم چون تو جوان زیبا و بدیع الجمالی از این سبب من تنها بحکم خدا و سنت پیغمبر همیخواهم بشوهری گزینم و هر چه که از خواستار و کالاهای قیمتی خواسته باشی بهر تو آماده خواهد شد و از من ترارنجی نرسد و همیشه ترا نان گرم و آب سرد مهیا خواهد بود و از هر جهت تو در رفاه و خوشی بسر خواهی برد و بهیچوجه ترا اندوهی نخواهد رسید و از تو توقعی ندارم که از بهر من مالی صرف نموده و بارنجی ببری و تنها من از تو همی خواهم که میان

بیندی و دل قوی داری آنگاه با عجز گفت ای مادر هر کسی که در نزد  
تست حاضرش کن ناگاه عجزه چهار تن شهود عدول بیارود و چهار شیخ  
روشن کرده بگذاشت پس شهود بخانه اندر آمده مرا سلام کردند و بنشستند  
دختر برخاسته چادر بر سر خویش افکنده و پاره از شهود را و کیل عقد  
خود کرد و ایشان را گواه گرفت که تمامت مهر گرفته ام و علاوه بر آن  
از مال پسر ده هزار درم بذمت منست .

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لیر از داستان فرویست

### چون شب یکصد و بیست و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت دختر حاضران را گواه گرفت که تمامت مهر قبض  
کرده ام و ده هزار درم از مال پسر بذمت منست پس شهود کتاب بنشستند و  
مزد گرفته باز گشتند در آن هنگام دختر برخاست و جامها بر کند و بیراهنی  
بلند که طرازهای زرین داشت بیوشید و دست مرا بگرفت و گفت بیقین  
بدان که من برای تو زوجه و فادار خواهم بود و امید دارم که تو هم در  
حق من شوهری صمیمی و پاکدل بوده باشی تا بتوانیم ساعات زندگانی را  
بخوشی صرف نموده و از آلام و اسقام بدور باشیم و خدا ما را فرزندان  
صالح و نجیبی عنایت فرماید که بتوانیم وقت خود را بتربیت آنها صرف  
نموده و با ثروت خدا دادی که مراست و هرگز زوال نخواهد پذیرفت  
عمری را بی غم و رنج بیابان بریم و من سعی میکنم مانند دختر عمت  
برای تو ناصحی وفادار بوده و ترا از پیش آمد ها برکنار دارم و پس از  
ساعتی که از این قبیل سخنان میان او و من رد و بدل شد با هم بن خوابگاه  
رفته تا بامداد بخسبیدیم علی الصباح خواستم بیرون روم آن دخترک

خندان خندان پیش من آمده گفت که ان من اینست که تو مرا مانند دختر  
دلیله محتاله انگاشته ازین گمان بر حذر باش تو اکنون بیحکم کتاب و  
سنت شوی منی و بهوش باش که این خانه را که تو در او هستی بسالی یکبار  
در بکشایند بر خیز در خانه را نظاره کن من برخاسته در خانه را بسته و  
بامیخ آهنینش کوبیده یافتم پس باز گشته با او گفتم که در را میخ آهنین  
کوبیده اند دخترک با من گفت ای عزیز بنزد ما چندان آرد و برنج و میوه  
و شکر و گوشت مرغان و گوسفندان هست که سالی چند ما را کفایت میکند  
و در خانه ما از امشب تا سال دیگر کثوده نمیشود و من میدانم که درین  
یک سال ترا تن بدینجا و روان بجائی دیگر خواهد بود من گفتم معاذ الله  
آنگاه خندان خندان با من گفت ترا مانند اینجا چه زیان دارد که تو  
صنعت خروسان دانی منم بخندیدم و مطاوعت او کرده در نزد او جای گرفتم  
و صنعت خروسان مشغول شدم تا اینکه دوازده ماه بر ما بگذشت و آن  
پیر روی از من آبتن گشته فرزند بزاد چون آغاز سال نو شد دیدم که در  
بکشودند آرد و نان و شکر بیارودند من خواستم بیرون روم دخترک گفت  
تا هنگام شام صبر کن تا هنگام شام بنشستم و خواستم که بیرون روم نرسان  
و نرسان بودم که دخترک با من گفت بخدا سوگند نگذارم بیرون شوی  
مگر اینکه سوگند یاد کنی که امشب پیش از آنکه در بسته شود باز گردی  
من سخن او را پذیرفته سوگندهای محکم بشمشیر و صحف و طلاق یاد  
کردم که بسوی او باز کردم پس از نزد او بیرون آمده بیباغ رفتم در باغ را  
کثوده یافتم و در خشم شده با خود گفتم که من یکسالست ازین مکان  
غیبت کرده ام و اکنون که ناگهان بدینجا آمدم در باغ همی بینم که چون  
عادت پیش باز است آیا آن دخترک بهمان حالت باقی است یا نه و من  
تا چار پیش از آنکه بنزد مادر شوم باید بیباغ اندر شده از چگونگی آنگاه

شوم پس وقت عشا بود که بیایم رفتم

چون قه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

### چون شب یکصد و بیست و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت آن جوان با تاج اللوک گفت پس از آن بیایم در آمیخه  
 همی رفتم تا با آن مکان بر رسیدم دیدم که دختر دلیله محتاله بسته و سر بران  
 نهاده و گونه اش زرد گشته و چشمانش از غایت گریستن در هتاک شده و چون  
 مرا دید گفت الحمد لله علی السلامه و خواست بر خیزد از بس فرحناکی  
 بیفتاد من ازو شرمگین گشتم و سر بر افکندم و پیش رفته او را پیوسیدم  
 و با او گفتم چگونه دانستی که من درین ساعت خواهم آمد که بانتظار من  
 نشستی گفت مرا از آمدنت آگاهی نبود ولی بخدا سوگند که یکسالست  
 لذت خواب نچشیده ام و از آن روز که تو از پیش من برقتی و وعده کردی  
 که هنگام شام باز گردی من تا اکنون هر شب بانتظار تو نشسته ام و عاشق  
 چنین باید اکنون همیخواهم که حکایت بامن باز گوئی و از سبب غیبت  
 درین یکسال مرا آگاه کنی من سر گذشت باز گفتم چون دانست که من  
 دختر دیگر بزنی آورده ام رنگش پریدن گرفت پس با او گفتم که من امشب  
 آمده ام که پیش از صبح بروم گفت آنکه ترا شوهر خود کرد و با حیل  
 یکسال ترا بزندان نگاه داشت پس نبود که ترا بطلاق سوگند داد که پیش  
 از صبح بسوی او باز گردی و بتو نپخشید که یکشب در ترد مادر و یکشب  
 در نزد من برور آوری و بر خود هموار نکرد که در ترد من و مادرت یکشب  
 بمانی پس چگونه بوده است حالت آنکه یکسال ازو دور بودی ولی خدا  
 بیامرزد دختر عم تو عزیزه را که آنچه بدو گذشت بکسی نگفت و بر آنچه  
 او صبر کرد هیچکس صبر نکرد و بجور و ستم بمرد و گفت آنروز که تواز  
 پیش من رفتی گمان من این بود که بزودی بنزد من باز آئی و گرنه ترا

رها نمی کردم و میتوانستم که ترا در زندان کنم و یا هلاک سازم پس از آن  
 در خشم شد و غضب آلود مرا نگاه کرد چون در آن حالتش بیدم بترسیدم  
 و لندام همی لرزید آنگاه گفت چون تو خداوند زن و فرزند گشتی شایسته  
 معاشرت من نیستی و مرا جز مرد عزب بکار نیاید چون روسبیاں بر من  
 بگریزدی بخدا سوگند که او را بیدار تو حسرت گذارم و چنان کنم  
 که نه مرا باشی و نه او را پس بانگ بر زده ده تن از کنیزکان حاضر شدند  
 و مرا بزمین انداختند و دخترک نیز بر خاسته کاردی بگرفت و با من  
 گفت ترا چون کوسفندان ذبح کنم تا بمکافات بدیها که با دختر عمت کرده  
 برسی چون خویشتن را بدست کنیزکان گرفتار و روی خود را بر خاک  
 منلت و کارد اندر دست او باقم مرگ را معاینه دیدم

چون قه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

### چون شب یکصد و بیست و ششم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت عزیز گفت چون خود را در آن حالت یافتم مرگ را  
 معاینه دیدم هر چه استغاثه و تظلم کردم به بی رحمیش بیفرد و فرمود کنیزکان  
 مرا بازوان بیستند و بر پشت بینداختند و بر شکم بنشستند پس دو کنیز  
 بر خاسته انگشتان پای مرا بگرفتند و دو کنیز دیگر بساقهای من بنشستند  
 و آن دخترک با دو کنیزک بر خاسته بفرمود مرا چندان بزدند که از  
 خویش بر فتم چون بخویش آمدم با خود گفتم که مذبح گشتن از برای  
 من آسانتر است ازین گونه آزارها و رنجها و سخن دختر عم مرا بخاطر  
 آمد که بامن گفته بود خدا ترا از شر او نگاه دارد پس بنالیدم و بگریستم  
 و آن دخترک کارد را تند کرده بکنیزکان گفت مرا نزدیک او برند در آن  
 وقت خدا بمن الهام کرد و آن دو کلامه که دختر عم مرا آموخته بود بدو  
 گفتم که الوفا ملیح و العذر قبیح چون اینرا بشنید بانگ زد و بخروشید و

گفت ای عزیزه خدا ترا بیمارزد که پسر عم ترا در حیات و ممات نجات دادی پس از آن بامن گفت بخدا سو کنند که بسبب این دو کلمه از دست من خلاص بافتی لکن باید در تو نشانه بگذارم و دل آن روسی که ترا از من پوشیده و پنهان داشته بود بسوزانم آنگاه بانگ بکنیزگان زد و فرمود که پای مرا با ربه من بستند و دستهای مرا محکم گرفتند و خود برخاسته آهنی در آتش گذاشت پیش من آمده مردی مرا بیرید و من مانند زنان بماندم جای بریده را با آهن سرخ گشته داغ کرد که خوتس باز ایستاد و من ببخورد افتادم چون بخود آمدم قدحی شراب بمن بداد و گفت اکنون بنزد آنکس رو که ترا شوی خود گرفته و از اینکه یکشب در پیش من بمانی مضایقه میکرد خدا بیمارزد دختر عم تو عزیزه را که ترا نجات داد اگر این دو کلمه را نگفته بودی ترا میکشتم و الحال بنزد آنکس رو که ترا همیخواست من از تو چیزی جز آنچه بریدم نمنی ندانستم اکنون مرا بتو حاجتی نمانده پس پای بر من نزد من برخاستم و راه رفتن نمیتوانستم اندک اندک برقم و بدرخانه رسیدم در را گشوده یاقم و بخانه اندر شدم زن من بیامد مرا برداشته بغرفه برد دید که مردی از من بریده اند پس من بختم چون بیدار شدم خویشتن بدر باغ افتاده یاقم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب یکصد و بیست و هفتم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت عزیزگفت چون بیدار شدم خود را بتزیاع افتادم دیدم برخاسته اندک اندک برقم تبخانه خود برسیدم مادرم را دیدم که گریانست پس نزدیک رفته خود را در آغوش او انداختم مرا دید که تندرست نیستم و گونه ام زرد گشته مرا دختر عم عزیزه و نیکوئیهای او بخاطر افتاد برو بگریستم و مادرم نیز گریان شد و با من گفت ای فرزند پدرت بگرد من در

خشم شدم و بگریستم تا از خود برقم چو لب بخود آمدم بجای دختر عم بنگریستم دوباره بگریستم و پیوسته همی گریستم و همی نالیدم تا نیمه شب شد آنکه مادرم بمن گفت که ده روز است پدرت وفات کرده با او گفتم بجز دختر عم هیچکس مرا بخيال نیست و بدانچه بمن رسید سزاوارم که او مرا دوست میداشت ولی من از دست برداشتم مادرم گفت ترا چه رسیده پس سرگنشت را بیان کردم و آنچه بر من رفته بود باز گفتم مادرم ساعتی بگریست پس از آن برخاسته خوردنی حاضر آورد کمی از آن بخوردم و قصه خود را دوباره با مادر بگفتم گفت الحمد لله علی السلامة حمد خدا را که ترا بدینسان گذاشت و ترا نکشت آنگاه مادرم بمعالجه مشغول شد تا اینکه از مرض خلاص یاقم و تندرست شدم و مادرم گفت ای فرزند اکنون کنون و دبعتی که دختر عمت بمن سپرده بود از برای تو بیرون آوردم که آن از آن تست و دختر عمت مرا سو کنند داده بود که آنرا بتو ندهم مگر رفتی که بینم تو او را یاد همیکنی و از بهر او محزونى و علاقه خود را از همه کس بریده و اکنون این خصلتها در تو پدید است پس برخاسته صندوق را باز کرد و این پارچه را که صورت غزال اندر اوست و نخست آنرا من بدختر عم داده بودم بدر آورد چون آنرا بگریستم این ابیات را در آن نوشته یاقم

کهن نبرده بدم من که تو باین زودی	صبور وار بیندی ز یاد بنده دهن
هنوز نرگس سیراب من ندیده جهان	هنوز سوسن آزاد من ندیده چمن
بخاک نیره سیردی مرا بخاک اجل	بدل گزیدی کمتر کسی ز من بر من
کنار یرگل من رفته در کنار زمین	تو در کنار سمن سینه گان سیمین تن
کس بیارد روزی ز روزگارم یاد	نه کس بگیرد روزی مرا به بیرامن

چون این ابیات بخواندم سخت بگریستم و طپانچه بر روی خود

زدم دیدم که از میان آن پارچه رقعۀ بیفتاد رقعہ برداشته بگشودم من قرآن رقعہ نبشته بود که ای سرعم بدان که من خون خود بر تو حلال کردم و امیدوارم که میانہ تو و محبوبہات سازگار آید لکن هر وقت که ترا از دختر دلیلہ محتالہ آسیبی رسد دیگر بسوی او و بسوی دیگری باز مگرد و بر محنت شکیبیا شو و بدانکہ ترا اجل فرانسیدہ بود و گرنہ پیش از این هلاک میشدی ولی حمد خدای را کہ مرگ مرا پیش از مرگ تو کرد و تو این پارچہ را کہ صورت غزال در اوست نگاه دار و تفریط مکن کہ اینصورت در ایام غیبت تو مرا مونس بود

چون قصہ بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب یکصد و بیست و هشتم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت عزیز گفت نوشتہ بود این صورت را تقریب مکن کہ در زمان غیبت تو مرا مونس بود و ترا بخدا سوگند میدهم کہ اگر بصورت این صورت بررسی ازو دوری کن و مگذار کہ بر تو نزدیک شود و او را تزویج مکن و بجز او بزنان دیگر نیز نزدیک مشو و بدانکہ صورت این صورت در هر سال تمثال خود تصویر کند و بشهرهای دور بفرستد تا اینکه خبر او بجمہ جا برسد و حسن صنعتش در آفاق منتشر شود چون این پارچہ کہ صورت غزال اندر اوست بر محبوبہ تو دختر محتالہ برسد او صورت را بر دمان همی نمود و میگفت مرا خواهریست کہ این تمثال تصویر کند و دختر دلیلہ درین قول کاذبست خدا پرده او را ببرد و من این وصیت نگذاشتم مگر اینکه دانستم کہ پس از من دنیا بر تو تنگ شود و بسا میشود کہ غربت اختیار کنی و شهرها بگردی و خداوند صورت را شنیدہ بدینداریش آرزو مند شوی بدانکہ صورت این صورت دختر ملک جزیره های کافور است پس چون این ورقہ خواندم و مضمون بدانستم بگریستم و مادرم بگریه من

بگریست و بیوستہ بورتہ نگاه کرده همیگریستم تا هنگام شام رسید و شبانہ روز تا یکسال بگریستم چون سال آخر رسید همین بازرگانان بار سفر بستند از مادرم اشارت رفت کہ با ایشان سفر کنم شاید اندوہ من برود و دو سه سال با ایشان شهرها بگردم تا مرا دل بکشاید من نیز اشارت مادر بپذیرفتم و سفر را آماده گشته با هدین قافله سفر کردم ولی آب چشم هرگز خشک نمیشود و بھر منزل کہ فرود آیم این صورتها باز کرده همی نگرم و دختر عمم را بخاطر آورده همی نالم کہ او مرا دوست داشت و از ستم و جور من هلاک شد و من باو جز بدی نکردم و او با من جز خوبی نکرد هر وقت کہ این قافله باز کردند من نیز با ایشان باز کردم و اکنون مدت یکسالست کہ در سفرم و بحزن و اندوہم همی افزاید و سبب فزایش اندوہم اینست کہ من بہشت جزیره کافور و قلعه بلور بگشتم و حاکم آن جزایر ملک شهرمان نام داشت و او را دختری بود دنیا نام با من گفتند کہ او مصور صورت این غزالانست و همین صورتها کہ تو داری از صنعت او پدید گشته چون اینرا بدانستم اندوہ و حزنم افزون شد و در بحر فکر و حیرت غرق گشتم و بر خویشان بگریستم از آنکہ مردی نداشتم و مانند زنان بودم و مرا حیلہ و وسیلہ نماندہ بود ای پادشاهزادہ از روزی کہ از جزایر کافور دور گشتم مرا خاطر ناشاد و دیدہ گریانست نمیدانم با اینحال بشهر خویش توانم رسید کہ در نزد مادر بمیرم بآنہ کہ از زندگی بسیار سیر گشتم پس بنالید و بصورت غزال نگاه کرد و سرشک بر رخساره فرو ریخت و این دو بیت بر خواند

روز و روزگار و وقت و حال کفر و اسلام و کردار و مال  
رنج و راحت و ہجر و وصال بگرفت مرا ز عمر بیہودہ ملال

تاج الملوك از شنیدن قصہ آنجوان در شکفت ماند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب یکصد و بیست و نهم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت تاج الملوك چون نغمه آنجوان بشنید در شکفت ماند با جوان گفت بخدا سو کند آنچه بر تو گذشته بدیگری نگذشته و لکن قصد من اینست که از تو چیزی را بپرسم عزیز گفت ای ملک زاده چه خواهی پرسید تاج الملوك گفت همبخواهم که بامن باز گوئی که چگونه به دختری که این صورت نگاشته بود بر سیدی گفت ای ملک زاده من بحیلتی بدو راه بافتم و آن حبله این بود که چون قافله بشهر آن دختر رسید من از میان قافله بیرون رفته بیباغها اندر همی گشتم تا بیباغ مجللی رسیدم که باغبان آن باغ شیخی کهن سال بود بان شیخ گفتم که این باغ از آن کیست دختر ملک سیده دنیا راست و هر هفته بدینمکان میآید و تفرج میکند بشیخ گفتم مرا بنواز و بگذار که ساعتی درین باغ بنشینم تا دختر ملک بگذرد و بیک نظر ازو بهره مند شوم شیخ گفت مضایقه نکنم چون سخن شیخ باغبان بشنیدم درمی چند بدو دادم و گفتم که خوردنی بخورد چون درمهاستد فرحناک شد شیخ بیباغ اندر بامن تفرج همیکرد تا اینکه بجایگاهی رسیدیم بس خرم هرگونه میوه حاضر آورد و گفت اینجا بنشین تا باز کردم پس ساعتی برقت چون باز گشت بره بریان بیاورد و خوردنی بخوردیم ولی دلم آرزو مند دیدار دختر ملک بود که ناگاه در بگشود شیخ گفت برخیز و پنهان شو پس من برخاسته پنهان شدم دیدم که خواجه سرایان زنکی از در درآمدند و گفتند ای شیخ کس بیباغ اندر هست یا نه شیخ گفت لا والله پس خواجه سرا گفت در را ببند شیخ باغبان در را بست که سیده دنیا چون آفتاب از افق در پیچه درآمد چون او را بدیدم عظم برقت و او را آرزو مند گشتم مانند آرزو مندی تشنگان بفرات پس ساعتی تفرج کرده بیرون رفت و در پیچه بستند من نیز

از باغ بیرون شدم و قصد منزل خود کردم و دانستم که باو نتوانم رسید او دختر ملک است من بازرگان زاده خاصه اینکه من چون زنان هستم و مردی ندارم پس چون یاران رحیل را آماده گشتند با ایشان سفر کردم و قصد این شهر داشتیم چون باین مکان رسیدیم با تو جمع آمدیم و مرا سر گذشت این بود والسلام چون تاج الملوك این سخن بشنید داش به محبت سیده دنیا مشغول شد پس براسب خود سوار گشته عزیز را با خود برداشت و بشهر پدر باز گشت و از برای عزیز جدا گانه جائی مهیا ساخت و ما بحتاج در ترد او فراهم آورده خود بقصر رفت ولی آب از دیدگانش همیربخت و بدین حالت بود تا اینکه پدرش بنزد او بیامد و گونه او را متغیر یافت و دانست که محزون و اندوهناکست باو گفت ای فرزند حال خود بازگو و ما چرا بیان کن تاج الملوك قصه سیده دنیا دختر ملک جزایر را از آغاز تا بانجام باز گفت و پدر را از عشق خویش آگاه کرد ملک گفت ای فرزند پدر او از پادشاهان است و شهر او از ما دور است از خیال او در گذر و بقصر مادر خود رو

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب یکصد و سی ام بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت وزیر دندان باضوء المكان گفت که پدر تاج الملوك گفت ای فرزند تو بقصر مادر رو که بدانجا پانصد تن از کشیزگان ماهر وی هستند هر کدام که ترا دلپذیر آید او را بگیر و اگر هیچکدام نپسندی دختری از دختران ملوک را بتو خطبه کنم که از سیده دنیا نیکوتر باشد تاج الملوك گفت ای پدر بجز او کس نمیخواهم و او همینست که صورت این غزال نگاشته من از وی ناگزیرم یا او مرا باید و یا راه بیابان پیش گرفته خود را هلاک سازم پدر گفت ای فرزند مرا مهلت ده تا رسول بنزد پدرش



فرستاده خواستگاری کنم و ترا بمقصود رسانم چنانکه در خواستگاری مادرت بدینسان کردم و هرگاه پدر او راضی نشود مملکت او را بتزازل آورم و از بهر او چندان سپاه بیرون کنم که آغاز سپاه بشهر او و انجاءش در شهر من باشد پس از آن ملك آن جوان عزیز نام را حاضر آورد و گفت ای فرزندی تو راه جزایر کافور را میشناسی عزیز گفت آری ملك گفت همینخواهم که با وزیر من سفر کنی عزیز فرمان بپذیرفت ملك وزیر را بخواست و گفت در کار تاج الملوك تدبیر کن و بجزایر کافور رفته دختر ملك جزایر کافور را خواستگاری کن وزیر فرمان بشتافت پس تاج الملوك بمنزل خود بازگشت و ناخوشی و اندوه و حسرت او بیفزود و چون ظلمت شب جهان بگرفت تاج الملوك این ابیات را خواند

من کیم کانیته تو یکنفس باشد مرا      یا تنی وصال چون تو کس باشد مرا  
 هر زمان دلم را بامید وصال خوش کنم      باز گویم به چه جای این هوس باشد مرا  
 چون خیال خاک پایت را نیند چشم من      بر وصال روی تو کی دسترس باشد مرا

چون این ابیات بانجام رسانید از خویشان بیخبر شد و بخود نیامد مگر هنگام بامداد چون بامداد شد پدرش نزد او آمده دید که زردی گونه اش افزون گشته بوعده وصل محبوبه دلجویش کرد آنگاه عزیز را با وزیر و هدیه ها بفرستاد ایشان چند شبانه روز برقتند و بجزایر کافور نزدیک شدند در کنار نهری فرود آمدند وزیر رسولی بنزد ملك روان ساخت پس از چند ساعت وزیر ملك شهرمان با امیران و حاجبان باستقبال وزیر آمدند و در يك فرسنگی شهر ملاقات کردند و همیرفتند تا اینکه بنزد ملك شهرمان رسیدند و هدایا بگذراندند و چهار روز در آن شهر بماندند روز پنجم وزیر با عزیز نزد ملك رفتند در پیش روی ملك ایستاده خیر باز گفتند و سبب آمدن بیان کردند ملك حیران شد و جواب گفتن نتوانست از آنکه دختر

او شوهر دوست نداشتی ساعتی سر بزیر افکنده پس از آن سر بر کردوییکی از خدما گفت که نزد ملكه دنیا رو و از آنچه شنیدی او را آگاه کن و قصد وزیر را با او بگو پس خادم برخاست و ساعتی برفت پس از آن بنزد ملك بازگشت و گفت ای ملك جهان چون شنیده با سیده دنیا باز گفتم و از سبب آمدن وزیر آگاهش کردم سخت خشمناك شد و همینخواست که مرا بیازارد من بگریختم و او با من گفت که اگر بی رضامندی مرا بشوهر دهد آنکس را که شوهر منش کرداند بکشم پس ملك روی بوزیر و عزیز آورده گفت سلام من بملك برسانید و او را ازین قصه باخبر کنید و بگوئید که دختر من شوی گرفتن دوست نمیدارد

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب یکصدوسی و یکم بر آمد

گفت ای ملك جوان بخت ملك شهرمان با وزیر و عزیز گفت آنچه شنیدید با ملك باز گوئید که دختر من شوی گرفتن دوست نمیدارد پس وزیر و همراهانش تار سیده بمقصود باز گشتند و پیوسته مسافر بودند تا نزد ملك رسیدند و ماجرا باز گفتند در حال ملك امیران سپاه را فرمود که لشکر برای جنگ باخبر کنند وزیر گفت این کار ممکن که ملك شهرمان گناه ندارد بلکه امتناع و استیحا از دختر ارجمت زیرا که دختر چون نام شوی بشنید پدر را بیخترام فرستاد که اگر بی رضامندی من مرا بشوهر دهی نخست شوی را بکشم و بعد از آن خویشان هلاک سازم ملك از وزیر چون این بشنید بتاج الملوك بر رسید و گفت هرگاه جنگ کنم و بملك شهرمان چیره شوم سیده دنیا خود را هلاک خواهد ساخت پس ملك تاج الملوك را از حقیقت حال آگاه ساخت چون تاج الملوك چگونگی بدانست با پدر گفت که من از دختر ملك شهرمان شکبیا نتوانم بود من خود بشهر او روم و در وصال

او بکوشم و بجز این نخواهم کرد اگر چه بمیرم پدرم گفت چگونه بدانیسوی خواهی رفت گفت بهیئت بازرگانان خواهم رفت ملك گفت چون از رفتن تا گزیر هستی وزیر و عزیز را نیز با خود ببر پس ملك از خزانه مال بدر آورد و از برای تاج الملوك صدهزار دینار بضاعت بازرگانی مهیا ساخت چون شب درآمد تاج الملوك با عزیز بمنزل عزیز رفتند و شب را در آنجا بسر بردند ولی تاج الملوك را خاطر حزین و ناشاد بود و خواب و خور بدو گوارا نمیشد و در بحر فکر غریق گشته در آرزوی محبوبه همیگریست و این ابیات میخواند

ای غایب از نظر بخدا میبارمت	جانم سوختی و بدل دوست دارمت
گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی	صد گونه ساحری بکنم تا یارمت
مگریم و مرادم ازین چشم اشکبار	تخم محبت که در دل بکارمت

و عزیز دختر عم خود عزیزه را یاد کرده همیگریست تا باعداد هر دو گریان بودند پس از آن تاج الملوك لباس سفر پوشیده بنزد مادر رفت مادرش از حال او پرسید تاج الملوك چگونگی با مادر باز گفت مادر نیز پنجاه هزار دینار باو داد و باهم وداع کردند و تاج الملوك از نزد مادر بدر آمد و بنزد پدر رفت و اجازه رحیل خواست ملك جوازش بداد و پنجاه هزار دینار زر او را عطا فرمود و امر کرد در خارج شهر خیمه بر افراشتند دو روز در آنجا بماندند روز سیم روان شدند و تاج الملوك با عزیز همدم بود و با او گفت ای برادر مرا از توطاقت جدائی نیست عزیز گفت من نیز چنینم و دوست دارم که دریای تو بمیرم ولی ای برادر دلم از بهر مادر غمین است تاج الملوك گفت چون بمقصود برسیم انجام کارها نیکو شود و وزیر تاج الملوك را بشکیبائی ترغیب میکرد و عزیز اشعار برای او همی سرانمید و از تاریخ و حکایات عجیبه او را حدیث میگفت و دو ماه شبانه روز

همی رفتند تا بشهر معشوقه نزدیک شدند تاج الملوك را حزن و اندوه برفت و شادمان گشت پس در هیئت بازرگانان بشهر درآمدند در کاروانسرائی بزرگ که منزلگاه بازرگانان بود رسیدند تاج الملوك از عزیز پرسید که منزلگاه بازرگانان همینجا است عزیز گفت آری ولیکن اینجا نه آنجا است که من فرود آمده بودم و اینجا از آنجا بهتر است پس اشتران بدانجا خوابانند و بارها انداختند هر چه داشتند بحجره جمع آوردند وزیر بفرمود خانه وسیع از بر ایشان کرایه کردند و خودشان در آن خانه جای گرفتند وزیر با عزیز در کار تاج الملوك بتدبیر بنشستند و حیل همیگردند ولی تاج الملوك حیران بود پس وزیر را تدبیر چنان شد که در چارسوی بزازان دکانی از برای تاج الملوك بگشاید پس روی بتاج الملوك و عزیز آورده گفت اگر ما بدینحالت بنشینیم بمقصود نتوانیم رسید هر افکری بخاطر رسیده و شاید که صلاح در آن باشد و ما را بمقصود برساند تاج الملوك و عزیز با وزیر گفتند آنچه را تو صلاح دانی مصلحت همانست اشارت کن وزیر گفت خوبست دکه بزازان را برای تو بگشائیم و تویع و شرا بنشیننی از آنکه خاص و عام را بد که بزاز گذار افتد چون تو بدانجا نشینی کار تو انشاء الله نیکو شود خاصه که تو صورت زیبا و شمائل بدیع داری و لکن عزیز را پیوسته با خود داشته باش و درون دکانش تجای ده تاج الملوك چون سخن وزیر بشنید تدبیرش چنان افتاد همان ساعت تاج الملوك لباس بازرگانانرا از بچه بدر آورده پوشید و برخاسته همیرفت و خادمان از پی او روان بودند بیکی از خادمان هزار دینار بداد که اسباب دکان بخرد و خودشان برقتند و بیبازار بزازان رسیدند بازرگانان چون تاج الملوك را بدیدند و حسن و جمال او را مشاهده کردند ایشانرا عقول حیران شد و گفتند مگر رضوان سراچه فردوس برکناد که این حوروش بساحت جهان بخرامید یکی میگفت

این بوالعجبی و چشم بندی در صنعت ساغری ندیدم  
لعلی چو لب شکر فشانش در ده که گوهری ندیدم

و یکی دیگر هم میگفت

ماه چنین کس ندید خوش سخن و خوش خرام      ماه مبارک طلوع سرو قیامت قیام  
سرو در آید زیای گر تو بجنبی ز جای      ماه یقته زیر گرتو بر آئی ز بام

و در آن میان مرد کهن سالی بود بجانب او نگرسته گفت

چشم بست دور ای بدیع شمایل      یار من و شمع جمع و شاه قیایل  
جلوه کنان میروی و باز نیائی      سرو نباشد بدین صفت متیایل  
هر صفتی را دلیل معرفتی هست      روی تو بر قدرت خدمات دلیایل

پس ایشان بمنزل شیخ سوق رفتند شیخ سوق بریای خاست و ایشان را  
گرامی بداشت و تعظیم کرد خاصه وزیر را که چنان دانست که تاج الملوك  
و عزیز پسران او هستند پس شیخ سوق پرسید که شما را حاجتی بمن  
هست وزیر گفت آری من مردی ام کهن سال و این دو جوان پسران منند  
ایشان را شهر بشهر همیگردانم و بهر شهر یکسال بماتم تا ایشان در آن  
شهر تفرج کرده و مردمان شهر را بشناسند و اکنون در شهر شما جای  
گرفته ام و از تو همیخواهم در مکان خوب که گذرگاه خاص و عام باشد  
دکان بدهی که به بیع و شرا بنشینند و شهر را تفرج کنند و اخلاق نیکواز  
مردمان شهر کسب کنند شیخ سوق گفت فرمان پذیر هستم و شیخ سوق  
آن دو جوان را نظاره کرد پس بدیشان مقنون گشت و از جای برخاست و  
در میان بازار بهر ایشان دکه مهیا ساخت که از آن دکان وسیعتر و بهتر  
بیازار اندر نبود و کلیدها بوزیر سپرد و گفت خدا دکه را پسران تو مبارک  
و میمون گرداند چون وزیر کلیدها بگرفت بسوی دکان روان شدند  
و خادمان را فرمود که آنچه کالا از حریر و دیبا داشتند بدکان بیاوردند  
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب یکصدوسی و دوم برآمد

گفت ای ملک جوان بخت وزیر که در هیئت بازرگان بود خادمان را فرمود

که آنچه کالا و متاع از حریر و دیبا دارند بیاورند و ایشان را بضاعت بیش  
از گنج پادشاهی بود پس همه بحجره های دکان گرد آوردند و آنشب را  
پس بردند چون روز برآمد وزیر تاج الملوك و عزیز را برداشته بگرماه  
اندر برد آندو جوان هر دو نگو روی و بدیع الجمال بودند چنانکه شاعر گوید

از نور دو عارض آفتابی کوئی      وز بوی دو زلف مشک تابی کوئی  
جان تاز بملطف نشنه آبی کوئی      مجلس بتو گرمت شرابی کوئی

پس از ساعتی از گرماه بدر آمدند شیخ سوق چون شنیده بود ایشان

بگرماه اندرند بانتظار ایشان نشسته بود که ناگاه مانند دوغزال خرامان

با بینی چون نقره خام و گونه های چو گل سوری و چشمان مکحول

بیامدند شیخ سوق گفت ای فرزندان گرامی همواره بتنعم و تندرستی باشید

تاج الملوك لبان شکر افشان گشوده بعبارتی شیرین و تغز پاسخ بداد گفت

کاش تو نیز با ما بودی پس تاج الملوك و عزیز دست شیخ بیوسیدند و در

پیش روی شیخ همیرفتند تا بدکان برسیدند و شیخ هم از عقب ایشان

بدکان رفت و این اشیاء بر خواند

خرم صباح آنکه تو بگردوی گذر کنی \* پیروز روز آن که تو در وی نظر کنی

آزاد بنده که بود در رکاب تو \* ختر هو لایستی که تو بر وی سفر کنی

پس شیخ ایشانرا دعا گفت و در پهلوئی وزیر بنشست و از هر سو سخن

میراندند ولی شیخ را قصد بزرگ نظاره جمال تاج الملوك و عزیز بود و

در زیر لب هم میگفت

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم      تا خلاق نداند که ترا مینگرستم

وزیر بلشیح سوق گفت که گر مایه از قیمتهای این جهانست شیخ  
گفت خدا از برای تو و فرزندان تو سبب عاقبت گرداند و فرزندان را



خدا از چشم بد پاس کناد آیا چیزی در صنعت گر مایه از گفته شاعران  
یاد دارند تاج الملوك گفت من در صفت آن این دو بیت یاد دارم

ای پیکر منور محروم خوی چکان \* میان آتشین دم روئینه استخوان  
همواره در فضای تو هم دیو و هم پری \* پیوسته در هوای تو هم بیرو هم جوان  
چون تاج الملوك بیت بنخواند عزیز گفت من نیز چیزی در صفت  
گر مایه یاد دارم شیخ گفت بخوان عزیز این دو بیت بر خواند

چون مرغ آبی که در آبت بود وطن یا چون سمندری که در آتش کنی مکان  
اوج تو در حوض و وبال تو در هیوط وضع تو بر اثر و بخارت بر آسمان  
شیخ سوق را از نصاحت و صباحت ایشان عجب آمد و ایشان گفت  
بخدا سوگند که در فصاحت و ملاحات بنهایت رسیده اید شما نیز بیتی چند  
از من بنویسید آنکاه در غایت وجد و طرب با لحن عجب این ابیات  
بر خواند

از آبت استطاعت و از آتشت نظام \* با آبت استقامت و با آتشت قران  
محرومی و تو دفع حرارت کنی بآب \* لیکن ترا ز فرط رطوبت بود زبان  
در آب و آتشی ز دل گرم و چشم تر \* چون دشمنان خسرو کی خسرو آستان  
پس از آن چشم بدیشان دوخته در باغ حسن دو حور نژاد تفرج  
همی کرد و این ابیات همی خواند

ای از بهشت جزئی و از رحمت آبتی \* حق را بروزگار تو با ما عنایتی  
ز اینسای روزگار بگویی همبزی \* چون در میان لشکر منصور آبتی  
آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست \* غوغا بود دو پادشاه اندر ولایتی  
زانکه که عشق دست تطاول دراز کرد \* معلوم شد که عقل ندارد کفایتی  
پس از آن شیخ ایشان را مهمان طلبید اجابت نکردند و به منزل خویش  
رفته از رنج گر مایه بر آسودند و خوردنی و آشامیدنی خوردند و آنشب را در  
منزل بروز آوردند علی الصباح برخاسته دو کانه بگذارند و صبحی بزدند  
چون آفتاب بلند بر آمد و بازارها و دکانها گشوده شد از منزل بیرون شده

روی بیازار آوردند دیدند که خادمان دکان را گشوده و فرشهای حریر و  
 دیبا گسترده اند پس تاج الملوك و عزیز باینسوی و آسوی دکان بنشستند  
 و وزیر در میان دکان جای گرفت و خادمان در پیش روی ایشان بایستادند  
 و مردان خبر ایشان بیکدیگر بگفتند و مردم بایشان هجوم آوردند و ایشان  
 متاع همیفر و ختنه طلا اینکه در شهر شهره شدند و در هیچ انجمن جز سخن  
 ایشان سخنی نبود چند روز بدینسان بودند و از هر سو گروه گروه خلق  
 بیدار ایشان همی آمدند پس وزیر روی بتاج الملوك کرده با او گفت که  
 راز پوشیده دارد و همچنان بجز وصیت کرد که راز آشکار نکند آنکلمنجه  
 رفت تاج الملوك و عزیز بدیبت اندر شدند و تاج الملوك میگفت که امید هست  
 که کس از نزد سیده دنیا پیش ما بیاید و پیوسته درین آرزو بود و شبانه روز  
 همین خیال میکرد و عشق بدو چیره گشته بود و از خواب و خور بهره  
 نداشت روزی تاج الملوك نشسته بود که ناگاه پیر زالی با دو کتیز بیامدند  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

**چون شب یکصدوسی و سوم برآمد**

گفت ای ملک جوانبخت روزی تاج الملوك نشسته بود ناگاه عجوزی پادوکتیز  
 بیامدند و بر دکان تاج الملوك بایستادند عجوز حسن و جمال و قد با اعتدال  
 او بیدید از ملاح و صباحتش بشکفت اندر ماند و چشم جزو سوخته و  
 همی گفت

کنام کس تو مآند که گویمت که چنونی \* ز هر چه در نظر آید گزینت بنگونی  
 لطیف جوهر جانی غریب قامت و شکلی \* لا نظیف جامه و جسمی بدیع صورت و خوئی  
 ندیدم آبی و خاک کی بدین لطافت و پاک کی \* لا تو آب چشمه حیوان و خاک غایب بوئی  
 پس عجوز بتاج الملوك نزدیک رفته سلامش کرد تاج الملوك بر پای  
 خاسته تبسم کنان جواب گفت و در پهلوئی خویشانش بنشاند و باد بر او

همیزد تا عجوز بر آسود و همه اینها را تاج الملوك با اشاره عزیز میگرد  
 پس از آن عجوز بتاج الملوك گفت ای جان خردمندان گوی خم چو کانت  
 آیا تو از مردمان این شهر هستی تاج الملوك گفت ای خاتون هرگز باین  
 شهر نیامده بودم عجوز گفت با خویشتن چه متاع آورده کالائی نیکو که  
 نیکران را شاید پیش من آر چون تاج الملوك سخن عجوز بشنید دلش بی  
 آرام شد و با عجوز گفت هر گونه کالای خوب که شایسته ملوک و دختران  
 ملوک باشد مرا بدکان اندر است تو باز گو که از بهر که متاع میخواهی که  
 در خور او متاع حاضر کنم عجوز گفت دیبائی که شایسته سیده دنیا دختر  
 ملک شهرمان باشد همیخواهم چون تاج الملوك نام محبوبه را شنید فرحناک  
 شد و با عزیز گفت بهترین کالای دکان را بیآور عزیز بقچه آورده بگشود  
 تاج الملوك با عجوز گفت هر کدام که شایسته دختر ملک است بگیر که ازین  
 بضاعت جز من کس ندارد پس عجوز پارچه که بهزار دینار ارزش داشت  
 جدا کرد و گفت که این متاع را قیمت چند است پس تاج الملوك گفت  
 این متاع حقیر که ترا با من شناسا کرد چه چیز را ارزد که قیمت او را با  
 تو باز گویم عجوز گفت چه نیکو کردار و خوش گفتار هستی خدا از چشم  
 بدت نگاه دارد خوشحال آنکه با تو بخشید و قد رعنای ترا در آغوش کشد  
 و روی زیبای ترا ببیند خاصه اگر او نیز در حسن و خوبی ترا مانند تاج الملوك  
 از سخن عجوز چندان بخندید که بر پشت او فلکاد پس از آن گفت ای بر آورنده  
 حاجات بدست پیر زنان حاجت من روا کن آنکاه عجوز گفت ای فرزند  
 چه نام داری گفت نام من تاج الملوك است عجوز گفت این نام ملکرادگان  
 را شاید و تو بازرگان زاده عزیز گفت چون در نزد پدر و مادر و پیوندان  
 گرامی است باین نامش نامیده اند عجوز گفت راست میگوئی خدا شما  
 را از شر حاسدان نگاه دارد پس عجوز پارچه حریر گرفته بنزد سیده دنیا

رفت و باو گفت ای خاتون بهر تو پارچه بدیع آورده‌ام چون سیده دنیا  
 متاع را گرفته نظاره کرد گفت ای دایه من درین شهر چنین متاع ندیده  
 بودم عجز گفت ای خاتون فروشنده این نکوتر و زیباتر ازین است و من  
 همیخواهم که او امشب در نزد تو باشد و در آغوش تو بخسبد که بقیه  
 روزگار است و از بهر نقرج بدین شهر آمده و این بیاعت با خود پیاورده  
 سیده دنیا از سخن عجز بخندید و گفت ای عجزك پلید تو خرف حده  
 و خردنداری پس از آن دوباره پارچه بدست گرفت و يك نظر کرد از خوبی  
 او عجب آمدش که همه عمر چنین حریر ندیده بود عجز گفت ای خاتون  
 اگر فروشنده این بینی هر آینه بدانی که در روی زمین بزبانی او کس  
 نیست سیده با عجز گفت آیا پرسیدی که حاجتی دارد تا حاجت بر آورم  
 عجز سری جنبانیده گفت خدا ترا فراست دهد البته حاجتی دارد هیچ  
 کس بی حاجت نیست پس سیده دنیا گفت که بسوی او برو و سلام من  
 برسان و بگو که شهر ما را از آمدنت قرین شرف کردی و بیهجت آن  
 بیفزودی و هر وقت ترا حاجتی باشد باز گو که حاجت روا کنیم در حال  
 عجز بنزد تاج الملوك باز گشت تاج الملوك چون او را بدید دلش از شاهی  
 بطیید و بر پا خامه دست عجز بگرفت و در پهروی خویش نشاند چون  
 عجز بنشست و بر آسود پیغام سیده دنیا را با تاج الملوك باز گفت چون  
 تاج الملوك پیغام بشنید انبساط و فرح بی اندازه روی داد و گره خاطرش  
 بکشود و با خود گفت که حاجتم روا شد پس از آن با عجز گفت میخواهم  
 که کتابی از من بدو رسانیده جواب پیآوری عجز گفت منت پذیر هستم  
 تاج الملوك با عزیز گفت قلم و قرطاس و دوات پیاور عزیز همرا حاضر  
 آورد تاج الملوك این ابیات بنوشت

خنها ما ز ره دور و دراز آمده ایم    بسر کوی تو با درد و نیاز آمده ایم  
 بسر زلف دراز تو که از راه دراز    ما بنظاره آن زلف دراز آمده ایم  
 آمدستیم خریداری و رود و سرود    نه فروشنده تسبیح و نماز آمده ایم  
 و در عنوان او نوشت که این نامه ایست از گداخته آتش فراق و مبتلای  
 اندوه اشتیاق آنکه بمعشوقه راه نداند و وصل را حیلۀ نتواند و از فرقت  
 دوستان شبانه روز بمحنت اندر است پس از آن سرشك از دیده روان  
 کرده این دو بیت نیز بنوشت

ای دیدن تو حیات جانم    تا دیدنت آفت روانم  
 دل سوخته ام با آتش عشق    بفروز بنور وصل جانم

و کتاب را پیچیده مهرش بزد و بعجزش بداد و هزار دینار زر نقد در  
 برابر عجز نهاده گفت اینرا بهدیه از من قبول کن عجز برخاسته  
 زوها برداشت و تاج الملوك را ثنا گفت و دعا گوینان همیرفت تا بنزد سیده  
 دنیا برسد چون سیده او را بدید گفت ای دایه مهربان تر از مادر آن  
 جوان چه حاجت داشت تا حاجت او را بر آورم عجز گفت کتابی فرستاده  
 که مضمون آنرا نمیدانم پس کتاب را بسیده بداد سیده کتاب را گرفته  
 بخواند و مضمون بدانست و گفت بچه جرأت و کدام یارا بازرگان زاده با  
 من مراسم و مکاتبه میکند بخدا سو کند اگر از خدا هراس نداشتم هر آینه  
 او را بدان اندرش بیگشتم عجز گفت در کتاب چه نگاشته بود که بدینسان  
 کرده شدی مگر شکایت از ستمی کرده و یا قیمت حریر خواسته بود سیده  
 گفت هیچکدام از اینها نبود و جز سخن عشق و حدیث محبت چیزی  
 نگاشته بود و من همه اینها از تو دانم و گرنه چگونه آن پلید این سخنان  
 تواند گفت عجز گفت ای سیده تو در قصر بلند و محکم خود نشسته مرغ  
 بدینجا توازد پر بد کس چگونه بر تو راه یابد از اینکه مکی عفو کند

ترا چه زبان رسد و با من نیز سخنان عتاب آمیز مفرما که من اگر چه کتاب آورده ام ولی مضمون ندانستم و اکنون مرا رأی چنین است که تو جواب او بفرستی و او را سخت بترسانی و بکشتش و عده دهی و ازین گونه هدایاها منعش کنی که دگر بار باین سخنان باز نگردد سیده گفت بیم از آن دارم که اگر جواب بنویسم در طمع افتد عجز گفت نه چنین است چون او تهدید و توعد بشود خیال خود ترك کنند پس سیده گفت بهر من قلم و قرطاس بیاورید قلم و قرطاس حاضر آوردند این بیت بنگاشت تو از کجا و تمنی وصل ما هیات کجا بصحبت خورشید میرسد خفاش و این بیت دیگر نیز بنوشت

ای مکس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست بآن عرض خود میری و رحمت مامنداری و کتاب پیچیده بعجوزش بداد و گفت این کتاب را با او رسان و بگو که این سخنان ترك کند پس عجز کتاب را گرفته فرحناك بمنزل خود رفت و شب در آنجا بروز آورد علی الصباح بدان تاج الملوك جتافت و او را در انتظار خویش یافت چون تاج الملوك عجز را بدید شادمان گشت و بریای خاست و در بهلوی خویشتنش جای بداد و عجز کتاب بیرون آورد و بتاج الملوك بداد و با او گفت چون سیده کتاب ترا خواند خشمناك شد ولی بملاطفت و مباحث او را خند اندم و او را بر تو دل بسوخت و جواب ترا بنوشت پس تاج الملوك عجز را ثنا گفت و شکر نیکوئی او بجا آورد و با عزیز گفت هزار دینار زر نقد بعجز بده پس کتاب را کتوده بخواند و مضمون بدانت با سوز و گداز بگریست عجز را دل بر او سوخت و با او گفت ای فرزند درین کتاب چه نوشته بود که بدینسان گریبان شدی تاج الملوك گفت مرا ترسانده و وعده کشتنم داده و از مکاتبه منم کرده و اگر من کتاب باو نفرستم مرگم اولی تر از زندگیت پس تو جواب کتاب

او گرفته بپر و بگذار هر آنچه خواهد با من بکند عجز گفت بجوانی تو سوکند که من با خود را با تو بمهلکه اندازم و یا ترا بمقصود برسانم تاج الملوك گفت هر چه نیکی بجای من کنی ترا صد چندان پاداش دهم پس از آن تاج الملوك ورقه برداشته این ابیات نوشت

تخم بد عهدی نباید کاشتن	پشت بر عاشق نباید داشتن
چند ازین آیات نخوت خواندن	چند ازین تخم جفا ها کاشتن
خوب نبود بر چو من بیچاره	لشکر جور و جفا بگماشتن
رشت باشد با چو من درمانده	شرط و رسم مردمی بگذاشتن

پس از آن آهی کشیده بنالید و چندان گریست که عجز نیز بگریستن او بگریست آنگاه ورقه از تاج الملوك بگرفت و گفت دلشاد باش که تو را بمقصود برسانم

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

### چون شب یکصد و سی و چهارم بر آمد

گفت ای ملک جوان بخت عجز بگریستن تاج الملوك رحمت آورد و گفت دل شاد باش که ترا بمقصود برسانم پس از آن برخاسته بنزد سیده رفت دید که از غایت خشم که بکتاب تاج الملوك دارد گونه اش متغیر است چون عجز کتاب بدو داد خشمش افزون گشت و بعجز گفت نکتمت که او از مکاتبه من در طمع افتد عجز گفت او را چه محل و رتبت است که در تو طمع تواند کرد سیده گفت برو و باو بگو که هر گاه پس ازین مکاتبه ترك نکند او را بکشم عجز گفت این سخن را که گفتی بنویس من ببرم تا او را بیم افزون شود پس سیده ورقه بگرفته این بیت بنوشت

عناشکار کس نشود دام باز چنین کانجا همیشه باد بدست است دام را

و این بیت دیگر نیز بنوشت .

کنجشک بین که صحبت شاهنش آرزوست بیچاره در هلاکتن خویشتن عجز  
 پس از آن کتاب را پیچیده بعجوزش بداد عجوز کتاب گرفته بنزد  
 تاج الملوك روان شد چون تاج الملوك بدیدش برپای خست و گفت خدا  
 برکت قدم تو از من کم نکند پس عجوز کتاب بدو داد و تاج الملوك  
 کتاب بگرفت و بخواند و سخت بگریست و گفت من مرگ را می آرزومندم  
 کیست آنکه مرا از رنج دنیا برهاند و الحال مرا بکشد پس قلم و قرطاس  
 گرفته شرح شوق بنوشت و این ابیات نیز بنکاشت

هین مکن تهدیدم از کشتن که من عاشق زارم بخون خویشتن  
 خنجر و شمشیر شد روحان من مرگ من شد بزم و نرگستان من  
 اقلونی اقلونی یا تقاه ان فی قتلی حیاة فی حیاة  
 و کتابرا در پیچید و بعجوزش بداد و گفت ترا برنج و تعب اندر  
 انداختم ولی سودی نبخشید و عزیز را فرمود که هزار دینار زر نقد بعجوز  
 بدهد و با عجوز گفت ای مادر این کتاب یا سبب وصل کامل شود و یا  
 جدائی بی نهایت اندر پی دارد عجوز گفت آرزوی من همه آنست که صلاح  
 تو در آن باشد و قصد من اینست که چنو آفتاب رو و زهره جبین نصیب  
 چون تو ماه منظر شود و اگر من میانه شما را جمیع فکتم و ندکی من چه  
 سود دارد که من عمری در مکر و خدعه بیابان آورده ام و اکنون سخت  
 سالت که بعیاری و حيله گری بسر برده ام چگونه توانم که میانه دو تن  
 جمع کنم پس عجوز تاج الملوك را وداع گفته دلداریش بداد و بازگشته  
 همرفت تا بنزد سیده رسید و ورقه را در کیسوی خویش پنهان کرده بود  
 چون در نزد سیده بنشست سر خویشتن بغراشید و گفت ای سیده دیر  
 که هست که بگره یابیه اندر نشده ام همی خواهم که شیشه های سر من بگیری  
 پس سیده آستین بر زد و کیسهای بعجوز بگشود و شیش از سر او همی

گرفت که ورقه از سر او بیفتاد سیده ورقه را بدید گفت این ورقه چیست  
 عجوز گفت من در دکان بازرگان زاده بنشستم شاید که این ورقه در آنجا  
 بر من آویخته بمنش ده که نزد بازرگانش بفرستم پس سیده ورقه بگشود و  
 از مضمونش آگاه شد با عجوز گفت این حيله از تست اگر نه تو مرا پرورده  
 بودی همین ساعت ترا می آرزدم و خدا این بازرگان را بلای جان من کرد  
 و لکن هر چه از او بمن میرسد در زیر سر تست و من نمیدانم که این  
 جوان از کدام سرزمینست که هیچکس جز او با من یارای این گونه  
 سخنان گفتن نداشت و من بسیار بیم دارم که کار من بر ملاشود و راز من  
 آشکار گردد خاصه با این مرد بیگانه که با من هم پایه نیست پس عجوز  
 روی بسیده آورده گفت از ترس پدر و از مهابت تو کسی را یارای اینگونه  
 سخنان نباشد و اگر تو جواب او را رد کنی هیچ عیب نخواهد داشت  
 سیده گفت ای دایه مهربان این پلیدك دلیر است چگونه از سطوت سلطان  
 ترسید و بچنین سخنان جسارت کرد و الحق من در کار او حیرت دارم  
 اگر او را بکشم کار خوبی نکرده ام و اگر او را بحال خود گذارم جراتش  
 زیاده شود عجوز گفت تو کتاب دیگر باو بنویس شاید که هراس کند و  
 نا امید گردد پس سیده ورقه و قلم و دوات بخواست و این ابیات بنوشت  
 هر که نتهاده است چون پیر وانه دلبر سوختن گو حریف آتشین راطوف پیرا من مکن  
 ای برهیز است در گوی شکر ریزان گذشت با برك جان بگو با چشم بر روزن مکن  
 سعدیا با شاهد سیمین نباید پنجه کرد گرچه بازو سخت داری زور با آهن مکن  
 پس از آن ورقه فرو پیچیده بعجوز داد عجوز کتاب گرفته بنزد  
 تاج الملوك روان شد چون تاج الملوك داد او از مضمون کتاب آگاه  
 شد دانست که سیده دنیا سنگدل است و رسیدن تاج الملوك بدو دشوار  
 است شکایت بوزیر برد و در کار خود تدبیر نیکو خواست وزیر گفت هیچ



حیله نمانده که سود بخشد مگر اینکه کتابی باو بنویسی و لایه و فروشی کنی تاج الملوك با عزیز گفت ای برادر از زبان من کتابی باو بنویس پس عزیز ورقه برداشت و این ابیات بنکاشت

غریب و عاشقم بر من نظر کن  
بنزد عاشقان باری کفر کن  
نه خوش کاریست کشتن عاشقان را  
برو فرمان برو کار دگر کن  
سنائی رفت و با خود بر دهجران  
تو نامش عاشق خسته چکر کن  
ولکن چون سحر گاهان بنالد  
ز آه او سحر گاهان حذر کن

چون عزیز کتاب بانجام رسانید بتاج الملوكش بداد تاج الملوك کتاب را خوانده از مضمون آن عجب آمدش کتاب را مهر کرده بمجوز بداد عجوز کتاب گرفته بنزد سیده باز گشت و کتاب بوی داد چون سیده کتاب بخواند و مضمون بدانست سخت خشمناک شد و گفت آنچه بمن میرسد ازین عجوزك پلید میرسد پس بانک بر کنیزکان زد و گفت این پلیدك مکاره را بگیرد و او را چندان بزید که راه خود را نشناخت کنیزکان بمجوز در آویختند و با کفش و طیانچه اش همیزدند که از خود برفت چون بخود آمد سیده باو گفت ای مجوزك اگر از خفا بیم نداشتهم هر آینه ترا میکشتم پس از آن کنیزکان را بفرمود دوباره عجوز را بزدند تا اینکه از خویش برفت پس سیده فرمود عجوز را بکشیدند و بیروتش افکندند چون بخود آمد بریای خاست قوه راه رفتن نداشت همی رفت و همی نشست تا بمنزل خود برسد و تا بامداد در منزل بسر برد پس از آن برخاست و بنزد تاج الملوك برفت و سرگشت باز گفت تاج الملوك را کار دشوار گشت و با عجوز گفت آنچه بر تو گذشته بسی بر من ناگوار و هموار است ولی تقدیر چنین بوده است گفت محزون مباش که من کوشش میکنم تا میانه تو و او جمع آردم و ترابان روسی برسانم که او مرا بسی بیازوده تاج

الملوك با عجوز گفت که ناخوش داشتن او مردان را سبب چیست عجوز گفت سبب او کیفیتی است که در خواب دیده تاج الملوك گفت کیفیتی که در خواب دیده چونست عجوز گفت شبی بخواب اندر صیادی را بدد



که دام نهاده و دانه ریخته و در نزدیک دامگاه نشسته پس همه مرغان بسوی دام گرد آمدند و دو کبوتر نر و ماده نیز بدانجا آمدند که ناگاه پای کبوتر نرینه بر دام فرو رفت و بر همیزد تا همه مرغان بر میدند و از کنار دام پیریدند آنگاه کبوتر ماده باز گشت و در کنار دام نشست و منقار بر دام همیزد تا اینکه دام بگسیخت و پای کبوتر نرینه بدر آمد و هر دو پیریدند پس از آن شیار بیامد و دام باصلاح آورده بگسترده و دور تر از دام نشست ساعتی برفت مرغان بدام گرد آمدند و پای کبوتر ماده بدام اندر بسته شد مرغان بر میدند و پیریدند و همان کبوتر نرینه نیز پیرید و بیاری ماده اش باز نکشت پس صیاد بیامد و کبوتر ماده بگرفت و بکشت و سیده در حال از خواب بیدار شد و گفت مردان همه بدینگونه هستند و زنان را از ایشان سودی نیست چون عجوز حدیث با تاج الملوك بانجام رسانید تاج الملوك گفت ای مادر قصد من اینست که يك نظر او را به

بینم اگر چه از آن نظر کشته شوم تو حلتی کن که يك بار او را به بینم عبوز  
گفت بدان که او را در پای قصر خویش باغبانست که هر ماه دو کربت تفرج  
آن در آید و ده روز در آن باغ بنشیند و اکنون این مخرج نزدیک کت  
هر وقت که او بیایند اندر آید من ترا آنگاه که بیایند و او را  
نظاره کنی ولی از باغ بیرون میا که شاید ترا بیند و حسن و جمال  
تو مقنون شود و مهر تو در دلش جای کند که سبب بزرگترین اسباب  
وصالت پس تاج الملوک و عزیز از دکان بر خسته عبوز را بسوی منزل  
بردند و منزلشان را بعجوز شناساندند پس از آن تاج الملوک با عزیز  
گفت ای برادر مرا بعد از این گذارشات و پیش آمدها دیگر به کاتب  
حاجتی نیست آنچه مرا بدکان هست بتو بخشیدم پس از آن با عزیز  
نشسته از هر سوی حدیث میگفتند و تاج الملوک از غریب سر گذشت  
عزیز همی پرسید و او حدیث همیکرد آنگاه برخاسته بنزد وزیر رفتند  
و ازو تدبیر خواستند وزیر گفت برخیزید تا بیایند اندو شویم پس جامه  
فاخر بپوشیدند و با سه تن از خادمان بسوی باغ سینه روان شدند باغی  
دیدند خرم تر از باغ بهشت و باغبانی پیر بر سر در نشسته بیباغبان سلام  
کردند باغبان جواب بازگفت وزیر صد دینار زر نقد باغبان بداد و گفت  
از این زر ها خوردنی از بهر ما بخر که ما غریب هستیم و نقد ما اینست  
که تفرج باغ کنیم باغبان دینار ها بگرفت و با ایشان گفت بیایند  
شوید و تفرج کنید و بنشینید تا خوردنی حاضر آردم پس باغبان بیازار  
رفت و وزیر با تاج الملوک و عزیز بیایند در آمدند و باغبان پس از ساعتی  
باز گشت و بره بریان بیاورد ایشان خوردنی خورده دست بنشستند و به  
حدیث بنشستند وزیر با باغبان گفت که این باغ از آن تست یا اجارمات  
کرده شیخ باغبان گفت این باغ از سیده دنیا دختر ملک است وزیر

گفت مزد تو در ماهی چند است باغبان گفت بهر ماه يك دینار مزد  
من است پس وزیر تفرج باغ همیکرد دید بیایند اندر قصر نیست بلند و وسیع  
ولی آن قصر بسی کهن بود وزیر گفت ای شیخ همیخواهم که در اینجا  
آثار خیر بگذارم که مرا باو یاد کنی باغبان گفت چه خواهی کرد  
وزیر گفت این سیصد دینار بستان باغبان چون نام دینار بشنید گفت  
ایخواجه هر آنچه خواهی بکن پس زر ها باغبان داد و گفت انشاء الله  
آثار خیر در اینجا بنا کنم پس از باغ بیرون آمده بمنزل رفتند و آنشب  
را در منزل بروز آوردند چون فردا شد وزیر بنا و نقاش را حاضر آورد  
و ما بحتاج ایشان را فراهم کرد بیباغبان بیاورد و فرمود قصر را سفید  
کردند و با انواع رنگها نقش نمودند آنگاه لاجورد و آب زر حاضر آورد  
و با نقاش گفت که در صدر این ایوان صورت صیادی نقش کن که دام  
کترده و در کنار دام ایستاده و کبوتر ماده در دام او افتاده باشد چون  
نقاش این ها را بنقاشت وزیر گفت در يك سوی دیگر نیز صورت صیاد  
و دام بنگار و صورت کبوتر ماده را در دام افتاده نقش کن که صیاد او را  
گرفته و کنار در حلقومش گذاشته همیخواهد که او را بکشد و در  
برابر او صورت شاهینی بنگار که کبوتر نرینه را صید کرده و چنگالها را  
بر او فرو برده پس نقاش این ها را بنقاشت آنگاه وزیر باغبان را وداع  
کرده از باغ بدر آمدند و بمنزل خویش رفتند و از هر سو حدیث همی  
گفتند که تاج الملوک با عزیز گفت ای برادر یار اشعار بخوان شاید  
که رنگ لال از دلم بزدايد و فکرتهای من یکسو شود و آتش دلم فرو  
نشیند پس عزیز بطرب آمده نغمه همی برداخت و این ابیات همیخواند  
این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست تا جان و جامه بفل کنم در پیام دوست  
وقتی امیر مملکت خویش بودمی اکنون باختیار و ارادت غلام دوست

بالای بام دوست چو توان نهادیای هم چاره آنکه سر بنهم زیر باجوست  
چون عزیز شعر بانجام رسانید تاج الملوك را از فصاحت و حسن آواز  
او شکفت آمد و گفت پاره از اندوه من بیری اگر ترا از ننگونه اشعار نیز  
بخطرات اندر است با نعمهای دلاویز بخوان آنکه عزیز این ایات بر خواهد

با همه مهر و با منش کین است چکنم حظ جنت من این است  
تهد پای تا نبیند جای هر که را چشم مصلحت بینست  
مثل زیرکان و چنبر عشق طفل نادان و حار رنگینست  
لازمست احتمال چندین جور که محبت هزار چندینست  
مرداگر شیر در کند آرد چون کندش گرفت مسکینست

ایشان را کار بدینگونه شد و اما عجوز خانه نشین گشت و بنزد سیده آمد  
و شد نمیکرد تا اینکه سیده تفرج باغ را آرزو مند شد چون بی عجوز از  
قصر بیرون رفتی خادم بنزد عجوز فرستاد و او را حاضر آورد و طبعویش  
کرد و گفت قصد تفرج باغ کرده ام که از تماشای شکوفه ها و درختان و  
میوه ها دلم بگشاید عجوز گفت فرمان تراست ولی باید من بخانه بازگشته  
جامه خود را تبدیل کنم سیده گفت برو ولیکن دیر مکن پس عجوز از  
نزد سیده بدر آمد و بمنزل تاج الملوك روان شد و با تاج الملوك گفت  
بر خیز و جامه نیکو در بر کن و بیباغ اندر شو و باغبان را سلام کن و در  
باغ پنهان شو و عجوز در میانه خود و تاج الملوك رمزی گذاشته بنزد  
سیده دنیارفت آنکه وزیر و عزیز برخاسته تاج الملوك را با جامه  
دیبا و زیبا بیاراستند و کمر زرین مرصع با گوهرهای معدنی بمیانش  
بستند پس از آن بسوی باغ روان شدند و بدر باغ بر رسیدند باغبان بدینجا  
نشسته بود چون تاج الملوك را بدید بریای خاست و بتعظیم او پیش آمد  
و در باغ بگشود و گفت که بیباغ اندر آی و تفرج همیکن و باغبان آنگه

نبود که دختر ملك همانروز بیباغ خواهد آمد پس تاج الملوك بیباغ اندر  
آمد ساعتی نشد که آواز کنیزکان و خادمان بلند شد پس از آن کنیزکان  
و خادمان از دریچه خلوت در آمدند باغبان چون ایشان را بدید نزد تاج  
الملوك رفته او را از آمدن سیده اش بیباگهانید و گفت چه باید کرد که اینک  
دختر ملك بدید آمد تاج الملوك گفت بر تو باکی نیست من در پشت  
درختان پنهان شوم پس باغبان او را به پنهان گشتن سپارش کرده خود  
بیرون رفت چون دختر ملك با کنیزکان و عجوز بیباغ در آمدند عجوز  
با خود گفت اگر این کنیزکان و خادمان با ما باشند بمقصود تموانیم رسید  
پس با دختر ملك گفت ای سیده حاجت باین خادمان و کنیزکان  
نداریم و تا ایشان بدینجا هستند ترا دل نگشاید ایشانرا باز گردان سیده  
دنیا گفت راست گفتمی پس ایشانرا باز گردانید و خود نرم نرم همیرفت  
و تفرج همی کرد و تاج الملوك نیز تفرج حسن و جمال و قد با اعتدال آن  
فرشته لقا میکرد و میگفت

سر مست ز کاشانه گلزار بر آمد غلغل ز گل و لاله بیک بار بر آمد  
مرغان چمن نعره زنان دیدم گریان زین غنچه که از طرف چمنزار بر آمد  
آب از گل رخساره او عکس پذیرفت و آتش بسر غنچه گلنار بر آمد  
سجاده نشینی که مریب غم او شد آوازه اش از خانه خمار بر آمد  
زاهد چو کرامات بت عارض او دید از خانه همان بسته بزنا بر آمد  
گنگناک چو من یدل یدیده نشاندش اندر نظر هر که پر یوار بر آمد  
من مفلس از آن روز شدم کرم غیب دیبای جمال تو بیازار بر آمد  
کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم این کام میسر شد و آن کار بر آمد  
سعدی چمن آرزو بتراج خزان داد کز باغ دلش بوی گل یار بر آمد

و اما عجوز آن پری روی را بحدیث مشغول داشته همیبرد تا  
بدان قصر که وزیر بنقاشی آن فرموده بود بر رسیدند سیده با عجوزه به

قصر اندر شدند سیده به نقشها و صورت مرغان و صیاد و دام و کبوتر  
بنگریست و گفت سبحان الله اینها صورت خوابی است که من دیدم و  
گفت ای دایه مهربان این صورتها را مشاهده کن که من پیوسته مردان  
را ملامت میگفتم و ایشان را ناخوش میداشتم ولکن تو نظر کن که  
صیاد کبوتر نر و ماده را در دام انداخته و کبوتر نرینه خلاص گشته  
و هم میخواسته است که باز گردد و کبوتر ماده را نیز خلاص کند شاهین  
او را صید کرده و چنگالها بر او فرو برده

الغرض بر روی این سخنان را با عجز می گفت و صورتها بعجز همی  
نمود ولیکن عجز تجاهل و تغافل کرده او را بحديث مشغول میداشت  
و نرم نرمش همیبرد تا اینکه بدانمکان که تاج الملوك پنهان شده بود  
نزدیک رفتند عجز تاج الملوك را اشاره کرد که بسوی منظر های قصر  
بیاید که ناگاه سیده دنیا را نظر بدانسوی افتاد و تاج الملوك را بدید و  
در حسن بدیع و شمایل نیکوی او بحیرت اندر ماند و با عجز گفت ای  
دایه مهربان

✽ آن کیست کاندن رفتنش صبر از دل ما میبرد ✽

✽ ترك از خراسان آمده از یارس یغما میبرد ✽

عجز گفت نمیدانم کیست ولی گمان دارم که ملکزاده باشد پس سیده  
دنیا در حسن تاج الملوك خیره بماند و عشق آن سرو قد و گل روی بدو  
چیره شد و خردش بزبان رفت و شهوتش بجنبید و با عجز گفت ای  
دایه این پسر ماه منظر سخت نیکوست

بسیار میگفتم که دل با کس نیوندم ولی من خود برغبت در کندم افتادم تا هرود  
دل بردودین در داده ام و رمبکشد استاده ام کافر نداند بیش از این یا میکشد یا میرد  
عجز گفت ای سیده راست همیگوئی من نیز چنو ترك ماهر وئی ندیده

بودم پس عجز تاج الملوك را اشاره کرد که بمنزل خود رود تاج الملوك  
تفرج کنان برفت و باغبان را بدرود کرده بمنزل باز گشت ولی آتش  
عشق در دلش شرر افروخت و وجد و شوقش افزون گشت و ماجرا بزوزیر  
و عزیز باز گفت تا آنجا که عجز مرا بدر آمدن اشارت کرد ایشان گفتند  
اگر نه عجز مصلحت درین میدانست بیرون آمدن ترا اشارت نمیکرد  
تاج الملوك و وزیر و عزیز را کار بدینجا کشید و اما سیده دنیا دختر  
ملك را عشق چیره شد و شوق افزون گشت و با عجز گفت وصل این  
ماه منظر را از تو میخواهم عجز گفت از وسوسه شیطان بخدا پناه  
میبرم تو مردان دوست نداشتی چگونه از دیدار این جوان ترا حال  
دگر کون گشت ولی بخدا سوگند چون تو دلبر فتان را جز او دیگری  
سزاوار نیست دختر ملك گفت ای دایه مهربان در وصال ما بکوش که  
ترا در نزد من هزار دینار زر و خلعتی است که بهزار دینار معادل باشد  
و اگر وصل را کوشش نکنی من جان در نخواهم برد عجز گفت تو  
بقصر خویشان رو من کوشش و سعی را فرو نخواهم گذاشت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی صد گونه ساحری بکنم تا بیارمش  
پس سیده دنیا بقص خود باز گشت و عجز بنزد تاج الملوك بشناخت  
چون تاج الملوك عجز را بدید بر پای خاست و پیش آمد و عجز را در  
پهلوی خویش بنشاند و گفت خوشدل باش که حیل و خدیعه بکار آمد  
و مقصود بحصول انجامید پس حکایت بتاج الملوك باز خواند تاج الملوك  
گفت وعده وصل بکدام روز است عجز گفت فردا روز وصال است  
تاج الملوك هزار دینار زر نقد و خلعتی معادل هزار دینار بعجز داد  
عجز آنها را بستد و باز گشت و همیرفت تا بنزد سیده دنیا رسید سیده  
با او گفت ✽ مرغ سلیمان چه خبر از سبا ✽ ای دایه باز گو که از

حبيب چه خبر داری عجوز گفت منزل بشناختم فردا نزد تو آر مش  
 سیده فرحناک شد و هزار دینار زر با حله هزار دیناری بدو داد عجوز  
 آنها را بستد و بمنزل خویشتن باز گشت شب را در منزل بروز آورد  
 بامدادان بدر آمد و بنزد تاج الملوك رفت و جامه زنان برو بیوشانید و  
 چادر بر سر او کرد و با او گفت بر اثر من بیا و گامها نرم نرم بردار و  
 شتاب مکن و هر که با تو سخن گوید پاسخش مده چون اینها را به  
 تاج الملوك بیاموخت از منزل بیرون شد و تاج الملوك در جامه زنان از  
 پی او بدر آمد و همیرفت تا بدر قصر رسیدند عجوز از پیش و تاج الملوك  
 بدنبال بقصر اندر شدند درها بگشودند و دهلیزها برقتند تا از هفت در  
 بگذشتند چون بدر هشتمین رسیدند عجوز با تاج الملوك گفت دل قوی  
 دار و هراس مکن چون من بانگ بر تو زنم و بگویم که ای کنیزک بکنر  
 و بدرون خانه در آی تو نیز بی سستی و بیم بشتاب و بخانه اندر آی  
 چون از دهلیز بگذری بدست چپ نظر کن ایوانی بدان سوی هست پنج  
 در بشمار و از در ششم داخل شو که مقصود تو در آنجاست تاج الملوك  
 گفت تو بکجا خواهی رفت عجوز گفت جائی نخواهم رفت ولکن شاید  
 که من با حاجب سخن بگویم و از تو عقب تر بمانم پس عجوز بر رفت و  
 تاج الملوك بر اثر او روان بود که بر آن در که حاجب بزرگ در آنجا بود  
 برسیدند حاجب دید که با عجوز کنیزکی همی آید با عجوز گفت که  
 این کنیزک چه کار دارد عجوز گفت سیده دنیا این کنیزک را شنیده که  
 پس هنرمند و خداوند صنعتهاست قصد خریدن دارد با عجوز گفت من  
 کنیزک هنرمند و بی هنر شناسم و کس نگذارم که بخانه اندر رود تا  
 او را تقییش نکنم بدانسان که ملک فرموده

ون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب یکصدوسی و پنجم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت حاجب گفت کس نگذارم که بغانه اندر رود تا او را تقییش  
 نکنم بدانسان که ملک فرموده پس عجوز خشمگین گشته با حاجب گفت  
 که من ترا با ادب و خردمند میدانستم اگر ترا حال دگر کون گشته من  
 چگونگی با سیده بگویم و او را باز نمایم که تو متعرض کنیز کان او  
 همیشوی آنگاه عجوز بانگ به تاج الملوك زد و گفت ای کنیزک بکنر  
 پس تاج الملوك چست و چالاک بدرون دهلیز گذشت و حاجب سخن  
 گفتن نتوانست پس از آن تاج الملوك از دست چپ پنج در بشمرد و از  
 ششمین بدرون رفت که سیده دنیا بانتظار او ایستاده بود چون سیده  
 تاج الملوك را دید بشناخت در حال در آغوش کشید پس از آن عجوز  
 بیامد و بحیه کنیز دیگر را بجای تاج الملوك از قصر بدر برد و خود باز  
 گشت سیده دنیا با عجوز گفت ای دایه تو خود در بانی کن پس هر دو  
 ماهر و هم آغوش گشته لب یکدیگر همی بوسیدند و یکدیگر را تنگ در  
 آغوش میکشیدند تا روز بر آمد آنگاه سیده دنیا در بتاج الملوك بسته به  
 سرای دیگر اندر آمد و بعبادت معهود بنشست و کنیز گان نزد او  
 بیامدند هر کدام حاجتی داشت بر آورد و با ایشان ساعتی حدیث میگفت  
 پس از آن کنیزکان را گفت بدر شوید که همیخواهم تنها نشینم پس کنیزکان  
 از نزد او برقتند بر خاسته بنزد تاج الملوك بیامد چیزی از خوردنی  
 بخوردند و بیوس و کنار مشغول گشتند تا روز دیگر بر آمد و سیده دنیا  
 در را بسته بدانسان کرد که روز پیش کرده بود و تا یکماه بدینگونه بسر  
 بردند کار تاج الملوك و سیده دنیا بدینجا رسید و اما وزیر و عزیز چون  
 دیدند که تاج الملوك بقصر دختر ملک رفته در آنجا بماند دانستند که از  
 آنجا بیرون نخواهد شد و انجام کار هلاک خواهد گشت وزیر با عزیز

گفت ای فرزند کار دشوار شد اگر ما بنزد پدر تاج الملوك باز نگرديم و از چگونگی آگاهش نکنیم ما را ملامت خواهند کرد پس بسیجیدند و در حال بسوی مملکت سلیمان شاه روان شدند و شبانروز همیرفتند تا بشهر پادشاه رسیدند و ملک را آگاه کردند که از روزی که تاج الملوك بقصر دختر ملک رفته خبری باز نیامده در آن هنگام سلیمان شاه رستخیز را عیان بدید و سخت پشیمان گردید و فرمود که عنادی در مملکت او ندای جهاد دهد پس از آن لشکر انبوه بخارج شهر گرد آمدند و خیمه ها بر افراشتند و ملک در خرگاه خویشان بنشست تا لشکریان از شهرهای دور و نزدیک جمع آمدند پس با لشکری افزون از ستاره های آسمان از برای فرزند خویش تاج الملوك روان شد و اما تاج الملوك و سیده دنیا تا ششماه بدین منوال بودند و همه روزه عشق و شوق از هر طرف زیاده میشد و تاج الملوك را محبت چندان بیفزود که راز دل خویشان آشکار کرد و با سیده گفت یا حبیبه القلب من بسی در نزد تو ماندم و بر محبت من همی فزاید و از تو بمراد تمیرسم سیده گفت ای روشنائی دیده من چه میخواهی اگر جز بوس و کنار ترا قصد دیگر است آنچه خواهی بکن که من از آن تو هستم و تو از آن منی تاج الملوك گفت قصد من نه اینست بلکه قصد من اینست که بدانی من بازرگان زاده نیستم من پادشاه زاده ام و نام پدر من ملک اعظم ملک سلیمان شاهست که وزیر خود بنزد پدر تو فرستاد که ترا از برای من خطبه کند چون بتو باز نمودند تو جواز ندادی پس از آن تاج الملوك قصه خود را از آغاز تا انجام فرو خواند و گفت هم میخواهم اکنون بنزد پدر شوم و او رسولی پیش پدر تو بفرستد و ترا خواستگاری کند تا هر دو راحت شویم چون سیده دنیا این سخن بشنید بیسندید و فرحناک شد پس از آن شب را بدین خیال بروز آوردند و در آن تمهید یکدله بودند اتفاقا خلاف شبهای

پیش خواب بر ایشان چیره شد و بیدار نگشتند تا آفتاب بر آمد و در آن وقت ملک شهرمان در مسند سلطنت نشسته بود و امرای دولت بار داشتند که بزرگ زرگران بیامد و حقه در دست داشت حقه را در پیش ملک بگشود و گردن بندی بیرون آورد که بس در و گوهر بدو نشانده بودند بهزار دینار مساوی بود چون ملک آن را دید پسندش افتاد و حاجب بزرگ را که میانه او و عجز گذشته بود آنچه گذشته بود بخواست و باو گفت ای کافور این گردن بند بگیر و بنزد سیده دنیا شو پس حاجب آنرا بگرفت و برفت تا بسرای دختر ملک رسید در غرفه را بسته یافت و عجز را دید که در آستانه خفته حاجب گفت که چرا تا این وقت خفته اید عجز چون سخن حاجب بشنید از جا برخاست و از حاجب بترسید و گفت صبر کن تا کلید بیاورم پس بدر آمده و بگریخت و حاجب از عجز بریب اندر شد در بر کند و بغرفه در آمد دختر ملک را در آغوش تاج الملوك خفته یافت و بخیرت اندر شد و همیخواست نزد ملک باز گردد که سیده بیدار گشت چون حاجب را بسدید گونه اش زرد شد و گفت ای کافور بر ما بیوشان خدا بر تو بیوشاند حاجب گفت من نتوانم چیزی از ملک پوشیده دارم پس حاجب در سرای بیست و به نزد ملک باز گشت ملک گفت کردن بند را به سیده دادی یا نه حاجب گفت این کردن بند را بستان و من نتوانم کاری را از تو پوشیده دارم بدان که سیده دنیا را با جوانی بدیع الجمال به يك خوابگاه اندر خفته دیدم ملک ایشان را بخواست چون سیده و تاج الملوك را حاضر آوردند بایشان گفت این کارها چگونه کاریست پس خشمناک شد و قصد کرد که تاج الملوك را بزند سیده دنیا خود را بر او افکند و با پدر گفت نخست مرا بکش پس ملک او را دور کرده بخادمان گفت که او را بسرای خویش برند پس

از آن رو بتاج الملوك آورده گفت ای پلیدك تو کیستی و از کجائی و نام پدر تو چیست و چگونه بدختر پادشاهان جسور شدی تاج الملوك گفت ای ملك اگر مرا بکشی هلاك خواهی شد و ندامت بتو روی دهد و مملکت تو ویران گردد ملك گفت از بهر چه هلاك شوم و پشیمانم کردم تاج الملوك گفت بدانکه من پسر ملك سلیمان شاه هستم زمانی نمیرود که سواره و پیاده او بسوی تو بیاید چون ملك شهرمان سخن او بشنید خواست او را نکشد و بزندان اندر کند که صدق و کذب مقالش آشکار شود وزیر ملك شهرمان گفت ای ملك مرا رأی اینست که در کشتن او دیر نکنی که چنین تخمه پلید بدختر ملك جرات کرده پس جلاد را فرمود که این خیانت کار را بکش پس جلاد شمشیر بگرفت و دست بلند کرد ولی ملك نمیخواست که او کشته شود و از امرای یکی یکی مشورت میکرد وزیر گفت ای ملك چه جای مشورت است پس ملك در خشم شد و جلاد را بکشتن فرمود جلاد دست بلند کرد و خواست که سر او را از تن جدا کند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست.

### چون شب یکصد و سی و ششم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت جلاد تیغ را بلند کرد و خواست که تاج الملوك را بکشد که ناگه فریاد بلند شد و آواز کوس و کرنای و شبهه اسب بشهر اندر فرو پیچید و مردمان دکانها بستند ملك بجلاد گفت مشتاب آنگاه از بهر آگاهی کس بفرستاد رسول برفت و باز آمد و گفت ای ملك سپاهی افزون از ستارگان و ریههای بیابانها مانند دریای موج زن اسب همی دوانند و همی آیند ولی سبب را ندانستم پس ملك بهراس اندر شد و بر خود و بر مملکت بترسید و با وزیر گفت که آیا از ما سپاهی بمقابله

و مقاتله نرفته است هنوز ملك را سخن بانجام نرسیده بود که حاجبان ملك در آمدند و رسولان ملك لشکر کش با ایشان بودند و از جمله رسولان وزیر ملك بود نخست او سلام کرد ملك از برای ایشان بر پای خاست و ایشان را بنزدیک خود خواند و سبب آمدنشان باز پرسید از میان ایشان وزیر پیش رفت و زبان پیاسخ بگشود و گفت ای ملك بدان که این پادشاه که باین سر زمین آمده چون پادشاهان گذشته و سلاطین پیشین نیست ملك شهرمان گفت کدام پادشاهست وزیر گفت سلیمان شاه عادل و بانگ و خداوند ارض خضرا و جبال صفاهاست و آمدنش را سبب اینست که پسر او در شهر تست اگر او را تندرت بیند ترا بنوازد و اگر او در این شهر ناپدید شود و یا آسیب ببود رسیده باشد هلاك را آماده باش پیام این بود که کفتم والسلام چون ملك پیغام بشنید در بیم شد و دلش بطیید و بانگ بر بزرگان دولت زد که بروید و ملكزاده را جستجو کنید و خبر او را بمن آرید ولی ملكزاده بزیر شمشیر جلاد از غایت بیم به خوشتن نبود پس از آن رسول را چشم بملکزاده افتاد دید که بر نطح کشتنش نشاندهاند در حال خود را در پای ملکزاده انداخت و رسولان دیگر نیز بدانسان کردند و بندها از او برداشتند و او را دست و پای همی بوسیدند تاج الملوك چشم باز کرد و وزیر پدر و عزیز بازرگان را بشناخت و از غایت قرح و نشاط بیخود بیفتاد و ملك شهرمان را حیرت و وحشت بیفزود و چون دانست که این سپاه را سبب آمدن همان جوان است بسی بترسید و بر خاسته بنزدیک تاج الملوك رفت و سر او را ببوسید و آب از دیدگان بریخت و گفت ای فرزند بگردار بد من پاداش مده و رحمت به پیری من کن و مرا مملکت خراب مخواه پس تاج الملوك بر خامنه دست او را بوسه داد و گفت بر تو با کی نیست و تو مرا بجای پدر

هستی ولی مباد اینکه به محبوبه من سیده دنیا آسب برسد **ملك** گفت  
 ای خواجه بر او مترس که جز شادی و نشاط هیچ چیز بقو نرسیده **الفرس**  
**ملك** شهرمان به تاج الملوك معذرت همیگفت و وزیر سلیمان شامرا دلجوئی  
 کرده خواسته بی شمرش وعده میداد که آنچه دیده است از **ملك** پوشیده  
 دارد پس از آن بزرگان دولت را بفرمود که تاج الملوك را بگرما به برند  
 و جامه دیبا و زرین ملوکانه اش در بر کنند بزرگان بدانسان گرفتند و  
 از گرما به به مجلسش بیاوردند چون پیش **ملك** شهرمان بیامد **ملك** با  
 تمامت بزرگان دولت بخدمتش بایستادند پس از آن تاج الملوك بنشست  
 و سرگذشت خود را با وزیر پدر و عزیز بزرگان بگفت و ایشان نیز با  
 تاج الملوك گفتند که ما در این مدت بنزد **ملك** سلیمان رقییم و او را  
 آگاه کردیم که پسر بقصر دختر **ملك** شهرمان اندر شد و بیرون نیامد  
 و کار او بما پوشیده بماند پدرت چون این سخنان بشنید در ساعت لشکر  
 آماده ساخته باین شهر بیامدیم منت خدای را که آمدن ما سبب نشاط و  
 انبساط شد تاج الملوك گفت پیوسته دیدار شما مبارکباد ایشان بگفتگو  
 اندر بودند که **ملك** شهرمان بقصر دخترش سیده دنیا درآمد دید که سیده  
 از بهر تاج الملوك گریانست و تیغی را قبضه بر زمین و نوک بر سینه گذاشته  
 همی خواهد که خویشش هلاک سازد و میگفت که پس از تاج الملوك مرا  
 زندگانی نشاید چون **ملك** او را بدان حالت بدید بانگ بر وی زد و گفت  
 ای خاتون دختران ملوك چنین مکن و بر حال پدر و مردم شهر رحمت  
 آور کاری مکن که بسبب آن پدرت را آفت رسد پس پیش رفته دختر را  
 از قه آگاه کرد و گفت محبوب تو پسر **ملك** سلیمان خواهی قصد  
 نکاح تو دارد و خطبه و نکاح بتو واگذار کردم پس سیده تبسم کرده با  
 پدر گفت نکفتمت که این جوان ملکزاده است چونی که بگویم تا ترا به

چربی که دو درم قیمت داشته باشد بر دار بیاورزند پدرش گفت حق  
 تربیت بتو بخشیدم تو نیز بر من بیخشای پس سیده گفت برو و تاج الملوك  
 را بیاور **ملك** اطاعت کرد و بنزد تاج الملوك بشتافت و او را بنزد سیده  
 آورد چون سیده او را بدید پیش چشم پدر در آغوشش کشید و گفت که  
 من از بهر تو در وحشت بودم آنکاه رو بپدر کرده گفت چنین ماهردی  
 درخ نبود که کشته شود پس **ملك** شهرمان از خانه بدر آمد و درها برهم  
 نهاد و بنزد وزیر پدر تاج الملوك رفت و باو گفت که **ملك** سلیمان شامرا  
 آگاه کند که پسرش تندرست است و بعیش و نوش مشغولست و خرم  
 و شادان همی گذارد پس از آن **ملك** شهرمان فرمود لشکریان **ملك**  
 سلیمان شاه را یکان یکان از همه گونه خوردنی و میوه و حلوا تدارک ببرند  
 چون فرمان **ملك** شهرمان بپذیرفتند آنکاه **ملك** هدایای ملوکانه درخور  
 و شایسته از اسب و استر اشتر و کنیز و غلام از برای **ملك** سلیمان شاه  
 بفرستاد پس از آن **ملك** با بزرگان دولت و اهل مملکت بیدار **ملك**  
 سلیمان شاه پذیره شد و بخارج شهر برسیدند چون **ملك** سلیمان شاه از  
 آمدن ایشان آگاه شد نرم نرم بسوی **ملك** شهرمان همی آمد تا اینکه با  
 هم ملاقات کردند و **ملك** سلیمان شاه **ملك** شهرمان را در آغوش گرفته  
 و بر فراز تخت در بهلوی خویشتش بنشاند و حدیث همی گفتند که  
 خوردنی و حلوا بیاوردند اندکی نرفته بود که تاج الملوك بیامد پدر  
 تاج الملوك برخاست و پسر را در آغوش کشید و ساعتی نشسته حدیث  
 گفت پس از آن **ملك** سلیمان شاه با **ملك** شهرمان گفت که همیخواهم  
 در میان جمع صیغه نکاح دخترت را به تاج الملوك بخوانند **ملك** شهرمان  
 اطاعت کرده و قاضی و شهود بخوانست قاضی حاضر آمد کتاب عقد نوشتند  
 و کابین بستند و لشکریان شاهی کردند و **ملك** شهرمان بجهیز دختر به



برداخت پس تاج الملوك با پدر گفت عزیز بازرگان خریدت گرامی تو مرا خدمتی کرد بزرگ و با من سفر کرد و بی رنجها برد تا مرا با زوری خود رسانید و اکنون دو سال است که از شهر خویش دور افتاده قدم من اینست که بهر او بضاعت بازرگانی مهیا کنیم و او را بشهر خود روانه سازیم که او را وطن نزدیکست ملك سليمان شاه گفت چنان کنیم آنگاه از برای عزیز صد بار کالای قیمتی بار بستند تاج الملوك رو بدر آورده گفت ای برادر اینها را بهدیه قبول کن پس قبول کرد و هدیه را وداع کردند عزیز پای تاج الملوك بیوسید و آستان ملك سليمان شاه را نیز بوسه داد و سوار گشت تاج الملوك نیز سوار گشته بکفرشنگ با هم برفتند پس عزیز به بازگشت او را سوگند داد و گفت اگر نه مادر میداشتم بدوری تو شکبیا نمیشدم ولی تو رسول و کتاب از من مضایقه مکن این بگفت و وداع باز پسین کرده راه شهر خویش پیش گرفت پس بشهر در آمد مادر خود را دید که بمیان خانه اندر کوری بنا کرده و بر آن کور نشسته گیوه های خود بر آن کور افشانده آب از دینه همیرینخت و این حوییت همی خواند

جهانا ترا شرم ناید که بی او	کنی عرضه بز ما گل بوستانی
به پیرانه سر خود جوانی کنی بس	بشهر از جوانان جوانی ستانی
خراننده سروا بگو تا چه بودت	که امروز کرد چمن تا چمنانی

پس از آن آه شرر بلر کشیده بگریست و این ابیات بر خواند

پس از مرگ جوانان گل هماناد	پس از گل در چمن بلبل هماناد
بحسرت در زمین رفت آن گل نو	صبا بر استخوانش گل هماناد
هر آنکس دل نمیسوزد بر این درد	خدایش هم برین آتش نشاناد

و هنوز ابیات بانجام نرسانیده بود که عزیز بخانه در آمد چون

عزیز را بدید بر خاست و بسینه خوبشتن بگرفت و از سبب غیبتش باز پرسید عزیز سرگذشت بیان کرد و باز نمود که تاج الملوك صد بار حریر و دیبا و کالای گران بها باو داده مادرش خرسند و فرحناک شد و عزیز در نزد مادر بسر میبرد ولی در آنچه از دلیله محتاله بدو رسیده حیران بود الغرض عزیز را انجام کار بدینجا رسید و اما تاج الملوك را بنزد سیده دنیا فرستادند ملك زاده بکارت او برداشت پس از آن ملك شهرمان تحف و هدایای بیگران از بهر ملك سليمان شاه و تاج الملوك و سیده دنیا فرستاد و ایشان بشهر خود روان شدند و ملك شهرمان نیز سه روز با ایشان برفت آنگاه ملك سليمان شاه او را بیازگشت سوگند بداد ملك شهرمان ایشان را وداع کرده باز گشت و تاج الملوك با پدر و زن خویش همیرفتند تا بشهر خود نزدیک شدند شهر از برای ایشان بیاراستند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

### چون شب یکصد و سی و هفتم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت ملك سليمان شاه با فرزند و عروس همیرفتند تا بشهر خود نزدیک شدند شهر را از بهر ایشان زینت بستند و ایشان بشهر در آمدند و ملك بر تخت مملکت نشست و تاج الملوك در پهلوی تخت بایستاد رعیت و سپاه را بداد و دهش بنواخت و دو باره اسباب جشن فرو چید و از برای پسر عیش تازہ بر پا کرد و تاج الملوك بحجله عروس بخرامید و پیوسته بعیش خوش و لهو و طرب عمر همی گذرانندند

## باقی حکایت ضوع المکان

چون وزیر دندان - دیت بدینجا رسانید ضوع المکان باو گفت چون توئی را شاید که ندیم ملوک شود و لکن ای وزیر سعادت مندا اکنون

چهار سال است که در این سر زمین هستیم و در محاصره قسطنطنیه برنج اندویم و شبان روز بجنگ و جدال مشغولیم سپاهیان آرزو مند وطن گشته اند و از طول سفر بسی آزرده اند پس ملك ضوء المكان امير بهرام و امير رستم و امير ترکاش را بنخواست چون حاضر آمدند با ایشان گفت که سالهاست ما در این سر زمین هستیم و بمقصود نرسیده ایم و قصد ما از آمدن باین مکان خونخواهی ملك نعمان بود لکن برادر مشرکان نیز کشته شد و مصیبت ما دو گشت و سبب همه اینها همان عجوز عالم سوز ذات الدواهی بوده است که تخت ملك نعمان را در مملکتش بگشت و ملکه صفیه را بیرون برد و این بس نبود بحیله برادر مرا نیز بگشت و من سوگند بزرگ باد کرده ام که خون پدر و برادر بازگیرم شمارا جواب چیست پس امیران لشکر سر بزیر انداختند و جواب را به وزیر دندان حواله کردند در حال وزیر دندان پیش رفته آستان ملك را بوسه داد و گفت ای ملك زمان بدان که اقامت ما پس ازین سودی ندارد مرا رای بر رحیل است که بوطن باز گردیم و يك چند در آنجا بمانیم پس از آن بجهاد بت پرستان باز گردیم ملك گفت تدبیر همین است سپاهیان آرزو مند ریدار بیوندان و فرزندانند و مرا نیز شوق دیدار پسرم کان ماکان و دختر برادرم قضی فکان اندر سر است چون لشکر ازین بشارت آگاه شدند فرحناک گشته وزیر دندان را دعا گفتند و ملك ضوء المكان فرمود که ندا در دهند که لشکر بانیان رحیل را آماده شوند سپاهیان بسیج سفر دیده بعد از سه روز کوس ونای بگرفتند و علمها برافراشتند وزیر دندان طلیده لشکر گشته ملك ضوء المكان با حاجب بزرگ در قلب لشکر جای گرفتند و سپاه فوج فوج و گروه گروه در چپ و راست همیرفتند و شبان روز همی دستابیدند تا بشهر بغداد برسیدند مردمان شهر را اندوه و حزن گرفت و

شادمان گشتند و امیران و سرهنگان بسرای خویش رفتند و ملك بقصر در آمد و بنزد پسر خود کان ماکان رفت و او هفت ساله بود چون ملك راحت یافت بگرما به اندر شد چون از گرما به بدر آمد بر تخت مملکت بنشست وزیر دندان را بنخواست و امیران و حاجبان نیز حاضر آمدند در آن هنگام ملك یار دیرین خویش توتاب را بنخواست چون توتاب بیامد ملك بر پای خاست و در پهلویش خویشتن بنشانند و ملك ضوء المكان وزیر دندان را از کردار های نیک توتاب آگاه کرده بود پس توتاب را در چشم وزیر و امر ارتبت افروند شد و توتاب از بس خورشهای گوناگون خورده فریه گشته و گردنش بگردن پیل همی مانست پس ملك را نشناخت ملك رو بدو کرده با جبین گشاده با او سخن گفت و با بهترین تحیات او را نصیحت گفت و فرمود چه زود ما را فراموش کردی پس توتاب نیک نظر کرد ملك را بشناخت و بر پای خاست و گفت ای یار مهربان چگونه سلطان شدی ملك بخندید وزیر دندان پیش آمده قصه بتوتاب فرو خواند و با توتاب گفت که ملك با تو برادر و یار بود اکنون پادشاه روی زمین است و ازو سود های فراوان و موهبت های بزرگ ترا رسد و اینک من ترا همی سپارم اگر ملك با تو بگوید که از من تمنی کن تو از ملك خواهش مکن مگر شغلی بلند بپوش و چیزی گرانمایه از آنکه تو در نزد او عزت داری پس توتاب گفت مرا بیم از آنست که اگر چیزی بخواهم ندهد و یا نتواند داد وزیر باو گفت هر آنچه تمنی کنی مضایقه نکند توتاب گفت بخدا سوگند که ناچار ازو تمنی کنم چیزی را که مرا در خاطر است و همه خواهش مکرر کنم تا بستانم وزیر گفت خاطر خرسند دار که اگر ولایت دمشق خواهی هر آینه ترا بدانجا والی کند پس در حال توتاب برپای خاست و ملك اشارت بجلوس کرد توتاب گفت معاذ الله گذشت آنروزها

که من پیش تو یارای نشستن داشتم ملك گفت ترا رتبه پیش من پیش از  
پیش است و آنروزها نگذشته و پیوسته همان حال بر جای خواهد ماند از  
آنکه تو سبب زندگانی منستی بخدا سوگند تو هر چه از من تمنا کنی  
بی مضایقه عطا کنم و اگر نیمه مملکت مرا بخواهی ترا اینم مملکت کنم  
پس هر چه خواهی بخواه توتاب گفت بیم من از آنست چیزی بخواهم  
که توانیش از عهده بر آئی ملك خشمگین شد و گفت هر آنچه قصد کرده  
تمنی کن توتاب گفت تمنی من اینست که بزرگی همه توتابان شهر قدس  
از برای من بنویسند ملك و حاضران بخندیدند ملك گفت که جز این  
تمنی کن توتاب گفت نگفتمت که مرا بیم آن است چیزی از تو بخواهم  
که تو آنرا ندهی و یا توانی از عهده بر آئی وزیر او را دو سه بار اشارت  
کرد و هر کرت او میگفت تمنی من اینست که مرا بزرگ زبانهای شهر  
قدس کنی حاضران بس خندیدند وزیر او را بزد با وزیر گفت نو کیستی  
که مرا همی زنی و گناه من چیست مگر تو نکستی که کاری بزرگ از ملك  
تمنی کن پس از آن گفت مرا بگذارید که بشهر خود روم ملك دانست  
که قصد او ازین سخنان مزاح است زمانی صبر کرد پس از آن روی به توتاب  
کرده گفت شغلی بزرگ از من تمنی کن توتاب گفت سلطنت دمشق  
همی خواهم پس توقع سلطنت دمشق بنام او بنوشتند و ملك با وزیر دندان  
گفت ترا باید که با او بدمشق شوی و در هنگام باز گشتن دختر برادر  
قضی فکان را بیاوری وزیر فرمان بپذیرفت و با توتاب سفر را آماده گشتند  
ملك ضوعالمکان با مراد دولت فرمود هر که مرا دوست دارد هدیه توتاب  
بدهد و توتاب را سلطان زبلکان نام نهاد و مجاهدش لقب فرمود و تا یکماه  
کارهای ایشان انجام پذیرفت پس سلطان زبلکان با وزیر دندان بوداع ملك  
برفت ملك بر پای خاست و او را در آغوش کشید و پس از آن فرمود که

اسباب جهاد را آماده کند و عدالت و رعیت داریش بیاموخت تا هنگام  
جهاد برسد پس ملك را وداع کرد و بازگشت امراء دولت غلامانی که از  
بهر او هدیه کرده بودند همگی پنج هزار مملوک بودند و در رکاب او  
سوار شدند و حاجب و امیر دیلم بهرام و امیر ترکان رستم و امیر عرب  
ترکاش بوداع ملك مجاهد سوار شدند و تا سه روز برقتند پس از آن بغداد



باز گشتند و سلطان زبلکان با وزیر دندان همیرفتند تا بدمشق برسیدند و  
مردم دمشق آگاه بودند که ملك ضوعالمکان سلطانی بدمشق فرستاد که  
سلطان زبلکان نام دارد و لقبش مجاهد است چون خبر وصول بدمشقیان  
برسید شهر بیاراحتند هر که در دمشق بود باستقبال بیرون شد و سلطان  
بدمشق آمد و بر تخت مملکت بنشست و وزیر دندان بایستاد مراتب  
امرا را برو همی شناساند و امرا يك يك میآمدند و دست او را بوسه  
میدادند و او را ثنا میگفتند و سلطان زبلکان نیز ایشان را بنواخت و  
خلعتشان بداد و درهای گنجها بگشود و سپاهیان را زر و سیم عطا فرمود  
پس از آن از برای دختر ملك شرکان قضی فکان تدارك سفر آماده کرد و محصل تر نسیب  
داد و دیباها بر آن پیوشانید و وزیر دندان را مال بیم برداد و وزیر مال را نستد و

گفت تر ابدایت کار است بساهست که تر ابعال حاجت افتد چون وزیر از برای سفر سوار شد سلطان زبلکان نیز بوداع او سوار شد و قتی فکان را بسجمل بنشانند و ده کنیز بخدمتگذاری سیده قضی فکان بگماشت چون سلطان وزیر دندان را وداع کرد بمملکت خود باز گشت و سپاه و رعیت را بدوش و داد خر سید همی داشت و در جمع آوردن آلات حرب کوشش تمام داشت و فرمان ملک ضوه المکان را پیوسته منتظر بود سلطان زبلکان را کار بدینجا رسید اما وزیر دندان قضی فکان را همیرد تا بیغداد میرسیند کسی پیش ملک فرستاد و از آمدنش آگه کرد ملک ضوه المکان از بهر ملاقات وزیر از شهر بدر آمد وزیر چون ملک را بدید خواست از اسب فرود آید ملک سوگندش بداد که نکند سواره بنزد ملک بیامد ملک از حال سلطان زبلکان باز پرسید وزیر بشارت سلامت سلطان را باز گفت و از آمدن سیده قضی فکان آگهش کرد ملک فرحناک شد و با وزیر گفت سه روز راحت کن و از سفر بر آسای پس از آن بنزد من بیا وزیر فرمان پذیرفت و برای خود رفت و ملک بقصر در آمد و بنزد دختر برادرش قضی فکان رفت و او هفت ساله بود چون ملک او را بدید فرحناک شد و از شرکان یاد کرده محزون شد و او را جامهای زرین مرصع موهبت کرد و فرمود که او را با پسر عمش کان ما کان در یکجا تربیت کنند و قضی فکان بهترین اهل زمان و خداوند تدبیر بود و انجام کارها میدانست و اما کان ما کان اخلاق نیکو داشت ولی از انجام کارها بغفلت اندر بود پس هر يك از ایشان ده ساله شد قضی فکان با پسر عم خود سوار گشته بصحرا همیرفتند و تیغ بازی و زوبین اندازی همی آموختند تا اینکه هر يك دوازده ساله شد پس از آن ملک بکارهای جهاد پرداخت و تدارک اسلحه و اسباب کرد و وزیر دندان را حاضر آورده با او گفت قصد من اینست که فرزند خود کان ما کان

را سلطان کنم و باو شادمان شوم و خود بمقاتله بپردازم ترا رأی چیست وزیر دندان آستان ملک بوسه داد و گفت ای ملک آنچه بخاطر مبارك رسیده خوبست ولی در این وقت به دو جهت خوب نیست یکی اینکه ترا پسر خورد نالت و یکی اینکه عادت بر اینست که هر کس پسر خود را سلطان کند زندگانی او کم شود ملک گفت ای وزیر ما او را بحاجب بسیاریم که حاجب از ماست و شوهر خواهر منست و مرا بجای برادر است وزیر گفت هر آنچه رأی ملک باشد اطاعت کنیم پس ملک حاجب را حاضر آورد و بزرگان دولت را بخواست و با ایشان گفت دانسته اید پسر من کان ما کان در حرب و طعان مانند ندارد و من او را بشما سلطان و حاجب را وزیر او کردم و با حاجب گفت که تو و حاضران بدانید که دختر برادرم قضی فکان را به پسر خود کان ما کان تزویج کردم پس از برای پسرش خواسته بی شمر بداد آنگاه بنزد خواهرش تزهت الزمان رفت و او را از حدیث تزویج آگه گردانید تزهت الزمان فرحناک شد و گفت هر دو فرزند منند پس ضوه المکان گفت ای خواهر من از دنیا کام بر داشته ام و از فرزند خود ایمن گشتم ولی فرزند و مادر او را بتو میسپارم و شبانروز ضوه المکان کان ما کان و قضی فکان را بحاجب و تزهت الزمان همیسپارم تا اینکه رنجور شد و بیستر افتاد و در میان رعیت حکمرانی حاجب را بود تا یکسال بدینمنوال گذشت پس از آن ضوه المکان پسر خود کان ما کان را با وزیر دندان حاضر آورد و با پسر گفت که این وزیر پس از من ترا پدر است و بدانکه من از این جهان بجهان دیگر خواهم شد و کام از دنیا برداشته ام ولی مرا حسرتی بدل اندر بماند امیدوارم که تو آن حسرت از دلم بیرون کنی ملک زاده گفت کدام حسرت ترا در دلست ضوه المکان گفت ای فرزند مرا مرگ در رسید و خون جد تو ملک

نعمان و عم تو حلك شرکان را از عبودت خلت الهواهی خوانستم گرفتار  
خدا ترا یاری کند از خونخواهی جد و عم غلت مکن ولی از مکر عبودت



ذات الهواهی بر حفر باش و آنچه وزیر دندان بگوید بنیوش که او حلك  
را ستونست ملکزاده گفت انشاءالله خلاف فرمان ملك نکتم پس از آن

مرخص بر ملك چیره شد و کار مملکت با حاجب بود و همه روزه بر نجوری  
ملك بیفزود و تا چهار سال ملك بیمار و امر و نهی مملکت با حاجب  
بود و رعیت و سپاه را از خود خرسند همی داشت ضوعالمکان و حاجب  
را کار بدینگونه بود و اما کان ما کان جز اسب تاختن و زوبین انداختن  
کاری نداشت و همچنین دختر عمش قزی فکان را که با مداهان بیرون  
میرفتند و صجرا همیگشتند هنگام شام بازگشته قزی فکان بنزد مادر میشد  
کان مکان نیز بنزد مادر رفته او را در بالین پدر نشسته و گریان مییافت  
و شبها بخدمت پدر قیام میکرد باز چون روز میشد ملکزاده با دختر عم  
بصجرا همی رفتند و ضوعالمکان را رنجوری و درد ناکی دیر کشید پس

بگریست و این ابیات بر خواند

ای مسلمانان قن از جور چرخ چنبری وز قاق ماه و کید تیر و مکر مشتری  
آسان در کشتی عمرم کند دائم دو کار وقت شادی بادبانی وقت انده ننگری  
گر بخندم کان بهر عمریست گوید زهر خند و بر بگریم کان مه روزیست گوید خون گری  
چون ابیات بانجام رسانید سر بیالین نهاده بخفت و در خواب دید  
که کسی با او میگوید که بشارت باد ترا که پسر ت جهان بگیرد و همه را



بفرمان خویش بیاورد ضوء المكان فرحناك و خرم بیدار گشت و روزی چند بر نیامد که ملك از جهان برفت و بغدادیان را مصیبت بزرگ روی داد و کودکان بگهواره اندر از بهر ملك گریستند و يك چندی ازین بگفتند از خاطر هابرت گویا که ضوء المکانی نبوده و پسرش کان ماکان را اهل بغداد معزول کردند چون مادر کان ماکان این را بدید بتزد حاجب که در بغداد سلطان بود برفت دید که در مسند حکمرانی نشسته پس بتزد تزهت - الزمان بر آمد و گفت خدا شما را خوار نکند و پیوسته حکومت شما یابدار باشد تو با گوش خود شنیده و با چشم خود دیده بودی که ملك ما را چگونه عزیز میداشت و چقدر مال بیسر من موهبت کرده بود اکنون روزگار بر ما دگر کون گشته و ما را خوار و بی چیز کرده از تو تمنی احسان دارم پس آب از دیده فرو ریخت و این ایات بخواند

کی سرفرو کند بعضیض امل کسی کورا فراز ذروه همت گنر بود  
 لکن چو احتیاج عنان خرد گرفت ناچار مرده بده و در بند بود  
 از ما دون طمع که در ماند کی رواست مدقوق را دوای پسین شیر خربود  
 چون تزهت الزمان سخنان او بشنید ضوء المكان را یاد کرده مادر کان -  
 ماکان را نزدیکتر بنشانند و دلجوئیش کرد و گفت اکنون تو نیاز مند و  
 و من بی نیاز هستم و اینکه ترا ترك کرده ام بیم آن دارم که دلت شکسته  
 بود و هدیشی که بفرستم تو او را صدقه انگاری و حال آنکه هر چه که  
 ما را هست از شوهرت پس جامه قاخر بدو پوشانیده بتزد يك قصر  
 خود مکانی از بهر او مهیا کرده و کان ماکان و مادرش را کز بکوشد و  
 ملکزاده را جامه ملوکانه در بر کرد و کنیزان بخدمت ایشان بگماشت  
 پس تزهت الزمان حدیث زن برادر را با شوهر بگفت و آب از دیده بر ریخت  
 حاجب گفت اگر بخواهی دنیا را پس از خوبستن نظر کنی پس از دیگران

نظاره اش کن و با تزهت الزمان گفت زن برادر را گرامی بدار  
 چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب یکصد و سی و هشتم بر آمد

گفت ای ملك جوانخت شوهر تزهت الزمان گفت که زن برادر را گرامی بدار و او را بی نیاز گردان کار تزهت الزمان با مادر کان ماکان بدینسان گفتند و اما کان ماکان و دختر عمش قضی فکان یا تزد سه ساله شدند و قضی فکان دختری بود سیمین بر و آفتاب روی و باریك میان و فربه سرین و سرو قد بدانسان که شاعر گفته

زلف تو ور خسار توای لعبت کشمیر مشکست بماه اندر و ماه است بزنجیر  
 چون و امق و مجنونت بسی شیفته زيرك با عنرا هم زادی با لیلی هم شیر  
 اما کان ماکان پسری بود ماه منظر و بدیع الجمال که شجاعت از جبینش  
 آشکار میشد و دلهای نظار گیان را مفتون میکرد تا خط بگرد عارض چون  
 قعرش رست و در صنعت خط او شاعر راست

نگارینا نخواهد کاستن از بکوی تو که خط زود رسته بر رخ گلبرگوار اندر  
 رخان تو بهار است و بنفشه خط مشکنت بنفشه زود تر روید بهنگام بهار اندر

اتفاقا روز عید قضی فکان دیدار بیوندان را از خانه بیرون شد و  
 کنیزکان چون ستار گین که بر ماه گرد آیند از چپ و راست او همیرفتند  
 جمالش بکوی و بر زن یرنو افکن و خرامیدنش فتنه دل مرد وزن بود  
 کان ماکان کرد او همی گردید و چشم بدو دوخته این دو بیت بر میخواند  
 تا دلم بستدی ایماه ندادی دادم کشته عشق شدم راز نهان بکشادم  
 پدر و مادر من بنده نبودند ترا من ترا بنده شوم گر چه زاصل آزادم  
 چون قضی فکان ابیات بشنید در خشم شد و ملامتش گفت و تهدید  
 و توعید کرد پس کان ماکان از گفتار او خشمگین شد و باز گشت و قضی فکان

نیز بقصر در آمد و از پسر عم بمادر خود شکایت کرد مادر گفت ای دختر او بی پدر است و سخن بد بتو نگفته و قصد ناصواب نداشته میباشد آنکه کس را از این واقعه آگاه کنی و خبر با سلطان بگویند سلطان نیز زندگانی پسر عم ت کوتاه کند و نام او را از جهان بردارد و اثر او را ناپدید گرداند پس عشق کان ما کان با قضی فکان داستان هر انچه من شد و زین را آورد زبان گشت ولی کان ما کان محزون بود و شکیبائی نتوانست و هیچ نخواست که راز خود آشکار کند و از محنت جدائی شکایت آغازد لکن از چشم قضی فکان بهراس اندر بود و این ابیات همخواند

همی جویم نگاریرا که دارم چون دل و جانم همی خواهم که یکساعت تو نبینم آسایش نهاد اندر سرم ابری که پنهان نیست بارانش نهاد اندر دلم دردی که پیداست در ماتش نیارم خواند مهمانش ز بس کبر فراوانش نه من از هیت خصمان تو آنم رفت مهمانش چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب یکصد و سی و نهم برآمد

گفت ای ملک جوانیخت چون سلطنت بغداد به حاجب رسید او را ملک ساسان نامیدند و پس از آن که از عشق کان ما کان با قضی فکان آگاه شد بنزد زن خویش تزهت الزمان بیامد و گفت که من از بودن این پسر و دختر در یکجا بتشویش اندرم اکنون پسر برادرت کان ما کان مرده است و زنان را از مردان ایمن نتوان بود صواب در اینست که کان ما کان را از قضی فکان منع کنیم و قضی فکان را از او پوشیده بداریم تزهت الزمان گفت ای ملک راست گفتمی پس چون روز بر آمد کان ما کان به عادت پیش نزد عمه خویش تزهت الزمان شد و سلام کرد تزهت الزمان جواب رد کرد و با او گفت مرا با تو سخنی هست که نمیخواستم آن سخن باتو بگویم اکنون باز گویم کان ما کان سخن او را باز پرسید تزهت الزمان

گفت ملک از محبت تو با قضی فکان آگاه گشته و فرموده است او را از تو مستور دارند اکنون اگر ترا با او حاجتی باشد از پشت در با او سخن بگو و او را نگاه مکن چون کان ما کان این سخنان بشنید هیچ نکفت و در حال باز گشته سخنان عمه را با مادر بگفت مادر گفت که سبب اینها سخن گفتن بسیار تست و حدیث عشق تو با قضی فکان مرد و زن را وارد زبان گشته چگونه توانان ایشان خوری و بدخترشان عشق همی ورزی کان ما کان گفت میخواهم او را کابین کنم او مرا دختر عم است و من او را سزاوار ترم از دیگران مادرش با او گفت سخن مگو مباد اینکه خبر بملک ساسان برسد و بدین سبب تو در ورطه اندوه گرفتار شوی و امشب ما را خوردنی نهرستند و هر گاه ما را از این شهر بیرون کنند بخواری و مذلت گرفتار آئیم و از کرسنگی هلاک شویم چون کان ما کان سخنان مادر بشنید بحسرتش بیفزود و این ابیات را بر خواند

بیدل گمان میر که تصیحت کند قبول من گوش استماع ندارم لمن بقول تا عقل داشتم نگر فتم طریق عشق جائی دلم برفت که حیران شود عقول یکدم نمیرود که نه در خاطری ولیک بسیار فرق باشد از اندیشه تا وصول آخر نه طر بیدل رود احواف من بده چونست من بوصول تو مشتاق و تو ملول چون ابیات بانجام رسانید با مادر گفت که مرا در نزد عمه و پیش این کز جای نماند ناچار من ازین قصر بدر شوم و در اطراف شهر بهمسایگی در روزگان جای گیرم این بگفت و از قصر بیرون شد و بداندان کرد که گفته بود ولی مادرش بخانه ملک ساسان آمد و شد میکرد و از آنجا چیزی که او و پسرش را سدر مق کند میگرفت روزی قضی فکان با مادر کان ما کان در جای خلوت بودند قضی فکان با او گفت که ای زن عم پسر ت را

حال چونت مادر کان ماكان گفت معزون و گريان و ترا بسته كمشد  
 عشق و گرفتار دام محبتت پس قضی فکان بگریست و گفت بنفایم و گوگند  
 که من از وی بناه یانی دور نگشتم بلکه از دشمنان برو ترسیدم و مرا  
 محبت باو هزار چندانست که او را با من و اگر زبان او را لغزش نبود  
 و راز خود نگه میداشت پدرم احسان خود از وی نمیباید و او را منع  
 نمیکرد ولکن امید وارم که آنکه جدائی تقدیر کرده با او به وصال  
 بنوازد پس آب از دیده روان ساخت و این دو بیت بر خواند

برمن این رنج و غم آخر بسر آید روزی لب من بر لب آن خوش سر آید روزی  
 در جهان دل توان بست که نیک و بد او گر چه بسیار باشد سر آید روزی

مادر کان ماكان او را ثنا گفت و از ترس او بدو آمد و ماجرا پسرش  
 بیان کرد کان ماكان را شوق بیغزود و گفت من او را بدو هزار خور  
 بهشتی نفروشم پس این دو بیت بر خواند

آدمی چون تو در آفاق نشان توان داد بلکه در جنت فردوس نباشد چو تو خور  
 جور فردا که چنین روی بهشتی بیند گرش انصاف بود که صغیر آید بقصور  
 پس از آن روز کاری بگذشت و کان ماكان در آتش حسرت و عیبکداخت  
 تا اینکه هفده ساله شد و در پاره شبها بیخوابی برو پیچید گشت و با خود  
 گفت که چونت مرا تن کداخته میشود و تا چند مرا مقصود میسر  
 نخواهد شد و بجز بیچیزی مرا عیبی و نقصی نیست بهتر ایست که از  
 شهر دختر عم دور شوم تا او نیز در حسرت من بمیرد پس اینگونه قصدها  
 مکنون خاطر کرده این دو بیت بخواند

رقیم ز خدمت تو دل خون کرده دل خون شده و ز دیده بیرون کرده  
 قدی چو آلف بعشق چون تون کرده خاکره و پشت موزه گلگون کرده  
 پس از آن کان ماكان پیاده و پا برهنه با يك پیرهن کهنه و آستین

کوتاه و يك قرصه که از سه روز پیش مانده بود توشه گرفته از قصر بدر  
 آمد و در شب تاریک همیرفت تا بدر و از بغداد رسید بایستاد چون در  
 بکشوند نخستین کس که بیرون رفت کان ماكان بود و آنروز کوه و  
 صحرا بنور دید چون شب در آمد مادرش جستجو کرد و نیافتش جهان  
 بر او تنگ شد و از خوردن خواب باز مانده و تا ده روز بانتظار بنشست  
 اثری پدید نشد دلشنگ گشت و بگریست و بنالید و همیگفت ای فرزند به  
 حزن و اندوه من افزودی و مرا در کربت غربت بی مونس گذاشتی  
 اکنون ترا از کجا جویم و بکدام شهر اندوت بینم پس از آن آب دیده  
 فرو ریخت و این ابیات را بر خواند

بیمهر رخت چشم مرا نور نمانده است وز عمر مرا جز شب دیجور نمانده است  
 هنگام وداعت ز بسی گریه که کردم دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده است  
 منبعده چه سودا ر قدمی رنجه کند دوست گر جان رمقی در تن رنجور نمانده است  
 وصل تو اجل را ز سرم دور همیداشت از دولت هجر تو کنون دور نمانده است  
 صبر است مرا چاره هجران تو لکن چون صبر توان کرد که مقدر نمانده است  
 و شبانروز فالان و گریان بود و حزن و اندوه و گریستنش شهره شهر  
 شد و مردم همیگفتند ای ضوء المکان کجائی که حال کان ماكان بینی  
 و آنچه برو میگذرد بدی که بچه سان از وطن دور گشته پس ملك  
 ساسان از واقعه کان ماكان با خیر گشت

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب یکصد و چهلم بر آمد

گفت ای ملك جوانخت بزرگان دولت ملك ساسان را از واقعه کان ماكان باخبر کردند  
 و گفتند او پسر پادشاه ما و نبیره ملك نعمانست شنیدیم ایم که او غربت  
 اختیار کرده چون ملك ساسان اینرا بشنید از نیکوئیهای ضوء المکان که



با او کرده بود یاد آمدش محزون و اندوهناک شد و جستجوی او را فرمان داد و امیر ترکاش را با یکصد سوار بفرستاد پس از ده روز امیر ترکاش بازگشت و خبر نیاورد ملك ساسان سخت محزون شد و مایه گران ماکان را قرار برفت و شکیباییش نماند ایشان را کلاه بدینگونه شد و اما کان- ماکان چون از بغداد برون شده سه روز در بیابانها تنها برفت بکن سوار با پیاده ندید و گیاه خوردن گرفت روز چهارم به مرز کوه سبز و خرم رسید و از شهر پدر یاد آمدش پس این دو بیت می خواند

ایام بر آنست که تا بتواند بکروز مرا بکنم خود بشناسد  
 عهدی دارد فلک که تا گرد جهان خود میگردد مرا همی گرداند  
 چون ابیات بانجام رسانید از گیاه آن مکان بخورد و مستغرق گشته فریضه بجای آورد و از بهر راحت بنشست و آنروز بدانجا آمد چون شب در آمد تا نیمه شب آنجا بخت آنکاه بیدار گشته آواز شخصی شنید که این ابیات همی خواند

که بهار همه خلق جفت یار بود مرا زیار چمانی که بهار بود  
 کتون که خلق همه در کنار یار بودند بجای یار مرا ایستاد کنار بود  
 مزد ز دوری آن در شاهوار ز غم که دامنم صدق در شاهوار بود  
 چون کان ماکان ابیات بشنید کوه کوه حزن و اندوه پدید آمدنش شد  
 و آب دیده به رخساره فرو ریخت و آتش دلش شعله ور گردید و بر خاست  
 که خداوند آواز را ببیند در شب تاریک کس ندیده پیشوایش بگرفت و  
 از آنجا که بود فرود آمد و در یکسوی مرغزار بکنار نهاده برفت و شنید  
 که خواننده آواز ناله بلند کرده این ابیات همی خواند  
 منم غلام خداوند زلف غایب کون که هست چوندمن زلف او توان و نکون  
 همی ندانم در هجر چند باشم چند همی ندانم بیدوست چون شکیم چون

هواش دارد جان مرا قرین بلا جفاش دارد جان مرا غریق جنون  
 ز بسکه زیندل خونین من بر آید جوش ز بسکه دیده خونبار من بیارد خون  
 ز خون دیده من رست لاله در صحرا زلف خون دلم خاست ابر بر گردون



چون کان ماکان ایبات از خداوند ایبات بشنید و او را ندید دانست  
 که او نیز عاشقی است که از وصال نومید گشته با خود گفت مرا باید که  
 با او در یکجا جمع آیم شاید که با او در این غربت انس بگیرم و از حال  
 او آگاه شوم و هر دو شکایت دوری با یکدیگر بگوئیم پس ندا داد  
 و گفت ای مونس شب تار نزدیک من آی و قصه خود با من بگو شاید  
 که ترا یاری کنم و با تو انباز محنت شوم چون خدیجه را از آن  
 شنید به پاسخ گفت ای آنکه آواز مرا شنیده باز گو که از آن  
 یا جنیان بیش از آنکه هلاک شوی جواب باز گو که من پیش از این  
 در این بیابان هستم هیچ کس ندیده و آواز شخصی نشنیده بودم از آن  
 جنیان هستی راه عاقبت پیش گیر و اگر از آدمیانی ساعتی سیر کن تا  
 روز بیاید پس کان ما کان در همان مکان بایستاد چون آفتاب بر آمد دید  
 که خداوند آواز مردی است بدوی آنگاه کان ماکان پیش رفت و سلام  
 کرد و بدوی جواب گفت ولی کان ماکان را چون خورد سال و کهن  
 جامه دید حقیرش شمرد و گفت ای جوان از کدام طایفه عربی و از  
 هر چه در تاریکی شب بیرون شده و این کار طریقت و جوش از  
 تو سخنی شنیدم که آن سخن بگوید مگر هنرمندان و طیاران و تو  
 اکنون در دست من اسیر هستی ولی من بخورد سالی تو پیش از آن  
 بخدمتگذاری خویش نگاه دارم چون کان ماکان سخنان او را شنید  
 ایبات نغز بشنید دانست که بدوی او را حقیر شمرده پس بدوی  
 گفت ای بزرگ عرب ترا با خورد سالی من کاری نباشد من پیش از این  
 گذاری مضایقه نکنم ولی باز گو سبب چیست که تو بیابان میگردی و  
 ایبات همی خوانی بدوی گفت ای جوان بدان که من سیاح و سیاح  
 بن همام هستم و مرا قبیله از اعراب شام است و مرا دختر عمی است

نجمه نام که دیدنش آسایش جان و خندیدنش آفت روانست چون پدرم  
 بمرد عم من پدر نجمه مرا بیروورد چون هر دو بزرگ شدیم از آنکه  
 من بیچیز بودم او را از من پوشیده داشتند من بزرگان قبایل و اعیان  
 عرب را بخواستگاری دختر عم فرستادم عم را از ایشان شرم آمد پذیرفت  
 ولی پیمان بست که پنجاه اسب و پنجاه شتر و ده غلام و ده کنیز و پنجاه  
 بار گندم و پنجاه بار جو از من بستاند و قصدش این بود مهری گران بخواهد  
 که مرا بدادن آن قدرت نباشد و از برای همین است که من از شام بسوی  
 عراق روان گشتم و بیست روز است که به بیابان اندرم جز تو کس  
 ندیده بودم و قصد من اینست که بیفداد روم هرگاه بازرگانی توانگر از  
 بغداد در آید بر اثر او روان شوم و مال ازو بگیرم و مردان او را بکشم و  
 شترهای او را با بارها بیاورم اکنون تو باز گو که کیستی گفت حدیث  
 من حدیث تو همی ماند ولی مرا اندوه بیش از اندوه تو و کار بزرگتر  
 از کار تست از آنکه دختر عم من دختر پادشاهست و این چیزها که  
 گفتمی کفایت نکند و بدینگونه چیزها سر فرود نیاورد صباح گفت شاید  
 که تو سفیه باشی و با از کثرت عشق دیوانه شده و گرنه چگونه دختر عم  
 تو پادشاه زاده خواهد بود و من در تو نشانه ملوک نمی بینم و تو کدائی  
 بیش نیستی کان ماکان گفت ای بدوی این گونه کارها از روزگار  
 عجب نیست

در کار است آنکه که عزت دهد که خوار دارد چرخ بازیگر ازین بازیچه بسیار دارد  
 اگر مرا خواهی بشناسی من کان ماکان بن ملک ضوء المکان  
 بن ملک نعمان پادشاه بغداد و خراسانم که روزگار بر من ستم کرده سلطنت  
 بن ملک ساسان داده و من از بغداد شبانگاه بیرون آمده ام که کس مرا  
 نشناسد و بیست روز است که بیابان همی سپرم و جز تو کس ندیده بودم

و ترا حکایت بحکایت من مانده چون صباح این سخن بشنید **بزرگ**  
گفت زهی شادمانی که من بمقصود خود برسیدم و مرا چیزی تو غیبستی نیست  
از آنکه تو نبیره پادشاهانی اگر چه در جامه در بوزگان هستی و پیوندان  
تو بترك تو نگویند چون مکان تو بدانند ناچار مالها بر تو قدیه کنند پس  
من ترا گرفته بازوان بیندم و بپرم ملکزاده در بوزم نگفت با اخا العرب  
بدینسان مکن این قاعده خلاف بگذار این خوی معاشرت **بزرگ** مرا بگری  
از تو بسیم و زر نخواهد خرید مرا یار خود گیر و از سر زمین **بزرگ** را بگری  
تا آفاق بگردیم شاید صداق پیدا کنیم و هر دو بدختر **بزرگ** را بگری چون  
صبح این را بشنید در خشم شد و برافروخت و گفت ای پستترین مردم  
دگر گونه جواب همی گوئی بازوان بیار تا بیندم و گرنه از من برفخ اندر  
شوی کان ما کان تیسیم کرد و گفت مرا از بهر چه بازوان می بندی مگر  
تو جوانمردی نداری و از شفت عربها نمیرسی و جوانی را بخواری اسیر  
میکنی که او را در میدان تجربه نکرده و نمیدانی که هنر و نداشت یابی  
هنر صباح بخندید و گفت عجب دارم که خورد سالی و سخنان تو بزرگ  
است از آنکه این سخنان از دلیران همی شاید کان ما کان **بزرگ** گفت جوانمردی  
این است که تو سلاح بیکسو نهی و جامه سبک کنی **بزرگ** گفت بگریم  
هر کدام بدبگری غالب آید او را مملوک خود کند صباح **بزرگ** گفت  
گماندارم که مرگت در رسیده پس سلاح دور انداخت و **بزرگ** استوار  
کرد و نزدیک کان ما کان بیامد بهم در پیوستند بدوی او را از خود رسیده  
دید چون زیادتی قطار بردینار و پاهای او را دید که مانند دو کوه بر زمین  
استوارند پس دانست که با او مقابله نتواند کرد و از کرده پیشمان بود  
با خود میگفت کاش با سلاح مقاتله میکردم پس کان ما کان **بزرگ** گفت  
چنانش بفشرد که روده های بدوی از هم بگسیخت و فریاد بر کشید که

**بزرگ** گفت ای جوان دست از من باز دار کان ما کان لابه او پذیرفت و از زمینش  
پشت کرد و همیخواست که بمیان نهرش بیندازد بدوی فریاد کشید که  
ای جوان طیر با من چه خواهی کردن کان ما کان گفت که میخوام درین  
نهرت افکنم که ترا بدجله رساند و دجله بنهر عیسی برساند و نهر عیسی  
بفرات رساند و فرات بوطن خویش برساند تا اینکه طایفه تو ترا ببینند تو ترا  
بشناسند و طیری ترا بدانند پس صباح فریاد بر کشید و گفت ای دلیر یگانه  
ترا بدختر **بزرگ** سوگند میدهم که با من بدینسان مکن پس کان ما کان  
او را بر زمین نهاد چون بدوی خلاص یافت بسوی سپر و شمشیر خود رفته  
آنها را برداشت و با خود مشاوره میکرد که برو حمله کند بانه کان ما کان  
خیال او را بدانست و با او گفت دانستم که ترا چه اندر خاطر است چون  
تو تیغ و سپر بگرفتی ترا بخاطر رسید که ترا بفنون کشتی آگاهی نبود  
هر گاه شمشیر در کف داشته باشی بمزاد خویشتن خواهی رسید و من  
اکنون ترا فرصت میدهم که این آرزو نیز ترا در دل نماند پس تو سپر  
بمن بازده و با شمشیر حمله کن یا تو مرا میکشی و یا من ترا میکشم بدوی  
سپر بدو داد و خود با شمشیر حمله کرد بدوی تیغ همیزد و کان ما کان  
سپر همی انداخت و کان ما کان را از حمله های او هیچ آسیب نمیرسید و  
کان ما کان هیچ چیز در دست نداشت که او را بزندد بدوی او را چندان  
بزرگ که بازوانش از کار بماند کان ما کان دانست که او در مانده و بازوانش  
رنجور گشته پس بدوی هجوم آورد و او را گرفته بزمین انداخت و با  
حمایل شمشیر بازوان او را بست و پای او را گرفته بکنار نهرش بکشید  
صبح گفت ای دلیر زمان و ای یگانه جهان چه خواهی کردن کان ما کان  
گفت نکتمت که ترا از راه نهر بنزد طایفه خودت خواهم فرستاد تا این  
که از من نه چشمه آید نباشند و عشت دخته عم تو نیز در نکشدم صباح

بنالید و بگریست و گفت ای شجاع جهان چنین کار ممکن و از آن حصار کان  
 خود بگیر پس سرشك از دیده بر ریخت و این دو پیشی بر خوانده بود  
 بدی مکن گنه نیکو بودا گریبتوان که بدتر بود از مردم نیکو بکنید  
 تونیکوئی کن اگر با تو کس بدی کرده که نیکی تو سزای بدی او بکنه  
 کان ماکان او را رحمت آورد و ازو پیمان گرفت که رفیق طریق باشد آنگاه  
 او را رها کرد بدوی خواست که دست کان ماکان بیوشد ملك و از آن جوازش  
 نداد پس بدوی برخاسته انبان بگشود و سه قرصه بخورد بدو آورد پیش  
 روی کان ماکان بگذاشت بنشستند و نان بخوردند پس از آن وقت نماز  
 گرفته فریضه بجا آوردند و از کج رفتاری روزگار خدایت همگفتند کان  
 ماکان با بدوی گفت کجا خواهی رفت بدوی گفت بیفداد شوم و در آنجا  
 مسکن کنم تا صدق پدید آورم کان ماکان گفت این تو و این راه بغداد  
 پس بدوی او را وداع گفته راه بغداد پیش گرفت و کان ماکان با خود  
 گفت بچه روی با چنین فاقه باز کردم بخدا سوگند که با این حال باز  
 نگردم پس نزدیک نهر رفته وضو بگرفت و نماز گذارد پس از آن روی بر  
 خاک نهاده با پروردگار خود همگفت که ای فرود آورنده قطرات باران و  
 ای روزی دهنده کرمان در میان سنگ خارا از تو میخواهم که بقدرت  
 خود مرا روزی دهی پس سر از سجده برداشت و بهیچ سوی راه نمیگذاشت  
 و نشسته بچپ و راست نظاره میکرد که ناگاه سواری در راه آمد که لکام  
 اسب سست کرده بود و سخت همی راند کان ماکان راست پیش رفت پس از  
 ساعتی سوار بر سید و او را نفس بازبین بود از آنکه زخمی داشت منکر  
 چون نزدیک کان ماکان بیامد سرشك از دیده بیارید و با کان ماکان گفت  
 ای بزرگ عرب مرا یار خود گیر که چون منی را توانی یافت و مرا جرعه  
 آب ده اگر چه آب بازخم ساز گاریست و بدانکه اگر زنده بمانم من را

چیز تو را دهم که بی نیاز شوی و اگر بمیرم تو از کردار صواب خویش  
 شواب اندری و در زیر آن سوار اسبی بود که در حسن او نظر گیان حیران  
 همی ماندند و دست و پای آن بستونهای رخام همی مانست کان ماکان  
 چون آن اسب بدید بحیرت اندر ماند و با خود گفت که محال  
 است که چنین اسب در همه روی زمین بهم رسد پس کان ماکان  
 سوار را از اسب فرود آورد و جرعه آبش بداد و اندکی صبر کرد تا سوار  
 راحت گرفت پس کان ماکان با او گفت کیست که با تو چنین بدی کرده  
 سوار گفت من تو را از حقیقت حال آگاه سازم بدانکه پیوسته مرا کار  
 اینست که اسبان بدزد و نام من غسانت و من این اسب را در بلاد روم  
 بنزد ملك افریدون بشنیدم و این اسب را قاتول گویند و لقب این اسب  
 مجنونست من از برای این اسب بقسطنطنیه سفر کردم و همیشه مراقب  
 این اسب بودم که ناگاه عجوزی بدر آمد که آن عجوز در نزد رومیان بس  
 گرامی بود و او را ذات الدواهی میگفتند و این اسب با همان عجوز بود  
 و ده تن خادمان بخدمتگذاری این اسب گماشته بودند و آن عجوز قصد  
 بغداد داشت و همیخواست بنزد ملك سامان رود و ازو صلح و امان  
 بخواهد پس من در طمع این اسب بر اثر ایشان روان شدم و همی آمدم  
 ولی مرا بدین اسب دست رس نبود از آنکه خادمان سخت پاس میداشتند  
 همی آمدم تا اینکه بدین مکان برسیدیم و مرا بیم از آن بود که بغداد  
 در آیند و من توانم اسب بیرون برم پس با خود در بردن اسب مشاوره  
 میکردم که ناگاه گردی برخاست و جهان را فرو گرفت چون کرد بنشست  
 پنجاه سوار دلیر پدید شدند که از برای بریدن راه بازرگان گرد آمده  
 بودند و بزرگ ایشان گهر داس نام داشت و بشیر تر همی مانست  
 چون قصه بدینجا رسید نامداد شد و شیر زاد لب از داستان فرو بست

### چون شب یکصد و چهل و یکم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت آن سوار زخمی با کان ما کان گفت که گهر دشت بادیران  
 پدید شدند و بر عجز و خادمان گرد آمدند ساعتی نرفت که ده تن  
 خادمان و عجز را بیستند و اسب بگرفتند من با خود میگفتم که مرا  
 رنج بیهوده شد و بمقصود نرسیدم پس از آن صبر کردم تا انجام کار بدانم  
 دیدم که عجز بگریست و با گهر دشت گفت ای قاری طیر چون تو اسب  
 بگرفتی با عجز و خادمان چه خواهی کرد پس با زبان چرب و سخنان  
 نرم حيله همی کرد و گهر دشت را سوگند میداد تا اینکه گهر دشت ایشان  
 را رها کرد پس گهر دشت با خادمان خود بیامدند و من نیز بر اثر ایشان  
 بیامدم و پیوسته منتظر فرصت بودم چون راه پیدا کردم اسب را بندیدم  
 و سوار گشتم همینکه تازیانه بر اسب زدم آگه شدند و بر من احاطه  
 کردند و با تیر و سنان مرا همیزدند و من برین اسب نشسته بودم و اسب  
 بجای من با ایشان با دست و پای خود مقاتله میکرد تا اینکه مرا از میان  
 ایشان بدر آورد ولی بجنگ اندر زخمها بمن رسید بود و من سه شبانه  
 روز بود که در پشت این جای داشتم و خوردنی نخورده بودم و توانائی  
 از من رفته بود تو با من نیکوئی و مهربانی کردی و من تو را عریان می  
 بینم و از تو آثار بزرگی پدیداست باز گو که کیستی کان ما کان گفت مرا  
 کان ما کان بن ضواء المکان بن ملک نعمان گویند پدرم را مرگم رسید  
 من بی پدر ماندم پس از پدرم مردی دون و پست سلطان بغداد شد پس  
 کان ما کان حدیث خود را از آغاز تا انجام باز گفت و مرد عجز را  
 دل بر وی بسوخت و گفت تو خداوند حسب بزرگ هستی و از چین

تو چنان می بینم که همان سخن کنی پس اگر توانی مرا رها کن

بستانی و خود نیز سوار شوی و مرا بجای خویشتن برسانی ترا در دنیا  
 عزتی خواهد بود و در آخرت ثبوت از آنکه مرا توانائی نمانده که خود  
 را بر اسب بتوانم نگاه داشت اگر مرا در راه مرگ در رسد این اسب از  
 آن تو و تو آنرا سزاوار تری از دیگران کان ما کان گفت اگر باید ترا  
 بدوش گرفته ببرم مضایقه نکنم و اگر جان من در دست خود میبود نیمه  
 جان بتو بقل میکردم زیرا که من از خاندان احسان و دادرس در ماندگان  
 هستم پس خواست که او را بر اسب بنشاند آن مرد مجروح گفت اندکی  
 صبر کن پس هر دو چشم بر هم نهاد و دستها بکشود و کلمه شهادت بگفت  
 و مرگ را آماده گشته این ابیات بخواند

دریفا که بی ما بسی روزگار	بروید گل و بشکفت نوبهار
بسی تیر و دیماه و اردی بهشت	بیاید که ما خاک باشیم و خشت
کسانی که از ما بغیب اندوند	بیایند و بر خاک ما بکنزند
منبندید دل در سرای سپنج	که انجام مرگست و آغاز رنج
چه مردن دگر جا چه در شهر خویش	سوی آنجهان ره یکی نیست بیش

چون ابیات بانجام رسید دهان باز کرده فریاد بزد و جهان را وداع گفت  
 پس کان ما کان او را <sup>سپرد</sup> و لکام اسب بگرفت دید چنو اسب  
 در اصطبل ملک ساسان بافت نشود پس از آن قافله بازرگانان برسیدند  
 و کان ما کن را از آنچه در ایام غیبت در میان ملک ساسان و وزیر  
 دندان گذشته بود آگه کردند و گفتند که وزیر دندان از طاعت ملک  
 ساسان بقدر رفته و نیمی از سپاه با وزیر دندان هم عهد گشته و سوگندنان  
 یاد کرده اند که جز کان ما کان ایشان را سلطان نباشد وزیر دندان از  
 ایشان ایمن گردیده با ایشان بجزایر هند و بربر و بلاد سودان رفته و از  
 آنجا با کسب ثروت بسیار از آنجا برگشته و با آن فواید آورده و

قصدش اینست که به بغداد باز گردد و با خصم خود مقاتله کند و سوگند یاد کرده که تا کان ماکان را بتخت سلطنت نشاند تیغ در غلاف نکند و بازرگانان با کان ماکان گفتند که چون ملک ساسان بدانت بزرگ و کوچک خیره گشته اند محزون و اندوهناک شد و گنجها گشود زر و سیم بزرگان دولت بخش کرد و آرزو همی کرد که کان ماکان بنزد او باز گردد تا با او مهربانی کند و او را امیر لشکر سازد چون کان ماکان از بازرگانان این حکایت بشنید بهمان اسب بسته بسوی بغداد بشتابید هنگامیکه ملک ساسان در کار خود حیران بود آمدن کان ماکان را بشنید تمامت سپاه را با بزرگان بغداد باستقبال فرستاد فرستادگان او را ملاقات کرده پیاده در پیشروی او همی آمدند تا بقصر رسیدند خواجه سرایان مادر کان ماکان را بشارت بردند مادرش بیامد و جبین او ببوسید و در آغوشش بگرفت کان ماکان گفت ای مادر بگذار تا نزد عم خود ملک ساسان روم که بس نکوئی و احسان با من کرده و اما بزرگان دولت بنزد ملک ساسان رفته اسب را صفت گفتند و سوار را بداری بستود آنگاه ملک برخاسته بنزد کان ماکان رفت و او را سلام کرد چون کان ماکان ملک را بدید برپای خاست دست و پای او را بوسه داد و اسب را پیش کشیده هدیه کرد ملک بدو آفرین گفت و دستگیر زمین غیبت باز نمود و سلامتش شکر بگذارد پس از آن نظریاسب اماختن باختن که قاتولست و مجنون لقب دارد و در سالی که ملک شریکان در کشته بودند این اسب را در پیش رومیان دیده بود ملک با کان ماکان گفت اگر در آن سال این اسب را بهزار اسب میفروختند بدرت شوایم کان میخرید ولی اکنون شکر خدای را که سزا بسزاوار رسید و این اسب ترا شایسته است من هدیه ترا قبول کردم و باز بتو موهبت کردم پس از

آن ملک فرمود از بهر کان ماکان خلعت بیاوردند و اسبها بدو بخشیدند هر قصر بزرگتر خانه بهر او ترتیب دادند و خواسته بی شمر او را عطا عزت و شادی به کان ماکان روی بسداد و ملک او را بس گرامی داشت از آنکه از عاقبت کار وزیر دندان بیم داشت پس کان ماکان را ذلت و خواری برفت و فرحتناک شد و بنزد مادر برفت و از حال دختر عمش باز پرسید مادرش گفت ای فرزند مرا دوری تو از دیگران مشغول ساخته بود گفت ای مادر برخیز و بنزد او شو شاید مرا بنظره بنوازد مادرش گفت که طمع مرد را خوار کند این سخنان بگذار که از برای توریج میافزاید و من هم بنزد او بروم و سخن با او نگویم چون کان ماکان این را از مادر شنید با مادر گفت از دزد همین اسب شنیدم که عجز ذات الدواهی باین بلاد آمده و قصد کرده که بیفداد اندر شود و این عجز همانست که جد و عم مرا کشته ناچار باید خون ایشان بگیرم و این تنگناز دودمان بردارم پس مادر بگذاشت و بنزد عجز محتاله سعدانه رفت و از حال خویش بدو شکایت کرد و حکایت قضی فکان باز گفت و باز عجز تمنا کرد که بنزد قضی فکان رود و او را با کان ماکان مهربان کند عجز اطاعت کرد بنزد قضی فکان رفته دل او را با کان ماکان مهربان کرد پس از آن باز گشته گفت که قضی فکان ترا سلام رسانیده و گفت که نیمه شب خواهم آمد

قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب یکصد و چهل و دوم بر آمد

گفت ای ملک جوانبخت عجز بنزد کان ماکان بازگشت و با او گفت که قضی فکان ترا سلام رسانیده و وعده کرد که نیمه شب خواهم آمد پس کان ماکان

بیامد و او را از خواب بیدار کرد و ملامتش گفت که چگونه عاشق هستی  
که به آرام خفته چون کان ماکان بیدار شد گفت بنحوا سوگند که من  
نختم مگر بطمع اینکه ترا در خواب ببینم پس قضی فکان با او مسامحه  
میکرد و این دو بیت میخواند

عشق یا خواب و خور موافق نیست خواب و خور هرگز است عشق نیست  
عاشقی را که خواب باشد و خور مدعی خواستش که صادق نیست  
پس کان ماکان ازو شرمگین شد پس یکدیگر را در آغوش کشیدند و  
لبان هم ببوسیدند و بدانسان بودند تا روشنی صبح پدید شد آنکاه کان  
ماکان سخت بگریست و بنالید و این ابیات بر خواند

من نصیب خوش دوش از عمر خود برداشتم کز حسن یالین و از شاد بتر داشتم  
زلف او در کردن من همچو چنبر بود و من دست خود در کردن او همچو چنبر داشتم  
چون مؤذن گفت يك الله اكبر مرك خوش دوست تر و الله زان الله اكبر داشتم  
چون ابیات بانجام رسید قضی فکان او را وداع کرده پسر خود باز

گشت و راز خود را با بعضی از کنیزان بگفت و کنیز نیز بنزد ملك  
ساسان شد و او را از کار پسر و دختر با خبر کرد ملك نزد قضی فکان  
آمد تیغ بر کشید و همیخواست که سر از تنش جدا کند ناگاه مادر او

تزهت الزمان برسید و گفت او را آسیب مرسان و با او بد مکن که اگر  
بگنی خبر در میان مردم پراکنده شود و ملوک زمان ترا سزاوار می کنند  
که کان ماکان خداوند مروت و پاکدامن بود کاری نکرد که بر او

عیب باشد پس تو صبر کن و مشتاق که در میان مردمان شایع  
گشته وزیر دندان لشکر از جمیع شهرها جمع آورده و هنی خواهد که  
کان ماکان را سلطان کند ملك ساسان گفت ناچار کان ماکان را بورطه

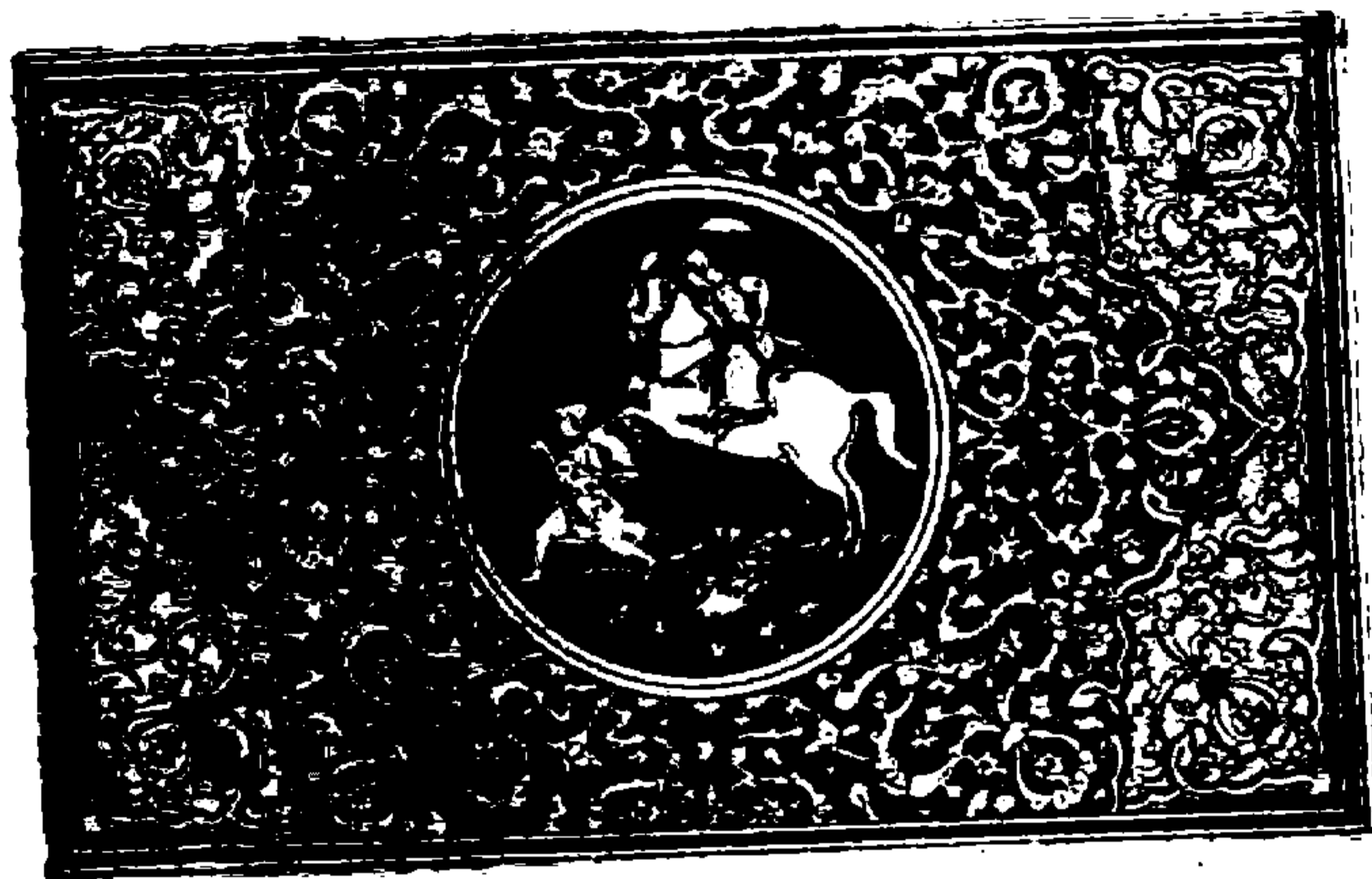
در افکنم که راه بدر آمدن ندانند من خاطر او را بدست نیاوردم مگر از راهی

اینکه مردمان بغداد بدو میل نکنند و زود خواهی دید که کار چگونه  
میشود پس تزهت الزمان را بگذاشت و بیرون آمده بکار مملکت پیرداخت  
ملك ساسان را کار بدینگونه شد و اما کان ماکان روز دیگر بنزد مادر  
بیامد و با او گفت ای مادر مرا قصد اینست که راه به بازرگانان بگیرم  
و مال ایشان را بیغما برم و رومه ها برانم و غلامان و کنیزان گرد آورم و  
مال افزون کنم آنگاه قضی فکان را از عم خود بنخواهم مادرش گفت ای  
پسر زنده مال مردمان بی خداوند نباشد در سر مال مردان هستند که بشیر این  
چیره شوند و پلنگان سید کنند کان ماکان گفت از قصد خود باز نخواهم  
گشت نرزو نرسم پس از آن عجز را بنزد قضی فکان فرستاد و پیغام  
داد که سفر خواهم کرد تا مهر شایان پدید آورم و با عجز گفت ناچار  
باید جواب او را بمن آوری پس عجز برفت و جواب بیاورد و گفت که  
قضی فکان نیکی از شب رفته بنزد تو خواهد بود پس کان ماکان تا نیمه  
شب بیدار بود که ناگاه آن آفتاب رو بکاشانه او پرتو انداخت و با کان  
گفت جان من فدای تو باد که تا کنون در بیداری بسر برده پس  
کان ماکان بر پای خاست و گفت

ای مرهم ریش و مونس جانم  
ای راحت اندرون معجز و رحم  
آنکس که مرا بیاغ میخواند  
و الله که دل از تو باز نستانم  
چندین بمفارقت مر نجانم  
جمعیت خاطر پریشانم  
بی روی تو میبرد به زندانم  
گر در سر کار تو رود جانم

پس او را از قصد خود بیا گاهانید قضی فکان بر عزیمت او بگریست  
کان ماکان گفت ای دختر عم گریه مکن امیدوارم خدائی که جدائی  
مقدر کرده ما را بوصول برساند پس از آن کان ماکان سفر را پذیره شد و  
بنزد مادر رفته وداعش گفت و تیغ بمیان بسته از قصر بدر آمد و براسب

خود بنشست و در گوی و محلت شهر همیرفت تا بدروازه شهر رسید تا گله رفیق خود صباح بن رماح را دید که در خارج شهر ایستاده صباح چون او را بدید بر کابش بوسه داد و تحیت گفت و از او پرسید ای برادر



چگونه این اسب و این مال ترا بدست آمد و من بجز همان شمشیر چیزی ندارم کان ماکان گفت ساعتی که از من جدا گشتی مرا این اسب و این مال بداد آیا میتوانی که با من بیایی و نیت خود را در دوستی من پاک کنی بدوی گفت ای خواجه بخدای کعبه سوگند که در آرزوی تو بودم پس از آن شمشیر از دور آویخته و انبان بشانه انداخته در پیش اسب همی دوید تا چهار روز بدینسان همیرفتند و غزالان سینه ده همی خوردند و از چشمه های خنک و گوارا همی آشامیدند روز پنجم به بلندی رسیدند شدند که در پای آن تل چرا گاه ها بود که اشتران و گوسفندان و گاوان بدانجا چندان بودند که سر سوزنی خالی نبود کان ماکان از دیدن آنچه آن رمه و خیل شادمان شدو بخاطرش گذشت که آنها را بیغما برد پس بابدوی گفت این مال بیاید برد شاید من و ترا حاجت روا شود صباح گفت ای خواجه خداوندان اینها گروهی بسیار هستند و در میان ایشان مردان

کار و دلیران کارزار هستند اگر ما خویشتن باین ورطه خطرناک اندازیم و امرهایی ندانیم پس کان ماکان بخندید و دانست که او کم دلست او را بگذاشت و خود بیغما روان شد و این ابیات همی خواند  
شیر مردان چو عزم کار کنند کار از ینگونه مرد وار کنند  
پیش تیسر بلا سپر کردند نزد شیر اجل گذار کنند  
پس از آن بر این مال حمله کرد و تمامت آنها را براند آنگاه مردان بیغماهای جوهری و نیریه های بلند روی بدو آوردند و پیشرو ایشان ترکی بود دلیر و کارزار دیده به کان ماکان حمله آورد و گفت وای بر تو اگر بدانی که این مال از آن کیست چنین کارها نکنی بدان که این مال از طایفه رومیست که ایشان دلیران جهانند و ایشان یکصد تن سوار هستند که هیچ ملک را اطاعت نکنند و اسبی از ایشان بسرقت برده اند و ایشان سوگند یاد کرده اند که از اینجا باز نگردند مگر اینکه اسب بدست آورند کان ماکان چون این بشنید بانگ بر ایشان زد که این همان اسب است که طالب آن هستید و از بهر او در هلاک من همیکوشید پس همه شما بمبارزت من گرد آئید آنگاه بانک بر قاتول زد قاتول مانند غول روی بر ایشان نهاد و کان ماکان یکی از سواران را بکشت و روی به دوم و سوم و چهارم کرده ایشانرا از زندگانی دور ساخت در آنحال غلامان بر سینه کان ماکان با ایشان گفت ای تخمهای ناپاک مالها را بزنید و کمره شمشیر از خون شما سرخ کنم پس غلامان مالها را بر اندند و يك يك همی گریختند صباح چون این بدید فرحناك شد و از تل فرود آمد و آواز همیکرد که ناگاه کرد برخاست و از میان کرد یکصد سوار بسان شیران نیستان بیامدند چون صباح ایشانرا بدید بفر از تل بگریخت و تفرج جنگ همیکرد و میگفت من مرد این میدان نیستم من در بازی



و مزاح خوب سواری هستم پس از آن صد سوار کان ما کان را احاطه کردند سواری از ایشان پیش آمد و گفت که این مال بکجا خواهی برد کان ما کان گفت بجنک اندر آی و بدان که مبارزه تو شیران را چیره شود و دلیران را بکشد و او را شمشیری است که بهر سوی که میل کند میرد چون آن سوار این سخنان بشنید بسوی او نگاه کرد دید که مانند شیر عربین همی غریب و لکن روئی دارد مانند آفتاب و آن سوار رئیس يك صد سوار بود و گهر داش نام داشت چون کان ما کان را دید چنان شجاعت بس بدیع الجمالست و در حسن بمعشوقه گهر داش که فائق نام داشت همی ماند و آن دختر فائق نام آفتاب روئی بود که پنهان در وصف او حیران بود و با این ابیات او را همی شنود

عارض نتوان گفت که روی قمر است آن بالاتوان گفت که سرو چمنست آن هرگز نبود جسم بدین حسن و لطافت کوئی همه روخت که در بر همنست آن خالیست بدان صفحه سیمین بنا گوش با نقطه از غایب هر یاسمن است آن فی الجملة قیامت نوئی امروز در آفاق در چشم تو پیدا است که باب گفتنت آن گفتم که دل از چنبر زلفت برهانم ترسم توانم که بشکن بر شکن است آن و با چنان شمایل نیکو شجاعان قوم از عظمت او بیم داشتند و دلیران طوایف از هیبت او ترسان بودند و آن خون داد سو گندیاد کرده بود که شوهر نگیرد مگر کس را که برو چیره شود پس گهر داش از جمله خواستگاران او بود و او با پدرش گفته بود که کس را از تو بیج تواند کرد مگر اینکه در میدان بر من غلبه کند این سخن بگهر داش بر رسید ترسید که با دختری مقاتله کند و سبب تنگ و بدنامی شود بعضی از یارانش گفتند که ترا نکوئی در سر حد کمال است هر گاه تو با او مقاتله کنی اگر چه او را قوت بیشتر باشد باز تو بر او چیره شوی از آنکه حسن تو

بیند خودداری نتواند کرد که زنان را در مردان طمع بسیار است گهر داش سخن آنان را نپذیرفت و جرأت مقابله نکرد و پیوسته از مبارزه فائق گریزان بود تا او را با کان ما کان بدینگونه گذشت و او چنان پنداشت که کان ما کان محبوبه او فائق است پس پیش رفته گفت وای بر تو ای فائق آمده که شجاعت خود بیخیزد از اسب فرود آی تا زمانی با هم حدیث گوئیم من راه بر دلیران و مردان بریده همه این اموال را ندهم که از برای تو صرف کنم و تو مرا بجوی خود گیری تا دختران ملوک ترا خدمت کنند و درین نیلوحی از تو بزرگتر کس نباشد چون کان ما کان این سخن بشنید آتشی خشمش شرر افروخت و گفت وای بر تو فائق کیست و بیهوده و هذیان بیکسو بنه تو طعن و ضرب را آماده شو که بزودی بخاک و خون غلطان خواهی شد پس از آن کان ما کان اسب برانگیخت و جولان کرد و جنگ بخواست گهر داش دانست که دلیر است بزرگ و گمانش نا صواب بوده پس سوارانی که با او بودند گفت وای بر شما یکی از شما بمبارزه رود و او را از طعم تیغ و لذت نیزه آگاه کند آن گاه ادهم سواری بدو حمله کرد و اندک زمانی جولان کردند و کان ما کان سبقت کرد و دلیرانه ضربتی بر او زد که از اسب او گذشت و آن سوار چون اشتر فریاد کشیده از اسب بر افتاد آن گاه دیگری حمله آورد با او نیز چنان کرد که با نخستین کرده بود مبارزه سیمین و چارمین و پنجمین را نیز هلاک ساخت پس از آن بیکبار حمله کردند آتش جنگ شرر افروز شد ساعتی نرفت که کان ما کان ایشانرا طعمه سنان جان ستان کرد گهر داش چون اینحالت بدید از هلاک خویشترن ترسید و دانست که او بس دلیر و بجهان اندر یگانه است پس با کان ما کان گفت که از خون یاران در گذشته و ترا بخشیدم از من هر آنچه خواهی بگیر و بشهر خود باز گرد کان ما کان گفت مرو و جوانمردی

تو کم مباد و لکن تو اینسخن بگذار و خود را از ورطه برهان در آن هنگام  
 کهرداش خشمگین شد و باو گفت وای بر تو اگر مرا بشناختی هرگز  
 چنین سخنان نگفتی من شیر بیشه دلاوری کهرداش بن سامری هستم که  
 بر ملوک بتازم و راه به مسافرین بیندم و مالهای بازرگانان ببرم و همین  
 اسب که بر آن نشسته از آن من بود همیشه با من بود چگونه ترا شد  
 کان ما کان گفت این اسب را عجز ذات الدوامی گفته جد و عمه است  
 نعمان و ملک شر کان بنزد عمه ملک ساسان کهرداش گفت تو  
 که مادر نداری باز گو قدرت کیست گفت من کان ما کان بن سوءالمان  
 بن ملک نعمانم کهرداش چون این بشنید گفت ازین شجاعت و ملاحه  
 که تراست چنین مینماید که راست گفته باشی لکن آئین باش و آسوده  
 خاطر برو که قدرت خداوند احسان بود کان ما کان گفت ای گویا من  
 ازین سخنان ترا بزرگ نخواهم شمرد پس کهرداش خشمگین شد و بر یکدیگر  
 حمله کردند و همدیگر را با گرزهای گران میکوبیدند بدانچه هر  
 يك را گمان این بود که آسمان فرو میریزد پس نیزهها بکار بردند کهرداش  
 نیزه بدو حواله کرد کان ما کان خم شد و نیزه برو نرسید آنکله کان ما کان  
 نیزه به سینه کهرداش بزد و سنان نیزه از مهره پشت بر کشت پس  
 مال را بیکجا گرد آورد و بانگ بر غلامان زد که مال سخنی را بیاورید در آن  
 هنگام صبح بن رماح از تل فرود آمد و سر کهرداش را برید و سر او را  
 بیخندید و گفت وای بر تو ای صبح من ترا مردی جنگجوی را کشتی می  
 کردم صبح گفت ای خواجه غلامك خود را از این غنیمت بی نصیب مکن  
 شاید بوصول دختر عمه نجمه برسم کان ما کان گفت ترا از این غنیمت نصیب  
 دهم ولی تو مال و غلامان را یاسبانی کن کان ما کان روی بیفداد نهاد چون  
 نزدیک بغداد رسید لشکریان از آمدن کان ما کان و آوردن چنان غنیمت آگاه

شدند و سر کهرداش در نیزه صبح بدیدند باز رگانان سر کهرداش شناختند  
 و فرحناك شدند که خدا خلق را از شر او آسوده کرد و از کشتن او در  
 شکفت ماندند و کشنده را ثنا گفتند و مردمان بغداد کان ما کان را از  
 وقایع وزیر دندان و ملک ساسان بیاگها نیدند و مردان و دلیران ازو  
 بترسیدند پس حال را براند تا بیای قصر برسانید و نیزه را که سر کهرداش  
 بر زمین بود بر در قصر بر زمین کوفت و مردمان و بزرگان بغداد را اسبها  
 و اشترها بداد اهل بغداد را دل بدو مایل شد پس از آن کان ما کان رو  
 صباح کرده او را در جاده کبابی وسیع جای بداد پس از آن بنزد مادر رفته  
 و آنچه در سفر روی داده بود با مادر گفت و ملک ساسان از چگونگی  
 آگاه بود پس ملک لاریوان برخاست و بخلوت اندر بنشست و خاصان  
 خود را بخواست و با ایشان گفت قصد من اینست شما را از راز پوشیده  
 خود با خبر کنم بدانید که کان ما کان سبب هلاک من خواهد شد از  
 آنکه او کهرداش را کشته و او بسی قبيله از اتراك و اکراد داشت و از  
 آنچه وزیر دندان کرده نيك آگاه هستید که او پیمان بشکست و احسان  
 من فراموش کرد شنیده ام که او لشکر انبوه از شهرها جمع آورده و  
 قصدش اینست که کان ما کان را سلطان کند و او چون سلطان شود ناچار  
 مرا بکشد پس احسان این سخن بشنیدند گفتند ای ملک اگر نه تو او  
 را تربیت کرده بودی و نه ما او را پرورده تو مینداشتیم هیچ کس از ما  
 بنزد او نرفت بدانکه ما زیر دستان تو هستیم اگر تو کشتن او را  
 بخواهی بکشیمش و اگر بخواهی که از تو دور شود دورش کنیم چون  
 ملک سخنان ایشان بشنید گفت کشتنش اولتر است ولی ناچار باید از  
 شما پیمان بگیرم ایشان سوگندان خوردند و پیمان محکم بستند ملک  
 ایشان را گرامی بداشت و وعده زر و مال بداد پس از آن برخاسته بخانه

آمد و این خبر به قبیله فکان رسید سخت اندوهگین شد و عجز سعادته را حاضر آورده و بنزد کان ماکنش فرستاد که خبر بدو رساند او را از نیت ملك آگاه کند پس عجز بنزد کان ماکن پیامد و او را سلام کرد کان ماکن از لقای عجز فرحناك شد و عجز خیر باو بگفت چون کان ماکن خبر دار شد با عجز گفت که سلام من به شما برسان و با او بگو که مملکت از آن پروردگار است ~~از بندگانش~~ عطا فرماید و شاعر در این معنی چه نیکو گفته است

این عطا چیست کار کار گشای وین شرک است کف بی گشای  
 لطف او گر بخاک پیوندد آدم آنجا رود کمر بند  
 نه پیمبر که رخ به شرب داد لشکر تو را بگشاد  
 نه فریدون گاو پرورده کرد در ~~کعبه~~ ~~برده~~

پس عجز باز گشت و پاسخ کان ماکن را به دختر عم او بگفت پس از آن ملك ساسان به انتظار بنشست که هر وقت کان ماکن از شهر بیرون رود بگشتن او سواران بگمارد اتفاقاً کان ماکن بنزد نجیر بیرون رفت و صباح بدوی را نیز با خود برد از آنکه ~~در روز~~ ~~او~~ جدا نمیشد پس کان ماکن ده غزال صید کرد و در ~~غزالان~~ ~~غزالی~~ چشم سیاهی بود که بچپ و راست نظاره میکرد کان ماکن او را ~~بصورت~~ ~~بصورت~~ کرد صباح بدوی گفت از بهر چه او را رها کردی کان ماکن بخندید غزالان دیگر نیز رها کرد و با صباح گفت رها کردن غزاله که ~~باید~~ ~~باید~~ از مروت و جوانمردی است و این غزاله که بچپ و راست نظر میکرد بچکان شیر خوار داشت بدانسبب او را رها کردم و دیگر غزالان را به کرامت او آزاد کردم صباح گفت مرا نیز آزاد کن تا بنزد کودکان خود روم کان ماکن بخندید و او را با ته نیزه نزد او بر زمین بیفتاد و چون

ماری بر خود همی پیچید ایشان در این حالت بودند که گرد برخاست و از میان کرد سواران و شجاعان پدید شدند و سبب آمدنشان این بود که ملك ساسان را از تخجیر رفتن کان ماکن آگاه کردند او نیز امیری از دیلمین را که جامع نام داشت با بیست تن سوار دلیر زر و مال بداد و به کشتن کان ماکنشان امر فرمود چون ایشان به کان ماکن نزدیک شدند و بر او حمله کردند او نیز بدیشان حمله آورد و همه ایشانرا بکشت تا گاه ملك ساسان سواره بر سید و فرستادگان را کشته یافت بهراس اندر شد و باز گشت مردمان آن مکان که آگاه شدند او را بگرفتند و محکم بستند پس از آن کان ماکن با صباح بدوی همیرفتند برام اندر جوانی دیدند که بدر خانه ایستاده کان ماکن او را سلام کرد جوان جواب بازگفت پس از آن بخانه رفته دو کاسه بیاورد در یکی شیر و در یکی ترید و غنیم بود کاسهها بر زمین بگذاشت و از کان ماکن تمنی خوردن کرد کان ماکن نخورد جوان گفت چونست که چیز نخوردی گفت نذر دارم جوان پرسید سبب نذر چیست گفت بدانکه ملك ساسان مملکت مرا بهستم غصب کرده و مملکت از پدر و جد من بود چون پدرم را مرگ فر رسید من خورد سال بودم مرا از سلطنت بکنار کرد پس من نذر کردم که تا انتقام از خصم خود نکشم نان کس نخورم جوان با او گفت بشارت باد ترا که نذر تو قبول شد و خصم تو بزندان اندر است و گمان من اینست که زود باشد او میرد کان ماکن گفت در کجا بزندانست جوان گفت بدرون این قبه بلند کان ماکن نظر کرده مردمان را دید که بآن قبه در میشوند و طراپچه ساسان همیزند پس کان ماکن نزدیک قبه رفت و بقبه نگاه کرده باز گشت و بخوردن بنشست اندکی بخورد و آنچه گوشت باقی ماند بدستار خوان بگذاشت و در همان مکان چندان بنشست که شب تاریک

شد و جوان میزبان بغفت آنکاه برخاسته بسوی قبه رفت و عکان بدو رقبه  
یاش میداشتند سکی بسوی او برجست و او یاره گوشت کباب دستار خوان  
اندر داشت پیش سگ بینداخت و سگان دیگر را یاره پارچه گوشت همی  
انداخت تا بدر قبه رسید و بنزد ملك ساسان شد و خود را بر سر او  
بنهاد ساسان باو از بلند گفت کیستی گفت کان ما کان که در هلاک من  
همیکوشیدی و خدا ترا بید کرداری خود گرفتار کرده اینکه سلطنت چه  
و پدر مرا گرفتی پس نبود که در گشتم نیز بکوشیدی ملك ساسان  
سوگندان باطل یاد کرد که در هلاک تو نکوشیدم و این سخن که شنیده  
دروغ است کان ما کان ازودر گذشت و گفت بر اثر من بیا گفت که تا اینکه  
کامی بردارم ندارم پس کان ما کان دو اسب بگرفت و هر دو سوار گشته  
تا صبحگاهان برانندند و علی الصبح نماز صبح بگذارند و همی رفتند تا به  
باغی رسیدند و در آنجا نشسته حدیث میگفتند پس کان ما کان برخاسته  
و با ملك ساسان گفت آیا از من چیزی ترا بقل ماند است بانه ملك گفت  
لا والله آنکاه با هم یکدله گشتند که بیغداد باز گردند صباح بدوی گفت  
من پیش از شما رفته مردم را بشارت دهم پس او را پیش فرستادند و او  
مرد و زن را بشارت بداد و مردم با دف و نای با استقبال بدر آمدند و قبی  
فکان چون ماه شب تاریک بدر آمد و کان ما کان او را دیدند هر دو را  
شوق غالب گشت و نفس طالب و چشم بیکدیگر بدو خسته و در شهر حدیثی  
جز حکایت کان ما کان نبود و او را بشجاعت و ملاحظت رحمت میکردند  
و میگفتند که ما را جز او شهر یاری نشاید و اما ملك ساسان بنزد ترهت  
الزمان شد ترهت الزمان گفت مردم را می بینم که کان ما کان را بشجاعت  
صفت میگویند و مدحت هم میکنند و ایشان را حدیثی جز حدیث او نیست  
ملك ساسان گفت **شیندن کی بود مانند دیدن** **من خود او**

و او بدام و هیچ خصلت نیکو و صفت کمال در او نیافتند مردم بتقلید  
یکدیگر سخن میگویند و بی سبب او را مدح میکنند اکنون آوازه او  
بشهر در پیچیده و مردم بغداد بدو مایل گشته اند و وزیر دندان مکار  
خیانتکار لشکر بیکران از شهر ها جمع آورده و من چگونه توانم بر خود  
هموار کنم که پس از چندین سال سلطنت بزیر حکم بی بدی در آیم  
ترهت الزمان گفت اکنون چه قصد داری گفت قصد من اینست او را  
بگشتم تا وزیر دندان نومید شود و جز من بجائی امید وار نباشد و طاعت  
مرا قبول کند ترهت الزمان گفت کید و مکر با بیگانگان ناپسند است  
چگونه تو با خویشان همی پسندی بهتر اینست که قبی فکان را باو تزویج  
کنی و سخنی را که پیشینیان گفته اند بنیوشی که گفته اند

بیخشی ای ملك کاد میزاده صید باحسان توان کرد و وحشی به قید  
عدو را با لطف کردن بیند که نتوان بریدن بتیغ آب کند  
چو دشمن کرم بیند و لطف وجود نیاید از و خبث اندر و جود

ملك ساسان چون مضمون ایسات بدانت خشمگین برخاست و گفت  
اگر میدانستم که ترا مقصود نه مزاح است ترا میکشتم ترهت الزمان  
گفت چون تو بر من خشم آوردی من نیز با تو مزاح کنم پس برخاسته  
سر و دست ملك را بپسید و گفت رأی تو بس صوابست زود باشد من و  
تو حیلنی کرده او را بگشیم چون ملك ساسان از ترهت الزمان این را شنید  
فرحناک شد و باو گفت که بحیله کردن بشتاب و اندوه از من بتر که راه  
حیله بر من تنگ گشته ترهت الزمان گفت بحیله بشتابیم و بزودی او را  
هلاک کنم ملك ساسان گفت چگونه هلاکش کنی گفت با کنیز کی  
باکون نام بگویم که او خداوند فنونست و آن کنیز از پلید ترین عجوز  
کان بود و فطرتی نایاب داشت و کان ما کان و قبی فکان را او پرورده

بود ولی کان ماکان میلی بسیار بدو داشت و از غیبت مهل در زیر پای او بنحقی چون ملك ساسان این سخن بشنید زای او بیسپرد و همان کنیزك را حاضر آورد و قصه برو فرو خواند و فرمود **كه در هلاك** کان ماکان بکوشد و وعده زر و مالش بداد کنیزك گفت اطاعت کنم ولی ای ملك خنجری خواهم که از زهرش آب داده باشند که زودتر او را هلاك کنم ملك او را آفرین گفت و خنجری تند تر از قضا حاضر آورد و آن کنیزك حکایات و اشعار بسیار شنیده و عجایب اخبار یاد گرفته بود پس خنجر بگرفت و از خانه بیرون شد و فکر کستن کان ماکان هم کرد تا به نزد کان ماکان بیامد و او ایستاده در انتظار وعده قضی فکان بود دید که عجوزك در آمد و او همگوید که زمان وصال نزدیک شد و هنگام جدائی برفت چون کان ماکان این سخن بشنید با او گفت حالت قضی فکان بازگو که چگونه است با کون یلیدك گفت که او به محبت تو اسیر است و پیوسته نام تو اش زرد زبان میباشد در آن هنگام کان ماکان جامهای خود را بمرزدگانی باو بداد و وعده زر و مالش داد آن یلیدك گفت من امشب بنزد تو بخیم و از حکایات عشاق و سخنان غریب با تو حدیث کنم کان ماکان با او گفت



مرا حدیثی بگو که اندوه از من ببرد و دل من از او فرح یابد با کون بنشست و همان خنجر در آستین داشت پس کان ماکان گفت سخن نقر و حدیث طرفه که من آنرا شنیده ام اینست که :

## حکایت عاشق حشیش کشیده

مردی بود خوب رویان دوست داشتی و مال بدیشان صرف کردی تا اینکه بی چیز شد و جهان بر او تنگ گشت و در اسواق همیگردید تا چیزی بدست آورده بدان سدمق کند ناگه پاره مینخ آهنین به انگشت او فرو شد و خون از او برفت پس بنشست و خون از انگشت پاك کرده با کهنه آنرا بیست پس از آن برخاسته نالان بود تا بگرما به اندر شد و جامه بکنند و بدرون رفته در کنار حوض آب گرم نشسته آب بر سر همی ریخت تا اینکه از گرمی آب برنجید

چون قهه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

## چون شب یکصد و چهل و سوم بر آمد

گفت ای ملك جوانبخت آن مرد آب گرم چندان بر سر ریخت که از گرمی آن آزرده شد پس بکنار حوض آب سرد بیامد کس بدانجا ندید در آنجا خلوت کرد و پاره حشیش در آنجا یافت آنرا بدهان گذاشته فرو برد حشیش در مغز او اثر کرد و بر روی سنگها بقلطید و از اثر حشیش چنان خیال کرد که استاد دلاکان او را همی مالد و دو غلام بر سر او ایستاده یکی طاس در دست و دیگری آلاتی که بگرما به اندر کار است در دست دارد چون اینها را بدید با خود گفت که ایشان بقلط بر کرد من آمده اند پس بخندید و پای خود دراز کشید پس از آن چنان خیال کرد که دلاک به او

میگوید که ای خواجه وقت آنست که بیرون روی بی بخندید و گفت  
 ماشاء الله بر این حشیش پس از آن دلاک بر خاست و دست را گرفت و  
 فوطه حریر سیاه بمیان او بست و غلامان با طاس و جلیبر آلات بازی او  
 روان شدند تا او را بخلوتگاه در آوردند و در آنجا بخور اندوز آتش نهاده  
 بودند و از همه میوه ها و عطرها بدانجا حاضر بود حریر را از برای او  
 پاره کردند و او را بر کرسی آبتوس بنشانند و دلاک ایستاده او را همی  
 شست و غلامان آب همی ریختند پس از آن او را خوب بمالیدند و او را  
 تنها در خلوتگاه گذاشته بیرون آمدند چون از اثر حشیش خیالش بدینجا  
 کشید برخاسته فوطه از میان باز کرد و چندان بخندید که بیفتاد پس از  
 آن با خود گفت چگونه است که ایشان مرا بخطاب وزیران خطاب کردند  
 و یا من یا مولینا صاحب گفتند شاید اکنون کار بر ایشان مشتبه گشته  
 پس از این مرا خواهند شناخت که بی سر و پائی هستم و پشت و گردن  
 من سخت خواهند زد پس از آن باب گرم اندر شده بدر آمد و چنان خیال  
 کرد که غلام بچه کان و خواجه سرایان بنزد او بیامینند و بچه آورده  
 بکشوند سه فوطه حریر در آورده یکی بر سر و یکی بدوش او بینداختند  
 و سیمین را بمیان بست و خواجه سرایان کفش بیاوردند و او کفش به  
 پوشید خواجه سرایان و غلامان دست او را گرفته بعد آوردند ولی او  
 در همه این حالات خندان بود تا اینکه در مسطبه گریخته نشست و بدانجا  
 فرش ملوگانه یافت و غلامان بدور او گرد آمده او را همی مالیدند تا اینکه  
 خوابش برد در خواب دید که دختر کی او را در آغوش است او را ببوسید  
 و در میان هر دو پایش نشست و خرزه بدست گرفته دخترک را پیش  
 کشید و در زیر خود بخوابانید که ناگاه یکی بر وی بانگ زد که ای  
 حشیشی بیدست و با بیدار شو که ظهر شد و تو هنوز بخواب اندری پس

چشم باز کرد خود را بمیان حوض آب سرد یافت که مردم بدو گرد آمده  
 همی خندند و خرزه او راست گشته و فوطه بمیان ندارد پس دانست که  
 همه اینها اصفاف و احلام و تخیلات حشیش است محزون گشت و مردم  
 بلو گفتند ای پست ترین حشیشیان تو شرم نداری که بدینسان خسیده  
 پس طیانچه بر او همی زدند و او قفائی همی خورد تا تنش از طیانچه  
 سرخ گردید و از بس گرسنگی هلاکت نزدیک بود  
 چون کان ماکان از کنیزك این حکایت بشنید چندان بخندید که  
 بیست در افتاد و باکون را گفت ای دایه طرفه حدیثی گفتمی من چنین  
 حکایت نشنیده بودم آیا بجز این نیز حکایت دانی کنیزك گفت آری دائم  
 پس حکایات غریبه و نادره های مضحکه همیگفت تا کان ماکان را خواب  
 برد و کنیزك در بالین او نشسته بود که شب از نیمه بگذشت کنیزك با  
 خود گفت اکنون هنگام فرصتت پس برخاسته خنجر بر آهیخت و همی  
 خواست که او را بکشد ناگاه مادر کان ماکان در آمد چون باکون او را  
 بیدید بر پای خاست و استقبال کرد و به بیم اندر شد و همی لرزید گویا  
 که تبش گرفته بود چون مادر کان ماکان این حالت بدید عجب آمدش و پسر  
 را بیدار کرد چون بیدار شد دید که مادر بیالینش نشسته و سبب آمدن  
 مادرش این بوده که قهقی فکان بشنید که در هلاک کان ماکان اتفاق کرده  
 اند پس با مادر او گفت فرزندان را پیش از اینکه باکون بکشد دریاب و  
 حکایت با مادر او باز گفت مادرش در آمدن به پیش فرزند بشتابید و در  
 همانساعت که کان ماکان خفته بود و باکون قصد کشتنش کرده بود برسد  
 چون بیدارش کرد کان ماکان گفت بوقت خوبی در آمدی که دایه باکون  
 بدینجا حاضر است پس روی به باکون کرده گفت اگر خوشتر از حکایاتی  
 که گفتمی حکایت دانی بازگو باکون گفت حدیثی که گفتم کجا و حدیثی که

بگویم کجاست اینکه خواهم گفت خوشتر و طرفه تر است ولیکن وقت دیگر باز گویم پس با کون برخاست و امید نجات نهادت از آنکه دانت بود که در نزد مادر کان ماکان از واقعه خیری هست پس کان ماکان را وداع گفته برفت آنگاه مادر کان ماکان گفت که ای پسر مبارک شبی بود که خدا ترا از مرگ خلاص داد و چگونگی ~~و این را~~ بیان کرد کان ماکان گفت ای مادر زنده خدا کشتی پیار داری اگر بکشندی نمیرد ولیکن بهتر اینست که ما از نزد دشمنان بدر رویم پس چون روز بر آمد کان ماکان از شهر بیرون شد و با وزیر دندان یکجا جمع آمدند پس از آن کارها در میانه ملک ساسان و ترهت الزمان روی بنیاد که ترهت الزمان نیز از شهر بدر آمد و با ایشان در پیوست و همه بزرگان دولت نیز با ایشان فریبوستند پس با هم بنشستند و تدبیر کردند و همه را رأی این شد که با رومیان جنگ کنند و خون ملک ساسان و ملک سترکان از ایشان بگیرند پس بجنگ رومیان برفتند و پس از کارهای چند که شرح آنها بطول انجامد اسلامیان دستگیر ملک رومزان ملک روم شدند روزی با ممدادان ملک رومزان بحاضر آورده کان ماکان و وزیر دندان و تابعان ایشان فرمود چون ایشان حاضر آمدند ملک رومزان ایشان را در پهلوی خویشتن جای داد پس از آن بحکم ملک خوانها بگسترده و حاضران خوردنی بخوردند و از هلاک ایمن گشتند با یکدیگر میگفتند که ملک ما را حاضر نیاورده بود مگر اینکه بکشد آنگاه ملک گفت خوانی دیده ام که به راهبان گفتم ایشان گفتند جز وزیر دندان کس نتواند تسبیح کند وزیر دندان گفت یا ملک الزمان خیر است آنچه که دیده ام ملک گفت ای وزیر در خواب دیدم که بگودالی اندرم و جمعی به آزار من مشغولند خواستم برخیزم چون برخاستم بینفادم و از آن گودال بدر آمدم

توانستم پس از آن نگاه کردم در آن گودال منطقه دیدم زرین دست دراز کرده منطقه برداشتم دیدم دو منطقه است میان به آن دو منطقه بیستم ناگاه آن دو منطقه یکی شد ای وزیر مرا خواب همین است وزیر دندان گفت ای شهریار بدان که ترا برادری یا برادر زاده یا پسر عمی هست و یا کسی از پیوندان تو که از خون و گوشت تست که می بابی او را چون ملک این را بشنید به کان ماکان و ترهت الزمان و قضی فکان و وزیر دندان و سایر اسیران که با ایشان بودند نگاه کرد و با خود گفت اگر من اینها را بکشم دلهای لشکر ایشان بریده شود و من بزودی بسوی بلاد خود باز گردم و مملکت از دست من بیرون نرود در حال که این قصد کرد جلاد بخواست و فرمود که کان ماکان را بکشد ناگاه دایه ملک در آن ساعت حاضر شد و گفت ای ملک جهان چه قصد کرده گفت قصد کردم که این اسیران بکشم و سرهایشان بسوی پارانیشان بیندازم پس از آن بالشکر خود بدیشان حمله کنم هر که بکشیم کشته ایم و هر که بگریزد گریخته است و این جنگ آخرینست که میانه ما و اسلامیان خواهد بود و من بزودی بسوی بلاد خود باز گردم که پس از این کارها کارهای دیگر در مملکت من روی ندهد دایه چون این بشنید روی بدو کرده بزبان فرنگیان با او گفت چگونه بر خود هموار کنی که پسر خواهر و خواهر و دختر خواهر خود را بکشی چون ملک از دایه این را بشنید سخت خشمگین شد و با او گفت ای پلید تو با من نکستی که مادرت کشته شده و بدرت را مسموم کردند و گوهری بمن داده گفتی که این گوهر از آن پدر تو بود چرا برآستی سخن نمیکوئی دایه گفت هر آنچه با تو گفته ام راست بوده ولیکن کار من و تو کاریست شکفت مرا نام مرجانه است و نام مادر تو ملکه ابریزه که خداوند حسن و جمال و شجاعت بود و اما پدر تو

ملك نعمان شهریار بغداد و خراسان است که پسر خود ملك شرکان را با همین وزیر دندان بجنگ فرستاده بود و برادر تو ملك شرکان از لشکر دور گشته راهش بقصر مادر تو ملکه ابریزه بیفتاد و ما کنیزکان بامادر تو در جای خلوتی کشتی همیگرفتیم ملك شرکان درین حالت بما برسد و بامادر تو کشتی گرفت از آنکه حسن باهر و شجاعت قاهر داشت بمادر تو غلبه کرد پس مادرت پنج روز او را در قصر خود مهمان کرد و عجز ملقب به ذات الدواهی پدر مادرت ملك حردوب را از واقعه بیاگاهانید و مادرت در دست شرکان مسلمان شد و شرکان او را گرفته بشهر بغداد برد و من و ریحانه و کنیزکان چند با او بودیم همه مسلمان شدیم چون پدر تو ملك نعمان ملکه ابریزه را دید مهرش بدو بجنبید شبی با ملکه خلوت کرد و ملکه بر تو آبتن شد و مادرت سه گوهر داشت بملك بدل کرد ملك یکی به ترهت الزمان و یکی دیگر به ضوء المکان بداد و سومین را به برادرت شرکان بداد و ملکه ابریزه آن گوهر از شرکان گرفته نگاه داشت چون ملکه را هنگام ولادت نزدیک شد شوق دیدار پیوندان کرد و راز خود با من باز گفت من غلامی سیاه را از این معنی آگاه کردم و وعده زر و مالش دادم که باما سفر کند آن غلام غضبان نام سخن بپذیرفت و ما را از شهر بدر آورد و بگریختیم چون بر زمین روم برسیدیم مادر تو ملکه را هنگام ولادت برسد و درد زادتش بگرفت از اسب فرود آمدیم آنگاه غلام را نفس طالب و شهوت غالب گردیده بنزد ملکه بیامد و او را بخویشتن دعوت کرد ملکه بانگ بر او زد و از غایت خشم همی لرزید و در آن حالت ترا بزاد و از طرف بلاد روم در آن ساعت گری برخواست غلام از هلاک خویش بترسید تیغ بر کشیده ملکه ابریزه را کشته بگریخت چون غلام برفت گرد بنشست از میان کرد جد تو ملك حردوب ملك روم

پدید شد چون نزدیک شد دختر خود را بدانجا کشته یافت کار برو دشوار گشت و محزون شد سبب بیرون آمدن ملکه از شهر پدر و سبب کشته شدن او را از من باز پرسید من حکایت را از آغاز تا انجام با ملك حردوب باز گفتم و سبب عداوت میان رومیان و اسلامیان همین است پس از آن مادر تو ملکه را آورده در قصرش بخاک سپردیم و ترا من برداشته بیروردم و گوهری که با مادرت ابریزه بود بر تو بیاویختم و چون تو بزرگ کشتی مرا ممکن نشد که ترا از حقیقت کار آگاه کنم از آنکه من ترا آگاه میگردم در میان شما جنگ پدید میشد و جد تو نیز فرموده بود که من چگونگی از تو پوشیده دارم پس من مخالفت حکم نتوانستم و مرا ممکن نشد مگر این ساعت که ترا آگاه کردم ای ملك جهان این بود که با تو گفتم اکنون فرمان تراست

اسیران از مرجانه این سخنان همی شنیدند آنگاه ترهت الزمان فریادی بلند بر کشید و گفت این ملك رومزان برادر پدری منست و مادرت ملکه ابریزه دختر ملك حردوبست و من این کنیزك مرجانه نام را بشناسم چون ملك رومزان این بشنید بحیرت اندر ماند و ترهت الزمان را بنزد خود خواند چون بدیدش خون برادری بجوشید و قصه او را باز پرسید ترهت الزمان حکایت برو خواند سخن او با سخن مرجانه موافق آمد و در ترد ملك بر آستی پیوست که ملك از اهل عراق و پدر او ملك نعمانست در حال برخاسته بازوان خواهرش ترهت الزمان بگشود و دست او را ببوسید ترهت الزمان گریان شد و ملك نیز بگریستن او بگریست پس برخاسته اسیران را پیش خواند و بند از ایشان برداشت آنگاه مرجانه را بگوهر سیمین از آن سه گوهر نظر افتاد که تعویذ کان ماکان بود پس فریاد بر کشید و با ملك رومزان گفت ای فرزند راستی سختم را گواه



دیگر پدید است و همین گوهر که بازو بند این جوانست یکی از آن سه گوهر است که یکی را بگردن تو آویخته بودم پس مرجانه با کان ما کان گفت ای ملک جهان این گوهر بمن باز ده کان ما کان گوهر بدو داد و مرجانه هر دو گوهر بدست گرفته بملک رومزان بداد گوهرها برآستی سخن مرجانه رهان دیگر شد و ملک دانست که آن جوان برادرزاده اتی کان ما کان است پس روی بوزیر دندان بیاورد و او را در آغوش کشیده و جبین کان ما کان را بوسه داد در آن هنگام آوازه های بشادی بلند کردند و طبلها بکوفتند و نایها بدمیدند و لشکریان عراق و شام شادی رومیان بدانستند در حال سوار گشتند و ملک زبلکان سوار شد و با خود گفت کاش میدانستم که سبب شادی و سرور لشکر فرنگیان و رومیان چیست پس عراقی و شامی آماده جنگ گشتند و بقصد مقاتله روان بودند ملک رومزان دید که لشکر عراق به مقاتله همی آیند دانست که ایشان از چگونگی آگاه نیستند پس قضی فکان دختر برادرش شرکان را بفرمود که همان ساعت رفته لشکر عراق و شام را از حقیقت حال بیا گاهاند قضی فکان شادمان همیرفت تا به ملک زبلکان رسید و ماجری بدو بیان کرد و قصه را از آغاز تا انجام بدو شرح داد و ایشان نیز فرحناک شدند و اندوهشان برفت پس قضی فکان از پیش و ملک زبلکان و بزرگان عراق و شام بدنبال بیامدند تا بسرا پرده ملک رومزان برسیدند چون بسرا پرده اندر شدند دیدند که ملک رومزان با برادرزاده خود کان ما کان نشسته اند و با وزیر دندان در کار ملک زبلکان مشاورت میکنند و رأیشان متفق گشته که دمشق را بدانسان که بود بسلطان زبلکان وا گذارند و خودشان بعراق روند پس سلطان زبلکان را با لشکر شام روانه دمشق ساختند پس از آن لشکریان بیکجا گرد آمدند و ملک رومزان و ملک کان ما کان با هم

گفتند که دل های ما آنکاه راحت یابد و خشم ما آن ساعت فرو نشیند که از عجز ذات الدواهی خونخواهی کنیم و انتقام از وی بکشیم پس از آن روان شدند و ملک کان ما کان بعم خرد ملک رومزان شاد بود و مرجانه را دعا میگفت که او ایشان را بیکدیگر شناسانید و همواره روان بودند تا به سرزمین عراق برسیدند حاجب کبیر ملک ساسان از آمدنشان با خبر شد باستقبال بدر آمد و دست ملک رومزان ببوسید ملک او را خلعت بداد پس ملک رومزان بر تخت بنشست و کان ما کان را در پهلوی خود بنشانید کان ما کان با عم خود ملک رومزان گفت که این ملک جز تو کس را نشاید ملک رومزان گفت معاذالله اگر من در ملک تو طمع کنم در آن هنگام وزیر دندان اشارت کرد که هر دو سلطان باشند و هر یکی بکروز حکمرانی کنند سخن وزیر پذیرفتند

چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهر زاد لب از داستان فرو بست

### چون شب یکصد و چهل و چهارم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ایشان با اشارت وزیر هر دو بتخت بنشستند و شادمانی ها کردند و سپاه و رعیت از ایشان شاکر و خرسند بودند و سلطان کان ما کان عروسی کرده و شبهارا پادختر عمش قضی فکان بسر میبرد پس از دیرگاهی شادان نشسته بودند که اگر دی پدید شد و از بازرگانان کس بنزد ایشان بیامد که فریاد همی زد و میگفت یا ملوک الزمان چگونه ما را مال در بلاد کفر سالم بماند و در سر زمین مسلمانان بتاراج رود ملک رومزان از حالت او بپرسید بازرگان گفت من بقصد تجارت بیست سالست که از وطن دور گشته در بلاد همیگشتم و بامن دو کتاب از مدینه دمشق هست که آنها را ملک شرکان نوشته و سبب نوشتن این بود که من کنیزی بر او هدیه کرده بودم اکنون که بدین سر زمین آمدم صد بار متباعد

داشتم و ببغدادش همی آوردم عرب و کرد با هم بر ما بتاختند مردان ما را کشته و مال بیغما بردند شرح حال همین است بازرگان این بگفت و بگریست و بنالید ملک رومزان و ملک کان ماکان را باو دل بسوخت و او را رحمت آوردند و با یکصد سوار که هر سواری مساوی هزار سوار بود بیرون رفتند بازرگان بدلات ایشان پیش افتاد آنروز و شب را تا سحر گاهان برفتند به بیابانی سبز و خرم برسیدند و دزدان را دیدند که در بیابان پراکنده گشته و مال بازرگانان بخش کرده اند پس آن یکصد سوار ایشان را احاطه کردند و ملک رومزان و ملک کان ماکان بانگ برایشان زدند ساعتی نرفت که همه دستگیر کردند و ایشان سیصد تن از اوباش اعراب و اکراد بودند چون ایشان را دستگیر کردند مال بازرگانان را گرد آورده و دزدان را بند محکم نهادند و ببغداد بیاوردند پس ملک رومزان و ملک کان ماکان بیک تخت بنشستند و دزدان را حاضر آوردند و از بزرگ ایشان پرسیدند ایشان گفتند که ما سه تن بزرگ بیش نداریم که ایشان این جمع را از اطراف گرد آورده اند با ایشان گفتند که این سه بما باز نمائید بنمودند آن سه را بگرفتند و دیگران رها کردند و مال بیازرگانان بدادند آنگاه بازرگان دو کتاب بدر آورد یکی بخط شرکان و دیگری به خط تزهت الزمان و همین بازرگان تزهت الزمان را خریده بملک شرکان داده بود پس ملک کان ماکان خط عم خود شرکان را بشناخت و حکایت عمه خود تزهت الزمان بشنید کتابی را که تزهت الزمان نوشته بیازرگانش داده بود برداشته به پیش تزهت الزمان شد و حدیث بازرگان با او باز گفت تزهت الزمان خط خود دیده بازرگان بشناخت و او را به ملک رومزان و ملک کان ماکان سپرد و او را ضیافت کرد و مال بسیار نزد او فرستاد و غلامان و مملوکان بخدمتگذاری او بگماشت بازرگان

فرحناک شد و او را ثنا گفت و سه روز در آنجا بماند پس از آن اجازه خواسته بشهر خود برفت آنگاه ملوک سه تن رئیس دزدان را حاضر آوردند و از حال ایشان پرسیدند یکی از ایشان پیش آمده گفت که مردیم بدوی و مرا کار این بوده که طفلان خورد سال و دختران حور مثال را دزدیده بیازرگانان میفروختم دیر گاهی مرا کار همین بود تا با این دو خدا شناس یار گشته اوباش جمع آوردیم و راه بیازرگانان همی بستیم ملوک گفتند ترا در دزدی طفلان و دختران حکایت عجیبی که رو داده باز گو بدوی گفت یا ملوک الزمان عجبت از همه حکایات من اینست که بیست و دو سال پیش از این دختری از دختران بیت المقدس دزدیدم که بسی خداوند جمال بود ولی جامه های کهن در بر داشت و پارچه عبائی کهنه اندر سر من او را دیدم از کاروانسرا بدر آمد و بحیله او را بربردم و بر اشترش بنشاندم و قصد من این بود که او را به بیابان نزد عیال خود برم که در آنجا اشتر بچراند و سرکین جمع آورد آن دختر سخت بگریست من نزدیک رفته او را بزدم و بشهر دمشق بردم بازرگانی او را بدیده در فصاحت و صباحت او حیران بماند و خواست که او را از من بخرد و بقیمت او همی افزود تا اینکه بصد هزار دینارش بفروختم پس از آن شنیدم که بازرگان جامه گرانبها باو پوشانیده بملک دمشق هدیه کرده ملک نیز دو برابر قیمت باو عطا کرده و بجان خودم سوگند که ملک نیز آن کنیز را بقیمت ارزان خریده

ملوک را این حکایت عجب آمد و تزهت الزمان چون حدیث از بدوی بشنید جهان در چشمش تیره شد و فریاد برکشید و با برادرش ملک رومزان گفت این بدوی پلید همانست که مرا در بیت المقدس به حيله بربردم پس تزهت الزمان آنچه که در غربت از گرسنگی و نازیانه خوردن

و خواری و مذات بدو رسیده بود بیان کرد و با ایشان گفت که گشتن این پلید مرا حلالست پس تیغ کشید و بسوی بدوی برخاست که ناگاه بدوی فریادی بر کشید و گفت یا ملوک الزمان نگذارید مرا بکشد که شما را از عجایب روزگار حکایتی گویم کان ماکان با ترحم الزمان گفت ای عمه بگذار تا حکایت باز گوید پس از آن هر چه خواهی بکن ترحم الزمان از بدوی بازگشت پس ملوک با بدوی گفتند که حدیث باز گو بدوی گفت ای ملوک جهان اگر من طرفه حکایتی گویم بر من بیخنائید ملوک بیخنائش را وعده دادند بدوی حکایت آغاز کرد و گفت



### حکایت خیانت اعرابی

ای ملوک جهان بدانید چند گاه پیش از این شبی بد خوابی مرا بگرفت و شب چندان بر من دراز شد که گمان صبح نداشتیم و صبح شد برخاسته شمشیر بر میان بستم و سوار شدم و نیزه بکف گرفتم و پنج نفر نجبیر گاه کردم پس جمعی را براه اندر ملاقات کردم از قصد من پرسیدند من قصد خود با ایشان بگفتم ایشان گفتند ما نیز یاران توایم پس با هم بر قسیم ناگاه شتر مرغی دید شد آهنگ شتر و ...

بگریخت و ما از بی او همی رقیم تا اینکه ظهر شد و شتر مرغ ما را به بیابانی بی آب و علف کشانید که در آنجا جز صغیر مارها و نفیر جنیان و فریاد غولان چیزی نبود چون بدانمکان رسیدیم شتر مرغ از ما نا پدید شد ندانستیم که با آسمان پرید یا بزمین فرو رفت پس ماسر اسب بر گردانیدیم دیدیم که باز گشتن در آن هوای گرم محالست پس هوا سخت گرم شد و تشنگی بما غلبه کرد و اسبان ما از رفتن باز ماندند مرگرا عیان بدیدیم که ناگاه از دور مرغزاری وسیع بنظر آمد که در آنجا خیمه بر زده و اسبی در پهلو خیمه بسته بودند ما را پس از نا امید شادمانی روی داد و روان ما بنشاط اندر شد اسبها بسوی همان خیمه راندیم و آهنگ مرغزار کردیم و من در پیش روی یاران همی رقیم تا بمرغزار رسیدیم و بچشمه آبی ایستاده آب بنوشیدیم و اسبها سیراب کردیم مرا نادانی بر آن بداشت که نزدیک خیمه شوم چون نزدیک خیمه رقیم جوانی دیدم ساده و بهلال همی مانست و دختری ماهروی چون نهال سرو در پهلو او ایستاده بود جوان را سلام گفتم جواب رد کرد پس گفتم یا اخا العرب با من بگو که کیستی و این زهره جبین در پهلو تو کیست جوان ساعتی سر بزیر افکند چون سر برداشت با من گفت تو باز گو که کیستی و این سواران با تو کیستند گفتم من حماد بن فرازی هستم که در میان عرب مرا به جای یانصد سوار شمارند و ما از خانه خود به آهنگ پنجبیر بدر آمدیم تشنگی بما غلبه کرد بدین خیمه در آمدیم که شاید جرعه آب در اینجا بیابیم چون جوان این سخن از من بشنید بان پری پیکر گفت که آب از برای ... بسیار و خورده می نیز هر چه حاضر باشد بیاور پس دخترک مانند ... آمدن گرفت اندک زمانی غایب بود پس از آن باز آمد و به ... جام نقره پر از آب خنک و بدست دیگر قدحی خرما و شیر ... گوشت غزال بیاورد و مرا از بسیاری میل به آن دختر برای طعام ...

و شراب گرفتن نماند و بی اختیار گفتم  
ای آتش خرمن غریبان      بنشین که هزار فتنه برخاست  
بالای چنین اگر در اسلام      گویند که هست زیر و بالا است  
و این ابیات نیز بر خواندم  
حناس آنکه ناخن دل بند رشته      یا خون بیدلیست که در بند کشته  
من آدمی بلطف تو هرگز ندیده ام      این صورت و صفت که توداری فرشته  
زیب و فریب آدمیان تا نهایت است      حوری مگر نه از گل آدم سرشته  
از عنبر و بنفشه تر بر سر آمده است      آن موی مشکبوی که در پای هشته  
من در بیان حسن تو حیران بمانده ام      حدیست حسن را و تو از حد گذشته  
پس از آن خوردنی خورده و آب نوشیدم و با جوان گفتم با وجه  
العرب من ترا از حقیقت کار خود آگاه کردم همی خواهم که تو نیز  
مرا از حال خود با خبر کنی جوان گفت اما این دختر خواهر منست  
گفتم او را بخوشی بمن کابین کن و گر نه ترا بکشم و او را ببرم جوان  
ساعتی سر بزیر افکند پس از آن سر برداشته با من گفت که راست گفتمی  
در اینکه سواری یگانه و دلیری مردانه هستی و لکن اگر با من بدینسان  
جنگ کنید و مرا کشته خواهرم را ببرید این تنگ بر شما بماند هر گاه  
شما سوار دلیر هستید مرا مهلت دهید که آلت حرب بیوشم و تیغ بمیان  
بسته نیزه بکف آرم و بر اسب خود سوار شوم آنگاه من و شما بمیدان  
جنگ در آئیم اگر من بشما ظفر یافتم همه گان بکشم و اگر شما بر من  
چیره شدید مرا کشته و این دختر غنیمت برید چون من سخن او بشنیدم  
گفتم انصاف همین است و خلاف کردن شاید پس سر اسب باز گرداندم  
و در محبت دخترک ماهر روی جنون بر من غلبه کرده بود چون به نزد  
یاران بیامدم حسن و جمال دختر و پسر را با ایشان بگفتم و ثابت قدمی

و شجاعت جوان ز ایوان کردم که میگوید با هزار سوار مقاتله کنم و هر چه  
مال بخیمه اندر دیده بودم بیاران باز نمودم و با ایشان گفتم اگر این جوان  
چنین دلیر نبودی در این سر زمین تنهانشستی و لکن با شما عهد میکنم  
که هر که این جوان را بکشد خواهرش از آن کشته پسر باشد یاران من  
باین پیمان راضی شدند و آلت حرب پوشیده سوار گشتند و آهنگ جوان  
کردند دیدم که جوان نیز آلت حرب پوشیده و بر اسب نشسته است ولی  
خواهرش در رکاب او آویخته و برقع خود از سرشک تر ساخته بود و به  
برادرش همی ترسید و این ابیات همی خواند

تا توانی مکش ز مردی دست      که به سستی کسی زمرگ نجست  
هر که او را بلند مردی کرد      تا بروز اجل نگردد پست  
سر فرازد چو تیر هر مردی      که میان جنگ را چو نیزه بیست  
چون این ابیات از خواهر بشنید گریبان شد و سخت بگریست و

اسب بسوی خواهر باز گردانید و در جواب این ابیات بر خواند  
ای بسا رزمگاه چون دوزخ      که قضا اندر او درست نرست  
نیزه چون حمله خواستم بردن      گشت بیچان مرا چو مار بدست  
گفتم ای شاخ مرگ راحت گرای      که بسی دل بتو بخواهم خست

چون ابیات بانجام رسانید با خواهر گفت که اگر من هلاک شوم تو  
کس بخود راه مده دختر گفت معاذ الله که من ترا کشته بینم و کس را  
تمکین کنم پس در آن هنگام جوان دست در آورده برقع از روی آن  
ماه رخ بر کشید گویا آفتاب از ابر بدر آمد پس جوان جبین او را بیوسید  
و او را وداع گفته رو بما آورد و گفت ای سواران اگر مهمان هستید  
ضیافت کنم و اگر این ماهر و را همی خواهید يك يك بمجادلت من  
آئید در حال سواری دلیر بمبارزت قدم نهاد جوان گفت نام خود و نام

پدر با من بگو من سوگند یاد کرده‌ام که هر که را نام با من و نام پدر با نام پدر من یکی باشد نکشم آن سوار گفت مرا نام بلال است جوان او را باین دو بیت پاسخ داد

مرا نام من نام مرگ تو کرد ستاره مرا پتک ترک تو کرد  
هم اکنون بخاک اندر آرم سرت بسوزم دل مهربان مادرت  
پس با همدیگر حمله کردند جوان نیزه بر سینه او زد و سنان نیزه از مهره  
پشت او در گذشت پس از آن دیگری بمبارزت پیش آمد جوان به او گفت  
اگر چرخ با من بر آرد خروش بگرز گرانس بمالم دو گوش  
بگرز گران بشکنم پیکرش به نیزه ربایم همه اخترش  
پس از آن جوان او را مهلت نداده در حال بغوش آغشت و مبارز  
دیگر خواست سواری بمبارزت قدم نهاد آن جوان با نیزه جان ستان از  
خانه زین سرنگوش کرد سواری دیگر بمقابله بشافت جوان نیز پیش رفته  
بیکدیگر حمله کردند دو ضربت از ایشان تخلف کرد در ضربت سوم سوار  
کشته شد و هر یک از باران من پیش میرفتند او را میکشت دیدم که یاران  
من کشته شدند و با خود گفتم اگر من نیز بمحاربه روم خلاص نخواهم  
یافت و اگر بگریزم مرا قبایل عرب سرزنت خواهند کرد پس جوان مرا  
مهلت نداد دست دراز کرده مرا بگرفت و از زین بزمینم انداخت و شمشیر  
بلند کرده خواست مرا بکشد من در دامنش آویختم مرا چون گنجشک  
برداشته در هوا بگرفت آن دخترک بگردار برادر شادان شد پیش آمده  
جبین برادر را بوسه داد و جوان مرا بسو داد و با او گفت این را بتو  
سپردم بجایگاه نیکو جایش ده که او در امان ماست پس دختر گوشه دامن  
مرا گرفته چون سگ مرده همی کشید آنکاه آلت حرب از زین برادر پدر  
آورده و جامه برو بیوشانید و تختی از عاج بگذاشت جوان بر تخت نشست

خواهرش گفت خدا روی ترا سفید کناد و حادثات از تو بگرداناد جوان  
در جواب خواهر این ابیات بر خواند

بزی شادمان ای پر بیچهره خواهر که اینک بتوفیق دادار داور  
ر بودم ز زین دشمنان را به نیزه بدانسان که دانه رباید کبوتر  
به ناموس تو قصد کردند خصمان ز تیغ من اکنون بدیدند کیفر  
کله مرد را بهر ناموس باید چو ناموس نی چه کلاه و چه معجر  
طمع کرده هر کس به ناموس مردم حلال است فرمود خوش بیمبر  
چون ابیات او را بشنیدم در کار خود حیران بماندم و به اسیری  
خود نظاره کرده خویشتن را ملامت نمودم پس از آن دختر پری روی را  
نظر کرده با خود گفتم این فتنه ها را سبب همین ماهروی شد پس در  
جمال او شکفت ماندم و آب از دیده روان کرده این ابیات بخواندم  
بس خون که به تیر غمزگان ریخته بس دل که بتار زلف آویخته  
باران دو صد ساله فرو نشاند این کرد بلاها که تو انگیخته  
پس از آن دخترک خوردنی از بهر برادر حاضر آورد و مرا بخوردن  
بخواندند من شاد گشته از هلاک ایمن شدم چون برادرش از خوردن فارغ  
شد قرابه شراب بیاورد جوان همی گساری بنشست و همی نوشید تا اینکه مستی  
بر او چیره شد و گونه اش سرخ گردید پس بسوی من نگاه کرده بام من  
گفت یا حیاد من عباد بن تمیم بن تغلبه هستم خدا زندگانی تازه به تو  
بخشید آنکاه قدحی بمن داد چون نوشیدم قدح دوم و سوم و چهارم بداد  
همه را بنوشیدم با من بمنادمت در پیوست و مرا سوگند داد که او را  
خیانت نکنم من هزار و پانصد سوگند یاد کردم که هرگز باو خیانت نکنم  
بلکه یار او باشم پس در آن هنگام بخواهر گفت ده جامه حریر از برای  
من بیاورد و همین جامه که در بر دارم از جمله آنهاست و شتری از

بهترین شتران از بهر من بیاورد و گفت اسبی اشقر نیز از برای من حاضر آورد من سه روز در نزد ایشان ماندم پس از سه روز گفت ای حماد ای برادر همیخواهم اندکی از بهر راحت بخرم که از تو ایمن گشتم و هرگاه سواران ببینی که بدین سوی می آیند هر اس مکن که ایشان از بینی تغلبه دهند و آهنگ جنگ من دارند پس شمشیر بزیر سر نهاده بخت مرا نفس در کشتن او وسوسه کرد با سرعت تمام برخاسته شمشیر از زیر سر او بدر آوردم و بیک ضربت سراز تنش جدا کردم چون خواهرش از کار من آگاه شد خوبشستن برادر انداخت و جامهای خود بدرید و این ابیات بخواند

بنالید ای دوستان و بگریید بر آن طلعت خوب و فرّ کیانی  
بخند ای بداندیش بعد از وفاتش ز چنگال مرگ ار برستن توانی  
چه شادی بمرگش که آخر ترا هم دهد دور گردون ازین دوستگانی

چون ابیات بانجام رسانید با من گفت ای پلید برادر من چرا کشتی و از بهر چه خیانت کردی و قصد او این بود که با هدایا و توشه ها ترا بخانه ات باز گرداند و همیخواست که مرا در آغاز این ماه بر تو کابین کند پس آن دخترک شمشیر بگرفت و قبضه شمشیر بزمین و نوك آنرا بسینه گذاشت و بیفتاد که ناگاه نوك شمشیر از پشت او بیرون شد و در حال بمرگ و من محزون شدم و پشیمان گشتم ولی پشیمانی سودی نداشت پس برخاسته بخیمه در آمده و آنچه که در وزن سبک و قیمت گران بود برداشته روان شدم و از غایت بیم و شتاب که داشتم به کشته های باران خود التفات نکردم و آن جوان و دخترک را نیز بخاک نسیردم و این حکایت من عجبت از حکایت نخست است که با آن دختر که از بیت المقدس دزدیده بودم روی داده بود ترهت الزمان چون سخنان بدوی بشنید خشمش افزون گشت و جهان بچشمش تیره شد  
چون قصه بدینجا رسید بامداد شد و شهرزاد لب از داستان فرو بست

### چون شب یکصد و چهل و پنجم برآمد

گفت ای ملک جوانبخت ترهت الزمان چون سخنان بدوی بشنید جهان در چشمش تیره شد برخاسته تیغ بر کشید و بدوی را بکشت حاضران گفتند که در کشتن بدوی شتاب از بهر چه بود ترهت الزمان گفت شکر خدا را که مرا زنده گذاشت تا بدست خود انتقام از خصم بگرفتم پس از آن غلامان را فرمودند که از برای بدوی گرفته بکشند و بیش سگانش بیندازند پس از آن روی بآن دو تن رئیس دزدان کردند که یکی از ایشان غلامی بود نام او پیرسیدندو گفتند که حدیث بر راستی بگوی غلام گفت مرا نام غضبانست پس سرگذشت خود بیان کرد و آنچه که او را با ملکه ابریزه دختر ملک حردوب روی داده بود باز گفت هنوز غلام را سخن بانجام نرسیده بود که ملک رومزان تیغ بر کشیده او را بکشت و گفت حمد خدای را مردم تا خون مادر از قاتل بگرفتم پس از آن روی به رئیس سومین دزدان کرده گفتند تو نیز حکایت باز گو همانا او آن شتربان بود که اهل بیت المقدس ازو اشتر کرایه کردند که ملک ضوءالمکان را به بیمارستان دمشق برسانند و او در مزبله گرما به اش انداخته بود پس حدیث خود را با ملک ضوءالمکان از آغاز تا انجام بیان کرد چون سخن او بانجام رسید ملک کان ما کان تیغ بر گرفت و شتر بان را بکشت و گفت منت خدای را که از این خیانت کار انتقام بکشیدم و من این حکایت را بدینسان که این پلید گفت از پدر خود ضوءالمکان شنیده بودم پس از آن ملوک با یکدیگر گفتند که ما را در دل آرزویی جز هلاک عجز پلید نماند که سبب همه این محنتها او بوده کیست که او را حاضر آورد تا خون جدو عم ازو بگیریم و تنگ از دودمان آل نعمان برداریم ملک رومزان گفت ناچار او را حاضر آورم در حال کتابی نوشته بعجز فرستاد در آن کتاب

بنوشت که مملکت دمشق و موصل و عراق در تصرف ماست و سپاه مسلمین  
 شکست خوردند و ملوکشان دستگیر گشته همیخواهم باملکه صفیه دختر  
 ملك افریدون و هر که از بزرگان نصاری میخواهی در نزد من حاضر آید  
 بی اینکه سپاه با خود آید که بلاد به امنیت اندرند و همه شهرها بزریر  
 حکم منستند چون کتاب به مجوز برسد و خط ملك رومزان بشناخت  
 شادان گشت و در حال سفر را آماده شد و باملکه صفیه مادر تزهت الزمان  
 و جمعی دیگر از بزرگان روان شدند همی آمدند تا بغداد برسیدند رسول  
 پیش فرستاده ملوک را آگاه کردند ملك رومزان گفت صلاح در اینست  
 که ما جامه فرنگیان بیوشیم و عجوز را استقبال کنیم تا از مکر و حيلة  
 او ایمن باشیم پس لباس فرنگیان بیوشیدند قنی فکان گفت بخدا سو کند  
 اگر نه من شما را میشناختم میگویم که شما از سپاه فرنگ هستید آنگاه  
 رومزان پیش افتاده با هزار سوار عجوز را استقبال کردند چون چشمنان  
 بچشم عجوز بیفتاد ملك رومزان از اسب پیاده شد چون عجوز او را بدید  
 شناخت و او را در آغوش کشید ملك رومزان متنی بر بهلوی عجوز  
 بزد که از شکستن چیزی نماند عجوز گفت این چه بود و هنوز سخنی  
 بانجام نرسیده بود که ملك کان ما کان و وزیر دندان سواران به مجوز و یاراتی  
 کرد آمدند و ایشان را گرفته بغداد باز گشتند ملك رومزان فرمود شهر  
 را آئین بندند و نشاط و شادی کنند پس عجوز ذات الهواهی را بیرون  
 آوردند و کلاه نمیدین مکلل بسرگین در سرش نهادند و منادی در پیش  
 روی او ندا میداد که اینست پادشاه آنکه ملوک و فرزندان ملوک را بکشد  
 پس از آن بر فارس کشیده و جسدش را درونیم کرد از دروازه شهرش بیرون رفتند  
 و یاران او چون این بدیدند همگی مسلمان شدند و وزیر دندان کتاب را  
 فرمود این حکایت بنویسند تا عبرت آیندگان شود پس از آن ملوک و وزیر

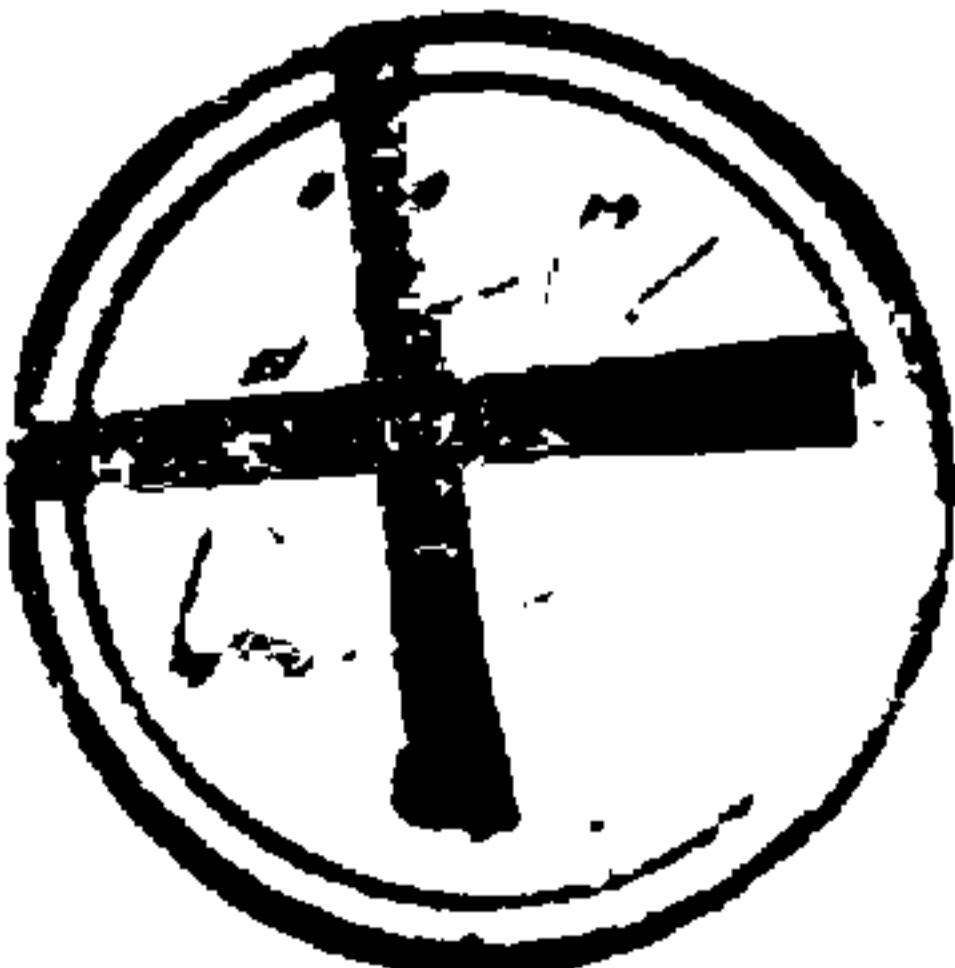


دندان و پیوندان ایشان در عیش و نوش همزیستند تا اینکه بر همزنده  
 نهاد و پراکنده کنند جمعیتها ایشان را دریافت  
 پایان جلد اول



# فهرست حکایات جلد اول

۱۷۱	حکایت شیخ خاموش و برادرانش
۱۷۳	اعرج
۱۷۶	بقبق
۱۷۸	کور
۱۸۱	اعور
۱۸۴	بی گوش
۱۹۰	لب بریده
۱۹۷	دو وزیر (که در آن قصه انیس الجلیس است)
۲۲۹	ایوب و فرزندان
۲۳۳	صواب غلام اول
۲۳۴	کافور غلام دوم
۲۵۵	ملك نعمان و فرزندان او شرکان و ضوءالمكان
۲۱۴	تاج الملوك (که در آن قصه عزیز و عزیزه است)
۵۰۱	باقی حکایت ضوءالمكان
۵۴۱	حکایت عاشق حشیش کشیده
۵۵۲	خیانت اعرابی



۲	حکایت شهر باز و برادرش شاه زمان
۸	حکایت دهقانی و خرش
۱۳	حکایت بازرگان و غفرت
۱۴	بیر و غزال
۱۸	بیر دوم و دوسکتی
۲۱	بیر و استر
۲۳	صیاد
۲۸	ملك بوتان و حکیم رومان
۳۴	ملك سندباد
۳۳	وزیر و پسر پادشاه
۳۹	باقی حکایت صیاد
۵۱	حکایت جمال با دختران
۶۲	گدای اول
۶۷	دوم
۷۶	سوم
۸۰	بانو با دوسکتی
۸۷	دختر تازیانه خورده
۹۲	غلام دروغگو
۹۸	نورالدین و شمس الدین
۱۳۰	خیاط و احلب و یهودی و عباقر و نصرانی
۱۳۴	نصرانی
۱۴۲	بازرگان و زرباچه
۱۵۳	طیب یهودی



